بازدید شد
۱۳۸۲

بازدید شد
۲۷ - ۲۶

۸۸۵۶-خ

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان صاحب
مؤلف صاحب (میرزا محمدعلی)
موضوع
شماره قفسه ۹۰۷۰

شماره ثبت کتاب
۷۹۱۷۲
۱۱۷۷۴

تطبیق با فهرست شد
۹۰۷۰

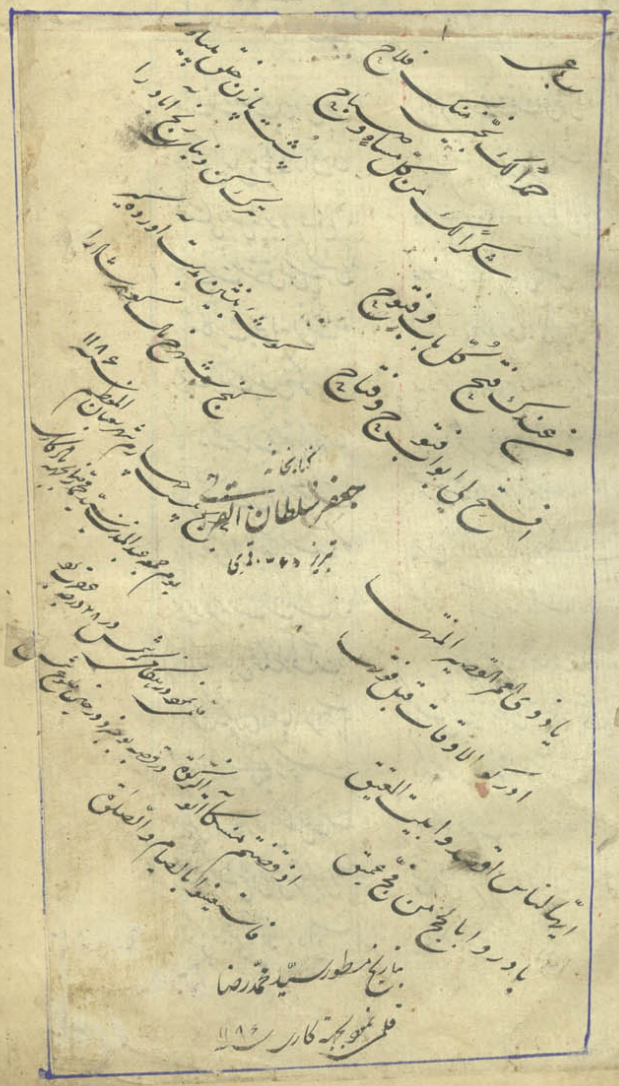

مطالع

حسرت وقعات عمرت چون زدل برون رود	داغ فرزندست فوت وقت از دل چون رود
بزرگانی که مانع میشوند از بار جا جب را	بجوپ آسپتای خویش میرانند دولت را
آشفتگی زعقل ندیرد دماغ ما	فانوس گرد باد شود بر چراغ ما
شکیب نیست زمعشوق عشوه پیشه دلم را	که سوختن نبود داشتهای آتش را
درشکایت بیخبری دمدان جوابی داده را	کهنه کردی در ورق گردانی این سی پاره را
چه پیش است سوی سپند خ نکوی ترا	برید ارزد و جهان هر که دید روی ترا
کجا اندیشه عبارت عقل ذوفنون را	که دارد فکر ناں وجامه پروں درونت را
خال تو سوخت جان من غم سرشته را	آمیخت خوشه دانه آتش رشته را
رموز عشق توان یافت سینه ما	چراغ دزد بود کو سر خزینه ما
قانع بجرعه نیست لب مشک سا	میخانه را بآب رساند خمار ما
می میکند خیال تنک ظرف آب را	ویرانه سیل میشمرد ماهتاب را
راحت مرگ فقیران زاغنیا افزونتر است	کفش تنک ایشان بود گل در حضور دیگران
چین دردستی یگانه خوشست	رنگ معشوق عاشقانه خوشست
درچمن روزگار فال شکفتن خطاست	آرزوی نخل حیات خنده دندان نماست
زشوخ چشمی شوان فیض شود دیگران را دل	تمتع پیش از فرزند مردم میتوان را دل
نالهٔ نی حدی قافلهٔ ارواح است	این کر لیسه بیان کلهٔ ارواح است

تا دل از یاد تو می در ساغر اندیشه داشت	مرحبا بی را که میدیدم رپی در شیشه داشت
در ره دل زپرسش اربابغ دست	بیماری که همت مرا زعیادت است
تهمانه اشک را نمراحت چیه گفت	غمازرنگ هم زبان شکسته گفت
مرقطره شبنم بچمن دانه ذکر است	مرغنچه دریں باغ سرزانوی فکر است
در وصل دل از هجر فزون دل نگران است	آواز کی تیر در آغوش کمان است
از هلاک کسپیه بختان کسی آزرده نیست	مرده قابل ماتم چو خون مرده نیست
دریں ره هفته که رانیده رود شهریار	بلیست آنطرف آب رکاب شهریار است
گرچه در دفع کدورت مرتوانائی دست	در میان سازنا تیر روی رکش است
گل سرسبد روزگار خوشخو میست	کلید گنج سعادت گشاده اروست
مرداغ دریں لاله ستان خیمه لیلیست	مرخارنی خچره شمع تجلیست
نی مجا در میان نار کش انداخت دست	ناخن رشک بهله ام در دل شست
تا دل از دستم شراب غوانی رده است	خضر را سپند ام آب بقا کاری رده است
دولت روشندلان زوال ندارد	آب کهر هم خشکسال ندارد
دلی کز خامشی دش شود در دل نمیاند	خموشی آتش سپنکت افسردن نمیاند
می مرام دل لاله را سپیه دارد	خدا زغافت دایمی نگهدارد
اهل بازار زرزاد با نصاف زنند	پیشتر دست دهن آنگاه بگفتار کنند
دو ساغر نی هوای ریا در کار بود	با دمان کشتی می اردریا دل بود
بروی زرم کار اهل دنیا رنمی آید	که نی آهن شرار از سنگ خارا رنمی آید
مرچه بخشد عالم ناساز میگیرد زتو	غیر عبرت مرچه گیری باز میگیرد زتو

میم در جام افکند در کربیا نیست پنداری
میم در دست آتش در پرستان نیست پنداری

بهر رنگی که باشد دل بجان صورت چنان گیرد
بهاران زرد روی آینه سیمای خزان گیرد

بخت با ما بر خلاف راه مقصد میرود
پای خوابآلود ره را هر کجا خواهد میرود

بهر کس آسمان شه مهربانی پیشه میگردد
چو گل را باغبان شبنم دهد گرد آواره میگردد

تکیه گاه خلق لطف حق تعالی بس بود
بستر و بالین ما بی آب در بابس بود

هر که خاش شود از خاطره آزاد بود
خنده گنگ دلیل ره صیاد بود

هشیار در بحر بس پستان که میبرد
از بهر عیب خویش نهان که میبرد

ز الزام بیانی مدعی ملزم نمی گردد
اگر صد سال اندیشد دمی آدم نمی گردد

آتش خشم بجا قوت مدارا چند
تندی سیل بهواری در بابا چند

کم کم دل مرا غم دانه شیشه میخورد
این باده عاقبت سر این شیشه میخورد

گریه بر بیکران دامن دل میگیرد
آه گر دیست که از رفتن دل میگیرد

کسی بر دوش پیرانی بحر پیکر انه کند
که سر بر زانوی پشت نهنگ شانه کند

خط سیه میبادا ران خال سر زند
عمرش تمام گردد چون سر بر آرد

غرامش خوبی مرکس که چون بی نگرد
از خط دیوانی زنجیر سر برون کرد

کلاه از جوش حسن خدادادی میرند
باغ از شکوفه موج ریزادی میرند

داستان عمر طی شد حرف او ماند
برگ ریزان بیان شد گفتگو ماند

ز وصل شوق دل ایغدار کم نشود
گر سیه چشمی رام از شکار کم نشود

شود رد خلایق هر کرا آینده میخواهد
نگردد گرد گوهر همچو شاه میخواهد

دل گرفته کی از نالها رایگان شد
زد سپهای نگارین چکار بگشاید

میرسد بحقیقت کس از سپهر ای مجاز
پلیست آن طرف آب عشقهای مجاز

یکسر مو منت از خوان کم فرصت مکش
گر بچه بادیه ها دارچشم خود منت مکش

جوش داد دی قلم و نه پر
نقش را آبست پیش نا وک تقدیر

دل کجا در سینه ویرانه می گیرد قرار
کوچه گرد زلف کی در خانه می گیرد قرار

از نعلبات دیر مغنیم زا نعلبات
گرد تتمی کهرم چون شوم غبار

قلم مار یک گرافسون شود افسون
با بن افسون توانی ارست از گزند دیو دیبش

گرد دل که ز سر میکده ردی شد گرد
خون نعلب دارابو دشیر مادرش

خال بر رخسار جانان گر نبا شد کو مبا
مور در ملک سلیمان گر نبا شد کو مبا

بر دشمنان ستم دم عیب نهانی خویش
خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش

ما همچو شرر تلخی غربت کشیدیم
در نقطه اغاز بانجام رسیدیم

گر خیس شد عنبار ز بیدار دل باده ام
با دبان کشتی می شود سجاده ام

عالم پیری بود بهشت آباد م
تا بهوش آمدم از عرش نعرش افتادم

نا له فی از جگر آه می آرد برون
یوسفی در بهر پس از چاه می آرد برون

آه سحر زد بقفس در سر افکار من
غنچه می خندد بسیم صبح در کلزار من

نجا موشی دل شد نغمهای دلفریب من
بچشم سرمه دار آمد نوای عندلیب من

عقل ما بادیه بیش چه تواند کردن
طفل ما بوسن سرکش چه تواند کردن

افشان خال بر رخ آن دلربا به پس
در روز اگر ستاره ندیدی بیا به پس

زلف دامن کشد و خون مردم ریزد
ز دامن گریبان جوی خون شد آستین من

بهر زه ناله و فریادی سپند کس — اگر ز سوختگانی صدا نیاید کس
پر و بال شمع سرچه بود ریخ و علت است — قانون حفظ صحت عالم شریعت است
خامش گویا بود چشم سخنگوی او — نقطه پیم اسه است خال بر روی او
از مزرا اهل حق حضر دولت تعمق مخواه — زینها را ز ترک دنیا کردکان دنیا مخواه
انان بچیده ام همچو صدا در ظرف خاموشی — که تواند نهاد انگشت پس بر حرف خاموشی
بنجا موشی سرا در روزگار زندگانی را — اگر در بسته میخواهی بهشت جاودانی را
بخود پرداز از منزل طرازی — که خود سازی بهشت آرخانه سازی
که خرمن میتواند تا مرا کرم سخن دارد — که در آینه طوطی کفتگو با خویش دارد
عیب مردم بر بهر خنده انگیزی بس است — چون مگس بر عضو فاسد چند نشینی پس است
چین تواند دمید خط کاتبیان شد — پنبه بر حمال تو صاحب کتاب شد
فلک پر نبی مرک جوانان دیده است — این کمان پشت سر تیر فراوان دیده است
دل تنگ ذلها تمام جلوه جانان را — حصار از دیده موران بود ملک سلیمان را
آنچنان با لب لعل تو خون مرده است — پیش تمکین تو حیرت همه ی رم خورده است
پیدا ما غاز را نرنجاند بصحبت حق است — پیش غلت دوستان تقصیر چند نیست
مرکه با بی نیستان کرد طرف دیوانه را — روی کردانید ایجا حمله مردانه است
عیش جهان دران خندان نظاره کن — در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن
روشندلان کم قبله خود روی او کنند — در سر نظر دو عید زیارت روی او کنند
منع ما کی میتوان از دست بوس امروز کرد — بوسه ما را نمی با بت دست آموز کرد

پیدار کند با نک نی افسرده دلان را — نی صور سرافیل بود مرده دلان را
غم نامه آیینه افکار ربوی آدیم — ما پیش عقرب از دل خار ربوی آدیم
بکذار سوذ زیر و زبر چشم کران را — تا چند عمارت کنی این کور روان را
تن کران و جان زار و دل کباب از طعام — غفلت از خواب و خواب از آب و آب از طعام
بخودی فرشت در چشم و دل بتاب ما — چون ره خواب پیدار ی ندارد خواب ما
چین در خانه زین جلوه دیگر دارد — در بکر خانه کنین جلوه دیگر دارد
نشئت از آسیای چرخ کردشیب زردیم — سنعدی می کند راه فغار سر پسویم
می خورد و فروزان شد و از شرم برآمد — یاقوت لب یار عجب نرم برآمد
در ماه روزه سیر ه ما غازده — چشم کرسنه مت ماشا نکرده
نوانه دام بلا پیچه شیادانست — خرقه اهل یا خانه صیادانست
زنک از دل ما آن خط شبرنک زداید — زنکار که دیدست دل زنکزداید
از دل نبرد زنک الم ما دبهارم — چون کرد یتیمی است نمیکیرعبارم

دل بصحبت دوق خلوت دیده را در بند نیست
این نهال خوش ثمر را حاجت پیوند نیست

تم

کی بهره یابد آرزوی دل ایام را
بر هر چشم خونبار آبی ده تا نم زیانم را

تو با این ناز در خلوت خموشی می‌آیی
طپیدن می‌کند از مغز خاطر استخوانم را

در کوی عشق نبود دستگیر دلیل را
پی کرده است تیزی این ره دلیل را

بر روز خود منازکه بخمیت بال و پر
در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

من و مصری که شکر خیزد بخاک آنجا
کوزه بهمه شود حنظل افلاک آنجا

شعری با نفس سوخته دارم در پیش
که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

محابا نیست از برق حوادث خوشه چینان را
نمی گیرد گریبان شحنه کوته آستینان را

بمزدوری بر خاکستر او بار نشینیم
که بر آتش نشاند رشک من نشینان را

وصل و هجرست یکی چشم و دل حیران را
که ز روی سپنک تفاوت نکند میزان را

عشق بی پرواچه میداند زیان و سود را
شعله یکسان میشمارد چوب و عود را

بحیرانم که از زرد تنی خط و عذار
نفس کافر را خوش آمد میوه در ایام آن

کند آئینه ام غیار زلف یار چون زانرا
بدیو سپرد یم خاتم جم را

اگر طپیدن دل رتجلی میکرد دید
که می شناخت درین تیره خاکدان ما را

مگر بعشق سخن نقل ای خرد در خیز
که به ز نقل مکان نقل نیست بلدم را

مگر پی بهره یابد آرزوی دل ایام را
بر سر چشم خونبار آبی ده تا نم زیانم را

تو با این ناز در خلوت خموشی می‌آیی
طپیدن می‌کند از مغز خاطر استخوانم را

ز بیم می کشد عیش جاودانه ما
خمار صبح ندارد می شبانه ما

زمین بزرگ خزانه دیده چشم پوش شود
اگر بهار کند رنگ عاشقانه ما

خنده بار شمع دارد دیده گریان ما
مو نمی گنجد میان گریه و مژگان ما

ما چرا سر در سر اندیشه سامان کنیم
آنکه سر داد است آخر میدهد سامان ما

از ته دل نیست در میخانه استغفار ما
خواهد در پرده دارد دیده بیدار ما

کو می تلخی که تا بوشش نهد پا در رکاب
چون کف دریا پریشان گردد و سیماب ما

برسانید بخاک قدم یار مرا
که رسانید بجان این دل بیمار مرا

وقت آن کز انوی میان کم دیده است
میکنی رحمی اگر بر دل افگار مرا

بسم خاک مرا پیر مغان خشت ده است
که بود سیر دار خانه خمار مرا

بهار شد که بهبند در گلستان را
شکوفه به شود چشم باغبانان را

ز ما بهانه غم دوش ما بری آید
که شیر مست کند ریگ بیابان را

فرد خوردم ز غیرت که میپرستانه خود را
فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را

نهان از پرده‌ای چشم میگریم تا نه آن شمعم
که سازم نقل محفل گریه مستانه خود را

تنیغ کج نشود راست بیچ کارانیجا
دل دو دیم کند کار دو لعل رانیجا

خوشا گشاده جبینی که چون گل رعنا
خزان خویش آموخت با بهارانیجا

عالم خلق شد از قلم مشکو دما
جای رحمت بزخم حسود ما

بر لب آدمیت ما که نشیان نشیند
کوشه زاده نماید سجود ما

یاقوت کهربا شود از آه سرد ما
ایوب را کند گهری ار درد ما

چون میثاق همت خود را کنیم نقش
گردون نهشود صدف لاجورد ما

در رزمگه ز بهنه چو شمشیر میدهم
در دست دشمنت سپلاح نبرد ما

می‌کند از خون گرم نشتر قضا را
میکند از آه بیتابان دشنه فولاد را

چرخ را از آه کاه عافیت پنداشتم
آشیان گر دم تصور خانه صیاد را

فکر قد تو هم آغوش بلا کرد مرا
هوس زلف تو همدست صبا کرد مرا

خاک بر دیده متعرض جدایی باد
که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا

عکس من خاک بچشم آینه را میپاشید
پرتو روی تو آینه نما کرد مرا

اگرچه عشق بطاهر خراب کرد مرا
ز روی گرم تو آنا آفتاب کرد مرا

بخون گرم مکافات سوختم جگرش
اگرچه آتش سوزان کباب کرد مرا

هنوز رنگ عبارت نگار دستم بود
که ترکتاز حوادث خراب کرد مرا

جنون بباد بیهوده چون سپرد مرا
سواد شهر بود آینه غداب مرا

چو ماه نو تواضع ز خاک می‌کردم
اگر سپهر دهد بوسه رکاب مرا

ز سینه‌ام دل پر داغ را ربود آن ماه
که سیر کرد ز خال و دو ابرو کباب مرا

چراغ راه ندارد بزم روشن ما
ز ماهتاب کل افتد بچشم روزن ما

بشور بختی ما نیست چشمه زمزم
چو کعبه بخت سیه خانه‌ایست بر دامن ما

بشکند پروانه چون در انجمن پندم مرا
خیره از بیمی فغان چون در حرم پندم مرا

مصرع رخشنده آهم چین کاشاده‌ام
آب گردد شمع اگر در انجمن پندم مرا

گرد ملال بیکسی از جبین ما
در زیر خاک ماند چو دامن آستین ما

دل را بنقد از الم آسیه می‌کشد
کاری که میکند نظر دور بین ما

رحمت کرشمه روی ز کردگار ما
آینه تیره روز ز روز سیاه ما

بر چشم آنقدر که فرو دیم همچو شمع
شد مایه ریا دل اشک دواه ما

ز خشمان گهر باشد گر انجا نی بر نگارا
که خود وا ی میتر نیست گوهرهای غلطا را

زنی ز زور ن داغ تو رو شنائی دلها
شکست حرف گلاه تو مومیائی دلها

خط پرا نی صبح است سواد شب ما
چو نو ید است نهان در دل شب کوکب ما

کلید فتح بود از دل شکسته گدا را
در گشاده رو نیست چشم بسته ما را

غمیا ئی بهیدا ئی چو در آغوش من شبها
رنا کن تا بدزدم بوسه در جوش از آن لبها

ز احسا ن بهم میسر د قا ز و ن اهل دنیا
اگر میبود ممکن خرج کردن دخل بیجا را

چو خو گر دلیر است بخو ر یزی ما
نشش جهت پنجه شیر است بخنی ریزی ما

نیت بی وا ی اگر دولت دل بی کینه ما را
رنگ پیرا هن تن میشود آینه ما

تا دل ردنتم شراب ارغوانی برده است
خضر را پندارم آب زندگانی برده است

حسن تر اگه نا ز با هل نیا ز نیست
این نا ز دیگر است که پروای نا ز نیست

آن ترکش پیما رعجب هوش با ئیست
اینظالم مظلوم نما طرفه بلا ئیست

گلی که رنگ نکشتن ندیده هشیا ریست
عا رقی که نگردد خراب هوا ریست

فلک پیر بسی مرگ جوانان دیده است
امیکمان پشت سپر تر فراوان دیده است

از وصال ما همصر آخر دلیجا جا گرفت
دست خود بوسید هر کس دامن ما گرفت

دانه دام بلا سبحه شیادان است
خرقه اهل ریا خانه صیادان است

دل بصحبت تو فارق خلوت دیده از دیده است
این نهال خوش ثمر را جا چو ندیده است

چه سود از اینکه کتب خانه جهانی است
رخلم ز همه جهل همیکنی همان است

اگر چه زلف ترا دل ز کفر نا ریکیست
ز خط لب تو گنا هی بتوبه نزدیکیست

جز مرهم دل کز آب و گل در او آثار محبت است
رو بهر جانب که میآری بجز ویرانیت نیست

قسمت ده شیدلان از بند کاکلهای تست
چشمهٔ حیوان ز آب و نان در ظلمت است

نغمهٔ شیرین در مذاق ما قم فی شراب تلخ نیست
راز جنگیت نیست از آنجا که آب تلخ نیست

شیوهٔ چشم کجو از خصلتهای دلکش است
خانهٔ چینی نمد را اعتبار دیگر است

از حیرت رکابت ارزید خونبهاها
اما چه حیوان کز دهای تو در میان است

با قبلهٔ طاقابروی او را چه حاجت
انصاف شیوه ایست که با ما ی عصمت

مرا در چاه چون یوسف وطن دیگر چو عیسی نیست
برادر گر پیمبرزاده باشد دشمن جان است

با ده لعلی زان لعل و شیشه از کان خوشتر است
بی تکلف شیشه می از دست جانان خوشتر است

عشق هر چند مجانیست خوشش
سلطنت گرچه بازیست خوشش

وایم و دلم از دخل نفهمند غمین است
دخلی که در این شهر مرا هست همین است

از ره رسم تکلف خوشی از دل نبهارفت
وحشت از دل خلق نمیرود بهارفت

عمر چون ناچیز گذشت آنرا وصف احسن الحکایات
از شب آن زلف خوش و آن طرح گردن خوشتر است

از روی خوبان تو خورشید کمالست
آتش زنماشای تو بر چشم پر آب است

از داغ تازگی جگر پاره پاره یافت
از آفتاب صبح حیات دوباره یافت

از رفتن گل صبح چمن نوحه سرایست
هر برگ خزان آینهٔ مرگ نمایست

یوسف ز پیمبری جوان بخت افتاده است
بی حسد نبود برادر گر پیمبرزاده است

محتاج نه عاجز نه و دست بجایی بادیست
بسکنده و پستی که دست مردم افتاده است

عکس خط را دید در می زاهد کوته بین
همت آلوده دانایی بجام و باده است

چون ناقهٔ صالح که بر آید ز دل سنگ
از سختی ایام مرا کام بر آید

مرا از شکر نه کفران نعمت بسته لب دارد
که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد

سرکشی از قدر عنای تو چون نماید
این نهالیست که در آب نگون نماید

تا خط دمید یار من دلدار سمخن شد
خط غبار جانان خاک مرا من شد

خرده دانست نکته خرم خویش را چیره شد
آدم از جنت برای گندمی آواره شد

در صید گاه دنیا هر کس هوش دارد
جز عبرت آنچه باشد صید حرم نمارد

رخصای هر که آب شنگ بر جام مین ریزد
کباب دل جو گرد پنجه اشک آتشین ریزد

خیل از هنر پیشگان غیب بیند
مکن بیشتر بر جراحت نشیند

نوائی خارج از منصور از تی معرفت
صدا از کاسهٔ خالی بلند میگردد

خطت بر پیش چشم سوادم نمیرود
دل سوزی رخ تو ز یادم نمیرود

هر جلوه که دیده ام از سرو قامت
چون مصرع بلند ز یادم نمیرود

نی اصل با دکسی خلق به نیکی نکنند
مرگ این طایفه از بر نصاف آرد

سامان و میسر را همه آسایش خرم شمار
هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار

بطن هر در مگر هر چند دارم آب چون گوهر
ز آب من نگردد تشنه سیراب چون گوهر

معشوق پریشان نظر از چند کس
این صندل هر درد سری را کند کس

تا بر طلوع دارد خط مشکبار خویش
عنبر بر خ فکند نقاب از بهار خویش

قلم نازیست کز نوشت بود افسون کبر آیش
بدین اخلاق تو آنرا ز کرد روح فزایش

حسن تو باده ایست ز شرمت شیشه آیش
خال تو دانه ایست که دامست ریشه آیش

در این طوفانکده موجی ز دهر خیزد خطر دارد
حباب ساده دل هر دم ز دریا خانه میسازد

ز قید فلک نرمزده دامن بگریزید
چون برق از آتش موجه خرمن بگریزید

چو نشیم گل بر سر دستید قضا را
چون آب اگر در دل آهن بگریزید

صیقل دل فیض آه صبحگاهی میدهد
صبحدم برصدق اینعنی گواهی میدهد

قهرمان عشق پیتابت درخون بر نخیزد
این محیط از موج خونسوزان بنامی میدهد

دزدهام چشم بخورشید لقائی دارد
استخوانم سر بپیوند هسائی دارد

در گلوی جرسش نالهٔ خونین گرم است
کاروانی که زپی آبله پائی دارد

دیر ز راهبری چون کششش خاطر نیست
خانهٔ کعبه اگر هست همه نمائی دارد

شوخی که عرض حسن باغیار میدهد
آب خضر بصورت دیوار میدهد

پیچیدگت حاصل دل تا نشود دوست
این شاخ چون شکسته نشود بار میدهد

دل رم کردهٔ ما را بهگاهی در یاب
این نه صید یست که دایم بسر تیر آید

غبار آن بیابان جنون بالا نمیگیرد
که دل از سینهٔ لیلی رد صحرا نمیگیرد

غبار غم ز دل صوفی بآسانی نمیگیرد
فضای گوشهٔ دل را کسی آنجا نمیگیرد

دل از تردد خاطر ز انقلاب آید
اگر دو روز ز یک مشرق آفتاب آید

رسد بظالم دیگر همان ذخیرهٔ ظالم
نصیب تر نشود پر چو از عقاب آید

دو دل شود چو زلفش هر آنگاه افتد
چو هر دوی که همش بر سر دوراه افتد

فزونی است برازندهٔ از سر افزاران
که خوش تراست شکستی که بر کلاه افتد

خطی که از آن لعل می آشام برآید
موجیست که از باد دگلفام برآید

ناخوش

تا خوش سر زد بفکر نامزدان افتاد
اینعنبار خط عجب خاک مرادی بجهاست

زالزام پیامی ندهی غم نرم نمیگردد
اگر صد سال اندیشش دهی آدم نمیگردد

حسن در خانهٔ رنگینه گل و یکرو دارد
در نگین خانه نگین جلوه دیگر دارد

می خور و فروزان شد و از شرم برآمد
یاقوت لبت یار عجب نرم برآمد

رنگ از رخ ما رخت سفر بست زدائید
رنگار که دیده است ز دل رنگ زدائید

زافتاب شود خشک خط چو تر باشد
خط عذار تو هر روز تازه تر باشد

ساغری را بدست می پرستی باید
حوتی خمیازه ما را بدست ما دهید

از آن در صحبت معشوق بر من خار میگردد
که از چشم تنگ صحبت من فال میگردد

کجا چشم بد از دو چشم در گزند افتد
بیخت من گره در کار آتش از سپند افتد

یوسف زندانی ما رخت از دنیا ندید
از غم ان بیکس جوانی بر ما ماند

بقتل من چنان بیتاب آن شمشیر میآید
که از جوهر بگوشش ناله رنجیر میآید

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
تیر کج چون از کمان بیرون رود گویا شود

حسنی که بنور نقطه پاک برآید
از خلوت آیینه عرق ناک برآید

دل بخال و چشم جمع و دهنه تنگ
منگ این ناقه برابر جگر سوخته تنگ

تا خنده زد آن غنچه پر از نور برآید
صبح شکر از چاک دل مور برآید

دولت ز دنیگیری مردم بپا بود
فانوس ایچراغ را ز دست عابود

هیچ شریفی خسیس رای نباشد
آتش یاقوت زار خای نباشد

لیکه در سینهٔ من تیر بی تبر آید
نقش از دل چو کشم ناله رنجیر آید

کجاست

کجاست می که مرا پیر گیر گرداند
و ماخ خشک مرا جوی شیر گرداند

درخور مزد فلک کار آدم دارد
خوردن نعمت عالم غم عالم دارد

دل عاشق چه لذت از شب جانان گیرد
فروغ ماه میباید رگ خواب گنان گیرد

ضعیفان خار و خاشاک سیل آخور اند اما
که از شمع آتش اول در نهاد دیگران گیرد

چون رنگ می ز مینا بیرون دوید باید
نه پرده فلک را از غم درید باید

نتوان سپاه رفض این را سر بر بدن
چندانکه نیست میدان از خود دمید باید

دل سرگشته تا چرخ را برکار می بندد
کمر در خدمت این نقطه نه برکار می بندد

حجاب روی گل نظارگی را آب میبازد
عبث این بوستان پیرا در گلزار می بندد

از لبش آنها که خود را در شراب افکنده اند
خویش را از آب حیوان در سراب افکنده اند

سر معشوق حقیقی میکند عشق مجاز
زن سر پل تشنگان خود را در آب افکنده اند

هوشیاران میرمند از چشم شیر حادثات
می کشان صد ره باین آتش کباب افکنده اند

دل آزرده ناخوش آسیتی افشاند نی دارد
نیم سرد مهر بد ورق گرداند نی دارد

بگل یکبار نتوان زد دم امید و ایرا
اگر مار انخوانی نامه ماخواند نی دارد

مکن عیبم اگر در عشق تر یکبال کم باشم
کباب تازک دل پر نفس گرداند نی دارد

شوخ چشمان در پیش و کم بدل افروخته اند
ورنه ارباب رضا را بیش و کم آسوده اند

شور محشر را صفیر نی تصور میکنند
این سیه مستان غفلت بسکه خواب آلوده اند

تا چنین عجز که بیکاری نمی آید ما
کار دنیا را و عقبی را همین فرسوده اند

بداغ عشق کار مردم دیوانه میسازد
خوش آنساقی که کار بحر از پیمانه میسازد

در این بستان سر بر لاله و گل را که می بینم
بیاد از لب میگون او پیمانه میسازد

گر گشتند در شته جا نهاره پیرهنش
از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش
قمری از شرم خود اره نهد بر پایش

حرف عشقی که در این نشاء کنی تقریرش
همچو خوابی است که از خواب کنی تعبیرش

مرغیست روح مقطر می آب دیده اش
دل نوشی است نازی تا زیانه اش

شوخ تر میشود از خواب گران مژگانش
چون غلط خوگ کند رنگ سبک جولانش

در انجمن که بر خیزد نقاب از روی گلبویش
سپند از جای خود بر خیزد و گردد فراموشش

در کهستانی نیفتد کافر از سامان خویش
گر نهی دستی چنار آتش زند بر قاقم و میش

هر جا بگذرند متاعت گران میباش
پرواز گر خار و خس آشیانه میباش

یکحرف بشنو از من و در خلد سیر کن
در مجلسی که گوش توان شد زبان میباش

در جهان دل مبند و آسوده باش
میجهد برق از ابر سنجیده باش

ملک حیرت جد عالی دارد
آرمیده است نبض سیمابش

هر که پهلو ز لاغری دزدید
پهلوی چرب و دست قصابش

از خجسته زبردست مندگی گریبان
کم کم گشاد زهره گهر انتقام خویش

از رخنه خانه خط هموار وده است
ابو فا دشمن و داع حرص را آماده باش

مرغی که باشد از دل خود آرزوی آشیانه اش
چون گل عزیز باغ بود آشیانه اش

بلبل نمیرسد ز ضعف آه شبگیرم
زار و دل چو کمان خانه میکند تیرم

اگر چه نیک نیم خاک پای پاکی نم
عجب که تشنه بنامم سفال ریزی نم

ز خال گوشه ابروی یار میترسم
از این ستاره دنباله دار میترسم

من چو لیف خشک و عارِ پوستینم
بند بندم کن که من مرد جدایی نیستم

از بیِ نیِ زرد رنگ الم باد بهارم
چون گرد یتیمی است زمین گیر غبارم

نشئه از آسیای چرخ گردشگاه ویم
سنگ میکند راه فرار هر مو مویم

بخت ناموکن آبی در دست آشنا نشستم
بغبغب بدفی آشنا نشد دستم

زنِ عنصوی بود و لهای خود کام
که رنگ برگ دارد میوه خام

از نالهٔ نی زار دل عشق شنیدم
زنیکو چه سر منزل مقصود رسیدم

دیدیم که در روی زمین اهل دلی نیست
جز غنچه بکنج دل خود بار خزیدیم

هر که دست بدل کوه غم آهن ز دلم
سبک چگونه توانم گذشتن از دلم

اگر نه پیر گی آرد چو جم سراسر مل
چراغ میطلبد روز روشن از دلم

روشن نتوان ساخت آئینه تارم
چون گرد یتیمی است زمین گیر غبارم

بجز خموشی بدل شد نغمه های دلفریبم
بچشم سرمه دارد آه نوای عندلیبم

ز بس دامن کشد در خون مردم دامن من
ز دهشتگیری او جوی خون شد آستین من

از آن خرسندم گر دیدم ز دیده نهان بادا
که دیده نهای رسی نیست بر تکلیف فریادم

نهان شد در مقام دلبری تارک نهادان من
نرنجیدن ز وضع گل چیدن ندارد خرده دانان من

خجلت بر خرام تو راه حذر زدن
چون آه صبحگاه بقلب جگر زدن

در حاشیی گریز ز گلشن را نکته هست
آن گل بخت بخشیان این گل بسر زدن

بسکه سر زد شکوه رزق از لب گویای تو
شد دل گندم دو نیم از بند کمین های تو

سرو نازی که مینم مخزن انوار او
ناله شد آغوش رنجین براو

کی سر پنجه خورشید گیرد جای دست تو
بعد از نهله دستی نیست بالای دست تو

یکی صد شد ز خط کیفیت چشم خراب او
مگر خط میکند بیهوش اگر ور شراب او

گر شود گویا بذکر حق لب خندان تو
مصحف ناطق بود سی پاره دندان تو

لاله رنگ از خون دل شد نرگس بیمار او
میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او

ای بغبغب پیش خلقت موی آتش دیده
سرو با قد بلندت سبز چون بید دده

در ماه روزه سیر مه ما نکرده
چشم گرسنه مست تماشا نکرده

گر فتم روی را پنهان کنی با مو چه میمانی
گر فتم مو برا کردی سیه مارو چه میمانی

خصمان تا زده هر دم بروی کار میمانی
شدی پیرو همان دست از رسیه کار دیدنی

مکن مارا بکتاب جرم اظهار پشیمانی
چه لازم با دروغ آمختن آلوده دامانی

از آن خسار حیرت آفرین پرده و اگردی
مرا چو دیده و قربانیان بیمدعا کردی

بجون آغشته دیدن نیست آن لب جا نثار کرا
وگرنه تا تو نگفتم چها گفتی چها کردی

برات رزق ترا از رقیعه آبی و خاک
بخط سبز نوشته است بر صحیفه خاک

تمت

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی نفیرهٔ جانسوز برق مذهبها
بخنده پیشکر بن نوبهار مشربها

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
هزار زهره برد از شوق چشم کوکبها

سبکروان نهمان خانهٔ عدم رفتند
بر آستانه چو نعلین ماندهٔ قالبها

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
نقاب چهره مقصود بود مطلبها

از آن به تیرگی شب خوشم که مجنون را
سیاه خانه لیلی بود دل شبها

نه زور خستر سیاره ترک میگیرند
نه شب بخواب روند این پرندهٔ عقبها

فتاد تا بره طرز مولوی صایب
سپند شعلهٔ فکرش شده است کوکبها

اگرنه مدنسم الله بود وی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها

بفکر میتی هرگز نمی افتند معذوران
اگرچه صورت مقراض دارد گریبانها

سرشوریده آورده ام از وادی مجنون
تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها

حیات جاودان اخوهی بصحرای قناعت زد
که دارد یاد هر مورش در آن وادی سلیمانها

گلستان سخن تازه رو دارد لب خشکم
که هر خس میدهاند در سفالینه خشک ریحانها

چو زن

چو زن از فکر صایب شعر افتاده است در عالم
که مرغان این سخن دارند باهم در گلستانها

از مژهٔ تو در چشم خلایق خارها
گل رسوایی خرت افتاده در بازارها

اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکنند
همچو صبح از دست برد عمرهٔ دستارها

چشم پرکار تو از اهل ملامت میکشد
نغمهٔ اقرار ها در پردهٔ انکارها

هر سحر که کیمیای سرخروئی میبرند
آفتاب رحمت عام تو بر دیوارها

چار بازار عناصر پر نگار گشته است
وقت آن آمد که چیند این بازارها

ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل
جست برقی آتشی شد هر لب گفتارها

گر چنین عشق حقیقی پرتو افکن میشود
خط کشد فکر تو صایب بر سر گفتارها

تیره شد مسکه عالم از چراغ مرده ها
نمی پیچد پیش پای خود از شمع محفلها

دل بیدار میباید در این وادی تو کین
که من با پای خواب آلود کردم قطع صحرا ها

بهوشیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی
که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحلها

بلیلی متهم دارند مجنون را و زین غافل
که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها

زبان بسیم گشاد دل فصد جانب بردن آید
نظر پوشیدم از پیش نظر بر خواست عالمها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صایب
بیک پیمانه پی کرد ساقی مثل مسکلها

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا
همچو صفحه نیستی خط باطل چرا

از ریاضت چون بگذشتی دگر معمور نیست
زاهدا بر نمیداری از این منزل چرا

یوتاند

می‌تواند گشت با او قطره سیرابی که او
این‌قدر ایستادگی ای ابر در پیش چرا

خاکسار ای عدم از خون بتی بهتر است
بر سر جان ما نبغدر بیدادگری ای فلک چرا

نوری از پیشانی صاحبدلان در نور کن
شمع خود را اول مرده از محفل چرا

جان چه باشد چار دیوار عناصر کو مباش
می‌نوری ای لیلی عالم غم محمل چرا

دیده فرمانیان پوشش نمی‌گیرد بخود
چشم حیران را می‌بندی ایقاع چرا

ایکه روی عالمی را جانب خود کرده‌ای
روی می‌آری بروی صایب بیدل چرا

ای زنون در حلقه زنجیر زلف شهرها
سر بصحرا داده چشم خوشت نخچیرها

میکند با صبا هر روز پیش از آفتاب
مصحف روی ترا از نوبری گل تفسیرها

ستد راه جلوه مستانه نتواند شدن
سیل تقدیر بر آغاز و خس تدبیرها

گفتگوی کفر و دین آخر بجایی میکشد
خواب یکجوانیت باشد مختلف تعبیرها

بر کلاه خود چه میگیری حجاب آسمانه کشد
تاج شاهان مهره ماریچه بقدر سرها

نی همین مجنون نظر بندان او در زمانست
عشق او هر گوشه در زنجیر دارد شهرها

من کیستم صایب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن میگذارد شیرها

سیل را گنج شمارد دل ویرانه ما
برق را ننگ در آغوش کشد دانه ما

تر دمن روز دلی شب همه شب میچکد
شمع کافوری مهتاب بویرانه ما

زیر شمشیر حوادث مژده بر سیم زنیم
برج سیلاب کشاد است در خانه ما

مهره گل

مهره گل نی باز یچه اطفال خوشست
دل صد پاره بود سبحه صد دانه ما

روزگاریست که در دیر مغان میریزد
آب بر دست سبو کوزه پیمانه ما

نسبت سیل باین خانه دهقان بگسست
دشمن از دوست نداند دل ویرانه ما

گر دبادی شود و دامن صحرا گیرد
گرد بر رفته ز سایه دیوانه ما

عیش در کلبه ما میرد و سامان فرشت
میرود در تعفن سیل ز ویرانه ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صایب
آشنایی که شود معنی بیگانه ما

لب میگون تو خمار کند تقوی را
چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را

سرو بسیار بر عنای خود مینازد
جلوه سرکش کوتاه کن این دعوی را

شعله شوق ز شمشیر گذراند روئی
لن ترانی نشود بهانه موسی را

در شکست دل ما سعی فلک بیجا نیست
میکند آینه صاف خجل زنگی را

هر که از رنگ و دو رنگی آینه را ساز دهد
پند از چشم غزالان نکند لیلی را

گرچه پی پال کند معنی باریک پرواز
لفظ پاکیزه رود بال و پر معنی را

عجبی نیست دل صایب اگر رام نوشد
دانه خال تو در دام کشد وحشی را

آرزو چند بهر سوی کشاند ما را
این سبک مایه ز من چند دواند ما را

نخل ما را ثمر نیست بجز گرد ملال
طعمه خاک شود هر که فشاند ما را

ما که در سر بن موکوه گرانی داریم
هیچ سیلاب نیارد ز جا ساند ما را

بر سر دانه ما سایه ابری نفتاد
زد در غیرت بگرانی خاک دماند ما را

نامهٔ ماست نهانخانهٔ اسرار ازل
ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را

عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت
تا بآن قافلهٔ دیگر که رساند ما را

نشد از ناخن تدبیر گشادی صایب
تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

در قلزم می همچو حبابست دل ما
از خانه بدوشان شرابست دل ما

موقوف نسیمیست ز هم ریختن ما
چون برگ خزان پا برکابست دل ما

سطریست ز پیشانی یار از دو عالم
بی پرده تر از عالم آبست دل ما

از جنبش مهدست گرانخوابی اطفال
از گردش افلاک بخوابست دل ما

چون تیغ برهنه است چو افتد بسرش کار
هر چند که در زیر نقابست دل ما

اینجا که منم قیمت دل هر دو جهانست
آنجا که تویی در چه حسابست دل ما

هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست
صایب ز نوای تو کبابست دل ما

بر چرخ محیط است فروغ نظر ما
ساحل دل دریاست ز آب گهر ما

چون دیدهٔ ماهی که نماید ز ته آب
از پردهٔ سنگست نمایان شرر ما

شیریم ولی زهرهٔ آزار نداریم
از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما

آزادی ما در گرو پختگی ماست
آویخته است از رگ خامی ثمر ما

بیداد فلک را بتغافل گذرانیم
پوشیدن چشمست ز دشمن سپر ما

از همرهی عقل بجایی نرسیدیم
پیچیده تر از راه بود راهبر ما

یارب که دعا کرد که چون قافلهٔ موج
آسایش منزل نبود در سفر ما

صایب

صایب جگرش چون جگر صبح شود چاک
یکروز اگر چرخ کشد درد سر ما

نمیداند کسی در عشق قدر درد و محنت را
که استمرار نعمت میکند بیقدر نعمت را

رگ خواب مرا در دست دارد چشم فتانی
که از هر جنبش مژگان برقص آرد قیامت را

بشکر اینکه داری فرصتی تعمیر دلها کن
که کوتاهست عمر کامرانی برق فرصت را

کسی را میرسد با چرخ مینایی طرف گشتن
که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را

خموشی را چراغ عاریت در آستین دارد
بنور جبهه روشن دار محراب عبادت را

بآن خواری که سگ را دور میسازند از مسجد
مکرر رانده ام از آستان خویش دولت را

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد
نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صایب
وگرنه گوشهٔ عزلت کمینگاهیست شهرت را

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته ایم
میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما

از عیار نالهٔ ما دردمندان آگهند
میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما

چون کمان هر چند مشت استخوانی گشته ایم
میشود از جوشش گردون تر از و تیر ما

دل ز بیم غمزه از زلفش نمی آید برون
بیشتر در پردهٔ شب میچرد نخجیر ما

در فضای خاطر ما تیر پیکان میشود
خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

دیدن ما تلخکامان تلخ سازد کام را
داد گویا دایه از پستان حنظل شیر ما

خود هم از زلف دراز خویش در بند بلاست
یکسرش بر گردن یوسف بود زنجیر ما

اینکه صایب دست ما از دامن او کوتاست
نارسائیهای اقبال است دامن گیر ما

زهوش رد چنان حیرت تو گلشن را
که سبز کرد خموشی زبان سوسن را

کسی ز فیض خزان در بهار شد آزاد
که همچو سرو ازین باغ چید دامن را

نظر رزدی تو خورشید را بمید دارد
که نیست خیرگی از مهر چشم روزن را

ز قید چرخ ترا عشق میکند آزاد
که رستم آرد بیرون ز چاه بیژن را

نبرد روح گرانی ز جسم یکسر موی
نداد فایده قرب شمع سوزن را

بر نگ خویش راه آورد روزگار را
که رنگ ظرف بود آبهای روشن را

مدام بر سر حرفست خامه صایب
همیشه جوش بهار است نخل کاغذ را

بهر ره دامنی مهیای آن آینه رو دارد
مبادا از نگه صحبت نهد ساز و حرف مکرر را

چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلاجو را
که عاشق تحفه احسان بسیار و چین ابرو را

همان سرشکا تیز لبم در وصل میریزد
شکر شیرین بغلطاند مزاج طفل بدخو را

بشرم آشنائی برنمی آید نگاه من
ز من پرکانه کن ای نازنین تا مکمل بود او را

ترا صد بار اگر پیمان شکستم هان مشو دلگیر
تهی چشمی بگو سر کم نمی گردد ترازو را

همان بر پیش چشمش کرد خلقت را چنین دارد
اگر در سرمه خوابانند صد بار آهوی را

ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صایب
برون نیزار نخل نارهای گلهای بی بو را

مزار ان همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا
نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا

گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم
که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا

تو از سوز جگر بیگانه چون لاله پیدا کن
که از سرما بسنگی چشمه ساری میشود پیدا

ز فیض خاکساری دانه نخل بلند آید
تو گر از پا در آیی شهسواری میشود پیدا

من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکانرا
که میلرزم ز مرجان غباری میشود پیدا

اگر خود را نپیچند در میان چتر دریا
بهر موجی که آویزد کناری میشود پیدا

محو حسن عمل انکاروان ما تهی دستان
که پیش ما دل امیدواری میشود پیدا

ز دست شک رد داغی که پنهان در جگر دارم
بصحرا گر بریزم لاله زاری میشود پیدا

دغا خار دمن نه برای آشیان ما
بهر گلشن که باشد مشت خاری میشود پیدا

ز جوش لاله خاک کوهکن ارغوانی شد
برای پکسان شمع مزاری میشود پیدا

سپند کرد جای خود دانه در سینه اگر باشد
چو آب افتاد در ره جویباری میشود پیدا

اگر چه آتش مزد و دارد خشم در سینه
ولی از خوردنش در دل بهاری میشود پیدا

اگر چه آتش پی نپیمارم میدهم میدان
ز مرجانست که طفل نی سواری میشود پیدا

اگر آلوده دامانی ز روز اصابت
ز بیماری همان بیمار داری میشود پیدا

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما
دست و تیغ عشق را از خم نمایانیم ما

میتوان از شمع ما کل چید در صحرای قدس
زیر گردد چون چراغ زیر دامانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم
با وجود نی سواری برق جولانیم ما

حاصل ما نیست غیر از خار حیرت چشمه
گرد باد دامن صحرای امکانیم ما

پشت چون آئینه بر دیوار حیرت داده ایم
والله خار و گل این باغ و بستانیم ما

وحشی دار الامان گوشه تنهاییم / دشت دشت از سایه مردم گریزانیم ما

از سیاهی داغ ما هرگز نمی آید برون / در سواد آفرینش آب حیوانیم ما

دولت بیدار گرد جلوه شبرنگ ماست / از صفای سینه صبح پاک دامانیم ما

از شبیخون خمار صبحدم آسوده ایم / مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما

خرقه از ما می ستاند نافه مشکین نفس / از هواداران آن زلف پریشانیم ما

چشم ما چون زاهدان بر میوه فردوس نیست / تشنه بویی از آن سیب زنخدانیم ما

مشرق خورشید و مه را گل بروزن میزنیم / از نظربازان آن چاک گریبانیم ما

عالمی بی زخم خار از بوی ما آسوده اند / در سفال عالم خاکی چو ریحانیم ما

روزی ما را ز خوان سیر چشمی داده اند / بی نیاز از ناز نعمتهای الوانیم ما

حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست / دایم از راه نظر در بند و زندانیم ما

گر چراغ بزم عالم نیست صایب کلک ما / چون ز بخت تیره دایم در شبستانیم ما

چشم مست ما شد مخمور و مدهوشیم ما / باده از جوش نشاط افتاد در جوشیم ما

ناله ما حلقه در گوش اجابت میکشد / از سحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما

فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم / گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست / گرچه پیش چشم ظاهر بین قبا پوشیم ما

نامه سربسته را چون آب خواندن حق ماست / گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ / خون منصوریم دایم بر سر جوشیم ما

از شراب مارک خامیست صایب موج زن / گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را / پرده روی توکل ساز کار خویش را

یک سیه خانه است گردون از بیابان عدم / گرد باد آن بیابان کن غبار خویش را

زاد همراهان درین وادی نمی آید بکار / پر کن از لخت جگر جیب و کنار خویش را

پرده دامست خاک این جهان پر فریب / بند غفلت بر مدار از پا شکار خویش را

گرد راه از چهره سیلاب میشوید محیط / متصل گردان بدریا جویبار خویش را

گوشه گیری کشتی نوحست در بحر وجود / از کشاکش وارهان جسم نزار خویش را

تا در ایام خزان از زرد رویی وارهی / در بهار از خود بیفشان برگ و بار خویش را

ای که در چشم خود از یوسف فزونی در جمال / از دو چشم خصم کن آیینه دار خویش را

یا خم می یا سبو یا خشت یا پیمانه کن / پیش ازین در پا میفکن خاکسار خویش را

نیست صایب قول را بی فعل در دلها اثر / بر نصیحت چند بگذاری مدار خویش را

با اختیار حق چه بود اختیار ما / با نور آفتاب چه باشد شرار ما

ای روشنان عالم بالا مدد کنید / شاید ز قید سنگ بر آید شرار ما

چندین هزار خانه دل میرسد بآب / تا از میان گرد بر آید سوار ما

در وصل و هجر کار دل ما طپیدنست / دایم بیک قرار بود بیقرار ما

دام و قفس نماند درین طرفه صیدگاه / تا آرمیده شد دل وحشت شعار ما

از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده ایم / چون عنبرست از نفس خود بهار ما

عاقل بپای خویش بزندان نمیرود / ای جسم روز حشر مکش انتظار ما

این آن غزل که مولوی روم گفته است
آمد بهار خرم و نامد نگار ما

چه می‌کنند حریفان عشق صهبا را
که آتش از دل خویشست جوش دریا را

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست
نبسته است کسی شاهراه دلها را

فساد روی زمین از شراب می‌زاید
کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را

ز چرخ شیشه و از آفتاب ساغر کن
بطاق نسیان بگذار جام و مینا را

ز آتش دل من دست آنکه دارید
که داغ میکند این لاله سنگ خارا را

ز جای گرم بتلخی ز خواب میخیزند
مساز گرم درین تیره خاکدان جا را

بقدر روزن داغست روشنایی دل
مبند بر رخ خود این مجسته دریا را

بشور حشر نظر نیست عشق را صایب
نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را

مباش ای ره نورد عشق نومید از طپیدنها
که در آخر بجایی میرسد از خود رمیدنها

عنان نفس را بگذار چندی تا براه آید
که از خامی برآرد اسب سرکش را رمیدنها

بغفلت مگذران زنهار عهد زندگانی را
که دارد تیر غافل در کمین غافل چریدنها

نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو
که شد هموار راه من ز پیش پا ندیدنها

نمیگردد چو خون مرده از من نشتری رنگین
نیفتد هیچ کافر در طلسم آرمیدنها

ورق گرداند پرواز نشاط از دفتر عالم
بچشم انتظار افتاد دوران پریدنها

رمیدن شیوه ذاتیست صایب شوخ چشمان را
بیاد آهوی وحشی مده از خود رمیدنها

غنچه

غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را
پرده قفل خموشی کن زبان خویش را

کاروانگاه حوادث جای خواب امن نیست
در ره سیل خطر مگشا میان خویش را

چون شرر بشمر بدامان عدم آسوده شو
در گره تا چند داری نقد جان خویش را

مرگ را بر خود گوارا کن در ایام حیات
در بهاران بگذران فصل خزان خویش را

هر سر موی تو از غفلت براهی میرود
جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را

وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است
تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را

چاه صحرای طلب از نقش پا افزونترست
زینهار از کف مده صایب عنان خویش را

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا
نزدیک میکند بخدا دست رد مرا

کو دیگری مکن طلب من که لطف حق
هر روز پنج بار طلب میکند مرا

چندانکه پا ز کوی خرابات میکشم
آب روان حکم قضا میبرد مرا

چون لعل اگرچه در جگر سنگ خاره‌ام
از نور آفتاب مدد میرسد مرا

کیفیتم چو باده انگور شد زیاد
چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا

شد جوش خلق پرده چشم خدا شناس
غافل ز بحر گرد هجوم رمد مرا

صایب میان تازه خیالان اصفهان
بس باشد این غزل گل روی سپید مرا

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما
غیر پیکانش که میداند زبان زخم ما

هر غباری کز نمکدان تو میگیرد هوا
هم ز گرد راه می‌پرسد نشان زخم ما

ای که از لعل لبت شور قیامت کرده‌ایست
رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ما

از دل مجروح ما خون کرد و کلفت میبرد
تیغ میرانست آب گلستان زخم ما

جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد
الحذر از شکوه آتش زبان زخم ما

دست و تیغی کو که تا دامان دریای عدم
میکشید چون موج از هم کاروان زخم ما

خود نمائی شیوه ما نیست چون یاران دیدگان
همچو گل صائب نمیداند نشان زخم ما

بدوش توکل منه بار خود را
ولی نعمت خویش کن کار خود را

مکن سرگرانی بارباب حاجت
مکن بار افتادگان بار خود را

مگیر از لب خویش مهر خموشی
مکن رخنه دیوار گلزار خود را

تواضع بود پشتبان قصرت را
بپستی نگهدار دیوار خود را

بدرویش ده توشه از کیسه آخر
بمنزل بر از پی تعب بار خود را

ز دوران ترا داده اند آسیائی
که سازی بما یم تو گفتار خود را

تو آزاد و صائب ز ارباب حاجت
که سازی چو گفتار گردار خود را

پاکست همچو صبح بعالم حساب ما
در خون نشیمنی ز دو آفتاب ما

این راه دور زد و بانجام میرسید
گر تابی اگر نکند هیچ و تاب ما

از آفتاب تجربه گشتیم خام تر
نارس بر آید از سفر خم شراب ما

ای خم زره پوشی ما در کمند کیست
زنجیر پاره کرد ز زنار و شراب ما

در کام شعله دوم شمار را داده است
پرمیز مذهب ز خامی کباب ما

ما با خیال روی تو در خواب خوشیم
یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

ما کل بجای صید بغیر اک نشسته ایم
مهمل نفس گسسته رود در رکاب ما

زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن
خونابه میکند نمک ریش کباب ما

هیچیم اگرچه صائب و از صبح کمتریم
دام فریب خلق ندارد سراب ما

طلائی شد چو سائی بگردان جام زرین را
بگرد شمع روی او رائی خوان دست رنگین را

ندارد اهل غفلت طاقت میدان اهل دل
تواند قطره انجای دریا خواب سنگین را

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد
چو ماری کز کرد اندر تن دردانه کین را

نوای شور محشر خنده کبک دری گوشش
چه پروا از فغان عاشقان آن کوه نمکین را

بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب
مملک هند خواهد بر دل اشعار رنگین را

مگوی عشق مبر زاهد ریائی را
مکن بشهد بیالود زهر پیمائی را

ز زلف تا میان ما خنی چه کشاید
قلم چه داد دبد قصه جدائی را

نمیشود دفرق سرشکم ما پل
سفر بخاکیو دناوک هوائی را

هلاک غیرت آن هروم که میدارد
ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

تلاش چاشنی گیج آن دهن صائب
بکام تنگ شیرین کند گدائی را

فروغ مهر باشد دیده اختر شمار را
صفای ماه باشد جبهه شب زنده دار را

ز شبنم کو دکان مجنون پی برده اند آخر
محال است از سرشک محکمکاران غبار را

نه مرآت قبول افتد نه مژگان تر اثر دارد
یکی گوهر شود از صد مزار قطره باران را

نسیم نامیدی بدو نمی‌گردانی دارد
مگر نومید از درگاه خود امیدوارا

تو دلجوئی عاشق نمی‌از دیشهٔ باطل
غبار خط مگر آرد بجادت خاکسارا

بدست نیکمان آئینه دادن نیست بیتابی
مده ساغر بکف تا نتوانی هوشیارا

دل صایب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
پسندی چون کند تسخیر این آتش غدارا

ازان دو سلسلهٔ عنبرین گره بشکست
نگار شهر روح الامین گره بشکست

میان اگر نگشائی بزر اختیار از دست
بخنده گل ز جیب چین گره بشکست

گره بهستی موهوم چون حباب مزن
بگیر تا خبری از موج دامن گره بشکست

چو شمع بر سر این نیم جان چه میلرزی
ز رشتهٔ نفس واپسین گره بشکست

کلید قفل تو در اندرون خانه تست
بزور همت خود از جبین گره بشکست

صریر خامهٔ صایب دلی گرفته نهشت
اگر تو عقده گشائی چنین گره بشکست

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را
پیش دلال کشم مایهٔ علمی را

در ریاضی که ز ارباب تمیز است رکام
غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را

خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد
بر سر چوب بود حرص بصر اعمی را

مرکه با خود دو گواه از ورع کردن دارد
میبرد پیش دو صد دعوی بیمعنی را

صایب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن
محک حسن سیه خانه بود لیلی را

لبت بخون جگر شسته روی مرجان را
خط تو ساخته خس پوش آبجوان را

لب عقیق بدندان گرفته است بهمین
ز دور دیده مگر پسته آن نمکدان را

بشوی نقش وطن از دو دیدهٔ دل
که نیست آب دگر بهتر از چشم اخوان را

چنان عشق ز فولاد پنجه دارد و من
نثار اشک فرو میکنم گریبان را

ضمیر خامهٔ صایب بلند چون گردید
نشست شعله آواز عندلیبان را

باغبان در نکشود دست گلستان را
بو نکرده است صبا بیخبران را

پرده دیده باد ام شبنم شده است
دیده در خواب مگر سوزن مژگان را

آنقدر همرهی از طالع خود میخواهم
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان را

زهره کیست که عشاق ترا صید کند
می نشناسد همه کس بیل بیتان را

صایب از طبع بپرداز تازه غزل صلح مکن
اول جوش بهار است گلستان را

فرو خورده‌ام ز غیرت گریه‌ها خود را
فشانده‌ام در غبار خاطر خود دانه خود را

فروغ شمع ازان گرد سر بپا میکرد
که از خاکستر خود بر نخیزد خانه خود را

ز بس ترسیده‌ام از چشم خونخوار کسان چشمم
ندارم چشم هم بر روزن کاشانه خود را

همان در روسیه بختی میم را مصطفا کرد
اگر چون لاله سازم سرنگون پیمانه خود را

نهان از پرده‌های چشم میگریم زان همه چشمم
که سازم نقل محفل گریه‌های شبانه خود را

حریف خنجر و رشک ایچوان نیستم صایب
ز آب تیغ او پر میکنم پیمانه خود را

میکشد هر لحظه بزم تازه رویی ما
داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما

میبرد چشم حباب ما همان از تشنگی
گرچه پیوسته است با دریای رحمت جوی ما

غنچه دلگیر ما را برگ شکر خنده نیست
ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما

بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه
خنده گل میکند چاک قفس بر روی ما

ناله جغد است در گوشش نوای عندلیب
هر که صایب آشنا گردد بگفتگوی ما

خجلت ز عشق پاک گهر میبریم ما
از آفتاب دامن تر میبریم ما

یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب
دیوانگی بجای دگر میبریم ما

فیضی که خضر یافت ز سرچشمه حیات
دلهای شب ز دیده تر میبریم ما

حیرت مباد پرده بینایی کسی
در وصل انتظار خبر میبریم ما

با مشربی ز ملک سلیمان و سبعتر
در چشم تنگ مور بسر میبریم ما

آسودگی مقدمه خواب غفلت است
کشتی موج خیز خطر میبریم ما

صایب ز بس تردد خاطر که نیست باد
در خانه ایم و رنج سفر میبریم ما

نه بوی گل نه رنگ لاله از جا میبرد ما را
بگلشن لذت ترک تماشا میبرد ما را

دو عالم از تمنا شد بیابان مرگ ناکامی
همان خامی بدنبال تمنا میبرد ما را

مکن تکلیف همراهی بما ای سیل پا در گل
که دست از جان خود شستن بدریا میبرد ما را

بطوفان گوهر از گرد یتیمی بر نمی آید
چه گرد از چهره دل موج صهبا میبرد ما را

اگرچه در دو عالم نیست میدان جنون ما
همان بیطاقتی صحرا بصحرا میبرد ما را

کمند جذبه خورشید اگر رحمت نفرماید
که چون شبنم ازین پستی ببالا میبرد ما را

که باور میکند با این توانایی ز ما صایب
که چشم ناتوان او بیغما میبرد ما را

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را
چسان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را

در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم
گل رویی که من وا کرده ام بند نقابش را

بدست غیر چون بینم عنان طفل خودرایی
که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را

بخونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش
پریرویی که میبردم بمکتب من کتابش را

نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل
چسان بینم بجام دیگران صایب شرابش را

تشنه خون کرد مستی چشم فتان ترا
خواب سنگین شد فسانی تیغ مژگان ترا

این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را
میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد
گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا

دیده شبنم که در پیراهن گل محرمست
حلقه بیرون در باشد گلستان ترا

قدر این بس که چون ابر بهار از آب چشم
تازه دارم خار دیوار گلستان ترا

گرچه افکار تو صایب سر بسر سنجیده است
این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

میکنم از سینه بیرون این دل غمخواره را
چند بتوان در گریبان داشت آتشپاره را

خون بجای آب از سرچشمها گردد روان
کوه بردارد اگر درد من بیچاره را

عالم افسرده را مشاطه چون عشق نیست
صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را

میکشد دامن بخون بیگناهان جلوه اش
نیست پروای سلیمان آن پریرخساره را

آسمان آسوده است از پیکر پیمای ما
گریه طفلان بشوید زود دل کهواره را

دشمن خویش را ای عشق دمی مشکلست
میکنم قسمت به بیدردان دل صد پاره را

بیکدو امروز رصایب معدم فی دنیا خصم
من که ناخن گیر میکردم ماهی خاره را

چشم می پوشی ازان رخسار جای دیگر چرا
میکنی آینه را پنهان ز روشنگر چرا

غیرتی کس چون کهر جیب صدف را چاک کرد
میخوری سیلی درین دریای بی لنگر چرا

نقد هستی میدهد از سنگ پرواز شرار
میزنی چندین گره بر روی کیسه زر چرا

صیقلی کس سینه خود را پی آه آتشین
میکنی در ریزه نور از ناله و اختر چرا

نیست جای رفتنی چار دیوار قفس
مانده در تنگنای طارم اخضر چرا

بر سپند شوخ مجمر تنگنای دود چیست
برنمی آیی چو بوی عود ازین عنبر چرا

آفتاب دولت بیدار بر بالین تست
میشوی از خواب ای بیدرد هم بستر چرا

نیستی صایب حریف نامی ایام بسیج
جان بیکباری شمار صبح محشر چرا

نشد از روی تو سیراب نظر آینه را
شرم رخسار تو خوں کرد بجگر آینه را

نیست چون کشتی طوفان زده یکجا آرام
در پریخانه حسن تو نظر آینه را

دست شاطه تقدیر ز جوهر پیوست
تماشای تو صد جای گهر آینه را

زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است
بسکه ترسیده ازان غمزه نظر آینه را

دام فولاد سرانجام کند از جوهر
نیست از شوخی عکس تو خبر آینه را

مرغ نفس می کشد سلسله جوهر را
کرد دیوانه جمال تو بکر آینه را

کرچه ظاهر تماشای جهان مشغول است
هست جوهر خود دام در آینه را

کرچه آینه ندارد خطر از آب کهر
پیش ازین رو مده ای پاک کهر آینه را

خاک درکاسه سر کن نظر خود بین را
که ز دریاست فزون موج خطر آینه را

رخ متاب از سخن سخت مکو یا صایب
پیش این سنگ تواں کرد سپر آینه را

کر دی ال پرسیرست بدکردار را
راستی سنک ره رفتار پاشد یار را

میکند از نطق قمری دانها در خاک پود
تا بدام آرد دکر ان سرو خوش رفتار را

این سر زلف پریشانی که دارد بوی کل
میکند ناسور زخم رخنه دیوار را

یا خط عنبر فشان یا زلف مشکین میشود
پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

از فروغ کوهر خود زود صایب را عشق
میکند از نعل در آتش لب اظهار را

عشق خونکرم از محبت کرده ایجاد مرا
آهوان چشم نکذارند صیاد مرا

کرچه من چون نیشه دارم مهر موسی خامشی
کهنت کل میکند تقریر فریاد مرا

کار ناراکار فرما آب زنکی می دهد
ورنه جوی شیر نا یابست فرهاد مرا

صید لاغر دام ما خود دارد از بهلوی خویش
حاجت دام و کمندی نیست صیاد مرا

قطره هم در سواد دیده ما کاشکی
آنقدر آبی که در تربیت جلا دهد مرا

از ادب صایب همچو شمع ورنه در سر دادمی
رتبه شاکردی من نیست استاد مرا

بشنو ز من ترانه غیرت فزای را
کز مردی ای سپند نکهدار جای را

بختی بد بر بالش کز اهل سعادت نی
کز آستخوان گزینها شده عاجی را

چندانی سیه دروغ دارا ذرین
پنهان کنی بهال و پر خویش ماچی را

روشن ضمیر باش کز این بال آتشین
بر چرخ برد شبنم بیدست و پاچی را

جمعی که از ملامت آزار دیده اند
سبک و شخت بر سر دزی گدای را

صایب بغیر نالهٔ عشاق هیچ نیست
در راه فکر گرکه فتاده است پای را

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را
پیشند در شکنجهٔ پر و بال خویش را

پرواز من بهال و پر تست زینهار
مشکن مرا که می شکنی بال خویش را

دل با امید هیچ مقامی نمیرسند
بگذر ز آرزو اجل مال خویش را

آن سینه دل که آینهٔ ما سینک نزد
میده بکاش صورت احوال خویش را

با دشمنان دوست مدارا نمیکند
صایب اگر ز اهل دلی حال خویش را

نیست از زخم زبان پروای دل پاکان را
میکند آتش عیر پیرهن خاشاک را

من کیم تا صید دامت گردم ای آهوی حرم
از نظر باران بود آسان حلقهٔ فتراک را

کاهش تن لازم روشندلان افتاده است
روغن از نمرت دایم شعلهٔ ادراک را

عقدهای مشکل خود را اگر خرمن کنم
تنگ گردد راه جولان گر دش افلاک را

نیچودی با هر چه آمیزد معرا میشود
هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را

عالمی از راست گویی دشمن کشته اند
ما چه می کردیم چون آینه لوح پاک را

ترزبانی معدن بیکار میباید مرا
خامشی آینهٔ اسرار میباید مرا

آفتاب غیب فرش خانه پرور نیست
چشم بیش مطلع انوار میباید مرا

سایهٔ سروی که من در پای او سودا کنم
آرام از شکر خواب عدم بیدار میباید مرا

میتواند چشم بیماری مسیح من شدن
غفلت خوابیدهٔ بیدار میباید مرا

آفتاب گرم رویی دشمن جان منست
نخل موم سبزدی یار میباید مرا

غیر آزادی دل بندی نمیتوان فرد خست
بخل بیش از جود منت دار میباید مرا

هیچ سودائی امرد را چو زهد باریک نیست
فکر آن موی میان هموار میباید مرا

گرچه چون سیل از غبار ره گران کرده ام جنبه
جنبهٔ دریا سبک رفتار میباید مرا

این جواب آن غزل صایب که میگوید اسیر
خواجه چون کرد و گران بیدار میباید مرا

یکنفس کردو رسائی از کنار آینه را
میکند بیتابی دل بیقرار آینه را

تا بچین برزه کرد و شوخ و جایی و چالاک نیست
چون آب دان یکجا قرار آینه را

میکند رنجه چو بر پاره چون دیوانگان
بسکه دارد شوق دیدت بیقرار آینه را

عشق بیتابت دزه طوطی کستاخ ما
همچو موم سبز دارد در کنار آینه را

در تماشای جمال خویش بیتاب چنین
میکند دل شبنم در کنار آینه را

چشم حیران مرا مژگان نی پوشند بهم
نکته جوهر نمی آید بکار آینه را

اهل صورت از زنگهای معنی غافلند
زه مده در خلوت خود زینهار آینه را

با دل نازک ملایم ساز خلق خویش را
پیشتر از موم می باشد حصار آینه را

در زنگخانهٔ دلها نفس را پاس دار
تیره میگردد دم سردی غبار آینه را

خاطر روشندلان بسیار صایب نازکست
میتوان کردن ماهی را ز نکبار آینه را

پنجم

از بیش کم زنده ایم ما
زین باد بسیجو شیر علم زنده ایم ما

مرخیه بچو ذره بیقدر حادثیم
از نور آفتاب قدم زنده ایم ما

چون شبنم از چراندن چشمیت رزق ما
نه بچو دیگران بشکم زنده ایم ما

بار گران سپهر بامید فکندنست
عمریست را میدعدم زنده ایم ما

دوران عمر ما نبود پای در رکاب
دایم چو نام اهل کرم زنده ایم ما

روشن شود چراغ دل تار یکدگر
چون رشته های شمع بهم زنده ایم ما

صایب ز خوان نعمت الوان روزگار
چون عاشقان بخوردن غم زنده ایم ما

میکند پامال آخر دل آسوده را
میشود دامن کش ایام چون آلوده را

جز پشیمانی ندارد حاصلی طول امل
چند همایی مگر این ره بپیمودنی را

آنکه دارد از روی راه پایان عشق
کاشش میدهد این دل او دست قدم فرسودنی را

میکشد در حلقه فرمان بانگ فرصتی
کوشمال آسمان گوش سخن نشنودنی را

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر
میبرد هر جا که خواهد خواب آلودنی را

از دل شب میکند روزه بخت سیاه
دیده تا ماه تمام آن وحشی مشک آهو نبود را

کی برآرد سر بکیهم صایب بیماه و آفتاب
چهره را بر آستان خاکساری سوده را

از جهان تا رشته تابی هست پیرس باشدترا
مرسر خاری درین وادی عسس باشدترا

چند از آسیب رشک دریای وحدت چون حباب
پرده دار چشم گوهر پیرهن پس باشدترا

چون شرر در سینک پی بر پای تا دارد وصیف
میشوی سر کش اگر گیتی چرس باشدترا

میشوی هر چند بر خیری ز جا افتاده تر
تا ز مردم دستگیری ملتمس باشدترا

از گرفتاران خود صیاد میگیرد خبر
فکر وحشی چند در کیخ قفس باشدترا

صرف در پرداز دل کن قوت از وحشی طلب
در جهان تیره صایب نانویس باشدترا

از چنین چاره نبود مردم گزیده را
میشود گاهی بر گگاه حاجت دیده را

مردم آزاده چون سرو از کشاکش فارغند
خار شو از دامن گل چیده را

نیک پیش آیند جماب را میانبان شود
زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را

چشم خواب آلود را در خلوت دل بازنست
حاش سد کعبه پوشد جامه پوشیده را

لازم غفلت بود خواری عینی مردان
میکند اکثر بیمار ره خوابیده را

قدر صحرای عدم را رفتگان دانند و بس
تو چو چشم باشد خاک طوفان دیده را

نیست در طبع کرانجانان نصیحت را اثر
شور محشر بر نمیگیرد ره خوابیده را

بر سر دریای گوهر می ز چشم حباب
نیست ممکن سیر کردن دیده نادیده را

نیست آسان معنی پیچیده صایب یافتن
رهنما از پیچ و تاب این زلف پیچیده را

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشدترا
خون دل چندان نمی یابم که بس باشدترا

تا بود هم سفرگشی ما خوشتر آورده ام
پیشتم آتش که رعنای رچرس باشدترا

از دل صد پاره گر صد بار دریابی چو خاک
زنده نامم پاره مرسال بس باشدترا

تا نیا سایم نفس از رفتن و باز آمدن
رفتن و باز آمدن در سر نفس باشد مرا

ترک افغان میکنم تا چند در پای رواں
چون جرس فریادی و فریادرس باشد مرا

گرچه عمری شد ز مردم خونبهاداد زنده ام
در عوض چندین نفس هم پیش و پس باشد مرا

گر ز دل پرون دهم خاری که دارم در جگر
آشیان آماده در هر قفس باشد مرا

باد صایب دعوی آزادگی بر من حرام
گر بخیر ترک هوس در دل هوس باشد مرا

گرچه پیمای خزان دارد رخ چون زر مرا
در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا

از رندی هر زمان در دل ز آتش منهیم
آتش پی دود باشد غیب چون مجمر مرا

جوهر آیینه من چون ذره زیر قباست
در صفای سینه پوشیده است چون جوهر مرا

چهره خورشید پنهان در نگار من
میرند صیقل بچشم بسته و شنگرف مرا

نعمتی چون سرچشمی نیست رخوان وجود
می نیارد بجز از آب گوهر مرا

بسکه دیدم سرد مهری از نسیم نوبهار
باده خون مرده شد چون لاله در پیمانه مرا

سنبل خار است ترا مرگ پریشان پایه کرد
ساده لوح آنکس که بیند خواب پر مرا

میشود از غفلت سرشار من کنجای خواب
سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا

خرده فهمی نیست صایب در نه چون حال نهان
یکجهان معنیست در هر نقطه مضمر مرا

سهل مشمر همت پران ما تدبیر را
گز کمان بال و پر پرواز باشد تیر را

ریشه نخل کهن سال از جوان افزونتر است
پیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

باد پیمایی عاجز نالی آهن دلان
نیست در دلها سرایت ناله زنجیر را

دشمن خونخوار را گوته باحسان ساز دست
هیچ زنجیری ز شیری نا شد شیر را

عقل دور اندیش بر ما راه روزی بسته است
ورنه مرگ است پستانیت طفل شیر را

عالمی را کشت و دست و تیغ او رنگین نشد
تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را

حسن را خط غبارش نی نهاز یک کرد
احتیاج دام بود خاک دامن گیر را

جوی شیر از قدرت نزاد و می نشد خجل
میتوان در سنگ دیمن جوهر شمشیر را

خنده کز دل نیست چون سوفار نتواند گشود
عقده سنگان نرم آلود از دل تیر را

در کدر از چشم پوشید کی شد دور از نگاه
تیر تا بوسید چشم حلقه زنجیر را

سالها شد با کرشمه ای بهم پیچیده ایم
چون کند از خود جدا آب روان زنجیر را

میرسد از آب بد گوهر بدلکان فرو
نور زخم از نیام خود دو پیکر را

برنمیگردد براه قسمت حق خون مخور
نیست ممکن باز کردیدن پستان شیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از نیست
مس بها دارد نمای خانه زنجیر را

نیست صایب ممکن از دل عقده غم وا شود
تا نخنی تا هست در کف پنجه تدبیر را

چه حاجت بخال آن عارض کردن را
ستاره نقطه سهوست صبح روشن را

همیشه تهمت بطاره می کشد عاشق
ز آفتاب خبر نیست چشم روزن را

فغان که خار علایق ز تیز دستیها
امان نداد که سازیم جمع دامن را

گره بجبهه منه کی که رشته هموار
بقطع راه بود تا زیانه سوزن را

زبان پاک بود دلارم دل روشن
که برگ زید بضاعت نخل ایمن را

چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود
اشاره ایست که آماده باش رفتن را

غبار دیده جانست پیکرت صائب
باد زیر و زبر سازخانه تن را

آه عالمسوز را در سینه دزدیدن چرا
برق اینقدر اسباب را خاکستر پوشیدن چرا

در میان قطره آتشیده دارد نیش مار
این قدر بی‌حاصل بر یکدیگر افتادن چرا

جامه کز تن زود دزد رزق مفراض فناست
بر لباس عاریت چون خار پوشیدن چرا

فوت شد کز تو دنیا دشمنی در کار نیست
دست بر روی سر افسوس مالیدن چرا

از حباب و موج دریا میدهد هر تاج و کمر
بر سر این خرقه صد پاره لرزیدن چرا

دست افسوسیست مزرع را که میدزدد ز شاخ
در خیالش تخم سرمای هرزه خندیدن چرا

آنچنان در عمق صبر پنهان کرده اند
این چنین آب گوارا را نوشیدن چرا

کور را از بهر پیمودن عالم قلبست
نی سبب از عیب پوشی خویش رنجیدن چرا

سنگ را پرمیدهد شوق غزالان وطن
ای کم از سنگ نشان از جا نجنبیدن چرا

زین گلستان عاقبت چون باد میباید گذشت
بر درختی هر زمان چون برگ بیدن چرا

ترک کوشش دامن منزل بدست آورد دوست
راه خود را دور میسازی تو شیدن چرا

در خور تلخیست صائب مرد را اخلاص نیست
از سر رغبت حدیث نی نوشیدن چرا

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما

در چمن راهی که مردان توشه از دل کرده اند
ساده لوحی بین که فکر آن دان داریم ما

منزل ما همرکاب ماست هر جا میرویم
در سفر اطلس ریگ روان داریم ما

همچنان در قطع راه عشق کهدی می کنیم
گرچه از سنگ ملامت صد فسان داریم ما

چشت خاکه تیره تا باشد تماشاگاه ما
پیرهن در خویشتن چون آسمان داریم ما

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است
هرچه داریم از برای دیگران داریم ما

در بهار ما خزانها چون خط پوشیده نیست
گرچه در ظاهر بهار بی‌خزان داریم ما

همت پرّان دلیل ماست هر جا میرویم
قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما

گرچه میدانیم آخر سر بر افسانه ایم
پنبه ها در گوش از خواب گران داریم ما

نیست جان سنجی ما از سنجی دوران ملول
زندگانی چون بها از سنجشوران داریم ما

گرچه غیر از سایه ما را نیست دیگر همرهی
منت روی زمین بر باغبان داریم ما

گرچه صائب دست ما خالیست از نقد جهان
چون جرس آوازه در کاروان داریم ما

همان کسی که بهست کرم سرشت مرا
بزیر پای خم انداخت همچو خشت مرا

بس چو سنگ زنا رکفر عهده ایست
نمیتوان بدر آورد از کشت مرا

بخود چکونه نه پیچم که همچو هر تیغ
پیچ و تاب لب و خط سرنوشت مرا

ز فیض سرمه حیرت درین تماشاگاه
یکی شدست چو آیینه خوب و زشت مرا

ز آه سرد لبو دیده تخم سوخته را
سیاه روزشدان عالمی که کشت مرا

بهوی پرس از دو صلح خود بکرد
کجا فریب دهد جلوه بهشت مرا

قبول سبحه و زنار نیست رشته من
بگیرتم بچه امید چرخ رشت مرا

چو عشق چین جبین داد و من چه غیرتست
بهم آیینه توان بود و زشت مرا

درین بساط من آن آدم سپیه کارم
که فکر دانه برد از بهشت مرا

ز شمع اشک و ز پروانه خاک خاکسترم
چو عشق خانه برانداز می سرشت مرا

ز خاک عشق دمیده است دانه ام صائب — با آتش رخ گل متوان سپرشته مرا

مدار از زدن امشب دست و تیغ عرض مطلبها — که باشد باد با کشتی دل واماش سببها
چه محو ناخدا کرده ای از خود غافل — ندارد این سفر با مرادی غیر یارب ها
زبید روان علاج درد خود چشم بان ماند — که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او — که چون خورشید طالع شد نهان گردند کوکبها
نمیدانم چه در سر دارد آن آشوب پروا — که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها
چنین کز رنگ اطفال خواهد شد حسین من — بانگ فرصتی در بسته خواهد ماند مکتبها
ز شوق گوشه چشم تو ای جان جهان تابی — دریغ صحرای وحشت تو بتا کرده قالبها
حجاب عشق اگر مانع نگردد میتوان دیدن — خط نارسته را چون گشته گردان لبها

کسی کز مطلب خود کی کند رو حاجب را کرده
ازان صائب ز خاک اهل حق یابند مطلبها

تمنا از کشتن من برای غمزه ات شوخ کردن را — که خون عاشقان باشد شعاعی این صبیح روشن را
نهادی چون قدم در راه از دلبستگی کندن — که میگردد گره در رشته تسبیح سوزن را
مرا از صافی مشرب زخم دندانند سیرابی — که مژگانی بر نگ خود دراند آب دشمن را
کمان از دور کردن شیوه ای جوانی آدمی — گشایش مشت پی سرگشتگی سنگ فلاخن را
پشیمان دانه احسان بر تق فتله این شود — که چون نقش نی مهر اخلاص خرمن را
بزور عشق ازین زندان ظلمانی توان رستن — که جز رستم برون می آورد از چاه بیژن را
نمی گردد حریف نفس سرکش عقل دریادل — چگونه زیردست خویش سازد آب دشمن را

بدشمن می گریزم از نفاق همرهان صائب — که خار پا کوا را کرد بر من زخم سوزن را

عارف متابعت نکند قال و قیل را — بانگ درا بکار نیاید دلیل را
پای نفس مبار که ازین خوی آتشین — در زیر لگد بافت نفس جبرئیل را
با دوستان حق چکند خصم شعله خوی — باغ و بهار راست در آتش خلیل را
چشمی که راه بر دو جهان بسته آب — موج سراب شیر دهد پیل پیل را
از همت بلند بود قوت امید — آری بغیل صید نماند فیل را
در مرگ غفلت تو سرایت نمی کند — پروای سرمه نیست صدای رحیل را
با شد بهشت نقد شهیدان اگر کند — گلگونه غداره تو خون قتیل را
آخر سیاه بختی مجنون غریز کرد — بر چهره زنان عرب خال نیل را
ای آنکه شد ز بخت بلند تو نیک نام — شمار سهل نعمت ذکر جمیل را
کی نیل چشم زخم شود یوسف مرا — مشاطه کرد نگار بر رود نیل را

ارادت آنکه تلخی احسان کشیده است
صائب به از کریم شمارد بخیل را

بد لهای پر از خون حرف آرزو خود بکشاید — سر اپا نامه را پیکان غزالان خط باشد
ندارد طاقت بند گران بال پریزادان — بران اندام نازک رحم کن بند قبا باشد
نمی گنجد نسیم مصر در پیراهن شادی — گریبانی برای امتحان پیش صبا باشد
نسیم نا امیدی بود برق کرده ای دارد — در ایام برومندی در بستان ثمر باشد
شکایتنامه ما سینک ادرکی به آرد — مهیای کرسپتن شود در مکتوب ما باشد

بدستی چون خیانت کند مرشد توانایی
کنون چون دست دست تست بنداز پای ما بمشک

ندارد بیقراری حاصلی غیر از پشیمانی
میان خویش را چون موج در بحر بلا بمشک

اگرچه درد جای خویش دارد اندکی در دل
تو از آغوش رغبت در حریم سینه جا بمشک

سزای تست چون گل گریه تلخ پشیمانی
که گفت ای غنچه غافل دهن پیش صبا بمشک

ز رقص مرغ بسمل این نوا در گوش ما آید
که ساحل چون شود نزدیک یاد از دوش دریا بمشک

مکن از ظلمت روحیت فقر و فنا دشت
نظر چون خضر بر هر چشمه آب بقا بمشک

سحاب تیره همیاست تا باران بود دعا
بر روی صدق در دلهای شب دست دعا بمشک

از ضعای دل نباشد حاصلی در رویش را
نان بخون تر میشود وصبح صدق ابکی بیش را

نیست غیر از بستن چشم و لب و گوش دهان
رخنه کربت این زندان پر اندیش را

شرکت روز پسین را اعتبار آورد
بر سر ناپرده ساکت دشمن بود در پوش را

مردم کوته نظر در انتظار محشرند
نقد باشد محنت فردا مآل اندیش را

آسمان پنگدل از خاکساری بنداشت
بر زمین چیده انگه ز خوشه ماه خویش را

در خور پروانه ام رزم جهان همتی نداشت
سوختم از گرمی پرواز بال خویش را

صبر کن بر تلخکامیها که آخر روزگار
چشمه سار نوش سازد بوکناه نیش را

از حباب خود مزار اهل چشم در هر جلوه
میکند ایجاد دریا تا به پیچد خویش را

گر بدر آمد دلت از ناله صایب بخش
حرف خون آلود میباشد درون ریش را

چه نسبت است بگردون بلند دینار را
قبح خراج بگردن نهاد مینا را

چنانکه روشنی خانه است از روزن
بقدر داغ بود نور فیض دلها را

زمن مپرس که در دل چه آرزو داری
که سوخت عشق رگ ریشه منت را

عنان سیل بگردانید خود راست
چه انتظام تواند داد کار دانا را

زهی دلی که ز انجان بر که سوزن دوخت
به امن فلک چارمین میچیدا را

ز نقطه حرف شناسان کتابه آن بسته اند
بچشم کم منگر نقطه سویدا را

بمنتهای مطالب رسیدن آسانست
اگر شمرده توانی گذاشتن پا را

اگرچه گریه من کوه را بدریا برد
نمود کوه غمم کوهسار صحرا را

پلنگ کوه لباسی که ماه صحرا درد
سیاه کرد دروغ دعوی زلیخا را

ز نقش پای غزالان دشت میتوان یافت
بموی مشک پی آن غزال رعنا را

جواب آن غزل مولویت این صایب
که چشم بند کند سحر بابلش میدا را

از آنکه نیست وسعت مشرب بپیش پا
در زندگی تنگی قسمت میبرد بلا

هر چند آب شد دل من از سعوبت
پیکانه را نمیکند بیگانه آشنا

پاکان ستیم زدود فلک شکسته
کندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا

در پرده سیاهی قسمت نوشت فیض
آبحیات در دل شب میزند صلا

جستم آبرا بسکندر و شد خضر کام یاب
روزی بقسمت است نه کوشش در بن

داغم که خار خار طلب آفتاب را
چندان امان مخواه که خاری کشد ز پا

رسمت قد شاخ زعاصل دوتا شود
گردید قامت تو ز بیحاصلی دوتا

کوه غمی که در دل من ما فشرده است
صایب شود ز سایه او بیکلون گدا

میشوند از سرد مهری دوستان هم جدا — بر کنار ایکجه باد خزان از هم جدا
قطره شد سیلاب و اصل شد بحر از اجتماع — تا کجا باشید ای چاپلان از هم جدا
کرد و پی پیوسته هم صد سال باشند آشنا — میکند بی پیستی دریکزمان از هم جدا
نیست ممکن آشنایان را جدا کردن ز هم — میکند پرگار کار آسمان از هم جدا
گرچه در صحبت قناعت پیشه هم میخورند — خون هم را میخورند آخر دوستان از هم جدا
می پذیرد چون گلاب از کوره زنگ کدو — گرچه باشد برگ برگ گلستان از هم جدا
تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند — به که باشد خانهای دوستان از هم جدا
پیش ارباب بصیرت گفتگوی عشق و عقل — هست چون بیداری و خواب گران از هم جدا
تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من — میشود نزدیک هنر کاروان از هم جدا
در خموشی حرفهای مختلف یک نقطه اند — میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا

لفظ و معنی را تتبع از یکدگر نتوان برید
کیست صایب تا کند جانان و جان از هم جدا

از سر و سامان چه پرسی مرد دیوانه را — جوش می برداشت از جا شیشه میخانه را
تا کند دود آب دل از دیده ها بیرون تهی — نیست ممکن فیض آن گوهر کند بیگانه را
مشکلست از دل رود داغ عشق دل دادگان — در نمیابد بسیلاب فنا این خانه را
یکجهت شود در طریق حق کسی نتواند گرفت — هر دو عالم پیش راه همت مردانه را
ایکه عشق مخمر از نو نیازان خوشنما ست — پرستش واکذار این بی ری طفلانه را
در سحر زنهاری اشک پشیمانی مباش — می کند این سرزمین پاک گوهر دانه را

از خس و خاشاک گلبن کرد کلهای طرف گل — تا چو زنبور عسل بر شهد جاری خانه را
زخم گل را مرهم کافور کافی نیست — شمع در شبهای بد آرد دل پروانه را
دامن فرصت مده از دست کز پی نیست — نیست چندانی که گل بر سر کشد پیمانه را
چون هدف از تیر باران نگاه آسوده ام — خانه فخر است عریانی من دیوانه را
هر که آمد پیش کان ملاحت سر نکند — از زمین شور بر نروئید نباشد دانه را
سر مپیچ از تیغ اگر داری دماغ جانبازی — ره دهد بر کاکل پر خم ما بیباک شانه را
همتی ای کعبه درکار من سرگشته کن — تا کرم شایسته کردم خدمت بیگانه را
آسمانها در شکست من کمر بسته اند — چون کنم دارم من از نه آسیا یک دانه را
فارغ از وسواس شیطان دلنهادی میشود — نیست شهرهای بهاران دلگشا همخانه را
هیچ عصوی بی بصیرت نیست در ملک وجود — ورنه چون پهلو تهی نبود بسر پیکانه را

رفو باشد ز خجالت کرد چون حباب
هر که آورد یاد کرد صایب خانه را

از خزانی چون کند دامن دل پروانه را — سیل بیک مهمان نخوانده است این ویرانه را
چاک سازد تا سمانها خرقه نیلوفری — دست اگر بردارم از لاف تهی پیمانه را
عشق اگر از حسن عالمسوز برگیرد نقاب — شمع چون پروانه گردد گرد سر پروانه را
پشت گرد دید سودای من اندیشه عقل — تخته مشق جنون شد چوب گل دیوانه را
فارغم از آشنایان تا بدست آورده ام — دامن لعل غریب و معنی بیگانه را
حسن و عشق پاکباز شرم و حیا در کار نیست — پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را
تا نظر بر خالش افکندم گرفتارش شدم — هست از صد دام گیراتر فسون این دانه را

فارغ‌اند از عیش تلخ ما زمین و آسمان
نیست باکی از تلخی می شیشه و پیمانه را

چون حسینیان بخت سبز از چرخ مینایی مخواه
از زمین دل برآر این سبزه بیگانه را

حرف اهل درد را اصایب پسند دان مگو
پیش خواب آلودگان کوته کن این افسانه را

از ملامتگر نمیدیشد دل سرشار ما
شور محشر خنده کبک است در کهسار ما

از نسیم نوبهاران مغز تا آشفته شد
گل نکرد امسال بیرون سر ز گوشه دستار ما

شیوه مانحت جانان نیست اظهار ملال
لاله‌ها پیداغ میروید از کهسار ما

مانخوردهاند قند شیرین میکنیم
تلخ ننشیند بعشق معشوق شیرین کار ما

بر نتابد منت تعمیر دیوار خراب
خضر وقتی کو که همت شود معمار ما

خون ما را پیری از گردون نمیگیرد بدل
قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما

غنچهای سر بهر گلستان را ز زر
نامه داگرده دانه دیده بیدار ما

جبهه میخارد بناخن شبرخ الوداع
انگه آسایش میکند با سینه افگار ما

مغز دین داریست این کوری که ما خوش کرده‌ایم
سبحه را در دل بسر مهر و در زنار ما

ای سلیمان این قدر استاد کی در کار نیست
مینگاشید ناخن مور کی در کار ما

گرچه از خاکیم در خویش کی آنجان نیستیم
برگ کاهی میشود مانند پر دیوار ما

در لحد ناخن خود دست می‌آورد
انگه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

از تماشای دل چه میپرسی نظر بگشا ببین
ماه کنعان یک خریدار است در بازار ما

هیچ ره صایب بحق زد دیگر از درد نیست
از طبیبان میکند پرهیز اران بیمار ما

بخوش آنکه زد و جهان گشت فدای یار یکجا
گرفت دامن آن یار دلنواز یکجا

پس دلیر در آن شهر ای شه ملک آلود
که چشم بسته کند صید شاهبار یکجا

کسی بسایه اهل جنون علم کرد
که باد بان کند از پرده‌ای ز یار یکجا

بهوش باش که تمهید سر انگیخت
که نیست جز پیاده است یکسوار یکجا

ترا که راه بسنگ محک بود فردا
مکن ملاحظه از بوته گداز یکجا

اگر بسایه پیداحتیاج خواهی داشت
در این جهان علم آه بر فراز یکجا

نسیم رحمت حق گرچه عقده پرداز است
بگوش و غنچه دل سازنیم باز یکجا

در انتظار ز جوی شیر چشم بهشت
سفید کشت مشو آشنا طراز یکجا

در بهشت برین گرگشاده میخواهی
مکن مروم محتاج در فراز یکجا

ز آفتاب قیامت بغیر شوی پیدا
چنین که چشم تو بسته است خواب ناز یکجا

بگفتگو نتوان اهل حال شد صایب
خموش باش و سخن را مکن دراز یکجا

بصید شیر زنای پسر چکار ترا
شکار او نشدن بس بود شکار ترا

تو تا کنار نگیری ز خویش بیهوشت
که در کنار کشد بحر بیکنار ترا

بهر دو دست بدامان بحر دست آویز
اگر امید رهائیست زین حصار ترا

عجب که شور قیامت ترا کند بیدار
که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا

ز رستخیز کریبان آسمان شده چاک
نشد که باز شود چشم اعتبار ترا

چه میدوی پی این سایه‌های بیرنگ
بپیست سایه آن سرو پایدار ترا

مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور
که ترکتاز حوادث کند غبار ترا

قدم برون منه از جاده‌ی بیابانی — که میکشد فلک سفله زیر بار ترا
بهوشباش که تهمینه‌ی ستمگاری — اگر مساعدتی نکرد روزگار ترا
چو داغ لاله بغیر از ستاره بسویی — چه گل شگفت دریں موسم بهار ترا

عجب که گرد تو زخمی دگر نیندازد — باین کمین که خوابگه کرده‌ای شکار ترا

اعتمادی را آورد از خاکدانه را — گرد نکشی بخاک نشانه نشانه را
آن همم که دیدی بال شکسته‌ام — از آب چشم دام کند سبز دانه را
گو خجله به که تا نفسی از دل آورم — خاشاک کرد باد کنم آشیانه را
در پرده از سرشک ندامت ادا دهد — بشکن ز آب صبح خمار شبانه را
ما را بهم فرش زبردستی ای سپهر — گر نموی در همت خط دوشانه را
ترسم بعجز حمل نمانیده اگر نه من — شرمنده میکنم تحمل زمانه را
از زاهدان خشک حدیثی گر میرسی — گز بحر فیض بهره و بحر خسی کرانه را
با نیک و بد چو آینه یکسان سلوک کن — کاین رخنها ز موی شکافیست شانه را
وحشت کند خود و دل و دشمن چه جای خلق — یک تن ندارتن بود آئینه خانه را
در خود دکان منزلتی هر گرا که هست — بر صدر اختیار کند آستانه را

صایب صبور باش که در روزگار ما
از دست داده اند عنان زمانه را

یارب ز دل مشرق نور هدایتی کن را — از فروغ عشق خود رشید قیامتی کن را
تا کی گرد و خجالت زنده در خاکم کند — شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن را

خانه آرای نمی آید ز من همچون حباب — موج پی پرای دریای حقیقت کن را
چند باشد شمع مس بازیچه باد فنا — زنده جاوید از دست حمایت کن را
بهر تعمیر کهن گر دنیئی لایق است — از غبار خاکپای ریا عمارت کن را
خشک برجا مانده ام چون کهربا از افسرا — آتشین رفتار چون اشک امانت کن را

از فضولیهای خود صایب خجالت میکشم
من که باشم تا کنم تلقین کرمت کن را

نیست از داغ جنون پروای غم پیشه را — دیده شیرست کرم شبچراغ این شیشه را
راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار — این شراب تند جولان میکند در شیشه را
نیست غافل چشم پی پرداز مژدگانی — نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را
پر و اطوار دل پیش از جوان هیچ پیر — میکند مطلق عنان خاک ملایم ریشه را

صایب از اندیشه موی میان غافل مشو
کاین ره باریک نازک میکند اندیشه را

عشق غمخوار دل درد مند را — آتش گرد زکار کث پسند را
همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود — یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پیداست پیقراری عاشق کجا رسد — در خلوتی که راه نباشد سپند را
اندیشه کهربای غم و درد عاشقست — از غم گریز نیست دل هوشمند را
پهلوی چرب میطلبد تیغ حادثات — جوشن بزلالغ نیست تن گوسفند را
صیاد را بوحشت خود رام میکنم — آورده ام بکبک رکی خوابگیرد را
پروبال چکونه زنی مرغ دل که میشود — بر خاستن ز جای فراموش پسند را

صایب گهر بسنگ زدن بی بصیرتیست
ضایع مکن بمردم بیدرد و بیدرا

آنچنان عشق تو بدخوی برآورد مرا
که تسلی بدو عالم نتوان کرد مرا

نیست اندیشه‌ام از خواب عدم میترسم
که فراموش شود چاشنی درد مرا

تلخی مرگ بکامم می لب شیرین است
بسکه کردست جهان حادثه پرورد مرا

عرق غیرت پیشانی خورشیدم من
نفس صبح قیامت نکند سرد مرا

در بیابان توکل منم آن خار یتیم
که بصد خون دل آبله پرورد مرا

گل نچیدم بامید ثمر از یار و فلک
بازی کرد که از هر دو برآورد مرا

بود هر ذره من در کف بادی صایب
سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

دیده سیر و دل بیمدعا داریم ما
آنچه میباید درین مهمانسرا داریم ما

گر بدرد و داغ روز افزون خود قانع شویم
برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما

جنگ دارد دولت دنیا و امنیت بهم
اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما

پاکبازی دست بر نام و نشان افشاندنست
محنت روی زمین از نقش پا داریم ما

میبرد خاکستر ما را بسیر لامکان
آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما

خم نگردد بی ثمر شاخی و از بیحاصلی
خجلت بسیار ازین قد دوتا داریم ما

رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان
گر زک خامی بدوزخ راهها داریم ما

معنی بیگانه صایب سد راه ما شدست
ورنه در هر گوشه چندین آشنا داریم ما

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما
مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما

ما ز بی برگ و نوایی خط پاکی داریم
چکند باد خزانی برخ کاهی ما

چرخ چندانکه زند نقش حوادث بر آب
میشود جوهر آیینه آگاهی ما

همچنان خار بدل از رگ خامی داریم
فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما

رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون
داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

هر سر خار درین دشت چراغی گردید
پای برجاست همان ظلمت گمراهی ما

نیست در دامن این دشت شکاری صایب
که علم چرب کند آه سحرگاهی ما

مستی و بیخبری رتبه عامست اینجا
ابجد تازه سواد آن خط جامست اینجا

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
هر که در خویش سفر کرد تمامست اینجا

نشود جمع زبان آوری و سوختگی
سخن از شمع مگویید که خامست اینجا

نیست مقبول دل عشق پسندیده عقل
هر که آدم بود آنجا دد و دامست اینجا

سخن عشق چو افتد بمیان خامش باش
لب گشودن بتکلم لب بامست اینجا

تلخکامی نبود در شکرستان وصال
نامه آور نگه بوسه پیامست اینجا

صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند
دیده منتظران حلقه دامست اینجا

بغم این یکدو نفس را گذراندن ستمست
خنده صبح بدلگیری شامست اینجا

در غم آباد فلک رخنه آزادی نیست
چشم تا کار کند حلقه دامست اینجا

ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار
بنما خاطر آسوده کدامست اینجا

تا در آتشکده دل نگدازی صایب
دعوی پختگی اندیشه خامست اینجا

ره نشد تا دل پی گینه ما سینه ما — کو مرا ست چراغ دل گنجینه ما
گر شود موجه دریای حوادث صیقل — نبود ممکن که شود صیقلی آئینه ما
دل ما را بشکن کو مرا گر میخواهی — که نگفتست کلید در گنجینه ما
هر گمانی که از دست قضا قضیه گرفت — میکند دست رهائی سوی دامینه ما
چشم زخمی ز گرانان جهان گر رسید — خطر اینست نگارد دل آئینه ما

کار فانوس کند در دل شبها صائب
خانه ما ز صفای دل پی گینه ما

بخل تو گه خاش بود سینه آنجا — گر است نره که سازد صدف آئینه آنجا
بخنده لب بگشا پیش قهرمان فلک — که خون خورد ز شفق صبح مژده خنده آنجا
ز مکر سبحه شماران خدا نگه دارد — که صد سرست بیک حلقه کمند آنجا
دران حریم خموشم که نغمه مضمون — شنیده اند مکرر ز سر سینه آنجا
کشیده دار عنان چون ز شوق میرسد — که پی ز تیزی ره میشود سمند آنجا
تو مست خواب قدحهای فیض در دل شب — تمام چشم که دریا شود بلند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
خیال که بای نسیم صبا ست بند آنجا

می ز راه دمی گلگون ز رگ ریشه ما — پیش خم گردن خود کج نکند شیشه ما
عالم از جلوه معنیست خیابان بهشت — که نسیم سحر او بود اندیشه ما
قبضه خاک کجا دامن ما را گیرد — گرد باد یم که در رقص بود شیشه ما

دهن تیشه فرهاد ز نحل شیرین شد — بچه امید کند کار ز سر شیشه ما
خوش بود در قدم صاف دلان جان دادن — کاش دریای خم می شکند شیشه ما
پیشتوان تیغ بگردن که ز پشتیبانش — چین جبهه چو بار و فکند تیشه ما
تن ما از الف خم نپذیرفته ست — دل ما شیردش زخمی ما پیشه ما

سر مردانه خم با دو سلامت صائب
محتسب کیست که بر سینک بندد شیشه ما

چه گردیدی گره نخلی ز فرهاد بیکارا بیا — بدامن مانده است قطره چندی بهارا بیا
کف افسوس بر دریای گوهر میزنی ای خود — ز گوهر چون صدف لبریز کن جیب و کنارا بیا
گره تا میتوانی باز کن کار معاش چان — چو پیکاران مباش گرد و خود را مفگار بیا
نیکرد هیچکس در دامن محشر گریبانت — اگر دامان خود را جمع سازی غنچه وار بیا
ز آغوش کفن چون گل صبوحی کرده بر خیزی — دو روزی که توانی صبر کردن خمار بیا
بشر موشکافان قیامت را نمی آیی — نظر کن از سر دقت به پشت و روی کار بیا
ز اوراق گل بهران داده اند این نکته — که هیچ ناقص خود را کسی کامل عیار بیا

نصیب تلخکامانست صائب میوه جنت
دو روزی همچو مردان بر جگر وندان فشار بیا

فردوغی است یکرنگی از گوهر ما — دل ساده فردیس از دفتر ما
بحر شرم از جای خود بر نخیزد — سپندی که افتاد در مجمر ما
چو آئینه قانع بدیدار خشکست — ازین تازه رویان دو چشم تر ما
شکسته نه جوهر طرازان فطرت — چو فولاد در سینه باران در ما

گنجینه گر دو گه از جوش دریا — نیامد زخامی برون غیر ما
درین بحر پر شور مانند گوهر — گرانمایگی بس بود لنگر ما

چه سر ها که داد است بر باد صایب
هوایی که شد چون حباب آب پیرا ما

زر لعل آخر روی جانان میشود پیدا — درین ابر سیه گوهر تابان میشود پیدا
محبت میکند اظهار عیار طاقت دل را — که ظرف کشتی از طوفان میشود پیدا
چه رسوایست با مستوری اسرار محبت را — که چندانی که میسازند پنهان میشود پیدا
نسیم آشنا روی کیست من سر گشته ادیم — ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا
کنم زر دود بر صد دام را تا دانه دایم — چه جمعیت درین رزق پریشان میشود پیدا
چو وارسی فرصتی تیغ و لهار غیرت واں — که این بحر دگر در صحرای امکان میشود پیدا

زنجیهای غربت میشود شیرین سخن صایب
وگرنه بد بطوطی شکر ستان میشود پیدا

از خویش را در ثنای تو ما — سر دادن فرد و پس ثنای تو ما
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد — محو است سراپا بسرا پای تو ما را
گو پیل فنا کر در آرد ز عالم — کافیست سیه خانه سودای تو ما را
امروز ز خانه خود بیرون انداز — تا نقد شود جنت فردای تو ما را

صایب بنوا کوش کزین نغمه طرازان
کافیست همین صوت و لارای تو ما را

در جوش گل شراب ناب شد کسی چرا — با رحمت خدای بخوشد کسی چرا

تا ابر نوبهار پریشان گشته است — چون عذر بیخبر نخروشد کسی چرا
در موسم بهار می لاله رنگ را — چون لاله کاسه کاسه ننوشد کسی چرا
گرمست تا ز آتش گل سینه بهار — از سنگ همچو چشمه نجوشد کسی چرا
این شیشها چو از تنک پی طراوتند — در پای خم شراب ننوشد کسی چرا
چون خورد نیست کاسه زری که قسمت — با همه کشاده ننوشد کسی چرا
غافل رقم مشو با میه قبول خلق — یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا

صایب شکر سینه کرمی که داده اند
چون گل بخار کرم نجوشد کسی چرا

نیست پروای علایق روح ازین وارسته را — مرسر خاریست مهری شکار جسته را
سینها را خامشی گنجینه گوهر کند — یاد دارم از صدف این نکته برسته را
از ره آهنگی پیش آورد شد دل که شمع — تو تیای چشم میسازد نسیم خسته را
ای دل وحشی مثال از تن درین صحرا گرام — رشته جان میشود تفتیش نکسسته را
نامهش در نامه خط رفت شد پا در رکاب — باعث آزار کی گردد کمر کلدسته را
در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج — سکه قلبست رخسار رباخ خسته را

لازم پرسیدت صایب بکه زان خواهش
پیش ره نتواں گرفتن لشکر شکسته را

چه احتیاج دلیل است در رحیل مرا — چو پیل خفته بود در یاب بس دلیل مرا
مگر ده است جنان عشق و سنگ دم — که کوه غم نبود مانع رحیل مرا
چه حاجت رهبر که گوشه چشمش — کشد چو سرمه بخوابش ز ره رحیل مرا

هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من — که عشق کرد دهن تشنگان سپیل را
نه مرشکار سزاوار تیغ استغناست — مکش بداغ جگرگوشهٔ خلیل مرا
درین بساط من آن سیل پرشر و شورم — که بحر کوچه دهد سیر در دو میل مرا

غیر زرده عشق و مجتبم صایب
شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

بپست تیغ تغافل مرا بلاجورا — مکن بخون من آلوده تیغ ارزورا
کجاست جادهٔ طالع سلیمانی — که آورد بسرای من آن پریورا
چو داغ لاله بخون کمه غوطه زد ارزوز — که غمزه تو کمر بست تیغ ارزورا
کناره کردن محبوب خلق تعلیمی است — که میتوان بکه رام کرد آهو را
ملایمت سپر جوشن ضعیفانست — ز زخم تیغ خطر نیست خانه مورا
نهال قامت چابکسوار من تر بست — که هست خانه زین خانه کمان را

اگر نه رتبه لطف از چه رو صایب
مقام بر سر چشمت بپت ارزورا

حاجت بخون کرم چکد نیست داغ را — رو غم خود بلو دگه شیر باغ را
مرغی که ناله اش بود آشنای درد — ز مرغ سیر چو سبزه بیگانه باغ را
آزاد کاش سلسله دل از چرخ بسته بند — چون گل شکسته موج شراب ایاغ را
شکفته است غنچه پیکان ز خون کرم — می چون کند شکفته مس بید باغ را
دل احتیاج را نپسندد آرمیده است — پیماری نسیم دهد جان چراغ را
حمایت از چشم کشائش آسمان — در خفیه راه نیست نسیم فراغ را

احاطه کرد خط آن آفتاب تابا را — گرفت خیل پری در میان سلیمان را

له

ز جلوه تو حیا نیست خاکسارا را — که خون مرده شمارند اهل آبرو را
تن لطیف ترا عطر خار پیرهن است — ببوی گل نکشا چاکدان گریبان را
مشو ز حال دل ای یار تازه خط غافل — که نیست جز دل داغی این دشتبانرا
ز حال لهروان غافلم همین دانم — که هست توشه راه خضر بیابانرا
بحکمت از لب خود مهر خامشی بر دار — بدست دیو بده خاتم سلیمانرا
چو برق بگذرد از بین خاکدان که در آن — نشان نشانه نگذارد آه گرم کسانرا
بماه حرارت دوزخ چه میتواند کرد — اگر زمان نپسندند چشم گریانرا

ز دود آه لب تازه خط او صایب
سیاه خانه نشین کرد اهل بینوا را

غم آتشین عذار ان نخجیان ربشت مارا — که ز خاک بر دمانند نفس بهشت مارا
به نیاز مندی ما چو نداشت حسن حاجت — بود دست ما پرور ز چه می سرشت مارا
نه بگلرو ستهٔ گل نه بگلرخ مراسه — فلک این مقدمه بدقت بچه کار رشت مارا
بخمان دو چشم مارا غم عشق پیر دارد — که بغمزه غمزه خود نکند بهشت مارا
به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت — که بخن نگاه قدرت بزمین نوشت مارا
شود از زمان تسلی دل بازجا گذاری — که بپای خم سر آید چو گرد خشت مارا
تو ز کودکی مقید شده بجا گذاری — بنو دبچشم خوبان چو غزال دشت مارا

زنهال پی ریا بعدم چه شیرزد | که نهاد اره بر سرخط سرنوشت مارا

زغ در اد میت بهبی خوشیم صاب
که شکار خود نمیت نکند بهشت مارا

چهره آتا بان همند میکند آمینه را | خنده ات دامان کوثر میکند آمینه را
از فروغ حسن میگردد دل فولاد آب | آن بهشتی دی کوثر میکند آمینه را
اشتیاقی کز دسر کردیدنت پی | در کف مشاطه شهپر میکند آمینه را
تا چه خواهد کرد یار بال مومین من | چهره کرمی که محشر میکند آمینه را
ساده لوحان زود میگیرند زنگ از هیچ شیء | صحبت طوطی سخنور میکند آمینه را
میکند از علم رسمی سینه ها پاک عشق | روشنی مفلس ز جوهر میکند آمینه را

چون دل عاشق نگردد صاب آسیش غنیم
صحبت او مادر پرور میکند آمینه را

به نیاساختم مشغول چشم روشن دل را | بارین بخشت کل مسدود کردم روزن دل را
ندانستم که خواهد رفت خندین خار در پایم | شکستم پی بسیب در خرقه توسن دل را
فریب چشم خوردم گشتم در کل گشت لفز | نمی ماندم بجا کز میکند قید امن دل را
نظر پرداز شد چون سرمه مغز استخوان من | باد آتشین نازم کردم آهن دل را
ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من | عبث بر باد دادم مکهت پیراهن دل را
حیات جاودانی از خدا جوی خضر میخواهم | که پاک از بنفشه میکند سازم گلشن دل را
نمیشد خشک چون دست نخیلان ریزه چشمت | اگر یکبار میدید آفتاب روشن دل را
خود را شهپر پرواز از رطل گران سازد | نگردد کوه غم دامان از خود دشمن دل را

زانش

زانش طلعتان باغ و بهاری داشتم صاب | مدیدم روز خوش تا سر دارد دم گلشن دل را

دشنام تیغ جان دگر میدهد مرا | این سرپرورش شکری دهد مرا
زلف دراز دوست تو می آردم بدام | چندانکه چشم شوخ تو سرمی دهد مرا
آن موجدام که بحر را شوب در کار | در سر شکست مایل دگر میدهد مرا
اکنون که آب صدف من نشستگی | بر بهار آب گهر میدهد مرا
چون داغ لاله سوخته تابیت روزیم | آنهم فلک نخون جگر میدهد مرا
شیرت چشم دزده من در نه آسمان | چون آفتاب زیر پر میدهد مرا
فارغ ز توشه ام که دل آتش عنان | از خار راه زاد سفر میدهد مرا
از آفتاب عشق گزیدند رنگ من | آتش چه بخشکی ثمر میدهد مرا
نیرنگ چرخ چون نهکی عنا در بن چمن | خون دل از پیاله زر میدهد مرا
شوخی که زهر چشم زمن داشتی دریغ | صاب بالتماس شکر میدهد مرا

ای توشه در جگرگاه شکر لوای را | رشته آه در جگرگاه کرکث ریا
باده نی نشانیت ریخته از کف خرد | خاک بکاسه نظر جام جهان نمای را
سرو ریاض مغفرت آه ندامت دلس | تا بکه مرحمت کند عشق تو این لوای را
تا نکند سعادتش مست غرور فتنت | مالش از استخوان دهد مغز سرهای را
باده عقل سوز را داده وی بهشی رس | غیب سپرده حاجت آن چشم فسون فزای را

داغ محبت دبن خانه فروز جان و دل
نیست ز دزدان دگر روشنی این سرای را

محمل لیلی گر ز ناله مس بلند داشت
راه بخود نمی دهد زمزمه درای را

آن شکر بی لبی که من نالهٔ از دو چون کنم
غوطه بزر مزید بد طوطی خوش نوای را

صبح خیالش لو پرده خواب در نظر
هر که بخواب بیند آن ز کس فتنه رای را

صایب آتشین زبان چون سر حرف وا کند
نغمه لب گره شود بلبل خوش نوای را

از نظر یک خطه دوری نیست محبوب مرا
پرده از رخ چشم ایست یعقوب مرا

تا رود بوی پیراهن سما افتاده است
شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا

کعبه مقصود را آغوش محرم حلقه است
هر کرا از طالب جانی نیست مطلوب مرا

صبر من در سخت جانیها قیامت میکند
سایه پیدست زخم تیغ ایوب مرا

نیست ممکن راه بستن بر نگاه دلنواز
این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا

پرده از چین جبین گل بردن از سیمای
شرم یک پیراهن چاکست محبوب مرا

هیچ زخم تازه خون رحم از دو آید بیخودش
گر نهی در رخنه دیوار مکتوب مرا

گفتم از خط حسن او صایب سیه آید حجاب
پرده شرم در گردید محبوب مرا

فتنه رو در خرابات نشین است امروز
فتنه نیست که در خانه نشین است امروز

مردمی از رخ او نام بس اندوخته است
هر که نامرده است در بس چنین است امروز

پیش جمعی که نمودند قیامت را لقمه
صبح محشر نفس باز پسین است امروز

خاکپای رخ دشمن زمین مالد
آسمان عاجز مرخاک نشین است امروز

تر دامنی بحیرت شود رکه خوابانده است خرج
از صبح در نمک جگر آفتاب را

از بیگانگیست عاشق اگر گریه کم کند
خونابه است شاهد خامی کباب را

ای گل که موج خنده زنی از سر گذشته است
آماده باش کز پی تیغ گلاب را

مرغ چون نفس کشم که فراموش میکنند
بر آتش غذا رتو موج و تاب را

در بزم قرب با نفس واپسین بلاست
زان رو در عمر دو سر آید حباب را

صایب جهان بچشم تماشائیان کند
روسیی که ساخت صبح قیامت نقاب را

فکر دیدار مذار در دل محزون ما
زلف لیلی میکند فراشی هامون ما

له

دل بر محبوب میخواهد دل پرخون ما
غنچه نشگفته باشد سبزه گلگون ما

از حجاب طلعت این دیوانه بیرون آمد
دیده آهو مگر در دامن مجنون ما

از بروبندی چو شاخ گل بفصل آورده است
چوب خشک ما را جوش نشاط خون ما

گرچه ما در ریا دوستی چون حباب آبله ایم
دیده دریا بود بر کاسه وارون ما

راز نهانی که جم در جام میجوانست دمد
پی حجاب از خشت خم می چند افلاطون ما

نکته دلچسب با جاشی هم چاشنی است
خامه رانی شوق کند شیرینی مضمون ما

در ریاض آفرینش چون دو سرو نو دمید
حسن و ناز افزون بار و عشق و ناز افزون ما

با کمال نازکی افکار ما پهلو زده است
مرحبا ای کشتی نو حمیت در طوفان ما

عشق با مشاطه افکار ما صایب شدست
خال کنج لب بود بر نقطه موزون ما

ریخت چون دامان شب افروزی غم انسان خلق را
شد سراه شکوه روزیت زندان خلق را

در جوانی گرچه فارغ از غم نان نشتیند
کرد وارفته دو تا این غم دوچندان خلق را

آنچنان کز آب تلخ افزود شور دلشکن
دستپکاه حرص افزاید پریشان خلق را

میرسد در خانه در بسته روزی چون اجل
حرص دارد اینچنین خاطر پریشان خلق را

میرمانید از دام مور صابر دانه را
کرد بود زیر یکی ملک سلیمان خلق را

درمانده این جنبش زار دل ما
در سینه نهان همچو شرار دل ما

هرچند بهای گهر از کرد و میی است
بی قیمت ازین مشت غبار دل ما

چون غنچه محال که از پوست برآید
چند انکه دریں سبز حصار دل ما

تا با خبر از هستی خویش ساده است
از خود چو برد زنگ سوار دل ما

مرداغ جگر سوز سیه خانه لیلیست
تا واله آن لاله عذار دل ما

چون دانه تهمتن زبرگ و نوایی
شرمنده اقبال تهار دل ما

دارد نم عشق نظر از غم عالم
آهوست ولی شیر شکار دل ما

هرچند که پیچیده بی چون کمک تلخی
در کشمکش از پنج خمار دل ما

تا قطره خود را نکند کوهر شهوار
هرگز نشود تازه بهار دل ما

هرچند زپرگاه شد کردش گردون
چون نقطه مرکز قرار دل ما

زان جلوه مستانه گران سر و روانی
چون نکهت همآغوش و کنار دل ما

از چشمه حیوان جگر سوخته دارد
هم طالع خال لب یار دل ما

تا دست بابن پنجه خاکی نفشانند
ما تشنه چون شبنم زار دل ما

زین نغمه سرایان کدریں باغ و بهارند
صایب نوای تو فکار دل ما

از نخچوانی نماند پروای جیحون جایرا
مستی زیاد جیل برد از دست آشیایرا

از خویش شوکاران حاجت برا نمیرست
یک نیشتر است در پای پیل سبک عنایرا

مرکز کوی او رفت آن اکه داشت جا
مرغان کجا گذارند در باغ آشیایرا

مستغرق فنا را آیینی خطر نیست
کشتی درست باشد در بای بی کرایرا

از جشمهای محجوب دارند خیره چشمان
طغلان نهاده خواهند دیوار کلستانرا

از آب روی یوسف خاکی مراد کردیه
کردی که بر جبین پوشد از راه کاروانرا

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد
پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمانرا

نخلی که از ثمر نیست خرسند در کنارش
باد مراد داند دم سردی خزانرا

از ناقصان خموشی عرض کمال باشد
نتوان تخته کردن بر چیدن این دکانرا

بی داغ عشق صایب روشن نمیشود دل
خورشید میفروزد رخسار آسمانرا

زآه سرد پروانیت عشاق بلاکش را
کند رد و دعا آتش که می فرساید آتش را

فلک با مردم دانا خصومت بیشتر دارد
کمان از دل کند دارد آه تیر دلکش را

بغیر از بیستون ما دریں محفل که پردازد
که از کلکر کریبانست از خوی لوالش را

اکر روشندلی راه از تو چندان نیست نادیدن
که چون شبنم بسر آسان بود جانهای بیغش را

زبا را بیم از هم شهسواری پیش می افتد
که در دولت نکه دارد عنان لغزش را

خرد را پیروی از راه حاجت میکند یاران
وکرنه کور را خود کور تر خواهد عصا کش را

دوام عشق مخواهی مکن ملاقی وصل — که آب بند کی هم میکند خاموش آتش را
بنوش دل توان از ظلمت پستی رهید آمد — علاجی نیست جز بیداری این خواب آشوب را

ازان با وسعت مشرب بمذهب ساختم صاحب
که یک آهوی وحشی نیست اینجا دام راهش را

ز نکهت زار خمسالها بود فکر ان ما — بر دست خویش بوسه دهد باغبان ما
چون صبح در محبت خورشید صادقیم — این شب برون نمیرد ما را بآستان ما
ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست — پرون برد ز تیر کجی را کمان ما
چون پیکر چه تیغ زبانیم همچو سیم — بندی شدست پی بمژی ز زبان ما
دست از کمند جاذبه کوته نمی کنیم — تا شیر مست ناوک فگن و کشان ما
ما چشم خویش حلقه مردم نمی کنیم — خاک ره او ماست همان آستان ما
قانع بیک سر از شکست این محیط — چون موجه سراب دل خوش عنان ما
چون لوی پر بس نظر میخورند خلق — کردی که خیره از نظر فگار دان ما
الماس را بنیم نظر میکند عقیق — داغی که شد بهیل دل خونچکان ما
پرواز میکند چو حدنک از کمان سخت — این پیشک خاره خرده را ز نهان ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم — بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
مانند آسیا چو دامن قارون بر خاک — دامان دل ز لنگر خواب گران ما

صایب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

اگر آراده نکند از اسباب تجمل را — که بی برگی بسامان میکند کار توکل را

ز جمعیت دل صد پاره عاشق خطر دارد — کمر بستن بود از باغ پر رون دسته گل را
نفس در صحبت بی نسبت از من نمی آید — حضور باغ باشد سرمه آواز بهیل را
مرا از سایه از تیغ تغافل یار این غافل — که صیقل میکند دندانه شمشیر تغافل را
چنان از شرم لغزش آب شد در چشمه سنبل — که شوان امتیاز از موج کردن آب سنبل را
تواضع پیشه خود ساختم با خصم آدیم — که شد سیلاب خاک راه با قد دوتا پل را
چنان کز تیغ خود کوه گران بر خود بلرزد — نسازد مضطرب چون فلک امثال تجمل را

مدار دست جز پهلوی صبح از بی صایب غاشش
که دارد بهیل از هر سر مژه مجموعه گل را

دامن دریای خونخوارست با این سیل را — در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
عشق میداند چه باید کرد با آسودگان — نیست حاجت در حرا پنهان بنگین سیل را
نغمه الوان نگردد سد راه رندکی — کی حنای پا شود این خاک رنگین سیل را
راهبر در بال پرواز ست همچون همای — کوهساران میشود سنگ فسان این سیل را
شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان — میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را
ملک یاران مرا برگ و نوای دیگر نیست — ورنه هست این مرحبا بی چشم تحسین سیل را
عمر پیوسته ز عاجز نالی ما فارغ است — حلقه شو اندک فشن دامن این سیل را
بردباری و تواضع عمر بسیار دراز — پر پلی دارد بپا دوخوش چنین سیل را

گر به پیمانه قناعت نگری بجا بی میرسد
میدهد صایب وصال بحر بر سنگین سیل را

نیست از روز دغا بی چون کهر پروا مرا — بستر از گرد نمیی بود رو در بارا

طرهٔ زنجیرم از ریحان بود شاداب تر — آنچنان میکند از ظلمت سودا مرا

کوه آهن اشتر بی‌سر کهپایه کرد — لنگر پرداز شوانده‌شد خارا مرا

طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است — ساده لوح آنکس که میخواهد کند سودا مرا

وحشت من از سکندرهای کرانی میکشد — هست بر دل کوه قاف از بحر عنقا مرا

یکسر مو نیست از تیغ زبان اندیشه‌ام — میکند زخم نمایان چون قلم گویا مرا

خار راه عشق چون مژگان چشم یار نیست — گو نرنجاند بسوزن سوزن عیسی مرا

خلد با آن نازونعمت دام راه من شده — چون تواند صید کردن بی‌نوا دانا مرا

نور خورشیدم زاد و چون بیان فارغم — نیست آتش کم ز خاری کند غماز مرا

مس کهر در خامی چو عنبر سود خود زر دیده‌ام — نیست ممکن نخجه‌سازد جوش این دریا مرا

نیست صائب در بساط من بغیر از زور و داغ
عیش و معمور هر کس منجر دیگر مرا

دور دون کند گر دون فتنه‌ها بر خیز — زیر سایه پل موسم بهار بخیز

ضعفای چهره شبنم گل سحر حیرت — زنگ کرمک چشم اعتبار بخیز

بچشم دام زدن شکار خواب زفت — اگر تو یافته لذت شکار بخیز

گرفته له در آغوش ماه خود را تنگ — تو هم زاهل دلی ای تهی کنار بخیز

بهار عیش در آغوش غنچه خسبانست — بزیر سایه گل پهن سبزه دار بخیز

بگیر ازدق لاله قفش پیدا ریی — تو نیز ناخن غم بگو فشار بخیز

باین امید که سر رشته بدست افتد — شود چو سوزن اگر پیکرت نزار بخیز

بسایه علم آفتاب خویش را بر سان — شبی که فرد اخنکت بهار بخیز

ز خوف تلخ ورانجا زبان خویش مگز — بخوانکاه محمد در دهان مار مخسب

حلال نیست به بیمار دار خواب گران — ز رحمی کن و بهر دل فگار مخسب

حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است — بصیقت دل آگاه گوش دار مخسب

به نیم چشم زدن پر ز آب میگردد — در این سفینه پر رخنه زنهار مخسب

بشب حلقهٔ اهل کناه کس نشکیرد — ولی چو آینه داری بزنگبار مخسب

کمین دزد بود خواب اکثر اهل دلی — در این سفینه آشوب زنهار مخسب

رگ فسرده خود را به نیشتر بسپان — چو خون مرده همه شب بیک قرار مخسب

دو چشم روشن ما هی در دون پرده آب — دو شاهدست که در بحر بی‌کنار مخسب

ز نام ناقه لیلی بلال شب دارد — بصیحت من مجنون بیادوار مخسب

نگاه کس سر از بالش کجا بندست — نگاه دار سر رشته زنهار مخسب

ز عشق سرو چمن خواب نیست فاخته را — تو هم بسایه آن سرو پایدار مخسب

ز ذوق نمک خاکودکان نمی خسبند — چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسب

ز چار طاق عناصر شکست می بارد — میان چار مخالف باختیار مخسب

اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبیست — تو بی ادب بخود و نگاه دار مخسب

همای سدره طوفان در رست نشنید — بزده رخت ازین ورطه برکنار مخسب

فتاده است بپیش پای صرصر مرگ — چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسب

درون سینه ماهی نگردد آبستون — برون فتنه ازین آبگون حصار مخسب

زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست — ز تخم اشک تو هم دانه نگار مخسب

ز مرگ نقد چه چون برگ پیدریی — ز مرگ نقد پیندیش زنهار مخسب

نشسته لب بسخن آرمید کی مطلب
مگر ده رخنه دیوار استوار محجب

ترا که دولت بیدار شمع بالین است
چو نقش صورت دیبا یک قرار محجب

گل بر رسید بغم چشم بیدار است
بر غم دیده گلچین روزگار محجب

فلک ز کاهکشان تیغ بر کفا ستاده است
بزیر سایه شمشیر اقتدار محجب

ز نو بهار برقص است ذره ذره خاک
تو نیز خیز و ز مینی دریں بهار محجب

ترا که بر دل گرده امانت خوانده
ز روز دا مانت خویش انکار محجب

شدست دخمه دلهای مرده مرکز خاک
دریں خطیره مرده زنهار محجب

جواب آن غزل مولویست این صایب
ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار محجب

کی سفیدی بتواند شد بچشم ما نقاب
گف چه باشد تا شود بر چهره دریا نقاب

دیده خورشید شوان بست دستار صبح
چون تواند شد حجاب دیده بینا نقاب

برق را فانوس شوان حصاری ساخت
بر دل روشن چو نشد خانه دیبا نقاب

روی خاکی را دیده امید نرگس را شد
تا کجا گلچین بازیچه بازی پردا نقاب

معنی نازک اطرافت را ادراک کردن مشکلست
چهره نازک همان بهتر که باشد با نقاب

حسن شرم آلود نتواند حریف ما شدن
میپرد چون نامه محشر را ز آه ما نقاب

شهر مکنان از رخ مستور می مانند جان
جلوه صبح قیامت میکند اینجا نقاب

معنی رنگین نازک دل رساند خویش را
باده گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب

آتش همواره میخواهد کباب اهل دل
زنهار از روی عالمسوز خود کاهنا نقاب

صیقل آینه چشم پاک ما
میکند پنهان رخ او را ز ما پیچا نقاب

در حریم کبریایی ره دکان نزاکت است
بر رخ طاعت فکن از دامن سنجاب نقاب

با سبک دیدن ازان رخسار صایب قانعیم
سخت میترسیم پروین میکند با ما نقاب

چتر ارا نرا ازان نخجیر گاه پهنا طلب
چون شود از دشت غایب سیل در دریا طلب

دست خواهش چون صدف بگشای و بر خاقان مچین
هر چه میخواهد دل از عالم بالا طلب

اهل همت را مکرر زنده سر دادن خطاست
از زوی سرد عالم را از زیکجا طلب

عشق آتش دست می بندد و دامان عقل را
هر چه این خرم ز خاکستر سودا طلب

هیچ فصلی نیست در بازار امکان کلبه
بستر یکبهار اکشایش از زور دلها طلب

گر ز خاکت آسودن آسوده میکرد و بدین
تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب

آرزو در پیش سیاه بختی دون همتی است
گردنی کج کن که کنجی بهتری می از نیسا طلب

چشم چون پیدا شود حضرت هر نقش قدم
رهبر بینا چه جوئی دیده بینا طلب

این جواب آن غزل صایب که سبحه گفته است
گر تو چون ما طالبی مطلوب همچیت طلب

رهی ز عارض گلرنگ خونی می یابد
عرق بروی تو جام شراب دو مهتاب

بپای آبله ریزان فتد ز چشم چشم
که غوطه زد بگهر رشته های موج سراب

چه کم ز ریزش خوناب دل شود عشق
چه آب دل آتش زند شرنگ کباب

خرد بزور می ناب رنمی آید
مرو بکشتی کاغذ و لیز بر سیلاب

هوای خانه بویرانیش کرد بنده
کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب

کتاب حسن بشمشیر غمزه اصلاب
ز خون خضر و مسیحا سرخ سراب

از لطافت بسکه دارد چهره آداب آب — آفتابی میشود در کش ز سیر ماهتاب
چون گلوی شیشه میبوسد باده گلرنگ را — میتوان دید از پیاض عارض او دلربا
حلقها در گوش خورشید قیامت میکشد — نیست در حسن او چو نامه نوا در رکاب
غافلان از حسن او داد تماشا می دهند — چشم روزن را نسازد ذخیره نور آفتاب
معنی بی لفظ را ادراک کردن مشکلست — بر سفیدی نهان را چه نازک نقاب
نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را — روی آتش آگه میشود بجز اشک کباب
گرچه از شرمگان کج مالیل و دایم گجست — نیست پیری چشم همارا مرکز خواب
باده سرکرمی مرکس ز جام دیگرست — پرتو مهتاب را پروانه میداند سراب

از گریبان که چون رشته سر بیرون کند
مرگ صایب سر نه بیند از کفن بیرون کند

عرق فشانی آن گلعذار را در یاب — ستاره ریزی صبح بهار را در یاب
غبار خط بر آن لب نشسته میبوسید — که فیض صبح نهان را کوش بار را در یاب
عقیق در دهن تشنه کار آب کند — بوقت جلوه داغ دار را در یاب
سواد جوهر تیغ قضا بدست آورد — دگر اشاره ابروی یار را در یاب
ز نقطه حرف شناسان کتابیان شده اند — ز خط بپوش نظر خال یار را در یاب
درون خانه خزان و بهار یکرنگند — ز خویش چیده برون آن بهار را در یاب
ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون — صفای بی نفس بی غبار را در یاب
ز کاهلان نپسندیم کس سفینه خویش — میان بحر حضور کنار را در یاب
غبار قافله عمر چون نمایان نیست — دو اسپه رفتن لیل و نهار را در یاب

بحر ز نعمت الوان چو نامه قانع شود — تر دامن نفس مشکبار را دریاب

درین بیاض چو صایب ز عجز چشمان شو
گر آشنایی با دهبار را دریاب

آینه شو وصال پی طلعتان طلب — اول ز روی خانه در مهمان طلب
کلیچ آسیا نه عشقت آفتاب — هر حاجتی که داری ازین آستان طلب
چون سبزه از زمستان خواری چه مانده — همت دست بار روی رطل گران طلب
معیار دوستان ز غل و دغا جداست — قرضی بسیم تجربه از دوستان طلب
روی زمستان و جانی از آهن بهر سان — دیگر بیاد آتش ازین کاروان طلب
ایمن ز طمع و زدشمن عین غفلتست — از صبح سیاه درونان گران طلب

خواهی که جای در دل شیرین لبان کنی
همت ز کلک صایب شیرین زبان طلب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب — تا مبادا زخنه اردشیخون آفتاب
مرسر زیر در خوبت کلاهی داده اند — افسر دیوانگان باشد بهای نون آفتاب
هیچ سر در عالم وحدت تهی از باد نیست — نامه هر ذره انیجاست مضمون آفتاب
از رخت آینه را خوش دلی رو داده است — در درون خانه اش باشد دو چندان آفتاب

صایب آن بهتر که گردون پیر رویی کند
روز روشنی میکشد از روی گلگون آفتاب

رونگه داشتن از اصناف ضمیران مطلب — عیب پوشیدن از آینه عریان مطلب
تا دولت سر و زاسباب تعلق نشود — آتش از کوچه ما خانه بدوشان مطلب

رقم نام تو بر صفحه آینه پس است
ای بسا زنگ خط از چشمه حیوان مطلب

آسیای فلک از آب روان حایل است
تا دل خاک چو کندم نشود نان مطلب

صایب این هند مجو عشرت صهبا را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

بهشت برمژه تصویر میکند مهتاب
پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

پیاله کوشش و بیندیش از حرارت می
که در شراب طلا شیر میکند مهتاب

نمیخورد بفروغی گمان توبه ما
درین معامله تقصیر میکند مهتاب

حضور صحبت روشندلان غنیمت دان
پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

در آنکسی که نوشد پیاله صایب
بخیر نم که چه تاثیر میکند مهتاب

مریز آب رخ خود بکس برای شراب
که در دو دنیا نبود بیرخ تو کدای شراب

من این سخن نه فلاطون خم نشین دارم
علاج رخنه دل نیست غیر لای شراب

حباب وار سر فردی از جهان دارم
بران سرم که کنم در سر هوای شراب

باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر
مباد آبحیات تو هم بجای شراب

گره ز غنچه پیکان کشودن آسانست
نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب

کدام درد بیابد درد مبرسد صایب
که در بهار ندارم مگر دوای شراب

بردار دل ز عالم خاکی صفا طلب
از شبنمی چشم بروی آب طلب

در جستجوی خانه در بسته است فیض
از فکر یار غنچه شو آنگه صبا طلب

محمل جان را بمنزل پیغاری میبرد
با دل کشتی دل دست بالا کردنست

هیچ کاری بی نمی آید ز پای آبنین
قطع راه عشق در قطع تمنا کردنست

صبح داد دل سپیده در نمازیرا بگیر
رشته سر در گم توفیق پیدا کردنست

سر ز زیر بال برون بلبلان از در بهار
غنچه مسطور را در پرده رسوا کردنست

دیده یعقوب میباید برای امتحان
کار بوی پیرهن هر چند میناکردنست

چون توان خاطرنشان طفل طبعان ساختن
این تماشا ناکه در ترک تماشا کردنست

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز
دست گیر ناشاد در دست بالا کردنست

آستینی بر گو مرعبرت فشاند از مشکلت
ورنه صایب را چه پروای تماشا کردنست

تا ترا چون دگران دیده ظاهر کار است
چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است

یک سپند تو سراسر سر مو از غفلت
با خبر یا ز گذشتن ز جهان هشیار است

پای بیرون منه از گوشه عزلت صایب
که بلای سیه سایه پس دیوار است

عالم از شبنمکدان قلزم پرکهسار است
کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است

چه غم از زیر و زبر گشتن ما دارد عشق
نقطه آسوده ز سرگشتگی پرکار است

ای گدا سلام بکشاورز تسلی شده
گر خدمت مردم چه کم از زنار است

هر آنکه در پرده نمایان باشد
چو مرد از آینه بیرون جهد از نار است

از فضولیست ترا دیده همیشه بر خار
ورنه عالم همه یکدسته گل بیخار است

دل از فکار سپیه پیشه دار خراب
چشم بیدار چراغ سر این بیمار است

از دو سر کار کسی بسته نکرد و نکرد
خنده غنچه پیکان ز لب خار است

هوس کنج تراورد دل ویران ماست — خار بن وادی خونخوار زبان ماست

آنچه شیرازه جمعیت دل میدانی — چون بسر منزل توحید رسی میدانست

بار عالم همه بر خاطر بینا بانست — سوزن از کار فتد شانه چو هموار شست

پیری نیست بد از زهر خموشی صایب
مرکرا جان و دل از تیغ زبان افگار است

حسن عالمسوز او را سادگی در کار نیست — چهره خورشید را آرایشی در کار نیست

آتش از خود میدهد پرویز شیرین را جواب — بیستون سنگ سیر خارا محبری در کار نیست

قطره آبی بهم چیدن بساط خواب را — درشکست اهل غفلت لشکری در کار نیست

هیچ نقشی نیست کز آیینه رو پنهان کند — کاتب دل چون بدوشش شد کتابت دفتری در کار نیست

سیل بی رهبر بدریا میرساند خویش را — شوق در هر جاکه باشد رهبری در کار نیست

مطرب ما چون خم می سینه پرجوش است — محفل عشاق را خمیازه گری در کار نیست

گهربایی حاصل ما را بغارت میبرد — خرمن ما را صدف بیگانه صرصری در کار نیست

هرچه باید آدمی با خویشتن آراست — خواب چون اقبال دارد بستر پری در کار نیست

میرابنده چو شبنم شوخی گلها نهم — سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست

بار دل کاویده ام خاکستر افلاک را
غیر داغ عشق صایب آبگیری در کار نیست

جان غافل را سفر در چار دیوار تنست — پای خواب آلود را منزل کنار دامنست

تن چو شد از زخم جوهردار حصن آهنست — دل شکستن چون شد از پیکان دعای جوشنست

دست خالی در محیط مایه دار عشق نیست — مرحبا ای گوهر چون صبح صادق آستین

مرکه تن مرد از زندگانی برخورد — راحتی کرست کش تنگ اندر لحد نیست

نقش ما همراه رسوا کرنباشد همچو باد — ما بظاهر کز زمین گیریم دل اندر فلک نیست

میکند کار شراب تلخ آب زندگانی — این سخن از مستی ارباب دولت دور نیست

واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند — ما بیمار را موجه دریا دعای جوشنست

ناله مظلوم در آهن سرایت میکند — زین سبب در خانه زنجیر دایم شیون است

گوشه گیری آنچنان گنجی است بی رنج طلب — ایمن از مردن بود فیروزه تا در معدنست

زیر پا مرگز نبینم در سفر چون گرد باد — چشم حیرانیست مرچاهی که در راه منست

زهر دنیا گرچه کم می کرد دانرا بی عقل — بهترین افسون مارا زود خود افگندنست

تنکی از گردون نا هموار می خود میکشی — رشته هموار را جولان بچشم سوزنست

عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار — بهترین تخمی که افشانند تخم افگنست

وقت عارف را نسازد تیره بار این بستر — خانه روشن میکند آیینه تابان گلخنست

پاک کن دل از دوست اندازچو خرج آسوده شو — تا بود در تخم غش سر رشته پردنست

فارغم صایب ز نیرنگ خزان و نوبهار
من که چون آیینه باغ دلگشایم گلخنست

در سیه خانه افلاک دل روشن نیست — اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست

دل چو پیمانه غم دیده اگر نا پیماست — خانه آینه ما روشنی از روزن نیست

راستی قصده کشاینده اسرار دلست — شمع را حوصله گریه فروخوردن نیست

کوه را زر دهتمی نشود خاک نشیں — دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست

دیده شوخ ز آیینه درز کاست — ورنه یک سبزه بیگانه در این گلشن نیست

نه همین موج زاید شد خود نیچرست
همه کس را خبر از آمدن و رفتن هست

غیب در قافله ریگ روان پیش و پسی
مرده پیاره ز زاینده درین منزل نیست

سفلگان را زنند چرخ چو نیکان بر سنگ
محک سیم و زر از بهر پس و آبش هست

حرص هر ذره ما را بهمه جای انداخت
مور خود را چو کند جمع کم از حرص مگس هست

دل نازک بنگاه کجی آزرده شود
خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

صایب این اطلس گردون کهنه بی انصاف است
سر دامان همه را بر که دو پر این هست

چراغ خلوت جان روشنایی بخشت
بهار زنده دلان آشنایی بخشت

اگر سخن بدل از گوش مژه پرسند
بعلم شناس که از نارسایی بخشت

چو غنچه سر بگریبان خود فرو بردن
گل سرشته آشنایی بخشت

بگیتی سرانگشت خامه چون طغرا
گواه بیکسی و بینوایی بخشت

ز لال خضر کرده در سیاهی ظلمات
چو خون مرده ز شرم روایی بخشت

قلم تبع ازین راه سر نمی پیچد
چه لذتست که در جبهه سایی بخشت

شکست زلف سخن میشود درست ازین
دل شکسته مرا موميایی بخشت

اگر سکندر از آیینه ساخت لوح مزار
چراغ تربت من روشنایی بخشت

مرا چو معنی بیگانه مغتنم دانید
که آشنایی من آشنایی بخشت

گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا
دگر که همچو تو صایب فدایی بخشت

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت
هر دانه از فروغ تو چشم آب داشت

از دور خط که کشتی یار کنار رفت
دریا خطر ز گردش چشم حباب داشت

دود قیامت از دل آتش بلند کرد
خونابه که در دل گرم این کباب داشت

در گلشنی که مثل تو سروی کلیم نیست
هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت

منجم است این خرابه بجای خراج گنج
فرمانروای عشق که ما را خراب داشت

مجنون بریگسار بدین غمهای خود شود
یاد زمانه که غم دل حساب داشت

صایب یاد کرد سخن خونچکان محوی
تا خام بود کرد بدین کباب داشت

در کیس این فلک سخت کمانی که تراست
عاقبت گرد برآرد ز نشانی که تراست

ریخت دندان تو چون آخر ضعیفی از پی
مشرق شکر نگردید دهانی که تراست

نعمت وصل نه چشم تر ما میگردد
چکند خاک بچشم نگرانی که تراست

قامت پسته مو گله شد و چون سرو آزاد
سر بعیش نشناسی جوانی که تراست

در ریاضی که نبود دولت گل را رکاب
چه اقامت کند این برگ خزانی که تراست

استخوانهای ترا پیش از خاک شدن
تو نیاسیکند این خواب گرانی که تراست

صرف کن چینه نوتوشه خود را نه نهار
تا شود قوس تمام این لب بانی که تراست

قامت خم شد و همواره نشستی صایب
دم شمشیر بود پشت کمانی که تراست

خال یار در گوشه چشم ما کجی نیست
از مکانها دور را ایم لیکه مطلب

گوشه گیران نه در دلها تصرف میکنند
پیشتر دل میبرد خالی که در کنج لبست

دست خالی بر نیکرد دعای من و تو
چون سؤال مشوق لو خط وقت عرض مطلبست

حسن چشم شوخ چشمانست و یار عاجزان — آسمان دزدیده پرد میل چشم کوکبست
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را — هست گر آزاد می زیر فلک در رکبست
عالمی دیگر بدست آور که در زیر فلک — گریزاران سال میهانی همین روز و شبست
در حریم دل نهد خشک تنوان راه کرد — رودی منزل انه پنهد مرکه چوش در رکبست

بگسل از دامان شب چشم ما گر در رودی زمین
دامنی گر دست تنوان داد دامان شبست

محو رخ زیبای تو فارغ ز جهانست — بیداری حیرت زدگان خواب گرانست
پوشید چشم از زد جهان سود نبخشد — تا دام که دل در رسالک نگرانست
تا دست برآورده ام از خرقه تجرید — بر پیکر من بند قبا بند گرانست
چون سیل طلبکار ز اسپنگ ملامت — در قطع بیابان طلب سپنگ فسانست
در مشرب من خلوت اگر خلوت گورست — بسیار به از صحبت اسپای زمانست
دیوانه ما نخر ید بسپنگی — یوسف ز رقلب در بن شهر گرانست

صایب مکن اندیشه جان در سفر عشق
کاین مرحله را ریگ روان خرده جانست

سیل درمانده کوتاهی دیوارمنست — پیر انجامی من خانه نکهدارمنست
میتوانم سر طومار شکایت نکرد — عرق شرم تو مهر لب اظهارمنست
دوستان آینه صورت حوال همند — من خراب تو ام و چشم تو بیمارمنست
چشمه را که نخکند ز بد عالمی طلبید — شبنم سوخته چهره کلزارمنست
منم آن آینه خاطر که رک خواب جهان — همچو مژگان بکف دیده بیدارمنست

در دراطاقت من کسوت رمان پوشید — صندل جهنه من ز دی خسارمنست
هر که کم گرد غمی در دل من می باید — دعده گاه غم عالم دل افکارمنست

در حرابات من آباده پرستیم صایب
که رک تلخی می رشته زنارمنست

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست — نامو پس شیشه ایست که در نار عشق نیست
بر میست می چراغ دکده دیست می شراب — در سر سری که دولت بیدار عشق نیست
ابرست پرورنده در رقص خانه شور — تدبیر کار عقل تو دکار عشق نیست
خاکی فکنده چو لقمه بلاز دهن دون — آن سینه را که محزن اسرار عشق نیست
شوان درود کشت فلک را بماه نو — صیقل حریف سبزه زنکار عشق نیست
هر شیوه اش شیوه دیگر بذوق تر — یک خانه در سراسر کلزار عشق نیست
رنگ و ادای سرکشی شود — هر نقطه که در خم رکار عشق نیست
هر چند دلفریب بود کوچه باغ خلف — اما بخوش قماشی ازار عشق نیست
ابریست در طلسم سراب او فتاده است — هر دیده که واله رخسار عشق نیست
کو هر میان کرد تیمی بسر برد — غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست

صایب اگرچه حسن فروشنده ایست سخت
اما حریف نازخریدار عشق نیست

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوست — با دامان خشک مردان لب دریا خوست
نیست پروا تلخکامان را ز بیمهای عشق — آب دریا در مذاق ماهیهای دریا خوست
با دبان کشتی می نغره مستانه است — ما بهوی میکشان در مجلس صهبا خوست

خرقه تر و پرا زباد غرور آستین است — حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوشست
ماه در ابر نمک جولان بگرد میکند — چهره طاعت نهان در پرده شهوت خوشست
زور بر راه او آورد چون امر و نهی شود — از دو عالم دست بیما پای طلبت تنها خوشست
فکر شبنم تازه دارد جمعه اطفال را — عشرت امروز پی اندیشه فردا خوشست
برق او در خرمن مردم تماشا کرده است — آنکه بیدار و که حال مردم دنیا خوشست

مرچه رفت از عمر ما دیگر بآن نمکی می کنند
پی تامل آستین افشاندن از دنیا خوشست

رگ ابر غم تو در دست حوادث سلسبیل است — وگرنه توسن فرصت همیشه در رکیب است
ز خواب قطع نظر کن که عشق جاگزیده است — فلاخنی است که سنگش ز خواب سنگین تر است
خزان غنچه تصویر راست می گردد — همیشه جمع بود خاطری که غمگین است
حضور عشق بود پیش و در گرد و پس — که سیل واصل دریا نگشته شیرین است
بگوش خنده گمگشت ناله عشاق — ترا که پشت بکوه گران سنگین است
مرا نچه مطلبی از کشاده رویان خواه — که فیض صبح دمد جبهه که پی چین است
بخفت فتنه ازان چشم از دمیدن خط — فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
گل همیشه بهارست روی پی رنگان — اگر دو روز دگل اعتبار رنگین است
دریس دو هفته که مهمان این قفس شده ام — بخنده لب بگشا روزگار گلچین است

نظر بجوشش خمدا رنیست یوسف را
کلام صاحب بانی نیاز چین است

دمیدن روی تو طلعت فزا میدن مشکلست — چمیدن این گل کمنا بهت بچمیدن مشکلست

مرچه خیز معشوق باشد پرده پنگاه نگهست — بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست
نیست از خوش شهیدان تنغ را میدان رحم — در سر کوئی تکام دل طپیدن مشکلست
غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون — بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست
برنمدار دمیوه تا خامست دست از شاخسار — زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکلست
هر که در قید خودآرائی گرفتار آمد — آرزا از پنجه گوهر چیدن مشکلست
تا نم فرهاد کوه بیستون را سر نداد — بی هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکلست
سر سر موی ترا با بند کی پیوند هاست — با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست
در جوانی توبه کن تا از ندامت نخوری — نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکلست
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان — آسمانها را بگرد ما رسیدن مشکلست

تا نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

بوسه گاه جان ما لقرب همانه است — خاک ما چون رود می در گوشه میخانه است
جوش گل می آورد ما خاکسار از لوحد — مطرب ما چون خم می از زور دل خانه است
پا منه بیرون ز حد خود سفارش میکند — نیست کمتر از همانا جده در دریا نه است
وادی مجنون ندارد سخت جانی همچو من — سنگ طفلان منبه دانه بس دیوانه است
پرده غفلت مبادا چشم بند همچو پس — در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی — آنکه هم مارست و هم گنج و هم ویرانه است
ذوق سودائی مرا از خانه بیرون میکشد — سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است
عالمی را نقطه خال لبش مبهوت کرد — نقل مجلس بیش بصد کیفیت همانه است

شعله شوانست بجه پس سایش را غماز — شهپر توفیق صایب همت مردانه است

چهره صاف تو آیینه اندیشه ماست — جان سپندای تو چون آب گهر پیداست
دیده منست که پرخون تماشای تو هست — قامت همچو سنان تو عجب جلفه رباست
چشم خاکیست حجاب نظر راسردان — سیل چون گرد ره از خویش فشاند دریاست
نقش مژگان تو در لطمه کرم روان — ارد از راچو کلوتنگ بگیرند عصاست
ناله سینه مجروح اثر باد دارد — زخم چنه انکه بهم نامه محراب دعاست
نقش اوضاع جهان مختلف از پیش تست — این نگاریست که چون دست بهم داد خطاست
مرچه گردون سیه کاسه بمن بخشید — خون مرده است بچشم من کم آب لقاست
پیش ازانی که بجرم کم من پردازی — کم ازانم که مرا عذر کنه باید خواست
چشم کوته نظران حلقه بیرون درست — ورنه مرد ره آیینه خورشید سماست

نیست ازجانب معشوق حجابی صایب
پرده دیده ما دیده بی پرده ماست

لب خاموش تو دارد دل پرخنده چه — جبهه بی گره آیینه خلق حسن است
چون حبابی که کند دست در آغوش گمان — خاک پیمانه من از گل پیمانه من است
باده در ساغر من خون جگر می گردد — بیبیاض نفس من بهر کنار آمد است
سرمه از فیض سفر مایه بینش گردید — صیقل تیرگی بخت جلای وطن است
لب افسوس من از خرمن پیشمانی چیست — دست بر همزدن من سر به بر همزدن است
پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید — دم صبحیست که صبح دوم آن کفن است

جز خراش جگر و چهره خونین صایب — دیگر از نام چه در دست عشق نیست

غماز نفس کشیدن چها و مردانست — نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست
نهاد بخت تو سوزان نخواهد بگذرد — وگرنه پست و بلند زمانه سوزانست
گذشت عمر و نکردی کلام خود رازم — ترا چه حاصل ازین آشنای بیگانست
مریز آبرو خود برای نان رهنما — که آب رو چو شود جمع آبجو انست
زجان سوخته چشم بعیش شود روشن — ترا خیال که این سرمه در صفهانست
بلاست نفس غماز چون دست عقل گرفت — عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست

لوا شناس درین روزگار اکسیرست
وگرنه خانه صایب هزار دستانست

روی از عالم بگردان گر لقای مایست — بگسل از گونین اگر زلف دوتا میبایست
روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار — خویش را در هم شکن گر تو بینا میبایست
فقر را با نقشبندان تعلق کاریست — هستی از نقش پوران تا بورا میبایست
شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار — وقت فکر چراغی پیش ما میبایست
از سعادتمندی ذاتی نداری بهره — تا برات سایه از بال همما میبایست
خانه در سینه فانوس چنین خوش خاطرست — مهر زن بر لب اگر خاطر بجا میبایست
این پریشان اختلاطیها کل یکرنگست — آشنای خود نه تا آشنا میبایست
ای که میلرزی بشمع دولت خود پیش — گرد خود فانوسی از دست دعا میبایست
خانه در سینه میچیند همانان عجب — غنچه بینش گر نسیم آشنا میبایست

ای دریں بیابان نیست تا برگ دارد و پنواست — برگ را از خود بپیشان کرد نا باید بایست

موج بی پروا چه پال و پر کشاید در حباب
صایب از گردون دون دل دون کرد فضا باید بایست

در موج پریشانی ما فاصله نیست — امروز بجمعیت ما سلسله نیست
بی دیده بپا چه گل از خار لوان چید — رحمت بپایی که در آبله نیست
موقوف بوقت سماع دل عارف — سر رود در بطحای زمین زلزله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را — چون حلقه زنجیر رنهم فاصله نیست
از ظرف چراغان شوان سیه مدر آورد — در بزم شرابی که تنک حوصله نیست
بوی گل و باد سحری رهبر راهند — گر میروی از خود به ازین قافله نیست

صایب ز سر زلف سخن دست مدارد
مرغیست بجز گوشه بارد صله نیست

گوشه پیدا بختی دیده گریان ماست — کرده صحرای محشر سینه سوزان ماست
هر که دارد قطره اشکی نماز در نظر — هر که دارد آه گرمی از دل سوزان ماست
وحدت ذرات عالم را برقص آورده است — هر کجا بر گشته پا پید سر گردان ماست
با گلستانی که مارا آشنایی داده اند — آسمانها بهره بیگانه پیمان ماست
شور محشر میهمان زخم ما امروز نیست — مدتی شد این نمکدان بر کنار خوان ماست
چون فلاخن بر شکم سنگ از قناعت بستیم — سنگ اگر در پله روزی بود در دامان ماست
عمر ما چون موج دایم در رگ کش می رود — روزی ما چون صدف بر خشک و تر دامان ماست
ما چو طفلان تر بشغل خاکبازی داده ایم — ورنه گوی آسمانها در خم چوگان ماست

دست ما در دنبه چون آستین افتاده است — ورنه تیغ کهکشان در قبضه فرمان ماست
نیست آیین تکلف شیوه ارباب فقر — هر که روزی از دل خود میخورد مهمان ماست
برگ عیش کوچه گردان خون در رهاست — چون شوند از آه طفلان فصل گلزار ماست

یک صایب از خط و خال یاران شود همدرس ما
داغ سودا نقطه بسم الله دیوان ماست

دوش آن آشنا مهربان احوال ما پرسیده رفت — صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنیده رفت
هر که آمد در غم آباد جهان محزون گذشت — روزگاری خاک خورد و لقمه بخود نچیده رفت
وقت آنکس خوش که چون قاقم ز گرد خود بخود — سر بزیر آورد و بر وضع جهان خندیده رفت
ای کم از زن فکر مرکب در طریق کعبه چیست — این چنین بازار پهلو را به غلطیده رفت

صایب آمد در حریم یار دل امیدوار
شد بصد دل از امید خویش نومیدوار رفت

صفحه رخسار تا ساده است فردوس ماست — خال تا خط بر نیارد دانه سویدا صلاست
هر که بر دوشش بار شوق در تلاش منزلست — راحت منزل ندارد تا که بار بر دوش است
پیرهن از آن شتر از وصل لیلی میدرد — شعله تا بر خویش می خندد شرر در منزلست
آهوی مشکین ما سیری نمی آید ز دام — در کمند آورد خوبان نوخط مشکلست
در کنار جسم جانرا از کدورت جاست — خاک می لیسد زبان موج تا در ساحلست
چون بود انگور شیرین باده گردد لابخر — میشود دیوانگی کامل خرد چون کاملست
هیچ چشمی در غبار سرمه حیرت مباد — زنده از دریاست ماهی ور ز دریا غافلست
کوشه بدپیرا ز پیروزی برساز د قصد — ورنه در ملک رضا نوشیروان عادلست

دل چه میداند که قدرش چیست در دیوان عشق
یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافلست

از زن انجم نمیزند دستش زمین
از سپهر سفله روزی خواستن بیحاصلست

بسکه دلها از تماشای تو گردید سبز آب
از سر کوی تو بی کشتی گذشتن مشکلست

از سبکروحان تا قلم فتاد ره نیست
موج تا زخویش نجنبیده است محو ساحلست

خرمن صاحبدلان از خوشه پروین گذشت
دانه امید صایب همچنان زیر گلست

خط و دولت در پریشانی کسی هم دارست
تا حسابش رشته شیرازه این دفترست

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست
رشته این شمع بی پروا کمند صرصرست

غم نهفته است هر کس ساده لوح افتاده را
هر که این آینه دارد در بغل اسکندرست

کار ما را میکند گردون بنام خویشتن
سوخت این عود بی پروا ولی از مجمرست

از رباعی پیت آخر میزند ناخن بدل
خط پشت لب بچشم ما زاره بهترست

غنچه دل را بهوی یار در بر میکشیم
این گره در رشته ما جانشین گوهرست

از نشیمنهاست نرم عشق را بنگاه کرم
ناله ما در گره از باد شبگیر بهترست

میکند جولان بال عشق شوخیهای حسن
شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پرست

علم رسمی سینه صافان را بی آید بکار
چون شود آینه آهن بی نیاز از جوهرست

روح بیجا از نکهت جسم میریزد بخویش
پسته چون از پوست می آید برون در شکرست

حسن بالا دست را آیینه چون عشق نیست
طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زرست

از شکوه بحر تر سید ست چشمت چون حباب
ورنه مرا آغوش موج او کنار مادرست

این پریشانی دل از فکر پریشان می کشد
قطره مانخویش را گر جمع سازد گوهرست

گرچه طوبی از جهان مشهور رعنایی تر است
رتبه افکار صایب با مقام دیگرست

مرکرا دیدیم در عالم گرفتار خودست
کار حق بر طاق نسیان مانده و کار خودست

کیست در دوش کسی بار دگر بتواند برفت
گر همه عیسی است در فکر خر و بار خودست

خضر آسوده است از تعمیر دیوار یتیم
مرکسی را اردی در تعمیر دیوار خودست

پرتو حسن ازل افتاده بر دیوار و در
دیو چون یوسف در انجا محو دیدار خودست

گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست
صبح از دود کبیت در فکر شب تار خودست

چشم صایب چون صدف را بر گهر ماتم نیست
زیر بار منت طبع کهربا بار خودست

هر خار این گلستان مفتاح دلگشایی است
هر شب نمی در این باغ جام جهان نمایی است

هر غنچه خموشی مکتوب سربمهریست
هر بانگ غنچه لیکن آواز آشنایی است

هر لخت دل شهیدیست از خاک تشنه
دامان اشک ما نیز این صحرای کربلایی است

آیینه خانه دل از زنگ اگر برآید
هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نوایی است

آواره طلب را خضرست رهنمایی
کشتی شکستگان را موج آشنایی است

تا نور حسن مطلق گوهر فروز ذاتست
هر جنبشی پر و بال در چشم خود نمایی است

با دستگاه فردوس یک باغبان چه سازد
هر خار و خس او را مشاطه جدایی است

هر چند قلزم عشق یک موج بیش دارد
در هر سر حبابی از شوق او هوایی است

دل چون بآبشینه جان چون فرا گیرد
در هر شکنج نقش نگاه جدایی است

ای برق همروت پا را شمرده بگذار
هر خار این بیابان رشته بپایی است

تا عشق سایه افکند بر خانه تو صایب | مشتاق ناله ئی است مرحبا که خوش نواست

اگر نمی طپیدم دل بی‌آرمیدنی نیست | گر تنگنای جهان جای دل طپیدنی نیست
قدم نخار و گل راه عشق یکسان نیست | که رهروی ترا زخمش پای دیدنی نیست
نفس برای تپیدن ذخیره می‌دارد | وگرنه شیشه آن سوخ آرمیدنی نیست
ز دست آبله شد موی سر دو کشت سفید | هنوز دانه امید را دمیدنی نیست
طپیدن دل بیمار بیقرار مباد | که این شکسته بنا جای آرمیدنی نیست

زنامه صبح بطور ما راه کن صایب
که نامه الف آه را دریدنی نیست

شراب کهنه که رود شکر روان نیست | مصاحب من و پیر من و جوان نیست
ز فیض نجوبی از مردمکوں آزادم | خط پیاله ز خطها خط امان نیست
ز انفعال کنه دل بتوان برداشت | وگرنه جذبه توفیق همعنان نیست
گزنده صید ازین صیدگاه چون رودم | که گر همافکنم زور بر کمان نیست
همای سایه من غوطه میخورد در خون | ز بسکه نیش ملامت در استخوان نیست
چراغ مرده من آفتاب جان بنشود | که یکجهان دل روشن نگاهبان نیست
خدر میکنم از تیغ زهر داده سپرد | که طوق عشق چو قمری خط امان نیست

باوج عشق سخن را رسانده ام صایب
بلند نام شود هر که در زمان نیست

خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر نیست | سرمایه فراغت من از خیمه در نیست

عشاق را به بند گران احتیاج نیست | زنجیرهای مو رهوای شکر نیست
چون شمع گریه در کرم دست حلقه کرد | این تیغ آبدار مرا بر کمر نیست
از تنگنای چرخ شکایت چه میکنی | فتح نفس شکستگی بال و پر نیست
آنجا که خار دست ترکش نذر گل | پیشانی گشاده بجای سپر نیست
چرم سفینه تو که رنگ خورده است | نومید بارکش موج خطر نیست
بیخوابی که چشم تو رسیده است از او | سودی بغیر قصه همان از سحر نیست
گر امتیاز نام بود مطلب از اثر | این امتیاز کز تو نامه اثر نیست

صایب مرا ز شهره خلق احتیاج نیست
آن خط مشکبار مرا در بصر نیست

مردن بروی عشق بدینسان برابر است | بازندگی خضر و مسیحا برابر است
آنجا که شرم حسن بعرض نمی رسد | ضبط نگه بعرض تماشا برابر است
یوسف چنان دلیر تماشای خود کند | یعقوب در کمین دل بینا برابر است
خلقی که در لباس بود آدمی نگاه | در چشم با بصورت دیبا برابر است
قربانیان نگاه پریشان نمی کنند | محو تر اهمیشه تماشا برابر است
در پله که سنگ لبهای کعبه است | ریگ روان و آبله پا برابر است
با درد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست | بیکس کوه و کاه در اینجا برابر است
آینه تنگدل نشود از هجوم عکس | پیشانی گشاده بصحرا برابر است

صایب اگر بدیده انصاف بنگری
آن خال و این نشیب بیک جا برابر است

لب لعل تو رخون دل من جام گرفت
سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت

همچو پسین ز مره نظارهٔ چشم تو مدام
نمک اشک من این نمکی با دام گرفت

همچکد خون ز جبین عرق شرم امروز
تا که از لعل لبت بوسه بپیغام گرفت

هر کجا چین ز کلوسوز تو منزل سازد
چنیوان بوسه بر غبغب زلف بام گرفت

گرد یعقوب صفت جامه نظاره سپید
چشم هر کس تماشای تو لعل ام گرفت

هست یک شمع و درین بزم بسر گردی من
سوخت هر کس که من سوخته را نام گرفت

چشم محمور ی که مار از سر در چمانه رخت
مینواند از نگاهی رنگ صد میخانه رخت

اشک شادی غدر مارا آلفرا صیاد خواست
گرچه دانستیم تا کو سر بجای دانه رخت

تازه کرد و داغ عشق از لطف خوبان دگر
خنده گل بشت آتش بر سر پروانه رخت

لوح می افشه بهر جا خوبستان خراب
تا که بر خاک شهیدان گریه مستانه رخت

دامن فانوس در کف شمع بر قوی مهید
تا که از مجلس بروں خاکستر پروانه رخت

ترک هستی کن که آسوده دلان از راه سیل
هر که پیش از سیل رخت خود بروں از خانه رخت

گردش چشم که حیرانم بهوشش رد نبود
کاین غزال از خانه صایب عیب پیمانه رخت

حسن ز را که ناز با هل نیاز نیست
این ناز در کرشمه کرپردای ناز نیست

از دیدن تو چون دل عشاق وا شود
در ابروی تو یک گره نیم باز نیست

از آه نارسا شب هجران رسا شود
افسانه کوتاه دراز نیست

یوسف ز چشم شوخ رقیبان چه می کشد
شکر خدا که دیده یعقوب باز نیست

با اهل درد کار بود داغ عشق را
بر سر کلی که عطر ندارد گذار نیست

سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد
ملک خراب اغنی از ترکتاز نیست

صایب دل تو در ته دیوار غفلت است
ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

هشیار زیستن نه ز قانون حکمت است
در کارخانه که نظامش بغفلت است

این گنج غزلیتی که گرفته است شیخ شهر
در چشم اهل دیده کمینگاه شهرت است

بند از زبان کیسه کشودن ز ارزبان
ای خواجه در طریقت ما شکر نعمت است

در کاسه سری که بود فکر آب و نان
چون آسیا همیشه پر از ذکر و گفت است

سودا کرست هر که دهد زر بباد بیع
انگشت کبی سوال و بها اهل همت است

یک کشتی درست بساحل نمیرسد
زین شورشی که در سر دریای وحدت است

گوهر ز اشک ار بسپرا انجام نگذرد
صایب کسی که همچو صدف پاک طینت است

از خلعت دی تو که سرجوش بهارست
شبنم عرق شرم تماکوش بهارست

تازه ز مزهٔ حسن تو شد سامعه افروز
آوازهٔ گل خواب فراموش بهارست

گوش تو زبان دان حیا نیست وگرنه
صد رنگ سخن در لب خاموش بهارست

از باغ وصال تو که شرمت نخیبان
یک جلوه پروین در آغوش بهارست

امروز سر کوی خرابات که دارد
هر غنچه سبوئیست که بر دوش بهارست

هر چند خزان ریزد زر کرد چمن را
در عالم حیرانی ما جوش بهارست

در صفحه دیوان تو صایب تا فیض
هر فیض که در صبح بنا گوش بهارست

بدین خوشی مجوای عشق صحرائیست
سیاه خیمهٔ این دشت خرمن سودائیست

اگرچه زمزمهٔ شیر ست آب وادی عشق
ز آرزوخام جگرتشنگان در وجائیست

گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب
فلک حریف بزد دستی هزار آنیست

چه حاجت بدارمرحم پاشست نهند
خون کامل ما را هوای صحرائیست

بچشم مرکه در آرزوی آتش محوست
بهشت تفرقه خاطر تماشائیست

محبت پدری گرچه هست دامن گیر
حریف خنده بمردانه رنگ جائیست

کدام شبنم کستاخ در نظر مارست
که رنگ عصمت گلهای باغ رعناست

مئی که خشت زخم زند است گه زورست
زنون عقل بود عاشقی که رسوائیست

کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش
بعالمی که منم کوه پای برجائیست

در آشیانهٔ سیمرغ همت صایب
نشان لکه مپرس از زوال و پیدائیست

ترا که عالم آینه عالم است
چه احتیاج بتحصیل باده و جام است

ز عشق اگر بتو نیست سپه روی
غبار خاطر من سنگ راه سیلاب است

ز چهره گل سیراب رنگ شد سوزی
هنوز شبنم بیدرد در شکر خواب است

دری که بر رخ زاهد بگل در آرد مه
بچشم مردم طامر پرست محراب است

ز سیل حادثه دلهای پر خوش آسوده است
درین خرابه متاعی که هست بیتاب است

گرفته است تب احتیاج عالم را
مدار چرخ تنک مایه هم مدولاب است

چرا صدف نخند چاک سینه را صایب
درین زمانه که گوهر شناس نایاب است

تا خط سبز و رخ آله نیه است
از نالهٔ بحلقه ما نم نشسته است

غافل مشو ز پاس دل یک زمان ز ما
کاین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است

شبوان بهار سبزه ز غمازی نشان
لعش بی رمیده دلان خفته است

گردون نظر بی بصران پر کند
پلاک آینه زنگ بسته است

رگهای جان باده کشان در کشاکشت
امروز بار شیشه سازی گسسته است

از مرگ زندگانی عاشق عارضت
دریا دلی موج حبابش شکسته است

خواهد ثواب شکستن تا فرو ریزد
سبحه دلی که توبه ما شکسته است

خون گریه میکند در و دیوار روزگار
تا شیشه دل که خدا یا شکسته است

صایب بگوشه اند ز درویش در بهشت
مرکس زنان ز ننگ و بدخلق بسته است

نازک اندامی که عالم تشنهٔ چشم اوست
سایه بالای او از سرکشی هم دوش اوست

میتوان خواند از بیاض چهره اش حرف خط
گفتگوئی که بهمان در لب خاموش اوست

زان کلاب تلخ کز رخساره گل میچکد
میتوان دانست بلبلان در گوش اوست

آدمی گر خون گرید از گرانباری رواست
کانچه نتوانست بر دل آسمان بر دوش اوست

طوق قمری گرچه باشد صایب از دل تنگتر
سرو ما آن دلستان چون در آغوش اوست

باده تندی که از نویش دل منصور سخت
عشق آتش دست در مغز مس پشور سخت

از لب خاموش مرد خموشی زیبد است
باده تلخی که نقش از کاسه منصور سخت

مشت خاکی را چه باشد پیش شوخ‌چشمی حسن
این‌چنین برقفت کز یک نوشخندش طور ریخت

کشکولی عشق اهل خرد حیف حیف
این جوامرد سر به رانتوان شکست کور ریخت

مرغ سخن کوشی و مرمی ساغری دارد چرا
شربت سیمرغ شو ان در کلوی مور ریخت

از دل خم جلوه کرشد در لباس آفتاب
مرقزه زان اختری کز طارم افلاک ریخت

من کز سنگ خاره غافل بودم و در خوم و
دیدن آن آبگینه دل از نخوت من و در ریخت

خرمنی در دامن صحرا بی‌حشر سبز کرد
هر که مشت دانه در ره‌گذار همت ریخت

بر نیاز و همچو صایب صاف از بزم حسن
خون نزد و یکسان ز مشرق یک نگاه دور ریخت

رفت تا مجنون ز دشت عشق مردی برنخاست
مرد چون دیوانه‌ام گفت کردی برنخاست

زان مسلم شد کرد دون دعوی مردانگی
کز جهان سفله پرور هم مردی برنخاست

در دنهایی غبارم را بپایان کرد و
بهر پرسیدن دل من اهل دردی برنخاست

عشق تردستی ز انازم که در هر جلوه
گرد ویران کجهان را دادگردی برنخاست

ابر پیری گشت بر بام و در کاشانه‌ام
در دل آبگینک تو صایب آه سردی برنخاست

احوال دل ز دیده خونبار پرسیدند
حال درون خانه ز نمایان نتوان دانست

رفتگان همچو سفر در وطن کنند
استاده است شمع و همان گرم رفتن

در انتظام کار جهان انهمام خلق
مشق جنون نخانه فولاد کردنست

دل چون کمال یابد نهد پای بر فلک
چون دانه خوشه گشت رجوع بحر نیست

دست و دهن اگرچه نماید تهی ز رزق
نسبت بدست کوته ما چاه پر نیست

ظالم بر سبزه کرد ز رخ خلق
در خواب کابشسته لبان آب جو زدند

صایب خود برای که شرط طریق عشق
کام نخست از خودی خود گذشتن است

از وصل صدف گهر گریزان است
بر حسن غریب خانه زندان است

خلوت طلب چون سینکین دل
از نشئه حبت حرم پناهان است

زانها که گذشت بر سر مجنون
پند محجوبان هنوز بر زبان است

در سینه پر ز ناوک مژگان دل
شیرینی که خفته در نیستان است

دیوانه درد غلو نمی‌باشد
بر سینک محک دروغ مهمان است

چون آینه هر که هستی دارد
در چهره خوب و زشت حیران است

از روی کشاد فیض می‌بارد
در خنده برق امید باران است

سر رشته عمر پسند ارایان
ممدود بقدر احسان است

غولت طلبی که نام میجوید
دامیست که زیر خاک پنهان است

از سینه گرم آه پر ایان
تا باغ بهشت یک خیابان است

مرکز دل اهل عشق نیست
در قطره ما همیشه طوفان است

باشنده چو کوی خلق سرگردان
تا قامت سرو همچو چوگان است

عمر بسیکه روزگار مس صایب
چون روزی اهل دل پریشان است

موج شراب موجه آب بقا کجاست
هر چند پرده ناست مخالف نوا کجاست

سر موج از زمین محیط انا البحر میزند
کر صد هزار دست برآید دعا کجاست

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات / از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست

این ما و من نتیجه بیگانگی بود / صد دل بیکدگر چو شود آشنا یکیست

در کام هر که محو شود در رضای دوست / با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست

در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز / در آفتاب سایه شاه و گدا یکیست

پروای سرد و گرم خزان و بهار نیست / آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست

از حرف خود تیغ نگردیم چون قلم / هر چند دل دو نیم شود حرف ما یکیست

بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود / این درد را طبیب یکی و دوا یکیست

هر چند نقش ما یک و از دیگران شش است / نومید نیستیم ز برون خدا یکیست

صایب شکایت از ستم یار چون کند / هر جا که عشق هست وفا و جفا یکیست

سفر اهل شوق در وطن است / خلوت اهل دل در انجمن است

عندلیبی که در خیال گلست / هر کجا غنچه میشود چمن است

خنده هر چند کم بود در وقت / خانه پرداز محنت کهن است

غم یکساله را بباد دهد / خنده گل اگر چه یک دهن است

بر بزرگان مشو بحلم دلیر / سپر آفتاب تیغ زن است

سخن عشق با خرد گفتن / بزرگ مرده نیشتر زدن است

آفتابیست بیزوال سخن / مغربش گوش و مشرقش دهن است

یوسف شرمگین معنی را / لفظ نازک بجای پیرهن است

مغز گردد در استخوانش نال / چون قلم هر که عاشق سخن است

بزبان

بزبان قلم نیاید راست / آنچه از شوق در ضمیر منست

ایمن از گوشمال دوران است / هر که صایب بحال خویشتن است

کام از جهان دون بهوس میتوان گرفت / این شهد ریزه را بمگس میتوان گرفت

دست از فروغ باده اگر در حنا بود / تیغ برهنه را ز عسس میتوان گرفت

در عشق فیض چاک گریبان غنچه را / از رخنهای دام و قفس میتوان گرفت

غیرت اگر قرار بعاجز کشی دهد / دامان گل ز پنجه خس میتوان گرفت

امروز نیست غیر دل بی غبار ما / آیینه که پیش نفس میتوان گرفت

دوران خط رسید و تو از حرص دلبری / نشناختی که دل ز چه کس میتوان گرفت

چون صبح اگر عزیمت صادق مدد کند / آفاق را بیک دو نفس میتوان گرفت

با هرزه گو درآی ز راه ملایمت / صایب به پنبه حلق جرس میتوان گرفت

از گرانخوابی ما عمر سبک جولانست / لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست

سادگی بین که همان فکر اقامت داریم / گرچه گوی سر ما در خم نه چوگانست

ریشه نخل کهن سال فزون میباشد / حرص با طول امل لازمه پیرانست

میبرد قامت خم رو باجل پیرانرا / این کمانیست که چون تیر سبک جولانست

نیست پروای عدم دل زده هستی را / از قفس مرغ بهر جا که رود بستانست

دل سرگشته بکونین نمی آمیزد / گوی آماده زخم از دو سر چوگانست

تو نداری سر آزادی ازین بند گران / ورنه هر موجه این بحر بلا سوهانست

هر که در دایره پرده نشینان سخن / بی طلب پای نهد سنگ ته دندانست
میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار / سخنی چند که در زیر لبش پنهانست
دل عاشق شود از پرده ناموس سیاه / این چراغیست که هر کش ته دامانست
چرخ یک حلقه چشمست و زمین مردمکش / دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست

دل روشن نکند دعوی دانش صایب
عرض جوهر ندهد آینه چون رخشانست

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی اوست / عطسه بی اختیار صبحدم از بوی اوست
میشمارد آسمان را سبزه خوابیده / دیده هر کس که محو قامت دلجوی اوست
آنکه میسوزد فروغش خواب را در چشم من / آسمان یک شعله نیلوفری از روی اوست
یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار / عقده دل را گشاد از جنبش ابروی اوست
خانه دل را خیال یار میروبد ز غیر / آه درد آلود من آثار رفت و روی اوست

شیوهای حسن او صایب نیاید در شمار
دلبری یک چشمه کار از نرگس جادوی اوست

باده بی درد در میخانه افلاک نیست / دانه بی دام در وحشت سرای خاک نیست
آسمان از تلخکامیهای ما آسوده است / حقه خشخاش را دلگیری از تریاک نیست
ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی / هیچ نقشی در خور آیینه ادراک نیست
گردن آزادگان وادی تجرید را / طوق منت هیچ کم از حلقه فتراک نیست
در بهشت افتاد هر کس بست در بر روی خویش / غنچه تصویر از باد خزان غمناک نیست
اهل دل را عشق از خامی برون می آورد / آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست

دل بچاک سینه روشن کن که این کاشانه را / روزنی صایب بغیر از سینه صد چاک نیست

همچو آن مرد که خواب آلود از منزل گذشت / کعبه را گم کرد هر کس بیخبر از دل گذشت
همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را / میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت
در دل فولاد جوهر موی آتش دیده شد / تا خیال خون گرمم تیغ را در دل گذشت
با دل روشن نگردد جمع خواب عافیت / عمر شمع ما باشک و آه در محفل گذشت
حلقه دام چشم از بهر شکار عبرتست / وای بر چشمی کزین عبرت سرا غافل گذشت

تا درین گلزار صایب راست کردم قد خویش
چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

در حقیقت پرتو منت کم از سیلاب نیست / کلبه تاریک ما را حاجت مهتاب نیست
تهمت آسودگی بر دیده عاشق خطاست / خانه کز خود برآرد آب جای خواب نیست
آب عیش خویش را نتوان بگردش صاف کرد / هیچ جا خاشاک بیش از دیده گرداب نیست
در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند / گوش گل را گوشواری بهتر از سیماب نیست
از خیال یار محرومند غفلت پیشگان / ساغر این می بغیر از دیده بیخواب نیست
تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکلست / دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست
مرگ را نتوان برشوه از سر خود دور کرد / این نهنگ جانستان را چشم بر اسباب نیست

سر برآورده است صایب دانه امید ما
در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

بتان که صید به نیرنگ مینمایندت / کباب آتش بیرنگ مینمایندت

اگر برون کنی از دل هوای آزادی
بهشت در قفس تنگ میتوانی یافت

بنا خنی که رسد پرده را بگرداند
معاشران که هم آهنگ میتوانی یافت

گر از لباس برآیی نمی‌شناسندت
همین گرد که یکرنگ میتوانی یافت

ز رنگ آینه دل اگر برون آری
مرا ز آینه‌دار رنگ میتوانی یافت

علامت نفس سوخته است بی‌اثری
سیاهی که بقرص سپند میتوانی یافت

مکن مالا به رخسار چشم خود صایب
که نبود چهره گلبوی رنگ میتوانی یافت

همیشه دیده سوزان ز اشک بی‌تابست
که قبله نظرش سجده‌های اماست

بخرمن دگران گر که میپرد چشمش
مراد رخنه فردوس در دلش خوابست

غبار کوچه عشقت کیمیای مراد
خوشا سری که درین رهگذار پامالست

بقطعی که ز دوران سند گرفته معاش
که خنده‌اش همه شب‌ها بار صبحا قبالست

ز طمع بخردان اهل دل امید بشیند
که نقش مجلس دیوانه سنگ اطفالست

دل و زبان چو یکی شد سخن بلند شود
هوای عالم آزاد گیست بر یکبال

هیچ جا ز سد طاری که یک بالست
ز برگ ریز خزان سرد فارغ البالست

اگر بچشم بصیرت نظر کنی صایب
چه جنتها که نهان در پرند اقبالست

بسی ز فلک ز چشم گهربار دلست
آب این مزرعه از دیده سپیدار دلست

یوسفی را که ندیده ست ز لیخا در خواب
یکی از جلوه‌گران سر بازار دلست

نفس سرد نشیمن جگر سوخته است
داغ جانسوز چراغ سر بیمار دلست

آنچنان که نکند زر تمنای سخن
شبنم سوخته گلشن بیخار دلست

از خموشی لب اظهار بهم چسپیدن
حجب باطن شیرینی گفتار دلست

بی ملامت نشود آینه دل روشن
زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دلست

بی قدم گرد سراپای جهان گردیدن
کار سر پنجه و پای نوبکار دلست

بحر در سایه گرداب نخفتد هرگز
گوش افلاک گهر خواب سرار دلست

نقطه از جنبش رکار خبر می‌نشود
چشم حیرت ز دکان شاهد بازار دلست

پرتو شمع محالست روزن رسید
پیش چشم من از دیده پیدار دلست

غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد
نقش خوش ز ندمرگه گرفتار دلست

ما با میدخطر از پیه پاشده ایم
آه اگر از نخجد این شیشه که در کار دلست

صایب این نکته رازی که صفو بردارد
از نسیم سحری نیست که از یار دلست

مرهم جمع تغافل خوی خود را خورده است
بخیه این زخم دندان بر جگر افشرده است

باده انگور کافی نیست مخمورم را
چاره من باغ را در یک گرافشرده است

این سبکباری که از انجا نیان دنیا غافلند
در نه دوش ما جنس بسیار پیش آورده است

لنگری چون بحر پیدا کن که زیر بار او
با کمال قدرت از موج سیلی خورده است

خون بخوبان شیرین مهربان کاری خطاست
چاره مردن بر کف جنباری مرده است

غم مدار و راه در دار الامان خاموش
غنچه تصویر فارغ از غم زر مرده است

غیر شغل دلفریب عشق صایب در جهان
دیده کاری که از آری لغزش افسرده است

از سر خاک شهیدان با رخ خونین مکش — از محیط آتشین شوران پا بیرون مکش

مشک میجوشد بجای خون ز داغ لاله‌زار — تا از این صحرا که دامان آهوی مکش

دور باشی نیست جانجت حزن بشرم الدور را — بارها دست نبی بر نکهتش کافور کش

من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من — شعله سر کرده میم یک نیزه از بالین مکش

هر که عاشق تلخ‌تر از کام زهر آشام اوست — از بلاکش کوه کن را یار چه پرویز کش

آه حسرت در دلم چون سبزه زیر سنگ ماند — بسکه از من آسمان پا از پا تا مکش

عصمت یوسف حصار کاروانی میشود — دیده نا روی ز اخوان گل کلپیش

زنبه کفتار را حیرت تلافی میکند — چاره خاموشیست شوریده را که بر پیش

دوستی و دشمنی با خلق صایب آفتست
از جدل آسوده شد هر کس که بر دیگر کش

هر که راه گفتگو در پرده اسرار یافت — چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت

شوق اگر مشاطه گردد بی تکلف میتوان — لذت آغوش گل از رخنه دیوار یافت

از بلندی پست عالم شکوه کافر نعمتی است — تنگ این هموار را از سوهان هموار یافت

آنچه میجست از درخت وادی ایمن کلیم — همت منصوریی بر رخت چوب دار یافت

گر سپهر بازی چشم از غلامان تو داشت — میتوان در شیشه خاطر گل بار یافت

گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب — شبنمی نیکبخت از دیده بیدار یافت

رخنه چون خنده بچاندار ملک حسن — کافر دوش از خنده گل راه در گلزار یافت

دیده پوشیده میباید قماش حسن را — پرگشای بوی وصل از چشم چون مشتار یافت

هرچه از عمر گرامی صرف در غفلت شود — میتوان یک صبحدم در ملک استغفار یافت

شبنم از شب زنده داری بر بر بالین خویش — صایب از خورشید شمع دولت بیدار یافت

لاله رو شنگرف چشم و دل سودائی ماست — دیده پر خونکان همرنگ حنائی ماست

شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ — عشق ترجم همان در پی سودائی ماست

چشم دیوانه نگاهان ادب نوش شده است — این چه شورست که در لیلی صحرائی ماست

خار در دیده ارباب هوس می شکند — ورنه خط جوهر آئینه بینائی ماست

بوی گل را شمار در کره شبنم نیست — چشم خونبار کتاب دل مرجائی ماست

میکشاید رگ الماس ثمرکان صایب
شوخ چشمی که نهان در دل شیدائی ماست

روح را جسم گران مایه شکیبا شده است — جای رحمت سیلی کز زمین گیرنده است

دامن دشت پر از آهوی آهو گیر است — بسکه صیاد دریں بادیه بیخبر شده است

هیچ کافر نشود دور ز آهوچشمان — تا فدا را موی از ناوقه چون شیر شده است

همچو پس از غم فردا نخورد استقبال — خواب من تلخ از اندیشه بیفکر شده است

تیر از روح سپیداوش هدف می طلبد — سینه کرم که دگر هدف تیر شده است

صایب این قحط هم او از چمن خاموشست
طوطی از خامشی آئینه دلگیر شده است

شیرازه طرب خط پیمانه بوده است — سیلاب غم کریه مستانه بوده است

از بند گشت شورش مجنون یکی هزار — زنجیر تا زبانه دیوانه بوده است

امروز کرده اند جدا کافر و دین هم — زین پیش اگر نه کعبه صنمخانه بوده است

امروز حسن و عشق جدا نید اگر نه شمع
یک مصرع ار نه سینه پروانه بوده است

صایب غبار خاطر معموره چون شود
جغدی که خال چهره ویرانه بوده است

یکدم صفای عالم غدار پیش نیست
آیینه آن سبزه رنگار پیش نیست

در پیش چشم ره شناسان روزگار
اقبال پرده رخ ادبار پیش نیست

در عالمی که دیده ما را گشوده اند
یک چشم خواب و دل سیه ار پیش نیست

دور نشاط رفت و به انجام می رسید
یکهفته شادمانی گلزار پیش نیست

تر دامنی تیغ اجل آب می دهد
یک چاشت عمر شبنم گلزار پیش نیست

خاکستر حبابی سفله اگر ز فلک رود
معراج خار تا سر دیوار پیش نیست

دریاست در حقیقت وجود تو چون حباب
در چشم عقل پرده پندار پیش نیست

صایب هزار حیف که آیینه وجود
چون طوطیان نصیب تو کهسار پیش نیست

قماش چهره یار از بهار معلوم است
که روی کار هم از پشت کار معلوم است

ز جسم خاکی ما شور عشق پیدا شد
نفس کشیدن بحر از کنار معلوم است

ز نبض موج توان یافت حال دریا را
غم من از مژه اشکبار معلوم است

ز سایه پر و بال همای که در گذرست
زوال دولت پایدار معلوم است

ز روزگار جوانی تمتعی بردار
سپیدکاری باد بهار معلوم است

برو طبیب که جان دادن من از غم دوست
ز رنگ و خنده غمناک پیر معلوم است

برون میار دل روشن از بغل صایب
رواج آینه در زنگبار معلوم است

شاهنامه است

شاهنشهی است عشق که عالم گدای اوست
برخاست هر که از سر دنیا لوای اوست

آماده که کنج قناعت گرفته است
شیرازه حضور جهان بوریای اوست

زنجیر پاره کردن صد ساله بیان عشق
موقوف یک گریبان بند قبای اوست

آن مطربی که پرده ما را دریده است
رقص فلک ز زمزمه جانفزای اوست

در دام میکشد دل صحرایی مرا
این مردمی که با نگه آشنای اوست

پیوسته شکوه ای که کنم از جفای دوست
هر شکوه که هست مرا از وفای اوست

چون در رکاب برق سواران سفر کنند
بیچاره که شیشه دل زیر پای اوست

صایب کسی که خرمن من سوخت از دو
ابر بهار سایه دست سخای اوست

از چین تو جیب چاک ز پا تا بسر چاک
یوسف ز جمالت تو در چاه

خالی که ز گردون تو می تابد
هم چشم ستاره سحرگاه است

بگذار چکی چکی بپوشم مس
خالی که بر این چکی چکی گاه است

عمر عاشق ز خضر کمتر نیست
این رشته زیج و تاب کوتاه است

مرآیه راست جوهر خاصی
آیینه سینه جوهر اش آه است

انگشت بهیچ حرف نگذارد
از درد سخن کسی که آگاه است

در منزل کمر دو دین نماند
با عشق بسیکروی که همراه است

صایب ز زمین دل بروں آور
طوطی ملکی که ریشه آه است

عارفان از در لباس فقر بودن افقست — هم لباس خلق شستر پوشه دار مهرست

دست شستن نیست چندان کار بی از موج آب — دامن افشاندن دنیا از قصور همتست

عالم روشن بخشش زود می گردد سیاه — مرکه چون پروانه پیرو داغ شمع صحبت است

بهر نخجیر نیست مردم در پی نخجیر گاه — حلقه دام چشم از بهر شکار عبرت است

موشکافان را پریشانی نمی تابنده روی — طره آشفتگی شیرازه جمعیت است

صحبت عاشق کران از خاطر معشوق نیست — طوق قمری سرو بستان را کمند وحدت است

از نیستم شکوه کرد و گفت از دل میرود — شکوه چون کرد و گره در سینه محکم گفت است

ساغر لبریز فهرست زلال کوثرست — وسعت مشرب عبارت از فضای جنت است

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند — این پر و در سنگ با پروانه گرم صحبت است

عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر — پشت دروی چین بدین خرمن حاصل گفت

میبرد فیض جواهر سر به از گرد ملال
مرکه چون آینه صابر در مقام حیرتست

بی عشق آه در جگر روزگار نیست — بی درد تاب در کمر روزگار نیست

حیرانیان روی عرقناک یار را — پروای بحر پر خطر روزگار نیست

عقل نبوی رعیت این چرخ دولتست — در ملک بیخودی خبر روزگار نیست

در زیر پوست نیست نهان خود را — خونی که رزق نیشتر روزگار نیست

خط سپلی زغالیه گرفته ایم — مار او داغ در دسر روزگار نیست

از چشم مور حرص شکر خواب رفته است — شبنم نمی که در شکر روزگار نیست

نا نبض آرمیده کی دل بخسبد است — اندیشه ز شور و شر روزگار نیست

آب رو نی که جگر سینه چاک او دست — زحمت کش کوه کن روزگار نیست

آزادگان ملک جهان دل نبسته اند — این خیمه زیر بال و پر روزگار نیست

آزاد که عشق لنگر حیرت بتو داد — پروای بحر پر خطر روزگار نیست

صایب بخاکراه مرو از آبروی خویش
چون آب رحم در جگر روزگار نیست

باد بهار مرهم دلهای خسته است — گل مومیای پر و بال شکسته است

این خار غم که در دل بلبل شکسته است — از خون گل خما خود دامن شکسته است

دولت اگر ز پوست برآید عجب مدار — شیر شکوفه زیر هوا رشکسته است

بر چین رود دیر بهار باغبان مدار — شبنم بروی گل ما بانت شکسته است

از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین — دور نقاط نقطه بر کار نشسته است

پیوسته است سلسله موجها بهم — خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

نا خویش را کوچه کو مرد رسانده ایم — صد ره شکسته نفس ما کسته است

برقی ز دست بسته ابر بهار جاست — با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

صایب بهوش باش که داروی بیهشی
ابر بهار در گره غنچه بسته است

گل لبکه شرم از نمک پر خط و خال داشت — آینه در کفا ز عرق انفعال داشت

از چشم وام میکند امروز خوابگاه — مرغی که دوش قفس از نقش بال داشت

زیر سیاه خیمه لیلی نشسته بود — مجنون اگرچه چشم بچشم غزال داشت

خرد و دل بخنده کلی از خیال شمع — فانوس ساده لوح چها در خیال داشت

لعل و خنده طرح بگلزار میدهد — آن روز کار رفت که صایب ملال داشت

خط کافر لعل سیرابت اکم کم گرفت — دیوار دست سلیمان عاقبت خانم گرفت
شوخ چشمی سپرد از پیش کار خویش را — دامن گل را زدست بلبلان شبنم گرفت
رشته نورانی خورشید در شبنم شبید — سوزن عیسی چو ترکد رشته مریم گرفت
از تنور آمد برون طوفان عالم گیر شد — خاکسار از اینهمه بیدست کم گرفت

پیش ازین بی پرده حرف عشق صایب میکنی
کز نمکهای تو آتش در دل مجمر گرفت

پر طاس گل چاک پیدا و نسیم است — از خنده موقوف دل سنه دو نیست
گل بیخبر از رنگ و طرب خویش نمیند — در پشت صدف گوهر شهوار نیست
شوان کرم بنده خود کرد جهان را — اینجاست که پرسش کم بخشش کریم است
در کوچ نبود عشرت ایام بهاران — شبنم اثر آبله پای نسیم است
در باد بهار و مدد ماه شوان باش — بیماری مرشد بمدد از حکیم است
راضی بقضا باش که در خاطر حرم — چندانکه نظر کار کند نار و نعیم است

صایب بخدا و دو جهان از کرم او
نومید مگردی که خداوند کریم است

غرور حسن بخط از دماغ یار نرفت — ز تنگنای خزان این چمن بهار نرفت
اگرچه گرد قیامت نسیم نومیدی — امید من سر راه انتظار نرفت
ز خون فاخته دیوار بوستان علیطید — ز جای خویش آن سرو پایدار نرفت

ز تنگنای خزان جنت نمک بسیتی را — کلی که در قدم باد نوبهار نرفت
فریب جلوه ساحل مخور چو نوسفران — که هیچ کشتی ازین بحر بر کنار نرفت
رسیده بلب کوزه کجروی نگذارد — نگشته راست بسوراخ هیچ مار نرفت

بفکرهای پریشان گذشت ایامش
کسی که همچو تو صایب بفکر کار نرفت

خوشم که در پرده شکیبایست — همدم مداغ که آینه دار رسوایست
نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را — تلاش دارکند مرسری که سودایست
رخ لطیف ترا پی نقاب شان دید — تو چون پرده روی صرفه تماشایست
نظر بقامت او راستی است خواسته — اگرچه سرو گلستان علم برعنایست
مشو سینه چاک از کرند عشق امین — که سینه چاک ز دن فتحباب سوداییست
بفکر زینت باطل کسی نمی افتد — مدار مردم عالم بظاهر آرایست

چگونه دیده صایب حریف گریه شود
غمان سیل سکر و بدست خود رایست

مرچه دارد در خم سرسبته گردون ازنست — می بکلبت میخورم جای فلاطون ازنست
از تلاش قرب طاهر با خیال فارغم — لفظ ازکس کی خواهد با مضمون ازنست
خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گلست — خار دیوار سر کشی که بیرون ازنست
اهل معنی می نسندازغیرت من بیخ و تاب — مصرعی را میکند کرسرو موزون ازنست
بوی خون می آید از تیغ زبان سلیان — ورنه میگویم که دی باغ گلگون ازنست
نیست چون عنقا زمن جز نام چیزی در جهان — خود پرستش میکند خود را همنون ازنست

تا خم می هست صایب در نشین خانه ام
عشرت دوران نمی ماند کنج فارغ از است

در ریاض آرزویش خاطر آسوده نیست
برگ عیش این چمن چون دست بهم سوده نیست

خنده گل میدهد یاد دی ما را نوش و داع
در بهاران ناله مرغ چمن بیهوده نیست

خون بجای شیر میجوشد در پستان صبح را
وقت طفلی خوش که در گهواره گل آسوده نیست

میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را
در کف اهل قیامت نامه نگشوده نیست

دست نادرماس محاصل صایب کف مخمل
تا ثمر دارد درین بیدرد دکان آزاده نیست

آفتاب آتشین رخسار داغ حسن اوست
شمع بیک پرتو نمای چراغ حسن اوست

داروی بیهوشی ار با نیش او پیوسته است
گرچه خط عنبرین درد دماغ حسن اوست

هیچ پروائی ندارد از نسیم آسیب باد
روغن خورشید گویا در چراغ حسن اوست

گرچه از خط آفتابش روی در زردی گذاشت
همچنان تازه بهاران در دماغ حسن اوست

همچو صایب بلبلی کز نغمه اش خون میچکد
روزگاری شد که در پیرایه باغ حسن اوست

خط عنبر بار گردی از بهار حسن اوست
خضر کمتر تره از جوی بهار حسن اوست

گل که از شبنم گذارد سر بجوی غنچه چشم
در کمین مصحف خط غبار حسن اوست

آفتابی کز شفق رخسار در خون آمده است
داغ ناخن خورده از نالهٔ زار حسن اوست

شب که مژگانش بشوید کحل بینائی بود
سایه زلف پریشان روزگار حسن اوست

صبح این خمیازه ها بر بساغ او می کشد
لرزه خورشید تابان از خمار حسن اوست

غنچه را فکر دهان او بهم پیچیده است
سینه گل چاک چاک از خار خار حسن اوست

گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان
دیده مردم ز آینه دار حسن اوست

سرو و گل پیراهن عشق حقیقی کرده اند
شور مرغان چمن از نوبهار حسن اوست

از بهار آفرینش آنچه می آید بکار
روزگار عشق او روزگار حسن اوست

یک نگاه آشنا مرکز ز چشم او مدید
گرچه صایب عمرها طی شد در و دیوار حسن اوست

ز چاک سینه خود سر که قبله گاهش نیست
بهیچ جبهه در گاه قرب راهش نیست

غرض ز وسعت میدان امکان شانست
وگرنه غیر دل تنگ حلقه گاهش نیست

حضور خاطر دیوانه مشربان وحشت
مرو سراسر دشتی که یک گیاهش نیست

خمار عقده گشائی بناخنی بسته است
که غیر سینه مجروح دستگاهش نیست

بروی بستر گل تکیه میکند مرغی
که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست

اگرچه گل دگری میبرند بدستارش
چه فتنهاست که در نرگس سیاهش نیست

هنر دلی که سفر میکند غبار ملال
بغیر سینه صایب قرارگاهش نیست

نمک عشق در آب گل درویشانست
حاصل دی زمین دل درویشانست

نور خورشید بویرانه فرو می افتد
بیسر لطف خدا شامل درویشانست

دل بیدار از ین صومعه دارالمطلب
کاین چراغیست که در محفل درویشانست

سیل از خانه بدوشان چه تواند بردن
دل دریای خطر ساحل درویشانست

گرچه از سرحد چاک بتی راهی هست
راه نزدیکتر شش از دل درویشانست

نغمه بلبل و پرستش پروانه را
نالهٔ فی حدی محمل درویشانست

در زمینی که اناری ز لبی دل آید بشمار
پا بجا شمار که سر منزل درویشانست

دل پر آبله از سینهٔ رنا و مجوی
جای این گنج کم منزل درویشانست

میکند سلطنت فانی خود را باقی
پادشاهی که دلش مایل درویشانست

پیش شمشیر قضا دست نمی جنبانند
جگر شیر کباب دل درویشانست

چرخ با اینهمه انجم که در دامن دارد
مشتی از خرمن حاصل درویشانست

جلوه نور حق از خاک سیه می بیند
در و دیوار کجا حایل درویشانست

گرچه از مردم دنیاست بظاهر صائب
طینت خاکی او از گل درویشانست

این چه خط و این چه رخسارست
این چه آئینه این چه زنگارست

این چه خال این چه گوشهٔ ابرو
این چه مار این چه مهره مارست

این چه ابروی سخت میدانیست
این چه لبهای نرم گفتارست

این چه چشم همیشه در خوابست
این چه شرم همیشه بیدارست

این چه آئینه خیال منست
این چه پیشانی این چه رخسارست

این چه تیغ زبان زهر آلود
این چه لعل لب شکر بارست

بسخنهای آتشین صائب
سوختی عالم این چه گفتارست

در عالم بالاست تماشائی اگر هست
پروین ز مکانست و ز زمان جائی اگر هست

چیزی که بجا مانده همین کز منست
در سینهٔ عشاق تمنائی اگر هست

در غیبت خلقست اگر هست حضوری
در ترک تماشاست تماشائی اگر هست

اشکیست که در ماتم امید فشانند
در روی زمین آب کواراتی اگر هست

آهیست که از سینه افسوس بر آید
در باغ جهان نخل تمنائی اگر هست

از ساده دلی چون کند زی عالم پشت
در زیر فلک دامن صحرائی اگر هست

در آینه تا پری دیو نیاید
صافست جهان جان مصفائی اگر هست

بر طوطی جان تلخی غربت نگماید
در خانه دل آینه سیمائی اگر هست

بر کرد جهان دور زدن بر تو حلالست
خورشید صفت دیده پیمائی اگر هست

گر دست فشاندن به دو عالم نتوانی
در دامن غربت نمکین پائی اگر هست

صائب دل پر خون تو در دیده خونبار
در مجلس ما جام و مینائی اگر هست

قد تو کجا و قدر رعنائی قیامت
این جامه بلندست بالائی قیامت

در دامن کهسار کم از خنده کبکست
در پله نمکین تو غوغائی قیامت

هم حبتی از چهره دهم دور حیا را
قدرت در ایام تو سودائی قیامت

از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها
خورشید بود انجمن آرائی قیامت

در سینه دلسوختگان نم نتوان یافت
پی آب بود دامن صحرائی قیامت

در سایه کوه کند مار غلیظی
آسوده بود خلق ز دریائی قیامت

از سینه آتش نفسان بود دور آبه
چون خامه صائب کند انشائی قیامت

تا زده سوخته عشق تمنائی نیست
در آفتاب قیامت کم برکاتی نیست

مداغ کهنه و نو روز و شب شود معلوم / بعالمی که منم آفتاب و ماهی نیست
دل رمیده من وحشی بیابانیست / که جز زبان ملامت درو گیاهی نیست
اگرچه آه ندارند در جگر عشاق / نگاه حسرت اینقوم کم ز آهی نیست
فغان که در نظر اعتبار لاله رخان / شکسته رنگی عاشق برگ کاهی نیست
شگفته باش که قصر وجود انسان را / به از گشادگی جبهه پیشگاهی نیست

چگونه بال فشانم بکهکشان صایب
مرا که قوت پرواز پرکاهی نیست

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت / دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت
گر بدست و پا نه پیچد گرد صحرای وجود / میتوان ملک دو عالم را بیک جولان گرفت
دامن پاکان ندارد تاب دست انداز شوق / بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان گرفت
قطع پیوند تعلق کار هر افسرده نیست / خار این وادی مگر برق را دامان گرفت

هر که چون صایب قدم بر کرسی همت نهاد
میتواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

یکدل هزار زخم نمایان نداشته است / یک گل زمین هزار خیابان نداشته است
کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب / ابر سفید اینهمه باران نداشته است
جز روی او که در عرق شرم گم شدست / یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است
بر عندلیب زمزمه عشق تهمت است / عاشق دماغ سیر گلستان نداشته است
خود را چنانکه هست تماشا نکرده است / مرد دلبری که عاشق حیران نداشته است
خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برآی / یوسف بهای آب بکنعان نداشته است

صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق / دیگر مگر کسی لب خندان نداشته است

صایب محیط عشق که عالم خراب اوست
در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشته است

عشق هر چند که در پرده بود مشهورست / حسن هر چند که بی پرده بود مستورست
حسن از دیدن آیینه نمی گردد سیر / آب سرچشمه آیینه همانا شورست
میدهد قطره و سیلاب غوص میگیرد / شهرت بحر بهمت غلط مشهورست
بسخن دعوی حق را نتوان برد از پیش / هر که سر در سر این کار کند منصورست
سپری زود شود زندگی تن پرور / زود تر پاره کند زه چو کمان پر زورست
یک کف خاک ز بیداد فلک بی خون نیست / گر شکافند جگرگاه زمین یک گورست

سیری از شور سخن نیست دل صایب را
تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شورست

خاطر چو خرمست بصهبا چه حاجتست / دل چون گشاده است بصحرا چه حاجتست
هیچست گنج عالم اگر نیست دل غنی / دل چون توانگرست بدنیا چه حاجتست
سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش / با وقت خوش بسیر و تماشا چه حاجتست
ما چون کلید خانه بدست تو داده ایم / دیگر درازدستی یغما چه حاجتست
چشم از برای روی عزیزان بود بکار / یعقوب را بدیده بینا چه حاجتست
محتاج بادبان نبود کشتی سپهر / عشاق را بهمت والا چه حاجتست
فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد / امروز خوردن غم فردا چه حاجتست
موی سفید و روی سیه عیب مشک نیست / با خلق خوش بصورت زیبا چه حاجتست

از شمع نیاز بود خاکستگان — در کوه لعل لاله حمرا چه حاجت است
احوال با قناعت تو چون آب روشن است — عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجت است
خصمی چو کجروی همه جا در کمین ماست — افلاک را به شمعی ما چه حاجت است
از راه حرف و صوت رسیدن بحق خلق — با نامه کشاده سپیما چه حاجت است
چون خار ریشه گل نچیدن می شود — آدینخت بسوزن عیسی چه حاجت است

سر گرمی محبت خوبان ز ما بپرس
صایب مرا به نشأه صهبا چه حاجت است

بتوان به کرم دل ز آسمان گرفت — زد یکمان بکبر می آتش توان گرفت
میسا پیش ز حاصل ایام دست شست — سروی که جای بر لب آبی روان گرفت
از ترکتاز غمزه شکایت چسان کنم — کاین لشکر از سپاه من اول زمان گرفت
از وعده دروغ دل از دست میدهیم — یوسف بسیم قلب بما میتوان گرفت
دندان بدل فشار که آنجا بافت — مژگان که کاین عقیق ز یزدان توان گرفت

صایب بخود برای که چون نخل امید را
مژگان بدل خونشین آه جهان گرفت

خورشید نقاب رخ چون ماه کسی گیرد — پیراهن صبح آینه دان مه کسی گیرد
رخسار که رشک آینه روی تست — شب نیست به گیسوی شکن بر شکن کسی گیرد
مژگان نمی از دیده بیقوت دهد باد — پیراهن گلها ز سر بر همن کسی گیرد
در نافه شب خون شفق مشک که کرد است — این مرهم از نظره عنبر شکن کسی گیرد
جز زلف تو ای ضعف شکن صبر و تحمل — افتاد و فکند عشاق فن کسی گیرد

دست و دهن موسی این نامده شد داغ — این لقمه نامده کام و دهن کسی گیرد
مژگان کلی از شوق تو در آب نشست — تا قامت عنای تو سرو چمن کسی گیرد
دلها شده از پرده فانوس تنکتر — تا شعله سودای تو هم پیرهن کسی گیرد

در گلشن جنت ننشیند دل صایب
تا در سر این مرغ هوای چمن کسی گیرد

در غم و سنا دی ایام مرا حال یکست — فصل هر چند کند جامه بدل سال یکست
حرص دایم ز برای دگران در کدر است — حال این بی بصر و دیده غربال یکست
عرق سعی برای دگران می ریزد — حاصل خواجه ز بار خود و حمال یکست
نفس اهل هوس نیست دگر دارند — دل ایشان همه در غمزه غمال یکست
پیش همتی که این نشأه تنک آمده اند — شادی حور و ز آزادی اطفال یکست
دل اگر نرم شود کار جهان آسان است — گره سخت بسر رشته امال یکست
ادب پیرهن خرابات نکرد اشتباهی است — طبع پیران و دل بازی اطفال یکست

تا ندیدم سر بیخانه وحدت صایب
پای طاوس مرا در نظر و بال یکست

روی تو برق خرمن آسایش دلست — زلف تو تا زیانه جانهای غافلست
هر خون که گردد و دل عشق لعل شد — اکسیر دانه است زمینی که قابل است
زاهد نیم بهره کل مشورت کنم — تسبیح استخاره من عقده دل است
از درد و داغ عشق بود در دلش نمی — افتیت دور خی که نجنبد مقابل است
ای سروی که خبر ز دم رفته — آسوده رو که بار تو بر دوش سایل است

از پیچ و تاب عشق مکش شکوه زینهار — کاین پیچ و تاب جوهر آیینه دل است

سر پس نهاده است گریبان بدست غم
صایب مگیر دامن او را که عاقل است

گفتار تو شهد لیک جانها مگس اوست — رفتار تو سلسبیل لیکن دل خار و خس اوست
نخلی که برآورده خود را نشناسد — سرپنجه فکندن بر پیش بس اوست
مرآنه که از دل خرصد فی برآید — صد جیب گشیر جهان در نفس اوست
هر چند که از مجمل بیدل اثری نیست — صد نامه پر از سوز زبانک جرس اوست

با مرگ کسی نیست بجز بی کسی او را
صایب با دب باش که فریاد رس اوست

تو به هم صحبتان ز خاطر ما بار نیست — راه امن بی خودی را کاروان در کار نیست
کاسه مصنوع خالی بود در آواره شد — در نه در میخانه عصمت کسی هشیار نیست
در پس دیوار محرومی گریبان میدرم — گرچه محرمتر ز من کس در حریم یار نیست
هر که پر اهن بدنامی درید آسوده شد — بر زلیخا طعن ارباب ملامت بار نیست
گر بیاشوانداز دیوار چندین گاه کرد — خضر به توفیق را با تن پرستان کار نیست
بر نیامد صبر اثر کان خواب آلود داد — هیچ جوشن با نیاز این تیغ لنگر دار نیست
بر رگ جانها نه چندان تار پیشانی فشرد — نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست
ما سبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم — ورنه بوی پیرهن اکاروان در کار نیست
طوطی از آیینه می گوید ندیده است هرگز — چون مرا در پیش روی این مژه گفتار نیست
پیکران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند — یک ادر قطع ره مرکز منزل کار نیست

میزند مرقطره باران چنگی رستمان — کانچنین روزی چرا پیمانها سرشار نیست
میتوان در پرسینه بی کینه من وی دید — خانه آیینه ام در بسته از زنگار نیست

پیش ما صایب که رطل خسروانی میزنیم
کنج با دا آورد غیر از بر کوهر بار نیست

ای بوالفضول شکوه ز جور زمانه چیست — ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست
چون هر چه میرسد بتوان کرد دانی است — جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
دلکشی که خرمن گل میرود بباد — دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست
ای خضر غیر داغ غریبان و دوستان — حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
خاکم مراد نیست بجز آستان عشق — رقص بطوف کعبه از این آستانه چیست
دامن بشه دانه این پر فریب را — از خرمن سپهر تمنای دانه چیست
چشم تو فارغست ز عرض نیاز ما — در خواب بازرفته چه داند فسانه چیست

صایب مجو که در خط رخسار عارفان
غیر از صفای وقت در آیینه خانه چیست

ای روح سیر عالم امکان چه لازمست — رفتن بهای خویش بدان چه لازمست
نمکی ثرد را آب دان زود میدهد — با تیغ او مصافیه جان چه لازمست
چون باد صبح کار دلها همی کند تمام — بر شمع من فشاندن دامان چه لازمست
در خنک میکند خاموش کار تیغ — داد این جواب دم ما دان چه لازمست
چون بیشه دلبر شکر ز مرعا دنی — من کشیدن از شکرستان چه لازمست
در وقت خود چو غنچه گره باز میشود — مفتون شدن ز نافه و دامان چه لازمست

چون درد کامرانی خود میکند دواست
اظهار درد پیش طبیبان چه لازم است

وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلت است
رفتن بکوه و دشت و بیابان چه لازم است

چون بندگی بشرط نمودن نه کار تست
صایب قبول کردن احسان چه لازم است

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست
رشته راه طلب را گره منزل نیست

گل فتاد است بچشم تو ز غفلت ورنه
غنچه نیست درین باغ که صاحبدل نیست

نقد آسایش دل در گره سوختن است
وای بر جان سپندی که درین محفل نیست

دام را غفلت نخجیر رساند بمراد
دانه پوچ است اگر صید ز خود غافل نیست

خبر ساقی مجلس ز که پرسم صایب
هیچکس نیست درین بزم که لایعقل نیست

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت
خط غبار بافشاندن از کتاب نرفت

نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد
ز خنده روی گل تلخی از گلاب نرفت

ز سوز سینه ما هیچکس نشد آگاه
ازین خرابه برون دود ازین کباب نرفت

یکی هزار شد از وصل بیقراری من
بقرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت

نظر بقطره و دریا یکیست نسبت من
چو ریگ تشنگی من بهیچ باب نرفت

اگرچه صد در توفیق باز شد صایب
گدای ما ز در دل بهیچ باب نرفت

آنکه ما سرگشته او نیم در دل بوده است
دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است

ما عبث در سینه دریا نفس را سوختیم
گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است

ما ز هجران نالهای خویش می پنداشتیم
چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده است

ما عبث دل را بزیر آسمان میجسته ایم
این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است

تا گرفتم رخنه دل را جهان تاریک شد
روشنی این خانه را از رخنه دل بوده است

داد از قید جهان زنجیر آزادی مرا
شاهراه کعبه مقصد سلاسل بوده است

چشم او صایب مرا از عقل و دین بیگانه کرد
دوستی با می پرستان زهر قاتل بوده است

خاکساری تا دلیل جان آگاه منست
میکند هموار هر چاهی که در راه منست

انتقام از دشمن عاجز به نیکی می کشم
میکنم سرسبز خاری را که در راه منست

بلبل از غیرت بخون من گواهی می دهد
ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه منست

دشت مجنون آتشین پایی ندارد همچو من
دود از هر جا که برخیزد قدمگاه منست

از تحمل کرده ام مغلوب صایب خصم را
سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

فلک نیلوفر دریای عشقست
زمین دردته مینای عشقست

اگر روح است اگر عقلست اگر دل
شرار آتش سودای عشقست

اگر معموره کفرست اگر دین
خراب سیل بی پروای عشقست

چراغ بیزوال آفرینش
فروغ گوهر یکتای عشقست

خرد هرچند مغز کاینات است
کف بیمغزی از دریای عشقست

دل رم کرده وحشی نژادان
غزال دامن صحرای عشقست

اگر صبح امیدی در جهان هست
بیاض گردن مینای عشقست

بخون مردو عالم دست پیش — نه از ظلم است لعل آتشین
زبان کلک صایب چون نشوزد
که عمری فرد در انشای عشقت

غیب آرام دران دل که هوس بسیار است — گل شود غنچه دران باغ که خس بسیار است
دل پی وسوسه از گوشه نشینان مطلب — که هوس در دل مرغان قفس بسیار است
بر تهی دستی خنده زدن بیهوده است — بگذار آمدن از بحر رخس بسیار است
ناقه و محمل لیلی همه پی آرامند — اثر سلسله آواز جرس بسیار است
بر جگر سوختگانی که درین انجمن اند — سینه کرم مراعات نفس بسیار است
از بدان فیض محالست بنیکان نرسد — حق بهداری رندان تعسس بسیار است

در پی قافله رفتن نه غفلت صایب
شتران خفت که آواز جرس بسیار است

سیاهی مستی چشم ترا شرانخانه کیست — عقیق تازه و لعل لبت ازخمخانه کیست
رخ مرکب ز روی چشمه است دانه خال — غبار خط معنبر آستانه کیست
چراغ برق خوی که میشود روشن — خروش از بهاران تازیانه کیست
ز خواب ناز نظر وا نمی کند نرگس — زبان شعله نوشته در فسانه کیست
می صبوح که در جام صبح ریخته است — سیاهی مستی شب از میانه کیست
بهار نسخه آن نخچه نگاریست — خزان مسوده رنگ عاشقانه کیست
نظر بخود نشه پرور چشم نگشاید — دل رمیده ما در هوای دانه کیست
ز عشق نیست اثر در جهان نمی دانم — که این هوای سعادت در آشیانه کیست

چگونه مست نگردد جهان ز گفتارش — حریم سینه صایب شراب خانه کیست

دست بر هر چه فشاندم بر ک جان آمد — دامن از هر چه کشیدم بگریبان آویخت
دامن گرم روان شعله بی رنهاست — چون مرا خار غم عشق بدامان آویخت
گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم — کو هم از پای گرانخواب بدامان آویخت
رنج غربت نکشد هر که درین فصل بهار — فصل بلبل ز گلستان آویخت
کشتی نوح درین بحر بود کام نهنگ — جان کسی برد که در دامن طوفان آویخت
تا نظر بر لب میگون تو افتاد مرا — همچو افکار بجاب دل سوزان آویخت

با دست بیش کز دیده پاکان صایب
عشق در ساغر آیینه رخشان آویخت

رنج و بدان و هوای می و پیمانه بجاست — مهره بر چیده شد و باز طلسمانه بجاست
دل سیاهت اگر کشت بناکوش سفید — پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست
خار خاری دل ازین بحر سبکرو مانده است — مشت خار و خسی از سیل بپیمانه بجاست
نسبت شوق بهجران و وصالست یکی — رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست

گرچه در خواب گران عمر سراسر صایب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

کار من شب وصال بیاس نظر گذشت — فصل بهار من همه با ل و پر گذشت
تا همچو شمع باقی نهاد دم درین بساط — عمرم بگریه شب و آه سحر گذشت
دل را درست دار که موج سبک عنان — با کشتی شکسته ز بحر خطر گذشت

ای کاش صرف مشق جنون میشدی تمام / از زندگانی آنچه بکسب هنر گذشت

گر سر رود ز تیغ فنا سر نمیکشم / نتوان بتلخ رویی بحر از گهر گذشت

اشکم هزار مرحله از دل گذشته است / چون سروی که گرم شد از راهبر گذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی / وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت

صایب گرفت دامن عمر رمیده را / بر خاک هر که سایه آن سیمبر گذشت

خواری بیخردان عزت اهل خرد است / صیقل سینه روشن گهران دست رد است

پیش ازین خانه صیاد ز خار و خس بود / اینزمان خرقه پشمین و کلاه نمد است

در دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست / تخم این آتش جانسوز شرار حسد است

ما ازین هستی ده روزه بجان آمده ایم / وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

مرگ را بیخبران دور ز خود میدانند / چار دیوار جسد در نظر من لحد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان / بیگناهی که سزاوار بحبس ابد است

بدل پاک نظر کن نه بدستار سفید / سطحیان را نظر از بحر گهر بر زبد است

نیست در چشمه خورشید غباری صایب / چشم کوته نظران پرده نشین رمد است

آسودگی بکنج قناعت نشستن است / سیر بهشت در گره چشم بستن است

طفلیست راه خانه خود کرده است گم / هر ناقصی که در صدد عیب جستن است

کفاره شراب خوریهای بیحساب / هشیار در میانه مستان نشستن است

شوخی باین کمال نبوده است هیچگاه / خال تو چون سپند در انداز جستن است

ماهی بشکر بحر سراپا زبان شدست / غافل که حد شکر لب از شکر بستن است

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش / موی سفید رشته بر انگشت بستن است

بستن بگوشه دل عشاق خویش را / دامان خود بشهپر جبریل بستن است

صایب بزیر چرخ فکندن بساط عیش / در رهگذار سیل فراغت نشستن است

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست / در عالم مشاهده راه دلیل نیست

بگریز در خدا ز گرانان که کعبه را / اندیشه از تسلط اصحاب فیل نیست

عیبی بعیب خود نرسیدن نمیرسد / گر ثقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست

چرخ کبود دشمن فرعونیان بود / ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست

گردون سیاه کاسه ز طبع خسیس تست / هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست

در گوش عارفی که بود هوش پرده دار / یک برگ بی صدای پر جبریل نیست

صایب خموش چون نشود پیش اهل حق / آنجا مجال دم زدن جبریل نیست

آن خانه برانداز که در خانه زین است / معمار تمنای من خاک نشین است

اوراق گل از خنده بیجاست پریشان / شیرازه مجموعه دل چین جبین است

بسیار شود مرکز سرگشتگی خلق / خالی که در آن کنج دهن گوشه نشین است

از سوختگان نیست تهی کوی خرابات / دایم سر این چشمه سیه خانه نشین است

دارد سر ویرانی من پشته سواری / کز شوخی او زلزله در خانه زین است

صایب چه سر از چاک گریبان بدر آرد / امنیت اگر هست درین حصن حصین است

خوشش می‌خشتی اگر از خم صهبا برداشت
شفعا این میکده را جوش می از خار داشت

دست اگر در کمر کوه کنه می‌گسلد
روز شوقی که مرا سلسله از پا برداشت

شوری از نالهٔ مجنون به بیابان افتاد
که دل از سینهٔ لیلی ره صحرا برداشت

چه زاندیشه تجرید بخود میلرزید
سوزنی بود درین راه که پیما برداشت

من آنم که ز آسایش کند دامن سختی
پرده از راز من این آینه سیما برداشت

طاق دیدن همکار که دارد صائب
دیدهٔ باز در امثیل دغوغا برداشت

زلف شب‌غبر فشان از کمک کیست
چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست

در خم ابروی پرگاره که دارد ماه نو
آفتاب شوخ چشم آینه دار روی کیست

سرو پا بر جای و اخجل خلق عالم از قدش
ناله قمری ز شوق قامت دلجوی کیست

پشت بر محراب اهل دل عبادت میکنند
قبلهٔ این دو رهبان کوشه ابروی کیست

جوهر آینه همچون مهی آئش دیده است
این نطاول از فروغ آفتاب روی کیست

آفتاب و ماه را در خلوت دل میبرد یار
یارب این آئینه گستاخ همزانوی کیست

گر نسیم صبحدم گل را گریبان چاک کرد
صبح را از خرم نمایان دل ما زار روی کیست

عالمی در جستجوی ماه اگر سرگشته اند
نعل ماه عید در آئش ز جستجوی کیست

از نمکدان که دارد عندلیب این شور را
طوق عنبرفام قمری حلقهٔ کیسوی کیست

بر نیاید جز امانی مضمون را با دل رفت
این گمان سخت مارا در خور یاران کیست

این جواب آن غزل صائب که غافل گفته است
جان بلب دارم زبانم کرم شکوی کیست

اشک من قلزم خونیست که پایانش نیست
بخت من بر سپهی پایه که بارانش نیست

دست یغما خی من چرات دیگر دارد
گل از ان باغ بچینم که نگهبانش نیست

گرچه بر گلشن از غنچه نمایان شده راست
شبنمی نیست درین باغ که حیرانش نیست

بسته عزم ره وادی مکو تاهی کرد
راه خوابیده زلف که پایانش نیست

چشم شبنم زهوادار ی گل روشن شد
یوسف است که پروای غریبانش نیست

هست از مهر بیا موز که با یک تن یاران
نیست یکذره که شرمنده احسانش نیست

روی کرم آنکه ندارد در بزرگان جهان
آسمانیست که خورشید درخشانش نیست

چه قدر جلوه کند در دل ما حکم صائب
آنکه میدان فلک در خور جولانش نیست

آفاق دشت دامان بدیدنیست
پر شور عالمی ز نمکدان بدیدنیست

از مهر تا بذره و از قطره تا محیط
چون کوی در تردد و جوکان بدیدنیست

هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمیست
گردی اگرچه از شکرستان بدیدنیست

در موج خیز گل چمن آنهان شدست
آب از هجوم سنبل و ریحان بدیدنیست

پوشیده است سبزه بیگانه باغ را
جز بوی خوش اثر ز گلستان بدیدنیست

در جوش زهره چشمه خورشید گم شدست
از موج تشنه چشمه حیوان بدیدنیست

این جلوه کاه کیست تا میکنی نگاه
چشمی نمیرسد که حیران بدیدنیست

آورده است چشم جهان بین مرا بدست
یا از غبار خط رخ جانان بدیدنیست

دل در میان داغ جگر سوز گم شدست
از جوش لعل کوه بدخشان بدیدنیست

چشمه حیوان از آن خضر فرخ پی گشت
بلبل بیچاره بگل در قفس افتاد و گذشت

از مهر تا ذره و از قطره تا بحر محیط
آینه جمال تجلای دیدار است

هر برگ و هر خار گلستان از آن
چون وقت نیست که خاطر بدان مشغول شود

خود را از نرگس آئین بدعا های سحر
حرز نقطه حفظ بدن بهر چون کرد

دارد عظیم امید که در صحن گلشن
مرغون تو د که عاقبت ما

پروں برازسپهر مرا روشنی ببین | نور چراغ در ته داماں بدیدنست

صایب بشبه‌های دگر رو مرا ببین
این سرمه در سواد صفهان بدیدنست

نالیده رخنه نظر از مرعیان که هست | از پرده جلوه گر نشود مرنهان که هست
مرموز دان کلمه سرایی نمیشود | تا ترک گفتگو نکند این زبان که هست
چندین هزار حامه بدل کرد در حساب | دریای بیکران حبابت همان که هست
باور نمیکند که ازان کج نهاد بهر | آفاق پر گهر شد و او همچنان که هست
از سر نوشت مرد و جهان سر بر آورد | خود را اگر کسی بشناسد چنان که هست
سنگ نشان کعبه رسانید حاج را | حق را نیافتی تو بچندین نشان که هست
کار جهان چنانکه تو خواهی اگر شود | ایمان نیاوری بخدای جهان که هست

صایب حساب بحمد تو رطب اللسان شود
ای عاجز از ثنای تو مرکمتر ان که هست

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کز | شعله جوالهٔ این دود دمان پیداست کز
آن دل تاریک و دور از چشم گردد کز لطف | در جهانست برون از جهان پیداست کز
با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار داد | نیست رنگی از نهاد و از خزان پیداست کز
گرچه پیدا و نهان با هم نمی گردند جمع | آنکه پنهانست پیدا در جهان پیداست کز
دیده یوسف شناسان در غبار کلفتست | ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کز
آهوی وحشی چه پیماند طریق دلبری | مردمی آموز چشم دلبران پیداست کز
نقشبندی بی قلم نه کار هر صورتگرست | چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کز

خضر اگر نیستی تهار یکی فکند از ره مرد | آنکه می نخشه حیات جاودان پیداست کز

این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است
مخفی آمد زر بسر و پیدا در جوان پیداست کز

زین چه حاصل که رخ یار مرا در نظرست | چشم حیرت زدگان حلقه بیرون درست
نکته بر دوستی ساخته خلق مکن | کاین بنا نیست که نا ساخته زیر و زبرست
هر که در چشمه سوزن سفر دریا کرد | سفرش با دمبارک که حدیث البصرست
توشه برداشتن این بیکباران نیست | جگر خویش خورد هر که بما همسفرست
پنبه بر داغ دل هر که گذاری امروز | تیغ خورشید قیامت چو برآید سپرست
خار را تشنه جگر سر به بیابان ندهد | هر که چون آبله در راه طلب دیده ورست

صایب این آن غزل حضرت سعدیست که گفت
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست

صدف بحر لقا سینه درویشانست | گوهر آن دل پی کینه درویشانست
نیست در هفته ارباب توکل تعطیل | صبح شنبه شب آدینه درویشانست
میشود دل ز قبول نظر خلق سیاه | دست و صیقل آئینه درویشانست
دل آسوده ز گنجینه سلیمان مطلب | این کهر در صدف سینه درویشانست
مشت خونی که دل ما فگند از رخ دست | در ته خرقه پشمینه درویشانست

نیست امروز هواخواه فقیران صایب
بنده و مخلص دیرینه درویشانست

با سمان نرسد هر که خاکپای تو نیست | فرود و زبر این هر که در هوای تو نیست

شکوه بحر چه یارد بتنگنای حباب
سپهر پیر و پا ظرف کبریای تو نیست

پیر دجا بتو گر پس زند چه پرد رفت
تو ئی بجای همه هیچکس بجای تو نیست

مگر ز نعت دیدار پیر چشم شود
وگرنه مردد جهان در خور گدای تو نیست

بسا ز اوج سپهر آشیانه
که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست

جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم
چه کوبری تو که کس را کف بهای تو نیست

مرغ قاب دوی جانرا نقاب دیگرست
مرجانی را که ملکردی حجاب دیگرست

ماه تابان از حصار خانه کو بیرون مباد
بزم ما را روشنی از ماهتاب دیگرست

هر پریشان جلوه ما را نمی آرد بوجد
ذره ما در کمین آفتاب دیگرست

کو چنین میعاد شان سرکه نفرد شد بما
مستی ما هیچ منصور از شراب دیگرست

گرد آخر صحبت یوسف ز لیخا را چه دل
بعد پیری عشق اعهد شباب دیگرست

از بیاض گردن خوبان دعوت می کنند
ساده لوحان محبت اکتساب دیگرست

دیده امید ما بر دولت بیدار نیست
فیض خواب ما ز چشم نیم خواب دیگرست

کور دل زمزم عشرت آب رخ خود میبرند
صایب این لب تشنگی ها را ز آب دیگرست

از رفق نوباغ پریشان نشسته است
گل در کمین چاک گریبان نشسته است

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست
یوسف این گناه بزندان نشسته است

شوریده کجاست قدم در میان نهد
شد مدتی که شور بیابان نشسته است

در راه خاکساری ما چوب منع نیست
این کرد بر بساط سلیمان نشسته است

تا آمده است سینه صایب بجوش فکر
از جوش بحر قدر دعا نشسته است

تا رخ ز لفشان بهشتی روی دوران داشته است
دست رضوان بوسه بر رخسار حور افراشته است

پنجه مومین حریف پنجه خورشید نیست
عقل هر چیزی باعشق غیور انداخته است

راه زد گیست گر بر گردد دل کردی کسی
دور بینها مرا از کعبه دور انداخته است

پیر دخواهی نخواهی دل ز دست ما ستان
کار خود را آن کمال ابرو بزور انداخته است

تیره بختیهای ما از پستی اقبال نیست
از بلندی شمع ما پرتو بدور انداخته است

نه همین در شهر اصفهان قیامت میکند
فکر صایب در همه آفاق شور انداخته است

واعظ نه ترا پایه گفتار بلندست
آواز تو از گنبد دستار بلندست

یک شعله شوخ است که در سیر مقامات
گاه از شجر طور و گه از نار بلندست

کوته بود از دامن عریانی مجنون
هر خیمه که در دست تهم خار بلندست

تن چیست که با خاک برابر نتوانکرد
از کوتهی ماست که دیوار بلندست

غافل کند از کوتهی عمر شکایت
شب در نظر مردم بیدار بلندست

صایب بلند آخری همت والاست
کز آنکه ترا پایه گفتار بلندست

بوسه از لعلت قدح در چشمه کوثر زده است
خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زده است

در دبستان ریاضت فرد باطل نیستم
صفحه پهلوی را بوریا مسطر زده است

آسمان در شور چشمی گنجها افشانده است
اشک شوق ما نمک بر دیده اختر زده است

میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت
رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است

چون ننوشد کاسهای زهر صایب مدعی
کلکم از شیرین زبانی نیش بر شکر زده است

مژه ام جلوه گاه پروین است
گل خورشید طلعتان اینست

سیب غبغب اگر بدست افتد
بهتر از صد انار یاسین است

کی توانی سبک بمنزل رفت
سنگ راه تو خواب سنگین است

همه شب همچو دسته سنبل
خواب آشفته ام ببالین است

شعر صایب نمیشود کاسد
همه وقت این متاع شیرین است

آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست
دشت پر نخچیر و یک ناوک مرا در کیش نیست

خانه اهل تعلق شاهراه حادثه است
دزد هرگز در کمین کلبه درویش نیست

تیر روی ترکش محشر بود مژگان او
فتنه را دلدوزتر زین ناوکی در کیش نیست

ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر حال خضر
عمر جاویدان او یک آبخوردن بیش نیست

تا از آن گل پیرهن صایب جدا افتاده ام
سایه مژگان بچشمم کمتر از صد نیش نیست

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است
بر آفتاب روی که گرم نظاره است

ما میرویم در دهن شعله چون نسیم
جنگ گریز کار سپند و شراره است

از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ
یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است

از ره عنان بتاب که کارت بخیر نیست
زنجیر فیل مست مکافات پاره است

صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت
صایب ز بس بروی تو گرم نظاره است

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت
شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت

ز داغ سینه سیاهی فتاد و میسوزم
که نقش خیمه لیلی ز روی صحرا رفت

ز خارزار تعلق کشیده دامن رو
که بحث بر سر یکسوزن مسیحا رفت

در آن زمان که بریدند دست مدعیان
ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت

کباب عصمت بزم شراب او کردم
که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت

مشو مقید همراه اگرچه توفیق است
که از جریده روی کار مهر بالا رفت

چشم مخمور ترا حاجت می نوشی نیست
سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست

سخن تلخی اگر می گذرانی مردی
دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

دست تکلیف مکن در کمرم ای رضوان
سبزه باغچه خلد بناگوشی نیست

درد یار ستم از نامه صد پاره ما
جای در رخنه دیوار فراموشی نیست

درد سر تا نکشی صایب ازین بیخبران
گوشه امن تر از خلوت خاموشی نیست

روز وصلست و دل غمدیده ما شاد نیست
طفل نادر صبح نوروز چنین آزاد نیست

داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد
مرغ جان سختی چو من در بیضه فولاد نیست

تا بگردن زیر بار منت نشو و نماست
سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست

بر سر آزاد طبعان سایه بال هما
در گرانی هیچ کم از تیشه فولاد نیست

از نگاه عجز ما تشویر می‌افتد زدست
دیده ما را انیس صرفه جلاد نیست

در کف قاتل صایب بهست اگر آزاد نیست
مرغ زیرک می‌پراغ خانه صیاد نیست

گرمکشای دل تنگ نغمه چنگ است
سهیل سیر بتنگدان شراب کلرخت

میان ما و نمکدان بوسه دستش او
همیشه بر سر حلوای آشتی خنکست

برغم نخجوان بال می‌نیم بشط
وگرنه در قفسم جای بهی کل تنگست

نمیتوان مثل کس ز در ناخن زد
چه شد که تیشه فرهاد آهنین چنگست

اگر سخن بر قم در میرسد صایب
گناه ما چه بود گوچه قلم شکست

افسر سر کرمی مهر از فروغ جام اوست
خرده انجم سپند روی آتش فام اوست

صبح محشر انتظار جلوه او می‌کشد
چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست

روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب
پرنیان صبح صادق جامه احرام اوست

مردم باریک بین در وصل هجران مینشیند
مرغ زیرک بر شاخ گل نشیند دام اوست

از سر برگشته گردباد رقص گردباد
میتوان دانست کز بیرحمی آرام اوست

چون شرر چشم من صایب ز هر چشم اوست
شور دریای محیط از نمکی بادام اوست

می‌حرامت در ان بزم که هشیاری هست
خواب تلخست در انخانه که بیداری هست

بار پریشان نظری بسکه بدوش می‌کشم
مرکجا آینه بر سر بازاری هست

خضر بر کرد سر درد طلب می‌گردد
کعبه در دشت دران سینه که آزاری هست

روز آن سینه و طفلان همه یکجا جمعند
بر جنون مهر نیم امروز که بازاری هست

بخت بیدار چرا سبز نباشد صایب
روز و شب در بغلش آینه رخساری هست

این هستی باطل چو شرر محض نمود است
یک چشم زدن بود عدم نا بوجود است

خامیت امید شرر از نخل همت
بگذار که این میوه ترا پایه دود است

افسردگی عشق ز افسردگی ماست
هنگامه محشر خنک از خاموشی عود است

از پرده جز اثمار دگی دیده محجوب
مجنون خدا را همه دم کار بخود است

مردان خدا فارغ از اندیشه چرخند
رخسار زنان لایق این خال کبود است

صایب ثمر عشق مس از آینه رویان
چون طوطی از آینه همین گفت و شنود است

سفر کردن از ان کشور از کرانجانیست
که مرکز دل و قحط غذای روحانیست

لب محیط بیانک بلند میگوید
برهنه شو که گهر زیور شناوریست

سفر خوشست که بی اختیار رو دهد
پسنده منتظر آتش از کرانجانیست

بنان خشک قناعت بمیتوان کردن
چه نعمتی است که افلاک سفره چینیست

ز آینه کی ظاهرم فریب مخورید
اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست

ز خوش وحشی چه غوغاست بر سر مجنون
اگرنه داغ جنون خاتم سلیمانیست

همیشه آب بچشم سیاله می‌گردد
جبین پر چرابات بسکه لاغرانیست

جواب آنعزلست اینکه نقد حیدر گفت
انه وچه شکوه کنم عالم پریشانیست

طومار زلف شرح پریشانی منست
آیینه فرد فرد حیرانی منست

موجی که نوح را کمر خطر کشد
بادی برا کشتی طوفانی منست

موا ز سرم چو دود در آتش هوا گرفت
مجنون کجا به میرد سامانی منست

از صحبت غبار بهم رو نمی کشد
آیینه داغ صافی پیشانی منست

عریان شدم ز پیرهن سایه و هنوز
عشق غیور در پی عریانی منست

صایب چگونه دست ازم رد و اش
سودای عشق هم سفر جانی منست

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدامست
ای خانه بر انداز ترا خانه کدامست

از گشت روزان نشود مهر مکرر
ای کج نظران کعبه و بتخانه کدامست

گر چاک گریبان نکند راهنمایی
طفلان چه شناسند که دیوانه کدامست

عشق از ره تکلیف عمل ناید کار او
سیلاب نپرسد که در خانه کدامست

هر شیشه وحدت گل رعنا نپذیرد
فانوس چه و شیشه و پیمانه کدامست

گر روی دلی از نظر شمع ندیدست
صایب سبب جرات پروانه کدامست

تا سینه کبود و سیه یارست
سینه آیینه دار زنگارست

گوشه امن سینه هدف است
پله عافیت سپر دارست

نبره در دست پای افتادست
خار بالانشین دیوارست

اعتبار از میان چو برخیزد
پیشه مور مهره مارست

خاکساری حصار عافیت است
کوتهی پشتبان دیوارست

دهن صبح پر ز خون شفق
چون نگردد که راست گفتارست

دام گردون ز خاک پوسیده است
یک رم آهوانه در کارست

تو ملایم نگشته صایب
ورنه سیر سپهر هموارست

صدق درویشان ز پیر پرهنست
صبح روشن چین پیر پرهنست

مورچی از من نمیشود پامال
کف دست دعا سپر پرهنست

نیستم امت تن آسایان
خلق خوش جامه حریر منست

دولت افتاده است در قدمم
پر و بال همای حصیر منست

بگریبان اگر نپردازم
کاوش سینه و شکیب منست

رم آهوبان سپنک پایی
داغ طبع کناره گیر منست

بلبل خوش نوای من بودم
جبل از طبع بی نظیر منست

پیوانش بر سر میوه جدا فرهاد داشت
مرد کم در آستین صد نشتر فولاد داشت

مرگ دارم سپنک رو در پیش آهن
یار غاری کو بکل چون تیشه فولاد داشت

کیست تا شوید غبار از صفحه خاطر مرا
جوی شیری پیش دست خویشتن فرهاد داشت

تا سپنجه آل آتش رخسار را در بر نهد
آنچنان حب از سر آتش که صد فرهاد داشت

یاد ایامی که صایب در حریم زلف او
پنجه من اعتبار شانه شمشاد داشت

سر رشته امید ز دست کسی نیفتد
تا لب گشاده است در توبه بسته نیست

گر مطلب شکست خم میفروش را — دست دعای بادهٔ پرستان شکسته نیست

شوان مراد کز لب شیرین صد خویش کرد — مرغ زدام جسته من چشم بسته نیست

آنجا که برق غیرت عشقت نامه سوز — مرقاصدی که پی نکنی پی چسبته نیست

صایب بره بکوی خرابات فرش شو
کانجا بغیر توبه کسی دل شکسته نیست

هزار بار در آیم اگر بخانه دوست — بگو چه غلط اندازد مهانه دوست

فسانه ایست که افسانه خواب می آرد — بچشم خواب نمک میزند فسانه دوست

بجان چشم سیه ساختم ندانستم — که دام مکر نهفته است در دانه دوست

تلاش بیهده میکند سر خورشید — فتاده است بلند آستان خانه دوست

بصبر خویش بکن نکته از غزوه رکه طور — پسنده دار برقص آمد از زمانه دوست

بچشم همت پرشار چون دو دست نهست — متاع مرد و جهان در قمار خانه دوست

مرا نجاک در دوست آشنایی نیست — باشنایی دل میبرد م بخانه دوست

ز شغل عشق چه اندیشه میکنی صایب
خمار صبح ندارد می شبانه دوست

پیغام نامکشش وصالست — دلخوش کن عاشقان خیالست

مرجا که دل شکسته نهست — ریحان خط ترا سفالست

خورشید ترا ز سایه خط — پیداست که اول زوالست

با چشم تو آشنایی ما — می نپذیری مزار سالست

رخساره آتشین او را — خورشید نوعبرین بلالست

خورشید فلک سپید ابروست — خورشید نوعبرین بلالست

غیر از لب جام نیست صایب
امروز لبی که پی سوال است

خال لبش ستاره صبح قیامت است — عمر دوباره سایه آن سرو قامت است

آنجا که آفتاب حوادث شود بلند — دراز می گریزد که حصن سلامت است

این تخم توبه که تو در خاک کرده — موقوف آبیاری اشک ندامت است

خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب — یک گام پیشتر ز تو در اصفهان است

بر قدر محنت است اگر پله ثواب — ما را ثواب گفتن پرسنگ ملامت است

صایب جواب آن غزلست اینکه گفته اند
مصحف سپید کرد نشان قیامت است

ابر بهار گلشن رخسار آینه است — آتش فروز شعله دیدار آینه است

از دل توان بانجمن حسن راه برد — سرسنگ نشان کعبه دیدار آینه است

شوان نگفته چرخ رسید این یعنی فکر — اندیشه مورد این در و دیوار آینه است

با روی ما بچهره شدن نیست کار ما — دارد کسی که جوهر این کار آینه است

گر دل بحالت وضع جهان آرمیده است — گر چشم روشنست گل و خار آینه است

عاشق چو محو گشت دو عالم دو عکس اوست — طوطی چو مست شد در و دیوار آینه است

امروز دیده که ز خط است آب رو
صایب در این زمانه غبار آینه است

شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست — موج شراب سرخی سرای باب ماست

از بس کتاب در گرو باده کرده ایم
امروز خشت میکده ها از کتاب ماست

هرگز کباب ما نمکی بر جگر نداشت
دایم ز بخت شور نمک در شراب ماست

در دفتر معامله ما خلاف نیست
آن روز عید ماست که روز حساب ماست

خود را بتلخ و شور بر آورده ایم ما
در آب اگر بود رگ تلخی گلاب ماست

نی میکند بناخن دشمن شکست ما
آتش کباب کرده مرغ کباب ماست

هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند
افسر بفرقش از رقم انتخاب ماست

صایب بر آستان قناعت نشسته ایم
گردون غلام همت عالیجناب ماست

مرهم کافور خلق پرده صد نشترست
صندل این ناکسان گرده دردسرست

گرم عنانان شوق زیر فلک نیستند
اخگر افسرده را خاک سیه بر سرست

نیست جدایی ز هم حلقه زنجیر را
حادثه روزگار از پی یکدیگرست

بی نظر اعتبار پرده خوابست چشم
بی سخن حق نفس رشته بی گوهرست

چشم و دل سیر را نیست بنعمت نیاز
کاسه ما فربه است گیر اگر لاغرست

میکده باغ بهشت کوثر او جام می
ساقی شمشاد قد سرو لب کوثرست

دل ز هوس پاک کن فیض گشایش ببین
هرچه درون دلست قفل برون درست

تن بحوادث گذار صایب اگر پخته
کابله چون پخته شد روزی او نشترست

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیرست
مد بسم الله دیوان بقا شمشیرست

لب پیمانه بود در نظر جرأت ما
گر بچشم تو دم صبح فنا شمشیرست

رگ ابری که باحسان چو گهربار شود
عرق خون کند از شرم سخا شمشیرست

نفس عیسوی اینجا گرهی بر بادست
دم جانبخش درین معرکه با شمشیرست

تا رسیدم ز دم تیغ شهادت بمراد
روشنم گشت که محراب دعا شمشیرست

چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام
جوهر مردی اگر هست عصا شمشیرست

ضعف پیری فکند بی جگران را از پای
دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیرست

هر که دارد سر پرخاش بما خوش باشد
خاکساری زره و دست دعا شمشیرست

صایب امروز کریمی که بارباب سؤال
دم آبی دهد از روی سخا شمشیرست

خود بخود چشم تو در گفتارست
بیخودی لازمه بیمارست

رزق اهل نظر از پرتو حسن
روزی آینه از دیدارست

با حدیث لب جان پرور او
بوی گل چون نفس بیمارست

فلک بیسر و پا فانوسی است
که چراغش ز دل بیدارست

تو نداری سر سودا ورنه
یوسفی در سر هر بازارست

در تن مرده دلان رشته جان
پر کاهیست که بر دیوارست

عقل و فطرت بجوی نستانند
دور دور شکم و دستارست

سیر و دور فلک ناهموار
چون تو هموار شوی هموارست

بر من از زهر ملامت صایب
هر سر موی زبان مارست

سرود مجلس با جوش مستی ازلست
بط شراب در اینجا خروس بی محلست

بساتگی و کار تا درست شود — گلید رزق که پای لنگ در دست است

ز خال سوختگان پو کجا توانی رد — ز لاله گل بگریبان و مشک در بغل است

جهان چو دیده و سوزن بود بدان غافل — که تار و پود حیاتش رشته اجل است

بغیر سایه دیوار خاکساری نیست — عمارتی که درین دور و زگار بنی خلل است

شکسته است در اینجا ز ارکشی نوح — محیط عشق چه جای سفینه غزل است

خون طراوتی ما میت صایب امروزی
میان ما و جنون آشنایی ازل است

زان دم تیغ که از آب بقا سیراب است — آب رو دارد که صحرای فنا پایاب است

پر کنعان نظر از راه نظر بستن نیست — چشم پوشیدن یعقوب فیض البیاض است

ذره نیست در آفاق که سرگردان نیست — این محیطی است که مرکز ندارد است

فارغ از درد و سر منت تعمیر مباش — صندل جبهه ویرانه من سپیلاب است

حیف صد حیف که از آب رخ خوبان لیست — آنچه کاشانه زرین کند ویران است

خواب و بیداری اگاه دلان یکسان است — شب یعقوبیان روز دل کنعانی است

نارسیده است بان موی کمر بسته ما — رشته جان من و موی کمر هم تاب است

تا کرده است زلب مهر خموشی صایب
کوشش این نغمه شناسان صدف پیمانه است

آتش همدم از می احمر گرفته است — این تنبه از فروغ گهر گرفته است

نخل خزان سیده اگر نیستیم چرا — هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است

دل در میان داغ جگر سوز گم شده است — این بحر را سیاهی عنبر گرفته است

مژگان بهم نیامده از آب چشم تر — آئینه که عکس تو در بر گرفته است

تا آب زندگی ره قدم را نگین نیست — آئینه پیش راه سکندر گرفته است

خونم که میشکافت بتی پوست چون انار — در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است

دلهای بیحیای نامه اعمال سیرند — آفاق رنگ عرصه محشر گرفته است

صایب بچهره که دو عالم نقاب اوست
در سر دلی که می کرم در گرفته است

ستاره سحر عشق چشم بیدار است — غبار لشکر غم مالک شتر مار است

دلی که نیست در و شور عشق ناقوسی است — رگی که نیست در و بیخ و تاب زنار است

چسان ز سیر چمن خاطرم کشاده شود — که بوی گل همه باغ ضعیف من مار است

بوصل دلبر کنعان سپید چشمان است — متاع این سفر از چشم بیحجاب ستار است

ز درد خویش ندارم خبر چمن دانم — که هر چه جز دل خود میخورم زیانکار است

جهان مجلس مستان بیخبر دانند — که در نکنجه بود هر کسی گنه شیار است

قدم ز دایره خود برون منه صایب
که حصن عافیت نقطه خط پرکار است

کنون که ابر کهربار دوش زنگبار است — ز خویش خنده بروی نمی چه وقت خوار است

کلی که رنگ پسندیده شیار است — عمارتی که نکردد خراب هموار است

بر آب سرزکریبان که دامن صحرا — ز بسکه رنگ ز دلها زدوده زنگبار است

صدف بخاک نشسته است از کرانه‌ای — حباب تاج سر بحر از سبکباری است

در آن رهی که بستی توان سلامت رفت — قدم شمرده نهادن دلیل هشیار است

مشو بر ک زاید اهل دل تو نیستی — که خواب بر دام آگاه عین بیداریست

ره بین نازطبیبان چرا شوم صائب
مرا که شربت عناب اشک گلناریست

یک نگه روی ندیدم که گرفتار تو نیست — غیب در منتظر غیبی که خریدار تو نیست

میبری دل ز کف شیر شکاران جهان — شیرزا حوصله چشم جگرداران تو نیست

لاله را شوان یافت در بن سبز چمن — که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست

هر کجا صاف ضمیریست ترا میجوید — آب آیینه همین تشنه دیدار تو نیست

چون قضا سلسله زلف تو عالم گیرست — گردنی نیست که در حلقه زنار تو نیست

چشم بر پیش تو دارند همه مخمور و چه مست — ز کسی نیست درین باغ که مخمور تو نیست

گرچه از باغ تو یک گل شکفته است هنوز — مژه نیست که خار سر دیوار تو نیست

هر کسی را لب حاجت بزبانی داد — شیوه نیست که در لعل شکربار تو نیست

دامن دیده حسن تو ز دیده ما پاک نرست — گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست

گرچه در ظرف صدف بحر شکر دوست پرست — سینه نیست که گنجینه اسرار تو نیست

خوبروی که رخ از آینه پنهان کرده — سر پریشان نظری لایق دیدار تو نیست

هر که دست از تو کشید چه دارد در دست — چه طلب میکند آنکس که طلبکار تو نیست

پیش ارباب حسد مهر لب خود صائب
کوش این بدگهران لایق گفتار تو نیست

آن ز رکس همه عجب هوشربائیست — این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست

در چشم تو کل پرده پیش است وگرنه — هر موجه از ریگ روان قبله نمائیست

ز نهار محو شید رنا یا ر که چون سرو — از باغ جهان حاصل ما دست دعائیست

از اطلس گردون که ز دارای جهانرا — ارزانی از آنکه درین راه عصائیست

رندیکه اسباب دنیی آسان نهد از دست — سرمایه ز زور عصائی ورهائیست

هم چشم حبابم که درین قلزم خونخوار — کس بر سر شک همچو کسب هوائیست

سرمنزل گرانی که کند عقل سبکسار — در پیش سبکدستی همی نیز فضائیست

صائب نتواند ز نظر اشک فرو ریزد
آنرا که نظر بر رخ خورشید لقائیست

چینی که طراز جبهه مایست — نیست یک که ز زبان اغیارست

حسن از بکس دوام میگیرد — کوشش بکس حصار کارارست

گر نی ز نظاره نیست عاشق را — آئینه کز ز چشم دیدارست

هر چند ترا ز نام ما ننگ است — هر چند ترا ز یاد ما عارست

با یاد توام مرا ز ننگ نامه — با نام توام مرا رونق کارست

در کوچه کو سرست رفتارش — چون رشته بکردی که هموارست

کوته نظریست خوشه چینی کردن — را قبال که پیش خرمن بارست

کوه غم عشق برگ کاهی نیست — بر خاطر من که برگ گل بارست

از دل نکند رکه خواب آسایش — در سایه آن شکسته دیوارست

با عشق جدل مکن که نه کردیل — یک لقمه این نهنگ خونخوارست

دردیده خرده بین صائب
دل مرکز نه سپهر پرکارست

آینه را توجه خاطر لنگی است — مرجا صفای قلب دهد روشنی کلشت
پی جبهه گشاده سخن رو نمی دهد — این ما جرا ز طوطی و آینه رو شنست
در دور ما که سینک سبابل ندیده اند — دست دل گشاده بضیف فلاحنست
پیچیده است خنده و شیون بیکدگر — این کنه از صدای شکفن مرهنست
همت بی نیازی من مار گنجه — یک سر دو در سر این سفر کلشنست
پیچیده است اگرچه چو هر زبان با — احوال با تنبع تو چون آب روشنست
با سرگذشتگان چکند موج حادثات — شمع خموش چه غم از باد دانست

صایب کسی که عشق بود او سپنا داو
در سر فنی که نام توان برد یک فنست

کو ژنده دلی چشم ترمردانست — دل پر آبله درج گهر مردانست
آسیبای فلک دگر دو حوادث دروی — نسخه از سر پرشور و شر مردانست
صبح اقبالی اگر در افق امکان هست — رخنه سینه و چاک جگر مردانست
سفر اهل جهان در طلب کام بود — از سر کام گذشتن سفر مردانست
در مصافی که زند موج طلا جوهر تیغ — تیغ از دست فکندن سپر مردانست
لعل و یاقوت سیاقص گهران از کانی — پاکی ظاهر و باطن گهر مردانست
نقد سرطانیه در خوزستان باشد — آسمان دامن پر سیم و زر مردانست
چون سر دارد دستار رگشش بهلست — هر که سر داد در این راه سر مردانست
ماه سپلی ست که طفلی بهوا افکنده ست — در مقامی که عروج نظر مردانست
داغی از سینه عشاق گدائی دارم — چون نخواهیم چراغی که رهردانست

کف خاکستر صایب نشود چون کسیر — روزگاریست که خاک گذر مردانست

صافی دلان را چه غم از کدورت غباریست — زنگار بر آینه باغوش بهاریست
چون کام صدف قطره رهائی من نیست — چون موج کند طلسم بحر شکاریست
چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد — شمعیست که شایسته بالین مزاریست
بلبل شده مشغول پر و بار پر و بال — غافل که شکر خنده گل بر قی سواریست
چشم بد خورشید مرا البته گزیدست — پیشانی صبحم نظر آینه مارست
در آب و عرق از چه نشستست ز انجم — گر عشق نه بر توسن افلاک سواریست
بگسل ز جهان طلبس از فلک گذر کن — شعله سوزن کرده نظر تاریست

در سینه پر از دوک صایب نفس گرم
بر رقیبه که نهان شده در لونه خاریست

نور شکوه حق ز مقابل رسیده است — وقت شکست آینه دل رسیده است
آب ستاده آینه زنگ بسته است — بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است
ما را بعیب لافگوئی از صدیقه مران — کز تار سبحه فیض بصد دل رسیده است
تا کو مرد جود ترا نقش نه است — جان محیط بر لب ساحل رسیده است
صد پیرهن ز گل خورشید کرده است — تا میوه وجود تو گل رسیده است
تا شعله میزند بمیان دامن سفر — صد کاروان شرار بمنزل رسیده است

این خوش غزل ز فیض صدیق نفشنید
صایب بحر دل با ساحل رسیده است

در قناعت لب خشک و مژه پرنم نیست
عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست

در دل هر که رضا رنگ اقامت ریزد
چشم شور و سخن تلخ کم از زمزم نیست

همت آنست که آوازه احسان نکند
هر که این داد به راطی نکند حاتم نیست

لب فرو بستن غواص گهر میگوید
که درین قلزم خونخوار غمش محرم نیست

نفس سوخته لاله خطی آورده است
از دل خاک که آرام در ایجا هم نیست

با خبر باش دلی از غم زلفت ببرد
در گوش تو مبتی است که در عالم نیست

همچو صایب بسیه روزی خود ساخته ایم
داغ ما را نظر مرحمت ارزم نیست

خورشید ترا از خط شبرنگ دلالست
چون سایه قدم پیش نهد دوق دلالست

از خنجر پیراب نترسد جگر ما
مرغیست که می صاف و بمعنت نعالست

مردانه که از آبله دست نشد سبز
زنهار مکن میل که آن تخم وبالست

موقوف تماشای چه چشمت زدارم
هر کار که موقوف محالست محالست

از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم
هر حلقه دامم نظر چشم غزالست

برسیر گل فصل خزان کی به نماید
آنرا که رطاوس نظر بر پر و بالست

صایب سخن غنچه نشکفته همین است
جمعیت دل در گره سخت ملال است

دستی که ز ریشی نخورد شاخ نبی رست
نخلی که میوه نه بد خشک بهتر رست

زنهار تن بسایه بال همای مده
تا آفتاب روی قناعت نمیرست

گر پاکشی بدامن خود به ز خجلت است
در حفظ آبروی کنی به ز کوثرست

از نامه بس مکن نخورد گوش اگر فلک
کل گوش هوش دارد اگر با غبان رست

در زیر پای عشق فتاد است آسمان
عشق این سوار در اثر الله اکبرست

صایب کسی که گوشه غرلت گزیده است
در چشمها عزیز چو کوکر دا حمرست

زیبم و زر نظر بی نیاز ما نیست
غبار خاطر ارباب فقر اکسیرست

بغیر آه ندارم در جگر چیزی
متاع خانه ما چون گمان همین تیرست

مجو دوام نشاط از سپهر کم فرصت
که صبح تا نفسی راست می کند پیرست

طریق صدق کسی قطع میتواند کرد
که همچو صبح جهانشاب با دو شمشیرست

شریک دولت خود را نمیتوانم دید
بچشم غیرت من مرغ نامه زیرست

مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون
چو داد دست بهم حلقهای زنجیرست

آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است
بلبل تشنه ما زهر فنا ریخته است

ما نه امروز کبابیم که معمار ازل
رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است

طفلی و سنگ دلی در نظرت یکسان است
تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است

نیست پروانه بمال و گران شیوه من
ورنه در سایه من بال همارنجته است

خاکر اه دست نافرمان این آتش نیست
خون عشاق عیانست کجا ریخته است

صایب از چشمه آهنین کجا گیرد آب
آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

دلم از کثرت پیکان نوا بی شده است
تم از ناوک دلدوز تو جوشن شده است

مژه از پرتو رخسار تو زرّین کرده
این چراغ از نفس گرم که روشن شده است

پنبه از داغ دل خویش که برداشته باز
دامن دشت جنون وادی ایمن شده است

در تمنای تو ای قبله ارباب نیاز
کعبه سرگشته ز از سنگ فلاخن شده است

چاشنی از لب شکرشکن او دارد
فکر صایب که نمکسود نمکدان شده است

بار بگذار چرا نشوم از میان دوست
میسر نمی‌شود ز تنگ‌دلان دوست

مرکوچه کهکشانی و مرخانه مشرقست
از فیض آفتاب رخ یافشان دوست

شوان بخانه دو زبان حرف دوست گفت
لب بسته ایم بک قلم از داستان دوست

یکموی در میان من و او نمانده است
پیچیده ام چو تاب بموی میان دوست

سنگ نشان منزل عالی چه اگهست
از زیر و کعبه چند مرا سم نشان دوست

بر مرکه دست میزنم از دست رفته است
در جیر تم که از کدام مرا سم نشان دوست

صایب زبان مگر که دریں انجمن کلیم
تا دست و لب نسوخت نشد همزبان دوست

ماتم سرای خاک مقام نظاره نیست
اینجا کلی بغیر گریبان پاره نیست

در زیر تیغ حادثه پروده ایم ما
کاین ره مرو را بجز سر تسلیم چاره نیست

از زاهدان خشک مجوئید رنگ عشق
ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

مارا زدور چرخ مترسان که گوش ما
در حلقه تصرف این گوشواره نیست

دل نیست گوهری که بکس را یگان دهند
در بتیم مهره مرکا بهاره نیست

خضر مسافران توکل غریبت است
سیل بهار هم سفر استخاره نیست

در چشمه سار باده اگر شست و شو دهی
مرپاره دل نوکم از ماه پاره نیست

در تنگنای دل نگریزد کجا رود
صایب حریف دیده شور سیاره نیست

شد آب و هنوز در حجاب است
این آبله در دل حباب است

در دیده پاک پرتو حسن
در خانه کعبه ماهتاب است

جائی که نه آسیا بگردد
اندیشه رزق بیحساب است

حرفی سپر کس که میهمانرا
خاموشی میزبان جواب است

صبحیم ولی ز سر دمهری
در سینه ما نفس بخواب است

پیموده دل منوش ما
در فکر گناه یا ثواب است

در مملکت وسیع رحمت
مرجنبش که میزند حباب است

تا رو بطواف کعبه کرده است
فکر صایب همه صواب است

نامه اینجا که ما ز بان بایدجست
یا ز مرسوله یا نام و نشان بایدجست

اهل دل را بدل و اهل نظر را بنظر
دوستداران نه از زبان بایدجست

مهر مرچند که در ذره نگردد پنهان
همه ذرات جهان را بگمان بایدجست

بنشان گرچه بمقصود رسیدی بسخن
خبر کعبه ز سرسنگ نشان بایدجست

مرکلی را چمنی مرصدفی را گهرست
از دم مرغان نیکبخت جوان بایدجست

عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد
دیگر از دل نفس مشک فشان بایدجست

مهر روشن نکند خانه بی روزن را
نادک سخت کمان از نشان بایدجست

صایب این آن غزل شیرین که از دست که گفت
اهل دل البرز پرده جان بادیست

بوی کز نافه نمود و جوش در هر دل اوست
سبحه که سلسله گیتائش زنار دل اوست

تا نچه اقبال که پرزور بر آید
دست دو عالم دو رنم سیب زنخدان اوست

وصل بکنعان چه مناسب ز الیجاست
یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست

یکحرف از آن غنچه دهن رنگ نمی دارم
هرچند که ده رنگ بازار دهن اوست

از لعل سخن شکر لبان رنگ نچیند
صد برگ خزان دیده چنین در چمن اوست

هرفتنه که امروز زاده نام توان کرد
زیر علم زلف سخن پرشکن اوست

در دیده همت فلک کاهکشان نیست
مور لنگ پای ملخی زور دهن اوست

با اینهمه شکر شکن نفسی خانه صایب
یک آهوی رم کرده دشت ختن اوست

زبسکه واله و حیران و بیقرار خودست
گرفته آینه بر کف در انتظار خودست

بداغ دزده دل نازکی که خواهد سوخت
چمن که لاله خورشید داغدار خودست

بصید لاغر خویش دلال که پردازد
که صید پشته این بوم و بر شکار خودست

زلب مگیر شمع این دقیقه دوش شده
که حسن تشنه لب لعل آبدار خودست

عجب که راه تماشای خود توانی یافت
چمن که حسن غیور تو پرده دار خودست

درین ریاض بهر سبزه که بنگرم
بهر نچه شانه کش زلف تابدار خودست

چه شکوه میکنی از گردش فلک صایب
کدام گردش ساغر باختیار خودست

شاهی

شادی مرکه زیاد تو غم کامل نیست
مرکه اخرج ز دو جلست فزون عاقل نیست

دل کز دون متاثر نشد از گریه ما
کنه تخم چه باشد چو زمین قابل نیست

عاشق آنست که سر بر قدم دار نهد
میوه تا در گرو شاخ بود کامل نیست

طالع حلقه زلف تو کجا بم دارد
کز تماشای تو یک چشم زدن غافل نیست

رشته نسبت ما با دگران هم بانست
کز همین نیست بر لبش که مرا در دل نیست

گر دهنی اگر از پیش نظر بر خیزد
بهر وی نیست بدین راه که در منزل نیست

چند صایب چو بر خود خوری از فکر سخن
جز دل چاک قلم را ز سخن حاصل نیست

صیقل روح و طبا شیر جگر مهتابست
جام شیری که ز رود دل پشکر مهتابست

شمع بالین من خسته تب گرم منست
شربت سرد من شسته جگر مهتابست

در دل است نهان یار و جهان در دل اوست
ماه جای دگر و جای دگر مهتابست

چشمه مشرب من رنگ نمیگیرد از
در سرای من اگر سیل اگر مهتابست

دل صایب چو رود آب بهر ماه چنین
زنگ آینه ارباب نظر مهتابست

با بهاری لعل تو هیچ کو مرمنیست
با این صفا گهری در ضمیر کوثر نیست

مرا بسنای ای خضر نیک پی در یاب
که بی دلیل خود در قعر منزلی نیست

شهادتی که بود دیگری وسیله آن
ز زندگانی خضر و مسیح کمتر نیست

من و تردد خاطر خدا نگهدارد
بقدر می که منم موج او شناور نیست

بهر ز خویش اگر جنت آرزو داری
که دو زخی بتر از صحبت نکو نیست

حمایت ضعفا مانع ریاست نیست — وگرنه رشته مرا در قدرت کوه مرست
ز چاک دل بود امید فتحیاب مرا — چو آفتاب ره دیگران دل سپهر دست
تراکه پای طلب بسته اند سنگین باش — درین محیط که ما هم حبابی لنگر دست

مدار چشم مروت بهیچکس صایب
که خضر را غم محرومی سکندر نیست

ما گرچه بسته لب ایم از گفتگوی دوست — آئینه دار راز نهانیم روی دوست
رهبر چه حاجت است که مرغ خیال عشق — برداشته است دست اشارت سوی دوست
محو کدام آینه سیما شود کسی — آئینه خانه ایست دو عالم روی دوست
از بوی پیرهن کند دامن فشان گل — در مغز مرکه ریشه دوانید بوی دوست
در وطن کجا کند پرو بال آرزو — چون مور پر برآورد از جستجوی دوست

از سیل فتنه زیر و زبر گر شود جهان
صایب ز دل نبرد ز خاک کوی دوست

با داغ عشق خلعت غیرت نمانده است — گرمی در آفتاب قیامت نمانده است
از هیچ سینه راه آهی بلند نیست — یک سر دو در سراسر خجلت نمانده است
از شبنم کهربا گذر برگ کاه راست — گیرائی گنبد محبت نمانده است
در یاس آرمیده دلیلت نگذیرد — در هیچ مغز شور محبت نمانده است
رنگ حنا ز سیب بخندان میوه است — در میوه بهشت حلاوت نمانده است
گردیده است ابر کف ساقیان سراب — در کوه مرشراب سخاوت نمانده است
خضر آب زنده کی بسکندر نمی دهد — در طبع روزگار مروت نمانده است

آفاق از زلال خاطر گرفته است — آرام در بهشت قناعت نمانده است
یک اهل دل که مرهم داغ درون شود — در سبع شهر و سبع دلایت نمانده است
هموار نیست که رم کند از خود کجا رود — آسودگی بگوشه عزلت نمانده است
خرسند نیستیم که خاشاک شسته ایم — ما را دماغ شکر و شکایت نمانده است
لخت جگر ز میوه فردوس نیست کم — افسوس قدر دانی نعمت نمانده است
پیداست حاصل آینه حیرت از رفته چون بغیر ندامت نمانده است

موی سفید مشرق صبح سعادت است
صایب بتوبه کوش که فرصت نمانده است

زلف در نعت رخ پاکی گوهر شوان بافت — در آینه صاف تو جوهر شوان بافت
مو موی خط سبز تو پاکش خاصی است — کیخسرو دین صفحه مگر شوان بافت
این فتنه که در زلف سیاه تو دلی است — در پرده نه طارم اخضر شوان بافت
غافل مشو از حسن خط یار که این دود — چون عنبر جوانیست دیگر شوان بافت
راز دل عشاق چو خورشید عیانست — یک نامه سیاه بحشر شوان بافت
در فکر آنم که جز آینه امروز — شمعی بسر خاک سکندر شوان بافت
در جام می آویز که در عالم هستی — پی نشانی عالم دیگر شوان بافت

امروز ز بحر کلک گهربار تو صایب
شاخی که دهد میوه گوهر شوان بافت

چو خط ز عارض آن آفت جهان رجحانت — ز سبزه موی برآید گلستان رجحانت
چنان ز آتش یاقوت قشر دم پائی — که از سینه بحشر پس فغان رجحانت

بعثه از دل آتش بزدن مانده است — چنان بزدی تو این عنبرین دخان بر جاست
کدام راه رود این مطرب سبک منصب — که هوش از سر آسیمه فشان بر جاست
چنان خمش کرد پیمان خاک سر بر دم — که سبزه‌ام ز سر خاک مژبان بر جاست
نجاک برابکه ز بیتوان برابر شده — بدستگیری مردم بیتوان بر جاست

همانه سایه بمن طبل میخورد صایب
ز بس صدائی شکستم ز استخوان بر جاست

شهد در خانه پروزن مور یکست — شمع مرخنده که بسیار و بدور یکست
سفر از خویش چو کردی همه جا جلوه است — منبر و دار بر حال منصور یکست
تا بدریا نرسد سیل نمی آرامد — پیش ما خانه ویرانه و معمور یکست
سخن آنست کز و زنده دلی گرم شود — لب افسرده پیمانه و لب کور یکست
عشق با دیده بود که در پله بر داشتنش — کرطافت کوه و کمر مور یکست
غرض از ظرف اگر خوردن آب و طعام — کاسه چوبین من و کاسه فغفور یکست

بی بصیرت چه شناسد سخن صایب را
تلخ و شیرین بمذاق دل رنجور یکست

عیش دل تنگ بنظارگی افتاده است — جوش بهار آبله در خار بسته است
روی زمین ز سبزه بیگانه ساده است — آئینه نگاه تو ز نگار بسته است
جوش بهار رخنه بدیوار میکند — پهوده باغبان در گلزار بسته است
گر دستمی که هر شاهوار مس — راه نگه بچشم خریدار بسته است
روی توجه دل شیرین کوهکن — پاداش همتی است که بکار بسته است

دیوانه‌ام ز سوسنه رزق فارغم — رزقم بسیر کوچه و بازار بسته است
در پرده چون ز نکهت خوش چشم ماست — یوسف دکان ز جوش خریدار بسته است
مرکز تعلق تو با سباب مشکل است — از سر لغزش تو بدستار بسته است
تسبیح گل ز روزن توفیق میزند — سر رشته نجات ز نظار بسته است

صایب چگونه منع کند عشق از دل
راه طبیب را که به بیمار بسته است

زین سایه ابر بهار گلپوش است — زجوش لاله و گل خون خاک در جوش است
نسیم لطف بهار از شمار بیرون است — فغان که غنچه این باغ تنگ نوش است
از انجمان حلاوت همین خبر دارم — که رخنه دل هر مو چشمه نوش است
فریب عجز مخور از ضعیفنالی خصم — که مرگ بر سر و غافل ز چاه خس پوش است
دام رشته از حرف تلخ کوشش را — خوشا کسی که در این بزم پنبه در گوش است
فروغ گوهر پیش کرفته است غبار — تهیدستم این روزگار در کوش است
بچشم سلسله زلف آشکارا دود — چه روشنی است که با صبح آن بهانا کوش است

در آنمقام که من قطره میزنم صایب
غبار بیستی کونین کرد پا پوش است

ای دل تصور کمر یار نازک است — باریک شو که رشته این کار نازک است
دل شاخ شاخ کشت در این کار شانه را — پروا ز زلف کاکل دلدار نازک است
تا ما جرای شانه و لغش کجا رسد — مضراب عقل خطه تاتار نازک است
بلبل بآشیانه طرازی فتاده است — غافل که آن نهال چه مقدار نازک است

حرف دهان او بمیان اوفتاده است / ای دل بهوش باش که اسرار نازکست
چندین هزار شیشه دل را بسنگ زد / افسانه ایست اینکه دل یار نازکست
سربسته چون حباب نفس می کشد محیط / از بس مزاج آن در شهوار نازکست
چون قمریان بگردن شیران نهاد طوق / با آنکه دام زلف تو بسیار نازکست
در هر نظر برنگ دگر جلوه می کند / از بسکه رنگ آن گل رخسار نازکست

صایب چرا بلب ننهد مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

خط بگرد لب میگون تو چون ساغر گشت / خال شبرنگ ترا اختر دولت بر گشت
رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر ما / سر مژگان تو از کاوش دلها بر گشت
ما سر دولت و اقبال نداریم ارنه / دفتر بال هما در کف ما ابتر گشت
سر مپیچ از سر زانو که درین قلزم فیض / هر که پیچید بخود قطره صفت گوهر گشت
راه خوابیده اقلیم فنا مشکل بود / زخم شمشیر تو پهلوی مرا شهپر گشت
در کدامین صدف ای در یتیمت جویم / کف این بحر ز دود دل من عنبر گشت
از وجود و عدم ما چه خبر میپرسی / شرری بود سفر کرد و بآتش بر گشت
عشق کی فرصت خونریختن ما دارد / نعمتی بود که خون در رگ ما نشتر گشت

فکر رنگین تو صایب چمن آرا گردید
دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

هزار حیف که دوران خط یار گذشت / شکست رنگ گل و حسن نوبهار گذشت
چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را / که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت

حذر

حذر ز سایه مژگان خویشتن می کرد / ز جوش خط چه بران نازنین عذار گذشت
تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر / تو روز میگذرانی و روزگار گذشت
گهر بچشم صدف در کمین ریختن است / مگر حدیثی از آن در شاهوار گذشت
غبار خاطر ازین بیشتر نمیباشد / که از خرابه من سیل با وقار گذشت
چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن / مرا که عمر بخمیازه و خمار گذشت
ز روزگار جوانی خبر چه میپرسی / چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

یکیست مرتبه صدر و آستان پیشش
کسی که همچو تو صایب ز اعتبار گذشت

تا جنون انجمن افروز دل خونین است / دیده شیر مرا شمع سر بالین است
خون خور و مهر بلب زن که درین عبرتگاه / نفس نافه ز خونین جگری مشکین است
در و دیوار چمن مست شد از خنده گل / این چه شورست که با این می لب شیرین است
این نه لاله است که از مستی سودازدگان / دامن دشت جنون پر ز کف خونین است
سرخی چشم من از خجلت بی اشکیهاست / این سفالیست که بی می چو شود رنگین است
تن پرستان و سبک خیزی محشر هیهات / هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین است
علم معرکه فتح بود پای ثبات / لنگر بحر پر آشوب جهان تمکین است

صله فکر بلندست شنیدن صایب
گوش بی حوصلگان تشنه لب تحسین است

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است / گل بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده است
صبح محشر سر زد و تخم امیدم سر نزد / در چه ساعت یارب این یوسف بچاه افتاده است

فرصت خار به این سرزنیت مژگان مرا
تا سر و کارم بآن عاشق نگاه افتاده است

از خط الماسی لعل لب جانان مپرس
برق در جانم ازین ریگ کیاه افتاده است

در شکست بال پرمغده رمیدار دمرا
دیده مرس بان طرف کلاه افتاده است

اگهست از بیقراریهای ما در رده خط
کار مرس ما چراغ صبحگاه افتاده است

در ره داد بنال فرصت جان بخارت داده است
دل عبث و بنال آن زلف سیاه افتاده است

سر سر موی حواسم می برابی میرود
تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است

تا نظر واکرده ام چون شمع در رزم وجود
گریه از سر سر موم براه افتاده است

در پناه دست دارم شمع آه جوشیده را
چون کنم ویرانه دل بی پناه افتاده است

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات
دلو ما در ساعت بیکس بچاه افتاده است

نیست صایب جا گیا از طرف جرم پیکران
ورنه عفو از روی عاشق کناه افتاده است

تا غبار خط بگرد خاطرش منزل گرفت
آسمان آیینه خورشید را در گل گرفت

ای بعقد رشته پروردن تسخیر مادر کار نیست
مرغ نو پرواز را میتوان غافل گرفت

پر بر دل آه دامانگیر و کار خویش کن
خندک پرواز را مرکز ادر طاق بیکاران صفت در دل گرفت

سبحه از زیک و ان سازم که دست طاقتم
سوده شد از بس شمار عقده مشکل گرفت

دست و دارد و اگر از چشم بندی سیر عشق
میتوان از ریگ نکته تنگ از کف قاتل گرفت

بی تکلف میتواند لاف خود داری زدن
هر که در روی حرام او عنان دل گرفت

چون شرر در رقص طرب در جانفشانی میکنم
بسکه چون صایب ز اوضاع جهانم دل گرفت

آهی که غم ز دل نبرد نا کشیده نیست
مرغی که نامه بر نشود پر بریده نیست

چون باده صبوح بر کهای مکتبان
هر گوشه که هست تا عالم دویده نیست

زان لعل آبدار که می میچکد از و
سنگ و سفال میکده با کمیده نیست

دل در بقا مبند کزین باغ پر فریب
بی بال و پر چو قطره شبنم رمیده نیست

موج شراب خنده دل را ز نور است
این شیشه امید بلور کشیده نیست

شیرین چو موج سرسری از بحر می گذشت
چون رود می نبود ته خم رسیده نیست

نقل و شراب برد و بهم خویش میزنید
لعل تو هم مکیدنی و هم گزیدنی نیست

چب میرود براست و ان طریق عشق
در کوش چرخ حلقه آهی کشیده نیست

هر چند در پس عشق نعلیم فارغست
هر صبح یکدو نغمه ز صایب شنیده نیست

عشق از دل سودا زده نامی نگذاشت
این ملکیست که با سایه خود در نگذاشت

خاطر ساده دلان نقش جهان بر ندرد
شیشه صد میکده گر صرف کند بر نگذاشت

چرخ را نالهٔ من بر سر کار آورده است
از دم گرم من این دایره بر هم نگذاشت

سخن تلخ کند نرم دل دشمن را
سرکه تهیه علاج دل سخت نمیکند

دل بی عشق خطر از دم عیسی دارد
شیشه چون شد تهی از باده نفس هم نکند

چشم بر طاس فلاک نداره صایب
کاین قبا بیست کز بر قامت هست نیکند

در دیده من شهپر بلبل ز نیست
گل در بر شوریده من نیشکر است

رنجاره فیض سحر را شکر خواب
صد تنگ شکر پیش دهن کاسه شیر است

تا شد ز کلاه نمد فقر سرم گرم
در دیده من با دل همتاش حصیر است

آیینه فولاد سپر ادا رزانست
پیشانی شیر آینه مرد دلیر است

رنجیر چه حاجت تن فرسوده ما را
از ضعف بدن شد رمقش حصیر است

رعنا زهم آواز شود شعله آواز
خون در دل از بلبل کوتاه ضعیر است

چون موی نپیچم نخود از سخنی دوران
در پنجه جان سختی من سنگ حصیر است

صایب همه چیز تو ز ایام مهیاست
چیزی که نداری تو در این عصر نظیر است

معنی توفیق خیز از همت مردانه است
انتظار خضر بر دل میل فرزانه چیست

عارفان حال سویدا را ز دل حک میکنند
اینقدر رای ساده دل نقش دگر خانه چیست

قدر غلت را چه می داند صحبت دوستان
گنج می داند خضور گوشه ویرانه چیست

بر در دارالامان نیستی آسوده
شمع من از هم جدا این گریه طفلانه چیست

تلخ گردی نمدی را ز آشنایان سخن
اینقدر صایب تلاش معنی بیگانه چیست

هر قدم ست کی از وادی ما آگاهست
دشت شیر فنا جاده این راهست

لب پی آه مبادا بکند دون همتی
این خط ست مدور لب سیاغ آهست

گرچه طاهر بسر زلف نمی پردازد
از پریشانی موی سیه آگاهست

بچه امید کسی از وطن آید بیرون
منزل اول یوسف چو در این چاهست

در ره عشق کسی را خبر از منزل نیست
خضر این بادیه چون یک دو نفس گمراهست

هر قدر جامه او بر قد او کوتاهست
جامه سرو سهی بر قد او کوتاهست

صایب این مرد نوئی ز اهل سخن قدر شناس
که نگیرد از تو مقدار سخن آگاهست

وصل زلفا و بدست کوشش ما پست است
دوری این راه از کوتاهی بیگانه پست است

آستین افشانی یوسف گل از رنگ است
عشق اگر مشاطه میکرد دل ما پست است

بار سیلاب ادب نیمه راه افکنده ام
آهنین پایی چو من در حلقه زنجیر پست است

پتکبران نامه بر از سنگ پیمانه میکنند
کوهکن از فاقه صدی بهتر از جوی شیر پست است

میروی از کوی او صایب دلت را وا مکن
این چو جرس را قوت یک ناله بیگانه پست است

شب بجران دلم از ناله حسرت شاد است
چه تواند کرد که فریاد رسم فریاد است

رتبه عشق ز معشوق بلندی گیرد
قمری از طعنه کوته نظران آزاد است

کار ما جذبه عشق است غریبان ورنه
بوی پیراهن یوسف کری را باد است

سهل کاریست بفتراک سر ما بستن
صید را رشته گردش سر صیاد است

آفرین بر قلم نامه گشای صایب
که ز تردستی او ملک سخن آباد است

آینه دار روی تو شرم و حیا بس است
پهلو تهی ز بند قبا بس است

خود را مزن بر آتش خونهای بیگناه
دست ترا بهار و خزان حنا بس است

اظهار عشق از زبان احتیاج نیست
چندانکه شد نگه بنگه آشنا بس است

مار اگجاست طالع گل خار این چمن
دامن اگر نمی کشد از دست ما بس است

صایب بخاکپای وی از سر بریز کین
در دود و ماتم چشم تو این توتیا بس است

وقت مینای خوش که کام از موسم گل برگرفت
دامن صحرا و دامان که از کف ساغر گرفت

رهنمای دم روانی آنکه تنگ دوش بود
وقت مستی خوش کنار یار در آغوش بود

دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست
آتش این سبکوه خواهد دامن محشر گرفت

تشنه کامان خشک فکر چشمه دیگر کنید
کز لب خالی بریزم برق در کوثر گرفت

پیش از این کاندوش گل با دل کند چشم تو شوخ
از برای گریه کردن آب کوثر گرفت

شیشه با سنگ قدح با محتسب یکرنگ شد
کی ندانم صحبت تا تو تو در خواهد گرفت

گر نمیخواهد که در پای تو ریزد در نگ عشق
سر دوانی قمری کف چون مشت خاکستر گرفت

کلک صایب چون سر خود گر چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق غیرت در گرفت

صیقل آینه دل غیر آه سرد نیست
هر کرا در دل نباشد آه مرد درد نیست

ای که خود را در دل ما زشت منظر دیده
رنگ خود را چاره کن آینه ما زرد نیست

دیده را در بسته دفع حسرت دیدار کردیم
از نسیم مصر ما را چشم راه آورد نیست

میکشان در روز باران خمره دفع خود کنند
ابر کو مرا بر کم از کیخا داد آورد نیست

سینه صافان را غباری کی بود بر چهره ات
در درون خانه آینه راه کردن نیست

روز باران کز شب آینه باشد می کشد
صایب با درمیان میکشان بد کردن نیست

حضور خاطر اگر در نماز متبرست
امید ما نیاز نکرده پیشتر ست

بگو می جگر با دل که خواهد سوخت
درین بساط که خورشید آتش جگر ست

شرر با آتش و شبنم با بیدستان برگشت
حضور خاطر عاشق همه در سفر ست

حباب کشت هوا میکند زنی بصری
درین محیط که کشتی نوح در خطر ست

دمید صبح قیامت رسید روز جزا
هنوز صایب عنبر دمست و بیخبر ست

نقطه اشک سراسیمه و شبدائی کیست
الف قد کمر سبته رعنائی کیست

شور بلبل ز نمکدان که ربیعی خیزد
غوغای چهره گل پرتو زیبائی کیست

طوق قمری ز سر زلف که این حلقه ربود
جلوه سرو بر آورده رعنائی کیست

پای مجنون بگل از اشک غزالان ماند است
دشت دامان گل از آبله فرسائی کیست

مرکز انسیکرم حلقه بیرون در ست
تا سر زلف تو در نیچه گیرائی کیست

ابر با جلوه خورشید قیامت میکند
دامن دشت چنین پرده رسوائی کیست

مژه شوخ تو ارام ندارد امروز
تا در کوری تاراج شکیبائی کیست

پرده از چهره اندیشه نمائی کند ست
دیگر ان آینه رو در پی رسوائی کیست

گذری نیست که دامن نکشد دست آنجا
یار ب آن زلف تعمد دل هر جائی کیست

همه شب مژه دل خود میخورم از مهمانی
تا خیال تو انیس شب تنهائی کیست

همه شب خون سیه میچکد از مژگانش
خانه صایب سودا زده سودائی کیست

مژ غباری کرده خاک سیاه لودی ها ست
بر سر خاری خدنگ جانستانی لودی هاست

لاله کز خون جگر امروز سر بالا میزند
بر سر یکدامنی تا چند داری لودی هاست

تا شدم حیران نه دیدم متقر ار ایران خوب
وادی ایمن عجب دارالقراری لودی هاست

سایه از نیل کران سنبک حوادث امنست | خاکساری بخت مستحکم حصاری بوده است

غنچه این باغ دیگری نمیداند که چیست | خار خار عجب باغ و بهاری بوده است

عمر جاوید اگر کند آرزوی موج آب | وسعت مشرب چه بحر بیکناری بوده است

در زمان عشق ما کفر است نه پیش از این | کاه کاهی رخصت لب وا کناری بوده است

بر نمیدارد نظر از لعل میگون تا بان
صایب ما طرفه رندی میگساری بوده است

چشم بیدار چراغیست که در منزل اوست | دل بیتاب سپندیست که در محفل اوست

دست در کردن دلهای پریشان دارد | آنکه آرام تغافل دو جهان بسمل اوست

عشق فارغ ز غم درد گرفتار امنست | رخنه در سینه هر کس که فتد در دل اوست

فرصت نقل مکان نیست درین عالم | هر که هر جا فتد از پای همان منزل اوست

کام دنیای سبکرو بنخود شی می ماند | ما بی رهروان موجه بیحاصل اوست

عشق بحر یکه چون رسید بطوفان آمد | دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست

سالکان ره تحقیق نشانی دارند | هر که مایل بدو عالم نبود مایل اوست

هر غباری که سراپا نشناسد صایب
میتوان یافت که دیباله رو محمل اوست

پیرهن چشم ز رخسار هجوبت دوخت | که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست

بسیم قلب خریده است هر که کفها را | کسی که سرد و جهان زاد بیقیمت دوست

نهال عمر ابد با کمال رعنائیست | گل پیاده نماید نظر بقامت دوست

ازان نجاک برابر نموده ام خود را | که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست

کمر بخدمت من بسته اند عالمیان | از آنزمان که کمر بسته ام بخدمت دوست

چو خون مرده نیاید بکار زنده دلان | شبی که زنده نداری بمحبت دوست

چرا ز دامن صحرا بجی روم صایب
مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

شور دریای سخن از دل پرجوش منست | قفل گنجینه معنی لب خاموش منست

معنی هر که در پرده غیب است نهان | بی تکلف همه شب تنگ در آغوش منست

هر خیالی که بآن اهل سخن فخر کنند | در شبستان سخن خواب فراموش منست

چرخ دون دلبک ازخوش من خانه اوست | خاک گرد یکه افشانده پاپوش منست

آسمان حلقه فراک لوند صید مرا | لامکان منزل سهل سفر هوش منست

چرخ نیلی که ردیفش کهر شهوارست | چون معنی نگری نیل بهانوش منست

کاسه در خون جگر میزنم و می نوشم | خون منصور مرا جان می و مکم جوش منست

چهره پرده نشینان فلک مهتابست | زان چراغی که نهان در سر آغوش منست

صوفیان را سخن من بسماع آورده است | غم میخانه و حدیث دل پرجوش منست

خشت از مستی من چون خم می بیخود شد | در و دیوار درین میکده پهنوش منست

در جزا بار خطا شد و نما یافته ام | در و میخانه قسمت می سرجوش منست

از قبا طرقه زد سپهر کله ختم | ناخنم خون جگر از قطره قاتوش منست

زاهدی نیست بسیاری من در عالم | این دو پا برده کلیمیست که بر دوش منست

حلقه بندگی عشق بود در گوشم | چشم بد دور ازین حلقه که در گوش منست

رشحه چون سخن من بدو عالم صایب | عشق را دست نوازش بسر و دوش منست

بوی سر زلف تو بشد پای بس نیست — آوازهٔ حسن تو بر سوای من نیست
هر چند که حسن تو در این شهر غریب است — در عالم انصاف تمنای من نیست
در دوست فلاخن نکند سینهٔ کافات — زلف تو حریف دل هر جای من نیست
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم — هر چند که عاشق شکیبای من نیست
در شام ازل سر کنم صبح ابد را — گو نه نظری پرده مپای من نیست
دستم رود از کار زدامان تو دیدن — ژرکان تو هر چند بکیرای من نیست
در چشم تو هر چند که چون آب کرانم — رنگ رخ عاشق شکیبای من نیست
ایام خزان کرم ترا از فصل بهارم — وا آنوشکی سرمه گویای من نیست
دارم خبر از شهر و در جلد سنبک — رنگار رآئینه مپای من نیست

پی پرده ترا راز دل و درد شانم
صایب کسی امروز بر سوائی من نیست

این کردبادیست که بالا گرفته است — از خود رمیده آهوئیست که صحرا گرفته است
از کاسه سر کوفی فرهاد نسخه ایست — این ساغری که لالهٔ حمرا گرفته است
ژرکان نخجیر صید حرم را نمیکند — صیاد پیشه که دل ما را گرفته است
از گریهٔ نهاد کانی من تلخ گشته است — آب گهر طبیعت دریا گرفته است
در زیر تیغ قهقهه کبک میزند — چون کوه هر که دامن صحرا گرفته است
در رزم وصل حسرت دیدار می کشد — آنرا که شرم راه تماشا گرفته است
جز من که مار را بنکه صید کرده ام — بادام عنکبوت که عنقا گرفته است

مارا بشهر اگر نگذارند عاقلان — از دست ما که دامن صحرا گرفته است
هر جا پی ما بجای الف تیغ می کشد — خصم سیه دلی که پی ما گرفته است
پشتی بملک و مال و فروئی بجاه نیست — پشت آنکه پشت کوه کم دنیا گرفته است
آب تنور نوح علاجش نمیکند — این آتشی که در جگر ما گرفته است
دامن گره بدامن پاک روان زده است — آسوده دل که دامن دنیا گرفته است

صایب چنین کسی در بی سیم و شاده است
فرد است رنگ مردم دنیا گرفته است

هر که از اهل جهان گوشهٔ عزلت گرفت — رفت از دست و رگ خواب فراغت گرفت
وحشت روی زمین زیر زمین خواهد یافت — هر که در روی زمین خوی بوحدت گرفت
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس — پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت
هر که در مجلس می گریه مستانه نکرد — خون دل خورد و گلاب از گل صحبت نگرفت
قصر مشاطه جود که در او زر و سیم — تا نکرد یدهٔ همت دامن نگرفت
آفت تشنه لبان آب خنک است خضر از تشنه لبان آب خنک نگرفت

صایب این ناله تواند که بجائی برسد
خیز از نالهٔ بی از اهل مروت نگرفت

این چه لطفست که با بار وفادار نیست — کس بهم سفر و خانه گمنام ما را نیست
هر کرا طبل رحیل اطپش دل باشد — در بیابان طلب قافله سالار نیست
خواب در خلوت من پرده پروین دارد — تا خیال تو انیس دل بیدار نیست
فلک سیر و ماوزهٔ شیدائی ماست — آفتابی که نهان در پس دیوار نیست

محو دیدار ترا پای سفر در خواست
ورنه این دار بنا مرکز پرگار نشست

زشت را آینه صاف کدر سازد
چه عجب دشمن اگر منکر اطوار نشست

زان غباری که خط از روی تو انگیخته است
محنت روی زمین بر دل افگار نشست

از تهی دستی خود شکوه ندارم صائب
خار صحرای قناعت گل بیخار نشست

ای مرد و جهان خاکره سرو روانت
گردون مطوق یکی از فاخته گانت

بر کوتهی پیش خود داد دلیرے
آنکس که نشان داد ورین راه جهانت

پنهان ترا زانی که توانت نشان یافت
پیدا ترا زانی که پرسند نشانت

گردون که مگر دشمن سده فکر جهانگرد
گردیست رخاسته از راه روانت

عمریست فلک میخورد از جام شفق خون
شاید که شمارند رخونابه کشانت

جوشیدن آب از خکر سنگ تعجب
یک شعبده سهلست فرمان روانت

فرعون که میزد دلین الملک نخوت
در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت

هر حلقه زلف تو پریخانه چینی است
رحمت بحبشی که کند دیگرانت

چون حرف مکرر سخن قند نبود لذیذ
آزاکه شنیدست حدیثی زدهانت

تا حشر فراموش کند شیوه رفتار
آبی که شود آینه سرو روانت

گر آتش و موج تو بنند زبانش
مرد دل که شود محرم اسرار نهانت

این سرکشی سنبل تو با خاک نشینان
زانست که در خوابگه بهار بست خزانت

سر حلقه باریک خیالان جهان شد
هر کس که دل خم شده مویی میانت

جولان سمند تو بروون از دو جهانست
چون دست ندهد صائب مسکین بعنانت

هستی و بنای فانی انتظار مرد نیست
ترک هستی انتظار زندگانی دارنیست

تلخی مرگ طبیعی نیست جز نزک خودی
هیچ دیوی این سزد را بر خود گوارا کرد نیست

کام دل شوان کرد فش از جهان مردی بخت
آتش آوردن بدل از سنگ کار آسان نیست

جلوه دارد بچشم خاکیان دنیای دون
خود نمایی ذره تا خورشید در روشن نیست

کعبه جویان زحمت شبگیر بیجا میکشند
چاره کوتاهی این ره بخود بستن نیست

از شکایت خنده دل میشود نامور تر
بخیه این خم دندان بر جگر افشردنیست

برگ سبزی نیست کز دو زاکه زیر آن دو نیست
روزی نیست این خوان دل خود خورد نیست

نی دل دشمن ازدلوزاکاهی جو اپس
دل چو نوزانیست مویی چراغ روشن نیست

پیش غافل کاروان عمر چون برق روان
پیش ما غافل کاروان عمر چون برق روان

مرکز اخوانده بخود با نمک خود پس بمحل
مرکه بیجا حرف میگوید سزای کشتنیست

تنگدستان را ز قید جسم پروون آمدن
را بروان کش تنگ از پای پروون کردنست

پیش چرخ آهنین دل عمر در خون میشتن
حلقه دیگر ز نخچیر جنون افزودنست

از تن خود جامه کن چون سرو دایم سبز باش
فال عریانی لباس عاریت پوشیدنست

از نفاق دوستان دشمن گوارا میشود
مرهم خاری که رو پنهان نماید سوزنست

داغ عالم سوز را ناخنی در کارنیست
آتش خورشید صایب بی نیاز از دامنست

شب که بر انجم فشان شعله سیراب لذتست
غرق شمع زیر اهن مهتاب گذشتنست

خنده کبک کهسار زند بمکنیش
انکه از کاکلبه تابند چو سیماب گذشتنست

دوشش کان سرو روان سایه بمسجد افکند — چه رخ یازده آغوش بمحراب لذشت

طی شد آن عهد که دل شکوه دوران میکرد — این چراحت بزبردی ادخی ناب لذشت

ای که از زوی تو شد روی زمین آینه زار — باید از لغزش مستانه سیماب لذشت

صاحب اشک ندامت غم دوزخ نخورد — میتوان سالم از آتش بهمین آب لذشت

چون سیاوش سلامت کند از آتش — مرکه مستانه تواند زمی ناب گذشت

خون مردم است زشب چه بغفلت گذرد — زنده دل آنکه تواند سر خواب لذشت

مغز را بوی دل سوخته از جا برداشت — تا که امرد از این دشت چگونه تاب لذشت

نیست در عالم اسباب صفای صهبا
آن بود صاف که از پرده اسباب لذشت

گرچه فی رزه ضعیف و لاغر و پیسه پاست — چون عصای موسوی در خورد اژدرهاست

صور اسرافیل باشد مرده را ناله اش — چهره زرین او آهن دلان را کیمیاست

چون کف ابر بهاران فیض میبارد ازو — ناودان کهنه دل کوچه دار البقاست

میبرد ارواح قدسی را بجولانگاه خویش — با دپائی انجمن در عالم امکان کجاست

دلبکری میکند سر گشته مرجا که دمید — صاحبان چشم را شمعست کور از عصاست

در حریم میکشان مستانه میکوبد سخن — چون بابل حق رسد کو پای اسرار خداست

هرچه مرکس الود در دل صور میکند — انجمن نقاش آتش دست در عالم کجاست

پنوائی لازم پی برکی افتاد دست داد — با وجود آنکه پی برکت دایم با نواست

بسته است از عرض خدمت میان ده جاکم — بندهای دلکشای او برنمینی کو راست

یکخمه سه مقامات دنی جنبد ز جا — کوچه کردی میکند پوسته و دایم بجاست

از زیادت

از زیادت بصیقلی کردن چشم خویش را — پیکر نور آیش آینه گیتی نماست

نالهای پرخم و پیچش ازین دحشت سرا — میبرد دلرا بسیر لامکان از راه راست

چون نباید بهره از بی نامه سر سبته است — همنفس چون یافت در سر نامه اش طومار راست

شب بر مردل که نبند میکشد در خاک و خون — با وجود پی روبانی خدنگش بی خطاست

گر نه پوسته است با دریای جان جوشش چرا — نغمه سیراب او چون آبچوان جانفزاست

گر دغربت زا آستین می چند از سیمای روح — خیمه گاه از مزمت درد مند از اشناست

پیکر زیبش از داغ دورقش مشکبار — مخضر درد جگر سوز و غم بی انتهاست

کوه را می آرد از فریاد در رقص الجمل — دعوی تمکین نبود پیش او یار اگراست

نالهای دلخراشش چون عصای موسوی — از نهاد سنگ خارا چشمه رحمت گشاست

میکند از بر سر از لبهای مطرب تاج لعل — چون نفس از دل عشاق فرمانش رواست

این غزل صایب را از فیض مولانای روم
از زبان خامه شکر فشان نخواست خاست

عشق را پیوسته پائی در رکاب و پای در — راه گم کردن دریں ره رهنمای دیگرست

بسکه چین شوخ او هر دم رنگی میشود — چشم من در هر نظر محو لقای دیگرست

شسته رویان گرچه میشویند از دلها غبار — چهره خوبان نو خط را صفای دیگرست

ساده رویی را که عصمت دیده بانی میکند — سبزه خط پرده شرم و حیای دیگرست

بامه کلکی که میخواهم ز جوش جان رقم — هر کف خاکی ز کویش کربلای دیگرست

خون عاشق چون تواند دامن او را گرفت — نازکی اندامی که مردم در قبای دیگرست

این غزل صد پاره همچون راق خزان — نرگس در عالمی مردم بجای دیگرست

روزگار خوشدلی چون خنده گل بیوفاست
با گلاب نکامیها وفای دیگرست

ترک دنیا خویشتن را نیست بهر آخرت
از هوایی تعل کردن با هوای دیگرست

طعنه ناآشنایی گوشه گیر از ما مزن
کز جهان یکانگان را آشنای دیگرست

مرد را مرخیمه تنهایی کند کامل عیار
صحبت یاران یکدل کیمیای دیگرست

چون خطایی از تو سر زد در پشیمانی گریز
کز خطا نادم نگردیدن خطای دیگرست

ترک دنیا کرده را بر فرق سر تاج گداست
بر سپهر سروری بال همای دیگرست

گرچه می کرد و علم سر کس کاز دنیا گذشت
از دو عالم مرکه برخیزد لوای دیگرست

در خیس بحری که موج اوست تیغ بیدریغ
خونشرا فانی بنا پرستن فنای دیگرست

گرچه صایب آب حیوان میدهد عمر ابد
حفظ آبروی خود آب بقای دیگرست

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست
راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

چندین هزار دیده حیرانم آرزوست
دیگر نظاره رخ جانانم آرزوست

تا چند در سفینه توان بود تخته بند
چون موج یک سر اسر عریانم آرزوست

تا خنده بر بساط فریب جهان کنم
چون صبح یک دهن لب خندانم آرزوست

طوفان چه دست و پای ندد در دل تنور
پروای خویشتن دو سه جولانم آرزوست

قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه
انر خوان آفتاب لب نانم آرزوست

زین بوستان که پرده خارست بر گلش
چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست

چون مور اگرچه منت مرا اعتبار خاک
منت زدی دست سلیمانم آرزوست

تا زانچنان مرده رهایی دهد مرا
یک زنده دل ز جمله یارانم آرزوست

رنج سفر ز ریگ بیابان فزون ترست
وجه کفاف و کلبه ویرانم آرزوست

سیمین شد از کنار چه در خواب آخرم
چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست

در بارگاه بهشت رضوان حلال باد
آئینه داری رخ جانانم آرزوست

در چشم من سواد جهان خون مرده است
زین خون مرده چهره ایمانم آرزوست

پی آرزو دلیست اگر مرحمت کنند
چیزی کز قلمرو امکانم آرزوست

صایب دلم سیاه شد از ننگنای شهر
پیشانی کشاد بیابانم آرزوست

بهار عنبر شبها سنبله سحرست
خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ورست

چرا ز ننگ ملامت شکسته دل باشم
که همچو موج مرا از شکست بال و پرست

بخود فرو شد کان فارغند از آسیب
کمند وحدت کوتاه حلقه خطرست

نگاه دار کرت چون عقیق آبی هست
که خضر را به عشق آتشین جگرست

کدام شاخ گل امید گفت از بن بستان
که همچو سبزه خوابیده سر در پی سپرست

حضور خاطر اگر هست در شکیبائیست
ولی که صبر مدارد همیشه در سفرست

چه سود نیمه بیمار تنگ دل زیرا
ز بحر قطره آبی وظیفه کم نرست

همیشه میکشد از زندگی ما غیان خجلت
چو سرو و بید در ین باغ هر که بی ثمرست

حضور مرد و جهان فرش آشنا کیست
که زندگار سراپش زدی همچو زرست

اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است
نظر لطافت فرهاد سایه کمرست

من و ملازمت غم که دستگاه نشاط
ز چشم مردم این روزگار تنگ ترست

درین بساط چو سوزن کسی که دیده دوخت
سبک نشسته ز افتاده سرفراز ترست

خبر زور دمدار نه پنهان صایب
وگر نه منت صندل تبر زور سر است

خواب و بیداری آن کس مخمور خوشست
این سر افیست که در بسته و مغفور خوشست

نه همین روی زمین از تو شکر می خندد
کز شکر خنده تو در زیر زمین مور خوشست

هر کبابی که بود شور نمایند خوش
دل کبابیست که هر چند بود شور خوشست

خاکساری ز بزرگان جهان بی بهره است
این عالیست که در مجلس ما مقهور خوشست

در یکی خانه یکی جلوه دیگر دارد
بر سر دار فنا مسند منصور خوشست

خون مرده بخشم تو شب اول مرده دلی
ورنه بیدار دلان را شب دیجور خوشست

خوشی و ناخوشی عشق از ین عالم نیست
گوشه چشمی اگر هست مسطور خوشست

چند در پرده کسی راز خود اظهار کند
آرزی نگفش موسی بسر طور خوشست

دو رخ مهر ان صحبت پیمانه است
خانه هر چند که تاریک بود عور خوشست

نیست یارب آمدن از فکر و خیال تو مرا
با رفیقان موافق سفر دور خوشست

بمنزه رجگر تشنه لبان آب عقیق
با خیال تو دل صایب مهجور خوشست

چمن سبز فلک را چمنی آرایی هست
زیر این نکته نهان آینه سیمایی هست

از عنان تا بی اندیشه توان رفت دون راه
که درین پهنه دل دلبر خود رایی هست

این دل میرسد از رشک سیلاب کوشش
که درین خشک خانه که دریایی هست

از سیه خانه لیلی نتوان دل برداشت
ورنه مجنون مرا دامن صحرایی هست

بر سر ای باده گلگون بهانه خم
گرچه در شیشه ترا جلوه رعنایی هست

نیست ممکن که ز نخچیر توان داشت نگاه
یوسفی را که به چشم زلیخایی هست

دامن عصمت گل را نتوان دید چاک
ورنه چون خار مرا پنجه گیرایی هست

نیست اندیشه فردا غم امروز مرا
وقت آن خوش که ندانسته که فردایی هست

میتواند قدمی چند گل از رشته خار
که ز سر آبله اش دیده بینایی هست

دل سودا زده هست مرا از دو جهان
زلف مشکین ترا گر سر سودایی هست

پرده صورتی چشم حجاب تو شده است
ورنه در پرده دل نیز تماشایی هست

نقد جان مطلبید معرکه آرای جهان
بگریز ید ازین معرکه تا پایی هست

دید فردوس برین را و جهانها برد
آنکه آسیخت ز کوشه دل جایی هست

راه در انجمن عشق مدار ی صایب
تا ترا در دل مجروح تمنایی هست

سر کرا منکرم سوخته جان افتاده است
این چه پرسیدنست در ین لاله ستان افتاده است

نیست ممکن که نخورد شبنم خورشان زمین
سر که چون قطره شبنم گران افتاده است

حال ما را همه دان آبله پایی داند
که نفس سوخته در ریگ روان افتاده است

از نهانخانه گو هر چه خبر خواهد داشت
خس و خاری که ز رو یا بگران افتاده است

ای که در کعبه خبر از دل ما میگیری
روزگاریست که در دیر مغان افتاده است

زود باشد سر خود در سر این کار کنند
چون قلم هر که بدنبال زبان افتاده است

در سر کوی تو ای انجمن آرای بهار
چهره زرد چو اوراق خزان افتاده است

وسعت دایره مشرب ما می داند
هر که چون نقطه مرکز بمیان افتاده است

جسم ما بر سر این عمر سبک و صایب
برگ سبزیست که در آب روان افتاده است

طرب‌ی در دم سپیده‌دم خودستایی نیست — که کار آتش تیز تو رنگ‌آشنایی نیست

با دل چکنم حرف دیرپایان — نشانه را خطر از ناوک هوایی نیست

همیشه در سکر است شمع پی‌فانوس — در آشنایی پی پرده روشنایی نیست

زخنده روی کردون فریب خم مخور — که زخمهای قفس زخنه را نمایی نیست

اگرچه دامن گل خوابگاه شبنم شد — خوشم که دولت دامان قناعتی نیست

بپوش چشم ز دنیا که شیر مردان را — دریں مصاف سلاحی چو پارسایی نیست

اگر ترا ز خاطر سخن قبول کند — کلید رزق بغیر از شکسته‌پایی نیست

شکنجه نظر سوز خلق دل سوزست — بهر عار پسندیدن نارسایی نیست

همیشه سرو تهی دست از آن لب جوی — که هیچ چشمه بدنبال بینوایی نیست

کناره گیر ز مردم که پی دماغ آزرا — شکنجه تبرا ز پاس آشنایی نیست

بپست شعله فطرت چراغ خانه من — ز آفتاب ره چشم روشنایی نیست

بهر که هرچه دهی نام آن مر صهایب
که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

از خوی چو داغ لاله حصار دل منست — هر جا که بوی خوش شنوی منزل منست

تخم محبتی که سویدای عالم است — امروز در زمین دل قابل منست

طوفان نوح را بنظر در نیاورد — شوخ محبتی که در آب و گل منست

با کائنات یکدل و یکرو شده‌ام — هر جا که یار جلوه کند در دل منست

پرون ز تنگنای مکانت جای من — این نه سپهر مجمری از محفل منست

دریا چه میکند بخس و خار خشک من — بر هر کفی که دست زنم ساحل منست

آسودگی براه ندانسته‌ام که چیست — چون ریگ منتهای نفس منزل منست

دامن بدست خار تعلق نداده‌ام — چون بوی گل نسیم صبا محمل منست

تمکین طور را نفلاخس گذاشته است — این را ز سر بهر که اندر دل منست

دارد ز خون صید حرم دست در نگار — سنگین دلی که در صدد بسمل منست

دستی که عقدهای فلک را گشوده است — در خون نشسته کرده مشکل منست

گر رفلک برآمده است ابر بهار
صهایب کدای سینه دریا دل منست

ز بوی زلف تو باغ آشیان معطر گشت — که خاک مشک‌تر و لاله داغ عنبر گشت

ز شرم سبزه خط تو طوطی خوش حرف — چو مغز پسته نهان در میان شکر گشت

ز کر شمال چکر تشنگان که پردازد — که خط پشت لب تو پرده دار کوثر گشت

ز طوق فاخشکان نام سرو خلقه کنند — در ان چمن که نهال تو سایه پرور گشت

توان ز وقف خوش نقطه دان تو یافت — که آفتاب جمال تو در پس پرده گشت

بخواب نیز ندیدست ماه کنعانی — ز حسن آنچه جمال ترا میسر گشت

کناره گیر ز مردم صهای وقت پسین — که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر گشت

زبان تیغ ز سنگ فسان دراز شود — ز بردباری من آسمان ستمگر گشت

مرا بفتراک تو فریه شده — که در خزانه من این رساله ابتر گشت

بهر چه میرسد از زشت سازگاری کن — که هر که ساخت بخود زشت کمتر گشت

چه چاشنی بسخن داد خانه صهایب — که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

ماهی که ز زیر تو بجهان شور در انداخت
پیش رخت از اله گر سر بر انداخت

با گوشهٔ دل غنچه صفت ساخته بودیم
بوی تو مرا همچو صبا در بدر انداخت

در دیده صاحب نظران می‌نپذیرم
زآن رو که ترا از نظر انداخت

تا دامن محشر شوان دوخت سوزن
ترکان تو چاکی که مرا در جگر انداخت

فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را
مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

آن زاکه بدولت نتوانیش رسیدن
مانند همای سایه تا بید بسر انداخت

صایب شدم آسوده ازین کارگه آری
تا کار مرا عشق بآه سحر انداخت

خط تو جگرخون کن ارباب نیازست
این تازه رقم حسن ترا بجه مازست

صد شکر که از هیچ طرف گونهٔ نیست
نازست ترا شیوه مرا کار نیازست

محمود که از تنگدلی داد بباد زد
رنجوری ما رسم زلف ایازست

از فکر تو ام شور جزا بار نیاورد
اندیشه سود از دکان دور درازست

موجست زمین گیر ز دریا حقیقت
این شور که در میکدهٔ عشق مجازست

موج سرابی که ازین بادیه رجاست
فریاد که مجنون مرا سلسله سازست

تا غنچه بکردم نشود جمع حواسم
شیرازهٔ بال و پر من خرمن گلبازست

معشوق که بیکس دل و پرحرم نباشد
چون شمع ز روی تنک خود دگداز ست

گر پردهٔ خوابت بدست تو فلکها
در چشم من این دایره یک دیده بازست

هر قطره که ریزد ز سر کلک تو صایب
چون نار شکافی صدف گوهر رازست

چشم تو عجب نیست اگر مست و خرابست
کز روی غزالان تو در عالم آبست

در دل فکند شور جزا گر به بخشش
از آتش رخسار تو در دل که کبابست

چشمی که چو ترکان نخند مرد و جهان را
در هر نگهی بر دو ز بر پرده خوابست

از عشق محالست که دلها نشود آب
هر گل که در بن باغ بود درج گلابست

از زیر و زبر کردن دل دست ندارد
هر چند رخط حسن تو در پای حسابست

بالاتر از ادراک بود قدر چنین
هر چهره که بتوان بنظر یافت نقابست

از زرکش ما پرتو تاری چنین
معموری آفاق ز دلهای خرابست

هر خاک نهادی که خموشست درین بزم
چون کوزهٔ لب بسته پر از باده نابست

مجنون چکند مست نگردد که درین دشت
هر موج سرابی که بود موج شرابست

دارد خط پاکی کف از ساده دلیها
دیوانه ما را چه غم از روز حسابست

این عالم پرشور که آرام ندارد
از دامن صحرای تو یک موج سرابست

هر جنبش موجست درو پرسش اشارات
در کوی خرابات چه حاجت بکتابست

زنهار که خود را مکن از توبه گرانبار
بشتاب که زاد ره سیلاب شتابست

نشمرده نفس مرزند از دفتر صبح
هر روز به پیش دلان روز حسابست

صایب مطلب دل ز رکس که درین عهد
روشی که گزد ز رکسی روی کتابست

از صد گذشت وقت سحر آرمیدنست
پستان صبح خشک شد از ناامیدنست

دامان عمر دست گریبان خاک شد
باقیست همچنان هوس بی‌رسیدنست

شد شیشهٔ دل و چشم تو از عنک دهنور — مشتاق حسن پیکر لاانت دیدنست

زینسان که پای غم تو در خواب فنا است — بسیار مشکلست بمنزل رسیدنست

اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند — بحاصل ز ایغهٔ لب گزیدنست

با این گرانی که تو داری چو پای خم — مشکل بود ز کوی مغان پا کشیدنست

چندان هوای نفس عنان تر اگرفت — کز دست فوت از خود و رفتن رسیدنست

در خون کشید تیر قضا صید مرا صید — از سر حرف مستی غافل چه دیدنست

صائب شکسته باش که از خرمن شکستگی
چون موج میتوان بدو بال پریدنست

لنگرش روح را نشواند از پرواز داشت — موج دریا دیده را نشواند از پرواز داشت

سالکی را در سفر هیچ خود کامی نکرد — نشأهٔ انجام را در ساغر آغاز داشت

در جهان آب و گل ویرانه از من نماند — شغل خود سازی مرا از فکر منزل باز داشت

ساعد سیمین او را تا کلیم الله دید — نسخهٔ افسوس شد دستی که در اعجاز داشت

در زمان صید پائی فیض شد صحرای عشق — ورنه در هر گوشه چندین شکار انداز داشت

من چه دارم در نظر تا جان ما باقی دهم — کبک باغ دلکشا از سینه شهباز داشت

عهد لیب مست یاد روزی که فارغ بال بود — هر طرف چندین کباب شعله آواز داشت

رنگ رخسار آبینه ام از قحط رو شکر نماند — مست فیضیل مرا محروم از پرواز داشت

یاد ایامی که در دریای بی پایان عشق — کشتی ما بادبان از پرده های ناز داشت

از غبار خط نهان چون دام زیر خاک شد — زلف شکینی که در هر موی چندین باز داشت

پیش از این صائب بسی آمد بمن از خانهای عشق — شد مشبک سینه دل بسکه پاس راز داشت

زنهار کسیت بفرزند مرکه خرسند است — که مادر و پدر غم وجود فرزند است

دل در ستی اگر ست آفرینش را — همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است

شب آنچه مردم غافل ستاره میبینند — ز آتش جگر ما شراره چند است

بزیر خاک غنی را بهر دم در پیش — اگر زیادتی هست چیزی چند است

بشور بختی ازان دل نهاده ام که مگر — برای نمکی بادام بهتر از قند است

مخور فریب شکر خندهٔ عیش چون طفلان — که روی صبح بخون پشتهٔ شکر خند است

مرا که صحبت محزون ز تنهایی — که نخل خوش ثمر من غنی ز پیوند است

بشارت ابدی رد و است بی حساب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

ازان مرا شب دیجور سیاه مرد و نکبت — که با غرور تواند نگاه مرد و نکبت

فغان که پیش پیکده پستی تو پی نبرد — شکست دل و طرف کلاه مرد و نکبت

کسیست مرهن تن محیط و حد ندارد — که چون حباب بپیش پا نگاه مرد و نکبت

درین بساط بهمکین خود مشو مغرور — که پیش سیل فنا کوه و کاه مرد و نکبت

بلند و پست جهان پیش خود پریشانست — ز خود آمده را بام و چاه مرد و نکبت

چنان گزیده اعمال زشت خویشتنم — که نامهٔ من و مار سیاه مرد و نکبت

ترا که ذوق تماشای گل نمیست صائب
که خس بدیدهٔ من مانگاه مرد و نکبت

عشق بالا دست جا کرده وجود است — از کمر گرد تمنی بر خ در پاشت

عشق تر در صحبت ما داد از بی‌آدمی — کوه قاف از پیکری در سایه عنقا گذاشت

زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما — طرفه شادابی در آیینه صحرا گذاشت

راه عشق این آتش‌آشامی خود در پیمانه — خار این وادی مگر برق بیابان را گذاشت

جسم خاکی در صفای دل نمیداند خجل — باده آسوده است از کردی که بر مینا گذاشت

نیست تا همچون نفس آیینهای صاف را — زود میگردد گران ابری که بر دریا گذاشت

خار در چشمش اگر همکاسه فردوسی کند — چون شرر سر بر کف تواند در دل خارا گذاشت

کفر و دین بر دشت پیمایند و دور دل — کی شود شبنم دو روزه کار بر گل عنا گذاشت

رنگ خود نمی‌گرفت آیینه پیمایش
مرگ صایب کیفیش بر مردم دنیا گذاشت

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت — بچشم بی‌بصران تو تیا نباید ریخت

ز سوز دل پر و بال منست زخم زبان — چو برق خار مرا پیش پا نباید ریخت

بسخت‌روئی گردون صبور باید بود — وگرنه آبله در بیستا نباید ریخت

خراب حالی قصر حباب میگوید — که رنگ خانه زر را جدا نباید ریخت

ز بی‌بضاعتی خویش آب خواهی شد — ز دل برون غم خود پیش پا نباید ریخت

چو ماه مصر سخن را عزیز باید داشت — که حوالهٔ در دست و پا نباید ریخت

دلیل عزت اهل سخن همین کافیست — که خرده‌های قلم زر بها نباید ریخت

بپیست روزی طوطی شکرفشانی خویش
شکر بصایب شیرین نوا نباید ریخت

آسان نمیتوان سپر پای ما گذشت — مژگان سیاه موج ز دریای ما گذشت

آیینه‌اش ز کرد خجالت سیه مباد — سیلی که بر جزانه دلهای ما گذشت

شد تیر روی ترکش و زین کشان فکر — هر مصرعی که بر لب گویای ما گذشت

چون اشک شمع تا مژه بر یکدگر زدیم — داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

چون تیر کز دو خانه بیکبار رگذرد — از مرد و کون همت والای ما گذشت

ما این بساط گرد دل صد پاره چیده‌ایم
صایب نمیتوان ز تماشای ما گذشت

ز کوی عشق بجنت روی ما اینجاست — ره صواب بدانسو خطا اینجاست

گشاده دارد دین دشت پر فریب عنان — که صد هزار سراب غلط نما اینجاست

اگر ز خویش برون خواهی آمدن دریی — قدم براه نه اکنون که رهنما اینجاست

چه احتیاج دلیل است بوی یوسف را — نسیم پیرهن و بوی آشنا اینجاست

بهار در دل هر غنچه عالمی دارد — تر اخیال که عالم همین و جا اینجاست

اگر تو سر بگریبان خود بری چو گره — گرهگشای تو با روی دلگشا اینجاست

در انجمان سخنوران نافتیم سعادت عشق — سری برآر ز خود سایه‌هما اینجاست

چه چشم گر تو بهر جا نظر کنی عاشق — گمند خیال که حسن ترا حیا اینجاست

دوای درد طلب نیست در جهان صایب
تر اخیال که این درد را دوا اینجاست

مرخال ترا ز بر یکن ملک چینی هست — در سر شکن زلف تو بیت الصنمی هست

در سر چه کند صرف بجز راه حرامت — چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست

گنجت اگر هست بویرانه خراجی — تنبیت اگر بر سر مجنون قلمی هست

در دایره قسمت پشی طلبانست | در مهره افلاک اگر نقش کمی هست
چون لاله درین دامن صحرا نشود دل | از کرم روانی که نشان قدمی هست
از آنکه ز خرمنش توان سرمه آورد | در پرده دل زلف پریشان نمی هست
از گرد خودی چهره جان پاک نبینند | تا در جگر شیشه دیمانه نمی هست
زندان عدم رخنه امید ندارد | در عالم ایجاد امید عدمی هست
چون سبزه درین باغچه دست طلب ما | شسته خشک دندانست که صاحب کرمی هست

صایب دل جمعیت کسی خرسند نفقرند
کز زانکه در آفاق دل مختشمی هست

موج خط حلقه بر ان عارض گلگون زده است | جوهر آینه حسن تو پیرون زده است
خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است | تا بر ان عارض گلرنگ شبیخون زده است
داغم از لاله که از صبح ازل کاسه خویش | از دل خاک براورده و در خون زده است
موج دریای ملالت عبث فلک | بی این نعل بگریه که در رون زده است
تا قیامت ندهد از سلطنت مجنون باد | سکه داغ که بر لاله هامون زده است
بی نیازست ز خلق آنکه رسیده ست بحق | فارغ از لفظ و بود هر که مضمون زده است
غوث داغ جنون دارکه فرمانده عقل | بوسه از دور بر ین مهر همایون زده است
بیشمار ند کنون نیچران با دسموم | از جگر سرد نفس کم که مجنون زده است
نیست در وادی مجنون اثر از نقش سراب | موج بیتابی عشق است که پیرون زده است

نیست یک جلوه کم از شاه معنی صایب
که رده فاخته یک مصرع موزون زده است

ز ان خانه برانداز که از خانه زین خاست | خیمه ان جهان کو در ایمنه که زین خاست
موجیست که تاج از سر غضفور ربا یه | چشمی که ز ابروی تو ای تاج چین خاست
ز ان لشکر تیکس که بآهوی تو دادند | صیاد تو مشکل که تواند ز کمین خاست
گل کرد و غبار خط از ان خال بنا گوش | خوش فتنه از دامن این گوشه نشین خاست
هر چند که یک نقش فزون است بگیتی را | صد نقش مخالف ب از ان نقش کین خاست
بر خیز تهدیج که از عالم اسباب | گیره شود از نقش بار سپین خاست

صایب بهمین تازه غزل گر فلت بخت
ز نگ الم از خاطر عشاق حزین خاست

هیچ جوینده مدان کی جای تو نجاست | آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
روزنی نیست که چون در بتو بخشیم ترا | هیچ روشن نشده ای شمع که جای تو کجاست
گرد فای تو فروشنده اندازه ها | آخر ای دلبر پر چم جفای تو کجاست
بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر | ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست
ای نسیم سحر ای غنچه گشاینده دل | وقت باریست دم عقده گشای تو کجاست

صایب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موجه رحمت دریای عطای تو کجاست

کنونکه از کمر کوه موج لاله گذشت | بیا بکشتی می نوبت پیاله گذشت
ز شیشه خانه دل چهره غزالش | چنان گذشت که بر لاله زار لاله گذشت
چنان ز حسن تو شد کار تنگ بر خوبان | که دو رخوبی مه در حصار هاله گذشت
درین محیط پر از خون بهار عمر مرا | بجمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت

مژ آن حریف تنگ دو زیم که چو نغمه عیش
تمام بود نشاطم بپای سالهٔ لذت

می دو ساله دام روح پرور شی دارد
که میتوان بصلاح هزار ساله گذشت

شنید زنسخه دل لفظه مرا معلوم
اگرچه عمر بتصحیح این رساله گذشت

بیاهی آنه سر و اعش زدست پنداری
که نیزه بختی ما در ضمیر لاله گذشت

گداخت آنه دقی لاله دیده ام صایب
گدام سوخته یاریب بر بن رساله گذشت

بهر قبل مگر آن حسن بی اندازه بست
دو قمر کلاهی و خاشاک با شیرازه بست

پی مداغان جنوز ارام گردون مشکلست
سوخت لیلی محمل خود تا برین حازه بست

سوخت چو خال انفروغ عارض گلگون او
از شفق آسیس که رخورشید تابان غازه بست

آب شد از انفعال پیچ و تاب خط او
موج بر آب روان چنبر نکه نقش تازه بست

جمع شوانک دل این صید پارهٔ
انکه او راق حرز از بازوی شیرازه بست

نه بین صایب بلند آوازه شد از خوی خوش
صاحب کلیانک شد هر کس کر این آوازه بست

نامرادی زندگی بر جوئیش آسان کردنست
ترک جمعیت دل خود را بسامان کردنست

در پریشان اختلاطی صرف کردن تلخ عمر
در زمین شوره تخم خود پریشان کردنست

بر سخیر وصه از دست چون تنها تواند
دست دل را پیش امداد شیطان کردنست

یکدمی باشد نشاط خنده ظاهر چو برق
خنده دزدیدن دل گل در گریبان کردنست

قطره ناچیز را دریای گوهر ساختن
جرعه جانرا نثار تیغ جانان کردنست

در مقام حرف بی لب مهر خاموشی دل
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردنست

بگذر از رد و قبول خلق کاین شغل جنون
خویش را با عالمی دست و گریبان کردنست

میفشانم مرچه میگیرم چو ابر نوبهار
با مر احسان با تمام خلق احسان کردنست

از حدیث دلکشا صایب بس او خوش
یوسف پاکیزه دامن را بزندان کردنست

مرگ سکندر از طلب آب حیوانست
چون نبض زندگانی ما در طپیدنست

در شاهراه عشق افتادگی مترس
کز پا فتادن تو بمنزل رسیدنست

بر سینه کشاده ما دست رد خلق
بر روی بحر پنجه خونین کشیدنست

تسلیم شو که زخم نمایان عشق را
کز بهر بخیه لب خود را گزیدنست

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن
انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنست

از قاصد ان شنیدن پیغام دوستان
گل را بدست بلبل ازباغ چیدنست

نومیدی که مژده امید میدهد
از زندگی زنامه عاشق دریدنست

چون شیر با درست مهیا اگرچه رزق
این جهد و کوشش تو بجای مکیدنست

صایب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
او صاف یوسف از لب اخوان شنیدنست

بلای مردم آزاده الف کیانیست
اگر لب و شکستی رسد ز غمانیست

ز انا زمان که مرا عشق کرد خاکستر
چو گرد با دهمدارم بدشت پیمانیست

نظر بشاخ بلندست رخ وحشی را
که پشت دست تو سرپنجه توانائیست

بزور عجز توان کوه غم گذاردن
همان دو چشم تو مشغول ما دهپیمانیست

اگرچه صبح قیامت دمیده از ان خط
رخ لطیف ترا ای نقاب بتوان دید

بگذر از خموشی کجا رسی صایب — که همچو خامه مدارت بصفحه ها آست

شاهنشهی است عشق که دل جلوه گاه اوست — آهی که خیزد از دل اکثر در اه اوست
دل از کام مرد و جهان بر دساختن — تاثیر اولین نفس صبحگاه اوست
چون نور آفتاب پشان خرامش است — دلهای چاک مشرق دیگر اه اوست
گردون کهن صبح و شام زند غوطه در شفق — صبحیکه خون طپیده از صبحگاه اوست
بر سینه که پاک شد از گرد اه زنده — میدان تیغ باری برق نگاه اوست
فتح از سپاه عشق بود گرچه وقت جنگ — انگشت نیمه اره لوای سپاه اوست
عشق تو آه آتشیست که از چشمه سار دل — مژگان آبروی که بر آید گیاه اوست

صایب بغیر چهره زرین عشق نیست
آن کهربا که کاهکشان برگ کاه اوست

دست و پا بیسار زد تا عشق یارا پاک سوخت — شعله خونها خورد تا این هیزم نمناک سوخت
چکاهست ایمان در بتر دبختیهای ما — اختیار افروغ شعله اور ا سوخت
شاهراه دوزخ سوزان کجا باقی بود — امن شد از سوختن هر کرکه اینجا پاک سوخت
بر ضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردنست — شعله هم پی بال و پر شد تا خس و خاشاک سوخت
عاشقان پاک دامن دیده دارا فتند — می سبب پرده زرا ای شعله نی پاک سوخت
میهد نبض حوادث بر کاهی سخت — از کشاکش میشود فارغ چو خرمن پاک سوخت
حسن تواند رسیدن در سپهر بی تشش — تا چراغی سوخت صد پروانه اجالاک سوخت
نیست اختر میناید آنچه صایب بر سپهر — ناله ما و اهها بر سینه افلاک سوخت

گردون صدف کو سر کدانه عشقست — خورشید جهانتاب نگین خانه عشقست
هم کعبه اسلام و هم آتشکده کفر — ویران شده حلوه مستانه عشقست
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا — از بیت و کشاد در میخانه عشقست
خورشید قیامت که کند داغ جهانرا — از سوختگان سیه دیوانه عشقست
در صومعها جوشش اما انچنان نتوان زد — این زمزمه در کوشه میخانه عشقست
در دامن صحرای دل سوخته من — از چشم کند کار سیه خانه عشقست
از پرده دل کی بزبان قسم آید — لفظی که در و معنی بیگانه عشقست
بر سینک ملامت که بر دامن صحرا ست — رزق سر شوریده دیوانه عشقست

صایب که مقیم حرم کعبه دین بود
امروز گرسپته تخانه عشقست

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز ست — لفظ پرداخته مال و پر این شهباز ست
عشق بالاتر از انست که در وصف آید — چرخ کمتیست که در پنجه این شهباز ست
خامشی پرده اسرار حقیقت نشود — مشک هرچند که در پرده بود غماز ست
میتوان خط بر دون نامه را خواند چو آب — بسکه آئینه رخسار تو خوش پرداز ست
خط مشکین تو در دایره سبز خطان — چون شب قدر در شهای دگر ممتاز ست
کمش از پنجه ری کردن دعوی چون شمع — که گریبان قبای تو دامان کاز ست
عشق کوتاه کند زمزمه دعویرا — خامشان سوختگی سرمه این آواز ست
قدم سعی تو در دامن تسلیم بپیچ — ورنه افلاک در اطلس پای انداز ست

پیش جمعی که نشناسند خطا را ز صواب — فکر صایب به خیالات دگر مشغول است

در بهارستان مزنگی شراب خون بکست — بلبل و گل سرد و قمری لیلی و مجنون بکست
پرده مینائی ما غیرت تغییر لباس — گرد باد محمل لیلی و دامن هامون بکست
غیرت میزان تفاوت در میان عارفان — اعتبار عیب و کف در دل چو چون بکست
جوش مستی مرحبائی را فلاطون کرده است — ورنه در میخانه افلاک افلاطون بکست
ز جان ما حجاب آب و گل بسیار نیست — نامه اشکستگان عشق مضمون بکست
شرم مشقم قارغ از شرم رقیبان کرده است — صد جام بود و پیش نظر اکنون بکست

پیش ما خانه بنوشان صایب از جوش طلال
پیش و نوش و زهر و تریاق و شراب و خون بکست

طاعت طایر طرف بی مردم آزاده نیست — پرده پندگانی اینجا بخیر سجاده نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند — در قفس هم رزق با بطلان اراده نیست
در صف مستان که پروای رفتن از خود طاعت است — بادبان کشتی ما کمتر از سجاده نیست
لغزش مستانه ما غدر را دارد ولی — غدر را کی در پی مرکه کار افتاده نیست
راه صرف خنده گل عندلیبان باغند — دور باشی حسن را چون جنبه نگشاده نیست
دعوی آزادگی از سرو رعنا میرود — سرکشی صایب طریق مردم آزاده نیست

خط سبزی که بگرد لب جانان بکشت — بی خضر گشت رخشنده حیوان بکشت
چهره نو خط ما روی به کعبه بکند — که گرو باز از آن سبلی خوان بکشت

طمع رحم از ان شمن ایمان نرود — که تیغ خط بر حم مسلمان بکشت
وای بر عاشق بیچاره که مرحلقه خط — گرد رخساره او چشم نگهبان بکشت
ماه از ناله سرخود بگریبان برده است — تا خط سبز مه و روی جانان بکشت
بنصف محشر اگر روی نهد می شکند — لشکر حسن تو مرچند پریشان بکشت

صایب از بیوه جنت نخورد آب دلش
دیده هر که برای سیب زنخدان بکشت

عشق بیتابی ذات بهار است صایب — زردی چهره خورشید ز درد طلب است
یکزمان نی دم گرم و نفس سرد مباش — که ز انفاس همین کیمیا نفس منتخب است
گلستان بی گل خنده که در عالم درد — رخنه ملک دل و دم صبح طرب است
چون صدف هر که بدریوزه دهن وا نکند — گرچه در آب بود غوطه زند خشک لب است
دل ز بیداری شب نه ده جاوید شود — چشمه خضر نهان در ته دامان شب است
بسر زلفی شوان یافت بشیرینی تو — گوشه چشم ترا چاشنی کنج لب است

چکند صایب مسکین نکند از چو منی
روزگار لیکه در بند گران آدب است

شکوه از گردش دون بنصرت دور است — گوی چوگان قضا در حرکت مجبور است
ساخت مرهم نوبت تشنه زخم دگرم — آب شمشیر توای کان ملاحت شور است
خصم چابک زبر دستی خود می ماند — رد و قبا پاره کند زه چوگان زور است
گو مرشوخ گریبان صد قبا پاره کند — چرخ اگر تربیت ناخلف معذور است
شور بختی چکند با دل شوریده ما — زخم ما در جگر تیغ قضا ناسور است

از دم صبح چو اوراق خزان انجم ریخت — همچنان شمع بتاراج ز خود مغرور است

پیشتر کشت سبکبار ز موی سفید — حرص اگر می‌سنگاره ازین کاهور است

زر مپندار که چون خانه پر از شهد شود — آز زنان قحطابی وطن زنبور است

تا بود مطرب دست تو بود وجد و سماع — چرخ در رقص دلو دنا سرمایه‌ور است

حسن را ملک نپنداری چشم آباد است — عشق را خانه زد برانی دل معمور است

معنی روشن و خورشید کل یک چمن اند
فکر صایب نتوان کرد چرا مشهور است

مدتی شد کز حدیث اهل دل کوشم بهشت — چون صدف زین گوهر شهوار اغوشم بهشت

از دل پیدار و آه آتشین و اشک گرم — دستگاه زندگی چون شمع خاموشم بهشت

دُرد تلخی در قدح دارم که گوش داغ داد — شیشه دل گرچه از صهبای سرجوشم بهشت

گرچه عمری شد که در یاس میروم دست و بغل — همچو موج از گوهر مقصود آغوشم بهشت

سرگذشت روزگار خویشتن پرسی مپرس — صفحه خاطر ازین خواب فراموشم بهشت

گفتگوی پوچ ناصح را نمی‌فهمم که چیست — اینقدر دانم که جای بنبه در گوشم بهشت

گرچه دارم در بغل چون ناله تنگ نمای — همچنان از شرم جای او در آغوشم بهشت

خلقتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن — گرچه از سجاده تقوی بر دوشم بهشت

میزنم لاف خودی صایب ز چشم چشم زخم
ورنه از رنگ خودی آیینه هوشم بهشت

دل چو کشتی جان ز کشش عالم آب است — بادبان لنگرش بیداری و خواب است

از فروغ عارضت تا یک دو حد تخانه‌ام — رزدی خمار آه شمع محراب است

ثابت و سیاره گردون مشکست وداع — آه سردی کز جگر بر خاک مهتاب است

بوریا گر خشک مغزی خواب بر دم نکرد — موج دریای حلاوت شکر خواب است

باعث محرومیم قربت مانند حباب — عیش دریا پرده چشم کر انخواب است

از تنور خاک چون طوفان رم شبنم شکست — شورشی کز شوق او در جان خیابان است

آتشی کز شوق او صایب مرا در زیر پاست
خار صحرای ما مست فرش سنجاب است

بار از معموره دلها فغان خانه است — چشم محمور که از خواب گران خانه است

آنچه کرد عارض او مینماید نیست خط — قفلها از دامن آلفر زنان خانه است

چون صدف گر دنکشان را میکند در خاک و خون — این گهر یکی که از بحر گران خانه است

از سبکروحان اثر در خاکدان ما نیست — کاروان شبنم از ریگ روان خانه است

همت ما نیست چون سرو و صنوبر خاکسار — این خیال از جویبار کهکشان خانه است

همت گر آسایشی ز فرقدان در غفلت است — وای بر آن کز خواب گران خانه است

بر زمین ما نه زشادی پا چون از طبل رحیل — هر سبکسیری که پیش از کاروان خانه است

تا غزال چشم او کرده دلم را صید شیر — موی بر تن شیر را چون سنبلستان خانه است

از طلسم عشق عالم نیک بدش خالی نیست — از جنون زنجیر و بند و نشان خانه است

گل نمانم آغوش گر دیده تنگ پری که ما را — مرغ بال و پری از آشیان خانه است

فارغ از اقبال و اسوده است از دنیا چو خرخ
هر که صایب از سر سودو زیان خانه است

در خزان مغز نهال نیشکر گردد چو نی — چون کسی قفلی گران بر دل نهاد بر نافت

یا نمی باید ز آزادی دلی چون سرو لاف
یا کره بر ابروی ریبای او دل نمی باید گرفت

چشم بد بسیار دارد در کمین سودیی
چون سینه آرام در محفل نمی باید گرفت

سد ره عالم بالاست معشوق مجاز
دامن این سرو با دو کل نمی باید گرفت

تا توان سر پنجه طوفان چو دریا تاب داد
تیغ موج از قبضه ساحل نمی باید گرفت

خوبها بهتر ز خط آری ولی عشق منست
در قیامت دامن قاتل نمی باید گرفت

با وجود چین معنی خواهش صورت خطاست
پیش لیلی دامن محمل نمی باید گرفت

صاف چون آیینه می باید شدن تا خود درست
هیچ چیز از مجلس دل نمی باید گرفت

طالب حق را چو تیری کز کمان پرون جهد
هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت

آه افسوس است صایب حاصل موج سراب
دامن دنیای بی حاصل نمی باید گرفت

روزی که حرف عشق ز ابرز بان گذشت
چون خامه بند خدم من از استخوان گذشت

شد پرده دار دیده روشن فغان من
از بوی یوسفی که بر این کاروان گذشت

تا روی آتشین تو پی پرده شد نشستم
آیینه همچو آینه داران گذشت

بر خجسته مصرعیست ز دیوان عمر کی
چون نی ز عمر آنچه بر او رفت آن گذشت

هر رخنه قفل ریزی از فیض توده است
صد جنبش از ان حیات در آسیان گذشت

بی حاصلی نگر که شمار یم مغتنم
از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

پیغام و بوسه نیست پی فرای من
بازا که آشتیاق من از ان زبان گذشت

صایب صبح شب و سرانجام آن مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

چون آینه مرد دل که ز روشن گهر است
در نقش بد و نیک بحیرت نگر است

انصاف نمانده است در این معنی میان
کاین غم ما فرد از این خوش کمر است

دارد دلی آسوده ز اندیشه مرکز
چون دایره هر کس که زپی پا و سر است

سهل است اگر کوه سرما بر انخزید
یوسف ز رقیب در این شهر کمر است

پی چون جرس آبی اگر هست در این دور
در سینه سنگ و گره بد گهر است

این راز که چون حرف و دل در جگر ماست
فریاد که چون بوی گل از پرده در است

سر حلقه بانع نظر انست خوبیان
چشمی که نظر باز بخوبی خط پسر است

آخر حسن تو از خطه ناز اغاز شدست
کاین زر حلقه در باغ نوی باز شدست

جوهر آینه حسن تو پرون زده است
مرهم دیجی از صیقل پرداز شدست

نیم زلفی که شدست از بر روی تو عیان
بسته پرواز تر از چشمک شهباز شدست

گرمی روی دل افروزه بجز از خط
شمع رخسار تو روشن تر ازین گاز شدست

تا بروی تو خط از حلقه نظر وا کرد
یکی از جمله عشاق نظر باز شدست

خط سبزی که زبر سرخ فروده است
عنبر بیان اسیر مه آواز شدست

چشم بد دور که آن دلبر نوخط صایب
بهر وصد خوبی و زیبایی اغاز شدست

بگمه عشق تو باریک بیابان منست
زخم شمشیر بران خار مغیلان منست

کو بگل از دامن کهسار رس سرچشمه است
شور مجنون گرد بادی از بیابان منست

میکند در سینه گرم قیامت شوق عشق
صبح محشر خنده چاک گریبان منست

شور عشق من فلکهارا بخرخ آورده است
کشتی افلاک را لنگر ز طوفان منست

دولت پیدار کوته دیدگان روزگار
پی گزنده چشم مه جواب پرسان منست

نه کنار ار میخواهم نه آغوش صدف
چون گهر گردیدنیهای آبگینه‌وار منست

بر دل آیینه‌ام زنگ کدورت بار نیست
گوشهٔ ابروی صیقل پرسیان منست

در شکر را قناعت پرده‌ام چون مور راه
سیر چشمی خاتم دست سلیمان منست

میفشانم نور خود بیرده روز آن سیه
خرمن ماهم پریشانی کهنهٔ منست

با سیه‌روئی نمیسازم چو صبح از پیش قبول
غیرت دریای رحمت خال عصیان منست

آفتاب نیروالی میتوانم ساختن
گر کنم گرد آوری داغی که بر جان منست

فکر رنجی است صایب نعمت الوان مرا
در بهشت افتاده است آنکس که مهمان منست

ناب دریای الان خشت افتاده است
زان گره کز زلف او در کار من افتاده است

مرکه دارد فکر یوسف گرچه در کنعان بود
مست در آغوش بوی پیرهن افتاده است

در کسی تا جی ندارد خار شرم الود من
گل مگر مست در آغوش من افتاده است

از نوای بلبلان امروز آتش میچکد
چشم گلبنی که بر روی چمن افتاده است

آب میگردد بچشم حلقه بردن در
زان فروغی کز رخش در انجمن افتاده است

غیرت آن لعل میگون در عقیق ابدار
همچو اخگر در گریبان لبن افتاده است

زیر تیغش جای باشد چون سپند از آتش
چون قلم هر کرکه او عاشق سخن افتاده است

از نوائی غریب صایب آتش نفس
میتوان دانست در فکر وطن افتاده است

زدام سوختگان عشق را رهائی نیست
ز لفظ معنی پیکانه را جدائی نیست

درین زمانه چنان راه فیض مسدود است
که از شکاف دل امید روشنائی نیست

ز تیغ اری دریاست تیغ بازی من
وگرنه موج مرا میل خودنمائی نیست

دل من و تو ز یک جنس آفریده اند
مرا بظاهر اگر با تو آشنائی نیست

خوشست در دل شب دستگیری محتاج
عبادتی که نهانی بود ریائی نیست

فغانکه آبله در پرده میکند اظهار
شکایتی که مرا از برهنه پائی نیست

چشمش ز دعوی دانش که جهل را صایب
مرا ز حجت ناطق چو چوب دستی نیست

زاده بهکده پاک که ممتاز است
مکپس سبک ز مگسهای دکر ممتاز است

نیست در عالم ایجاد تفاوت در نقش
طوطی از زاغ بحرف چو شکر ممتاز است

در سرانجام اثر باش که در عالم خاک
زنده از مرده بانشای دگر ممتاز است

رتبهٔ فیض رسان به بود از فیض مدام
آب از خاک ازین اینکه ز ممتاز است

ساکن کوی خرابات مغان شو صایب
که ز شیران سبک این اینکه ز ممتاز است

تخمیت دوستی که در آب و گل تو نیست
شمعیت دی کرم که در محفل تو نیست

چون سرو در سراسر این باغ دلفریب
آزاده کجاست که پا در گل تو نیست

در کان عقل و مخزن عشق و بساط چین
لعلی نیافتیم که خونین دل تو نیست

آن جوهری که عقل شنیدن خطاب اوست
جوهر شناس خار و خس ساحل تو نیست

یکذره خاکسار که منفعل
از لطف خاص و مرحمت شامل تو نیست

یارب چه منعمی که ندارد جهان خاک / دریای گوهری که بکف سایل تو نیست
بر روی آفتاب چرا تیغ می‌کشد / ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
در جلوه‌گاه حسن تو هر روز آفتاب / چون می‌طپد بخاک اگر بسمل تو نیست
دل خانهٔ تو از دگران میکند سراغ / هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست
نور ظهور برق حسن و خار بینش است / ورنه کدام پردهٔ دل محمل تو نیست
برق هزار خرمن آرام و طاقتست / فریاد آن سپند که در محفل تو نیست

صایب بلطف عام تو دارد امید / هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست / این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست
پامال ملک دل ز عبور سپاه کیست / این چاکهای سینهٔ ما شاهراه کیست
با شمع آفتاب چه میجوید آسمان / شب تا بروز دیدهٔ انجم براه کیست
گر از فلک سیاه بود روز خاکیان / روز فلک سیاه ز چشم سیاه کیست
در آتشست نعل مه نو ز آفتاب / تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست
پیش است از پیالهٔ خورشید این شراب / مستانه جلوه‌های فلک از نگاه کیست
تخم امید روی زمین را گرفته است / تا روی گرم برق نصیب گیاه کیست
شور قیامت از دل مرغان بلند شد / تا شاخ گل نمونهٔ طرف کلاه کیست
گردون بگرد دیدهٔ خود میکند طواف / تا این سیاه خانهٔ شبستان ماه کیست
خود را نگر و جمع فلک با هزار چشم / خرمن بباد دادهٔ برق نگاه کیست
ای کوه طور گردن دعوی مکن بلند / آخر دل شکستهٔ ما جلوه‌گاه کیست

معمور

معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود / صایب خراب کردهٔ چشم سیاه کیست

تمکین خرام تو ز بسیاری دلهاست / این سیل بلنگر ز گرانباری دلهاست
هر حلقه از زلف تو چون حلقهٔ ماتم / از نوحه و از گریه و از زاری دلهاست
بی جلوهٔ انجم دل شب پرده خوابست / فیض شب آن زلف ز بیداری دلهاست
از شورش جانهاست پریشانی آن زلف / بیماری چشمش ز پرستاری دلهاست
از جلوهٔ او کیست ز دل دست نشوید / خار و خس این سیل عنانداری دلهاست
مشکل که کند گوش امان نامهٔ خط را / خال تو که مشغول جگرخواری دلهاست
تا دل نشود بیخبر آسوده نگردد / مستی عرق صحت بیماری دلهاست
هر غنچه سربسته که در عالم خاکست / چون باز کنی دام گرفتاری دلهاست

صایب دو جهان سوز و اگر روی نماید / آن نور که در پردهٔ زنگاری دلهاست

ز خط غبار بر آن لعل آتشین ننشست / ز برق حسن سپاهی برین کمین ننشست
بگرد راه تو بی باک چشم بد مرساد / که همچو گرد یتیمی بهر جبین ننشست
بمحفل تو کسی داد بیقراری داد / که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست
ز ترکتاز قیامت نکرد قامت راست / بهیچ سینه غبار غم اینچنین ننشست
چه نقش دید ندانم دل رمیدهٔ من / که یکنفس بنگین خانهٔ این نگین ننشست
حدیث کوه غم عاشقان نسیم صباست / ترا که قطرهٔ شبنم بیاسمین ننشست
نماند بوتهٔ خاری جهان امکان را / که بر امید تو صیاد در کمین ننشست

چنین که سینهٔ ما نشست بر من — تاج پادشهان کی سر انجمن نشست
دلم ز حلقهٔ زلف تو تا معتقد شد — در بهشت بخلق خانهٔ این کهن نشست
قدم ز غلمه احتیار پیرون نه — که در بهشت رضا محکمش عین نشست
ز چار موجه آفت کسی خلاصی یافت — که همچو خشت مربع درین زمین نشست
بتو نخند قناعت کجا شوی حرسند — ترا که حرص بصد خانه انجمن نشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صائب
که نقش یار بهم از خط عنبرین نشست

جان و دل و هوش ابهمان در چشم بینا آشست — شبنم بیمار را کل در ته پا آشست
چشمهٔ حیوان بآب و رنگ این صحرا کاشست — لاله پی داغ این اما صحرا آشست
در بساط سخت جانان غیر درد و داغ نیست — خرده رازی که دارد سنگ خارا آشست
دل ز تاریکی گرد و اشک ریزد از سیاه — ما بیمار را در دل شب آب بینا آشست
نیست پروای شکایت چون عالم سوز را — طفل بازیگوش را دایم تماشا آشست
رحم بر چیزی چو نافع نیست کار روزگار — روی دل پروانه جانبرزا را آشست
تا نبینی چهره تاریک و بنیاد زرا — کی شود هرگز ترازو رشک دنیا آشست
میهمانه وضع داغ پیشانی تر — خانه زنبور را شهد مصفا آشست
عشق در اجزای عالم آورده است — چون سپند افسرد گان را کار فرما آشست
خار خشکیم از زره مندی طمع ننشینه ایم — زنگ ما آب روان و سنگر ما آشست
محض بیدردیست منع ما کهن سالان عشق — عشق در هنگام پیری چون بسر ما آشست
همسفر ما جرات پروانه میباید بشمع — مرگ را آرام سینه گرمی تنها آشست

چون سپند از چشم بد همان در آتشم — گرچه چون مجمر متاع خانه ما آشست
داستان شوق در سرمانه تنوان نوشت — صفحه از بال سمندر کم کاغذ آشست
ره نورد عشق را ما عقده هستی بجاست — چون سپند خام هر جا میهند با آشست
روی کرمی هر گز از گل عندلیب ما ندید — ای خوشا پروانه کو را کار فرما آشست

عشق عالمسوز صائب سهل میگیرد ز خیل
با غمها در پرده دارد گرچه پیدا آشست

نه چهره شوق از نگرمی هوا کردست — نگاه را رخ او آب زیا کردست
شدست پرده پیکانی ز غیرت عشق — همان نگه که مرا با تو آشنا کردست
شکسته رنگی ما را سبب نمی پرسد — کسی که دامن گل زلف ها کردست
نخجیر آینه در فکر بال پرواز نیست — زبسکه روی ترا زلف ها صفا کردست
بسیر شبی من نیست رجوع کسی — گر فیض تر راه تو ام گدا کردست
تنگی که مرا کشته نمی داند — که رجا ستم و رسپنم جفا کردست
حلال باد بخسرو طلای دست افشار — که مشت خاک مرا عشق کیمیا کردست
ز دامن تو نسیدارد و ز ملامت دست — همانکه دامن یوسف ز کف رها کردست
نمیتوان بدو عالم ز من گرفت دل — که کوهر تو صدف را گرانبها کردست
ز تیغ اری عشقت بپرواری من — مرا چو کاه سبک جذب کهربا کردست
الف سینه کشد ناخن خشت از شوقش — بسرو قامت او هر که اقتدا کردست
چو صبح هر که دل تنگ میبرد بنشش — بداغ آینه سینه را جلا کردست
چه انتظار خضر میبری قدم بردار — هزار گم شده را شوق رهنما کردست

اگرچه در ته دیوارم از گرانی جسم / دل رمیده من خانه را جدا کردست
مبند دل بدوام طرب که دیده شور / ز همدگر شکر و شیر را جدا کردست
چه بی نیاز ز شیرازه است اوراقش / ز فرش هر که قناعت بوریا کردست
مکن ز بستگی کار شکوه چون خامان / که صبر غنچه گره را گره گشا کردست
قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن / که ماه یکشبه را منتش دوتا کردست
همین ستاره رازی که در دلست مرا / هزار پیرهن صبح را قبا کردست
نظام عالم اسباب بی سبب نشود / خدا حواله کشتی بناخدا کردست

رسیده است بساحل سبکروی صائب
که همچو موج عنان را ز کف رها کردست

بهشت یک ورق از لاله زار داغ منست / بهار برگ خزان دیده ز باغ منست
ز درد و داغ بهاریست عشق شورانگیز / که سنبلش ز پریشانی دماغ منست
اگر بشیشه گردون کنند می شکند / ز جوش عشق شرابی که در ایاغ منست
دلی که سوخت بداغ خلیل میداند / که آتش دگرانست عشق و باغ منست
اگرچه کنج لب یار را حلاوتهاست / کجا بچاشنی گوشه فراغ منست
غبار خاطر یعقوب شد راه شدست / وگرنه یوسف گم گشته در سراغ منست
دگر دل که خراشیده ام نمیدانم / که ناخن مه نو در کمین داغ منست

مرا چگونه کند ضایع آسمان خس پوش
که نور روزن خورشید از چراغ منست

رتبه پرواز عالی همتان کوتاه نیست / چشم ما از خرمن گردون برگ کاه نیست

روی

روی هفتاد و دو ملت جز در آن درگاه نیست / عالمی سرگشته اند و هیچکس گمراه نیست
هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردمست / در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست
از خیال عافیت با درد و داغ آسوده ایم / سبزه بیگانه را در گلشن ما راه نیست
در علاج خسته ما گر نمی کوشد بجان / نیست تقصیری غنی درد ما جانکاه نیست
منت بال کبوتر نامه پردازان کشند / بیکسان را نامه و قاصدی جز آه نیست
موج ممکن نیست بی دریا شود صورت پذیر / هاله آغوش گردون همتان بی ماه نیست
چون گهر گرد یتیمی کیمیای ما بسست / خار در پیراهن ما از هوای جاه نیست
نیست پروای قیامت آن خدا نا ترس را / ورنه از دامان محشر دست ما کوتاه نیست

عزلت اختیاری نیست صائب از وطن
پرده پوشی یوسف ما را بغیر از چاه نیست

یک دل شده در دام نگاهت نگرفته است / در هاله آغوش چو ماهت نگرفته است
مغرور از آنی که چو خود عربده جویی / تیغ ستم از دست نگاهت نگرفته است
زان خنده زنی بر من بی برگ که هرگز / آتش نفسی نبض گیاهت نگرفته است
در باغ جهان شاخ گلی نیست که صد دست / سر مشق شکستن ز کلاهت نگرفته است
چشم سیهی نیست که خواباندن شمشیر / تعلیم ز مژگان سیاهت نگرفته است
آخر که رسد در تو که دلهای سبک سیر / دامن بسبکدستی آهت نگرفته است
رحمی بسیه روزی ما سوختگان کن / تا زنگ خط آینه ماهت نگرفته است
برگرد بمیخانه ازین توبه ناقص / تا پیر خرابات براهت نگرفته است
آنکس که زند خنده به بیهوشی صائب / پیمانه از دست نگاهت نگرفته است

عشرت دوی زمین دل دیوانه ماست — خلوت سینه پر آه پریخانه ماست
کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد — ناله نیمه دی و نعره مستانه ماست
هرچه خضر خدمه عشق درین دامن دشت — گر همه خضر لبود سبزه بیگانه ماست
در دل سوخته ما بجز آرت میسنگ — که سویدای دل خاک سیه خانه ماست
سیل وحشت کند از کلبه ما ویرانی — جای رحمت بجهدی که بویرانه ماست
روز محشر چکند با دل پرشکوه ما — که شب زلف تو کوتاه ز افسانه ماست
نقش بال پر باد دام ره مانده ماست — مرکجا بیخ و بال ریخته مانده ماست
حسن در سیج زمان انهمه شاداب نبود — گریه شادی این شمع ز پروانه ماست
کار چون در گره افتد ز خدا باد کنیم — عقده مشکل ما سبحه صد دانه ماست

گرچه از سوختگانیم بظاهر صایب
مزرع سبز فلک دیده ما دانه ماست

زمن مپرس که چون تو بسال و ماه گذشت — که روزهای شبستان شب وصال گذشت
دریغ باغ من آن عندلیب دلگیرم — که نوبهار و خزانم بزیر بال گذشت
گرفت دامن من چون بگلبن تو تنگ — چو گل بهفته عمری که پهلوان گذشت
کنون که گشت زمین گیر چیره آهوشم — ازین حدیقه سوداگه بخاکم آن همال گذشت
چراغ کشته من در گرفت باد کرا — ز بسکه پایه ز خاکم بالفعال گذشت
اگرچه خضر نوبستانی و می آبحیات — بمنتوان ز لب خشک چون سفال گذشت
مکن نخوت و خشم و غضب ملامت من — نمیتوانم ازین لقمه حلال گذشت

بگو چه تسلم افتاد تا دلم صایب — بیچ و تاب ره اعمر همچنان گذشت

ماه در گرد نو روی چون زوال آورده است — در بساط آسمان این اختر سیاره نیست
از حجاب تن دل ما کرده ما غارت است — دامن ما چون شرر در زیر سنگ خاره نیست
کار پیروان بود و کل در گریبان نخیس — برگ عیش ما مراد ان جز دل صد پاره نیست
چشم شبنم تکیه بر اختر خورشید شد — حسن شرم آلود کز ما در نظاره نیست
بیزم ز صندل نه پر پروانه شد بیجا — جز سر تسلیم انجا در سر اچاره نیست
پا منه پیرون ز ره خشک چو عارف نه — طفل راه از لالائی بهتر ز کهواره نیست
تا بود دل تیره تن با دل مدار الفت — سینک چون آینه شد این سنگ خاره نیست

از صفای وقت صایب در حجاب علتست
در خزانها مغان سرگرم کز دی جواره نیست

فتح و ظفر ز خود شکنی زیر دست ماست — چون زلف خط در سپی تا در شکست ماست
آشوب عالمیم ز سر مصرعی چو زلف — سر رشته طلسم دل ما بدست ماست
دارد بدست شاه نظر شاهبار ما — این خاکدان پست چه جای نشست ماست
باطل حجاب دیده حق بین نمیشود — دنیا بهشت در نظر حق پرست ماست
خمخانه شد تهی و ندادیم نم بدل — منصور داغ حوصله دیرمنست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم — چون ابر چشم پاک صدف نهاد بدست ماست

چون تو به بهار دریی پیرانجمن
صایب بهر که مینگری در شکست ماست

سر گران از دل گذشتن صید را خواهد نخست — دانهٔ صیاد اینجا آستین افشاندنست

نیست ممکن سر بر آوردن بسوی آسمان — ساحل این بحر خونین در بهم ماندنست

زاهدان خشک را با عشق کشتن همسفر — با سمند برق جولان است چوبین راندنست

گوشه گیری نقد بسیار و بهشت سینه را — سر بجیب خود کشیدن کار کیسه افشاندنست

میکند اشک ندامت خواب غفلت را علاج — گریه کردن برخ مدهوش آب افشاندنست

دور بینی میکند نزدیک را دور از خود — خود حسابی نامهٔ فردای خود را خواندنست

جز تماشا نیست از کل حاصل مرغ چمن — قسمت اطفال از صحف ورق گرداندنست

از طبیبان نی پسند صایب شوخیت پذیر
همت اکثر این دور از درمان بخود درماندنست

نه همین سرگشته ما را دور گردون کرده است — خضر را خون در جگر این نیل وارون کرده است

مهره موئیست در سر پنجهٔ او آسمان — آنکه حال ما باسپهر از دور گردون کرده است

قمری از پریشان حالهای ما بپرهیز — سرو را آشفته تر از سنبل مجنون کرده است

در ته هر کاسه ای کو مرشهوار من — خاک عالم را بسان چشم قارون کرده است

دامن معنی بآسانی نمی آید بدست — سرو یک مصرع تمام عمر موزون کرده است

گرچه ما چون پر و بال آدمیم از قید لباس — همت ما تا بدامان خرقه پیروزن کرده است

میکنم در کوچه گردی سیر صحرای جنون — وسعت مشرب مرا فارغ ز ماموزن کرده است

برنمی آرند سر از زیر بال بلبلان — بسکه گلها را خجل آن دهن گلگون کرده است

هرچه ما را میکند تدبیر نافص میکند — درد ما را این طبیب خام افزون کرده است

بسکه تشریف بهاران نارسا افتاده است — تا گریبان آستین صد دست پرخون کرده است

آنچه در دام کسان صایب ملامت نیست — سنگ را محرومی فرهاد دل خون کرده است

از جوانی داغها بر سینه مانده است — نقش پای چند از بن طاس بر جا مانده است

در بساط من ز عنقای سبک پرواز عمر — خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است

نیست جز طول امل در کف گدا از عمر هیچ — از کتاب من همین شیرازه بر جا مانده است

میکند از سر موم سفیدی راه مرگ — پای از خواب گران در سنگ خارا مانده است

نیست از چشم و دل من پنهان جز درد و داغ — ظلمت از خورشید و خال از مسیحا مانده است

چون نیایم در شمار نقد عمر — رنگ افسوسی بدست ما بجا مانده است

نیست در دستم بجز افسوس از عمر دراز — سورنی از رشته مریم بعیسی مانده است

نوبت پرواز نا بالم بچشم افتاده است — طوطیم از سبزه خاجر در ته پا مانده است

مشت خاشاکیت بر جا مانده از سیلاب عمر — در دل من خارخاری کز تنم نا مانده است

مطلبش از دیده پنهان شکار عبرتست
ورنه صایب را کجا ذوق تماشا گرسوده است

صبح از لب لعل تو پیام نمکینی است — شام از شکن زلف تو کبکر تو چینی است

از زخم تو هر سینه خیابان بهشتی است — از داغ تو هر پاره دل مرغ چمنی است

آبی که از خضر حیات ابدی یافت — از دامن دست تو سیه خانه نشینی است

هر نقطه ز مجموعهٔ رخسار تو چون خال — آشوب دل و دشمن جان سحر دینی است

هر عقده که در راه طلب وا نشود — سودا زده زلف ترا نافه چینی است

صبحی که از دو روی زمین شد شکرستان — نسبت بشکرخنده او شور نمینی است

جز خون دل سوختگان نیست غذایش / هر چند که خال لب او گوشه نشینی است
بینایی چشمی که بعبرت نشود خرج / از مایه حسرت نگه باز پسینی است
معموره دنیا نبود جای اقامت / هر خانه که آید بنظر خانه زینی است

صایب چکند آهوی وحشت زده ما
هر گوشه درین دشت کمندی و کمینی است

جوهر غبار دیده حیران آینه است / نقش و نگار خواب پریشان آینه است
داغست از طراوت آن خط پشت لب / طوطی که خضر چشمه حیوان آینه است
در عهد حسن شوخ تو سیماب جلوه شد / حیرانی که لنگر طوفان آینه است
چون آفتاب خط شعاعیست جوهرش / تا پرتو جمال تو مهمان آینه است
تسخیر مشکلیست پریزاد حسن را / این نقش در نگین سلیمان آینه است
هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند / این منزلت ز پاکی دامان آینه است
خاکش بچشم اگر بدو عالم نظر کند / آنرا که چاک سینه خیابان آینه است
نازک خیال را ز نکویان گزیر نیست / جوهر یکی ز حلقه بگوشان آینه است
معشوق را حمایت عاشق بود حصار / طوطی چو موم سبز نگهبان آینه است
بازار حسن او ز خط سبز گرم شد / زنگار اگرچه تخته دکان آینه است
از روزگار حسن تو شد خار خار شوق / هر جوهر نهفته که در کان آینه است
بی جبهه گشاده سخن رو نمی دهد / طوطی سخن طراز ز میدان آینه است

صایب مگر بمرهم زنگار به شود
داغی که از صفا بدل و جان آینه است

نقطه

نقطه خالش که نه پرگار سرگردان اوست / کیست کز فرمان او گردن کشد فرمان اوست
آفتابی را که شد چشم تر من پرده دار / صبح محشر سینه چاک خنجر مژگان اوست
برق جولانی که دارد در خم چوگان مرا / آسمان بی سر و پا گویی از میدان اوست
آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام / چهره خورشید زرد از درد بیدرمان اوست
هاله غبغب که پهلو می زند با ماه عید / موج دور افتاده از چشمه حیوان اوست
از خرام او بعمر جاودان قانع مشو / کانچنین صد مصرع برجسته از دیوان اوست
قلزم عشقی که من خاشاک او گردیده ام / چهره گردون کبود از سیلی طوفان اوست
نیست در مغز زمین موج طراوت از محیط / این سفال خشک سیراب از خط ریحان اوست
آتشین رویی که نعل من از او در آتش است / آسمان چون دیده حیرانیان قربان اوست
نیست کار آسمان دل را مصفا ساختن / از دل هر کس غباری خیزد از جولان اوست
نیست آسان در حریم وصل او ره یافتن / چرخ نیلی یک گره از جبهه دربان اوست
عشق سلطانیست بی پروا که چندین ماه مصر / از فرامش کشتگان گوشه زندان اوست
گرچه دارد نعمت الوان فراوان خوان عشق / میخورد هر کس جگر بی گفتگو مهمان اوست

نیست صایب شکوه از گردش دوران مرا
درد روز افزون من از حسن بی پایان اوست

هر نقش دلکشی که بر ایوان عالمست / نقش برون پرده آن جان عالمست
با تشنگی بساز که دل آب چون شود / بی چشم زخم چشمه حیوان عالمست
در غیرتم که از سر زلف سیاه کیست / شوری که در دماغ پریشان عالمست
از دست و پا زدن نشود آرمیده بحر / کوه شکیب لنگر طوفان عالمست

خواهد شدن بغم جهان غریز مصر
بر جاب پی کنه که زندان غالست

پی چشم زخم نیست اگر تو بنا شده ست
کوی سری که در خم چوگان غالست

آسوده بعالم امکان اگر بود
از راه رحم نیست پشیمان غالست

بازی مخور که شیره جانها نمیگسلم
شیرینی که در شکرستان غالست

در چشم عارفان دو جهان پرده ایست
تختی که نیکه گاه سلیمان غالست

صایب چه لازم است که غافل شویم ما
شور جنون ما نمک خوان غالست

آیینه را سیاه کند با غبار بخت
کو آسمان که بر خاک پرتو بخت

بر ساحل افکند خس و خاشاک محیط
از مخلصان حضور ندارد کنار بخت

از نبض اختیار بلا موج میزند
تسلیم هر که شد نکند اختیار بخت

آخر کدام نقص از بیش تر بود
گر خلعت طرف نشود هنرمند بار بخت

بر سینک خاره زد که بر آید آرزوی
هر کاملی که کرد بنا ناقص عیار بخت

~~صایب بجای پرگار کاف بکف گرفته~~ ~~نقطه دایره بسیار بخت~~

صایب بصیقلی است صاحبدلان مرا
تا صیقل ممکن است مکن زنهار بخت

تا چند آه سرد کشی زار زار زوی کنج
تا کی نگرد مار بگردی بسوی کنج

صد بار تازیانه بپوی چو مار زد
چشم تو بی حجاب نخفت در روی کنج

هر کس که راه رفت بمنزل رسید و رفت
بس امرد که خاک شد انا زار زوی کنج

شوان بتعلیل و قال زار بابا جال شد
منعم بمنبع و کسی از گشکوب سی کنج

مرچند وصل گنج بکوشش نشسته است
تا ممکنت پاکش از گفت گوی گنج

لوح طلسم گنج خدا نید انبیا
پی لوح زینهار مکن جستجوی گنج

در کام اژدها روی هزار بار
صایب کجا مراد بچینی بروی گنج

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح
رطلی بکر دوش ازگرانسار خواب صبح

فرصت غنیمت است بدست دعا بشوی
داغ سیه کلیمی خود را بآب صبح

سر عشر این کلام مسیح است آفتاب
زنهار بر مدار نظر از کتاب صبح

از باغ صبح خنده خشکی نشنیده
چون شیشه غافلی ز شمیم گلاب صبح

عریش دل منه که کم عمری نشاط
روشن بود ز خنده پا در رکاب صبح

آسوده است عاشق صادق ز بیخبر
پاکست از غبار خیانت حساب صبح

صافی رسیده است بجایی که میکند
مهر از پیاله سینه مینای ناب صبح

از بوی گل اگرچه پسیکرد دم زدم
در چشم ره نوردان آنم چو خواب صبح

صایب بسی پی رار تماشای فیض کن
سنگ نیستی چه مرده از بهر خواب صبح

مهره مار ست مهر ما رگزیده است صبح
پرده در ست آفتاب چشم دریده است صبح

چون تو بسی را به نیل جامه شسته ای شام
پرده بسیار کس چون تو ندیده است صبح

یاسمن خویش را عرض همی دهد
از گل شب بوی فیض بو نکشیده است صبح

سر بگریبان خواب از چه فرو برده
بر قد روشندلان جامه بریده است صبح

ای نی آتش نفس لال چرا گشته
خیز و فسونی بدم تا نه میده است صبح

در شکرستان فیض مور و سلیمان یکسبت — قانع تعاف جهان سفره کشیده است صبح
حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را — تا تو نفس میکشی تیغ کشیده است صبح

صایب اگر شب شده همنفس خانه ات
این نفس شکرین از چه کشیده است صبح

نکشیدیم شرابی بر خ تازه صبح — شیشه چاک کردیم باندازه صبح
عیش امروز علاج غم فردا نکند — مستی شب ندهد سود بخمیازه صبح
نکند طول امل چاره کوتاهی عمر — نشود تا نفس رشته شیرازه صبح
دولت سرد نفس زود بسر می آید — گل بو دمکید و نفس مستی خمیازه صبح
پیش خضری که دل زنده شب را دریافت — چون گل روی مزارست رخ تازه صبح

گر دل زنده چو خورشید تماشا داری
بشنو از صایب این غزل تازه صبح

قرص خورشید دل آبله مهمان صبح — چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح
میتوان اسباب مجلس را بجان ایشمع کرد — آفتاب گرد شمعیست از ایوان صبح
میتعلل روح فیض صحبت اشراقیان — شبنم خورد مصفا سازد زبان صبح
میشود روشن چو حکمش داغ خورشید از قفا — مرکز ار سر کند از تاج زرین سلطان صبح
خضر از بس سرچشمه عمر جاودانی یافته است — ساغری لبریز دارد چشمه حیوان صبح
میشود سرپنجه خورشید تابان پنجه اش — مرکه آویزد زروی صدق در دامان صبح
مدّ احسانی که نامش بر زبانها مانده است — میکند کلک قضا هر روز در دیوان صبح
عقده های مشکل خود را بیکباک عرض کن — تا نگردیده است خجل از شغل فرمان صبح

دیده بیدار خود را حلقه فتراک کن — تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح
قوت بازوی توفیقی رخی دیرینه کن — خویش را آیینه کوی برزا از خم چوگان صبح
در لحد با خود مبر زنهار این سرمایه را — نامه خود را بشوی در بحر بی پایان صبح
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولتست — نگرش تا میتوانی از خط فرمان صبح
هیچ کافر را الهی کودک مه خو مباد — خون شد از بد خویی مس شبدیز دستان صبح
زحمت دوری نباشد بر دل روشندلان — گفته می آید برون از خوان قسمتان صبح
چون شدی محروم صایب از گل روی حضر — برگ عیشی در گریبان بر ز بستان صبح

خاک از خواب عدم هجت بیداری صبح — چرخ یک تنگ شکر شد ز شکرباری صبح
دل از آرزوی نغمه بناگوش چه کلها که بچیند — تا بی اثر نیست فغانهای شب زاری صبح
نیست امید سحر عاشق دلسوخته را — شب یلدا نبود هر که بود یاری صبح
پیشتر از انکه شود آتش خورشید بلند — بر فروزد آتش آهی ز طلبکاری صبح
صورت حشر که در پرده غیبست نهان — میتوان دید در آیینه بیداری صبح

همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی
صایب از دست مده دامن بیداری صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح — جان میشود دمیده ز مغز آب و نای صبح
چون آفتاب قبله ذرات میشود — رخسار رو متاب ز دلتنگی ای صبح
خورشید فرد راز این آستانه یافت — هر کس که سود روی ارادت بجای صبح
در زیر پای پیر دراز دراق روح — عظم رمیم را نفس جانفزای صبح

چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست / هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح

فیضیست فیض صحبت اشراقیان تمام / زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

چون اختران چراغ شبستان شام شد / هر کس فشاند خرده جان را بپای صبح

در سلک راستان نتواند سفید شد / چون شمع هر که جان ندهد رونمای صبح

از خوان روزگار بیک قرص ساخته است / صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح

دستی کز آستین بدر آید ز روی صدق / سرپنجه کلیم شود از دعای صبح

غافل مشو ز غرت پیران زنده دل / بر خیز چون سپند ز جا پیش پای صبح

بر غفلت سیاه دلان خنده میزند / غافل مشو ز خنده دندان نمای صبح

شد ایمن از گزند شبیخون حادثات / خود را رساند هر که بزیر لوای صبح

گرد گناه با دل روشن چه میکند / از دود شب سیاه نگردد قبای صبح

صایب چگونه وصف نماید که قاصرست / خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

گر نه از فتنه ایام خبر دارد صبح / ز آفتاب از چه بکف تیغ و سپر دارد صبح

گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دلست / در صفا کاری دل دست دگر دارد صبح

مغز بی پرده اش آشفته تر از دستارست / از کدامین قدح این نشأ بسر دارد صبح

خرم چون هست چه حاجت بسلاح دگرست / زره از دیده بیدار ببر دارد صبح

چون گل از جای خود آغوش گشا میخیزد / قد موزون که در مد نظر دارد صبح

نیست در پرده چشمش ز سیاهی اثری / میتوان یافت عزیزی بسفر دارد صبح

برد از مغز زمین خشکی سودا بیرون / جوی شیریست که در پرده شکر دارد صبح

دل سنگ آب کند ناله مرغان سحر / پنبه در گوش ازین راهگذر دارد صبح

در قدح خون شفق دارد و گل میخندد / مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح

چون عرق کوکبش از طرف جبین میریزد / تا بناگوش که در مد نظر دارد صبح

روزگاریست که در خون شفق می غلطد / از که این زخم نمایان بجگر دارد صبح

با صباحت نتوان کرد ملاحت را جمع / این نمک را ز نمکدان دگر دارد صبح

تا برد این غزل تازه صایب به بیاض / همچو خورشید بکف خامه زر دارد صبح

از بس مکدرست درین روزگار صبح / از دل نمی کشد نفسی بی غبار صبح

زنگار غم بباده روشن چه میکند / از خنده بر آورد از شب دمار صبح

جان می دهد نسیم خوشش اهل عشق را / دارد مگر نفس ز لب لعل یار صبح

باشد نظر بزنده دلان شیرخواره / هر چند آمدست بدنیا دو بار صبح

از دفتر صباحت آن آفتاب روی / یک فرد باطل است درین روزگار صبح

از شرم هیچ جا نتواند سفید شد / تا دیده است چاک گریبان یار صبح

رخسار نوخط تو خوش آمد بدیده اش / از شب کشید سرمه دنباله دار صبح

مهر قبول بر ورقش آفتاب زد / تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح

خورشید بوسه بر قدم شبروان زند / سر بر زند ز دیده شب زنده دار صبح

بتوان بقصر شیرین از جوی شیر رفت / باشد دلیل گمشدگان را بیار صبح

زان کمترست عمر که گیرند از و حساب / بیهوده میکند نفس خود شمار صبح

تخم زمین پاک یکی میشود هزار / از ابر دیده قطره چندی ببار صبح

گلدسته بهشت برین دیده تازه است | برگ شکوفه ایست از این شاخسار صبح
مرغ شام دور جام شکر خنده ات نشست | مرده زسر برآورد از بهر کنار صبح
از خط صفای عارض او شد یکی هزار | در موسم بهار بود فی غبار صبح
تر میکند بخون شفق نان آفتاب | از راستی چه میکشد از زنده کار صبح

تا این غزل ترانه صایب علم کشید
شد شیشه مست خنده و پی اختیار صبح

تا برلب تو افتاد چشم ستاره صبح | شد آب از خجالت قند دوباره صبح
از سرمه دل شب روشن شود چراغش | مژگین نخواب خیزد پیش ستاره صبح
تا آتشین نگردد رخسار آفتاب | آبی بروی خود زند ای شرمخواره صبح
تقدیم خود را صرف پریخان کن | کز وصل آفتاب عمر دوباره صبح
در روی بحر عالم شبها دلیل گردد | چشمی که شد چو انجم محو نظاره صبح
در سینه های صاف دلهای زنده را | خورشید میپرستد در کاهواره صبح

پیران صاف طینت رای صواب دارند
صایب مکن دغا قبل از پیشکاره صبح

مگس دور از لب لعل تو بستان گستاخ | تر نخ دست قضا را مگس نشان گستاخ
نهاده اند مژه ها در کمان تیر بسی | مگس نگاه بلبهای بوستان گستاخ
نداغ شاه نظر است مرشکار را | مده زدست دو بین صید که عنان گستاخ
نشان تیر هوائی همان گمانداست | بقصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ
ز عقل نیست منع قضا زبان بارب | میار زمزمه عشق را زبان گستاخ

زبرق خرمس گل خانمان شبنم سوخت | بشاخ گل مگذارید آشیان گستاخ

حریف ناوک غیرت نمیشوی صایب
بهر شکاری لاغر مکش کمان گستاخ

کناره کرد خطرهای پیکران دارد | میانه روزد و جانب نگاهبان دارد
شکایتی که زگردون کند مهیران | شکایتی است که تیر کج از کمان دارد
زکند ابی عقلت آسمان رهاپی | وگرنه عشق چه پروای این و آن دارد
لباس ما نم طبل همیشه آماده است | بهر چمن که در و زاغی آشیانی دارد
چه حالت من خسته را نمیدانم | که هر چه جز دل خود میخورم زیان دارد
فراغ بال مرغان این چمن مطلب | که کرمهای بود در داستوان دارد
کنم چو موم رگ گردن هما نرازم | چو شمع هر که زبان شرر فشان دارد
غبار دیده یعقوب خضر راه نیست | نسیم پیرهن مصر چه جا نگاردان دارد
بند رداغ تو پوند میکند با هم | چو قرعه هر کس پیشت استخوان دارد

چه نسبت است نفس را آستانه را صایب
همیشه صدر نشین و با آستان دارد

شکسته حالی من پیش یار باید دید | خزان رنگ را در بهار باید دید
مقام عرض تجمل میان دریا نیست | چو موج جوهر من در گهر باید دید
خراب حالی این قصرهای محکم را | زروزن نظر اعتبار باید دید
مرا زروز قیامت غمی که هست اینست | که روی هر دو عالم دوبار باید دید
کجاست فرصت کردانیدن قضا صایب | بروی کار همه از پیش کار باید دید

از یاد وصل دیده‌ٔ من سیر میشود
مهتاب در پیاله‌ٔ من شیر میشود

سر گر ببوی خویش نمینی ز حجاب
در خلوت تو آینه دلگیر میشود

دور نشاط رو د بانجام میرسد
می چون دو سال عمر کند پیر میشود

ظالم بمرگ دست نیندازد از ستم
آخر بر عقاب پرستیر میشود

آزاد کرده روزگار ز بهر کیست
چون جمع شد کناره خدا گیر میشود

از چشم آهوانه لعلی خدا کند
مجنون اگرچه در دل شیر میشود

تدبیر نبده سایه‌ٔ تقدیر را ز دست
ورنه کدام کار نپذیر میشود

اشک ندامت تو بدامن میرسد
هرچند پیشتر ز تو تقصیر میشود

طومار شکوه تو بافلاک میرسد
یک لحظه روزی تو اگر دیر میشود

صایب بگریه کرد برآور ز جهان
سیل بهار را که عنان گیر میشود

روز وبال مستمان روز قیامت میشود
عاقبت هر پرس و جو ماهی داغ حسرت میشود

محنت امروز فردا جمله راحت میشود
اشک خونین امشب ای صبحدم ای قیامت میشود

تلخی بیداری شبهای این محنت سرا
در شبستان لحد خواب فراغت میشود

در لباس آب گوهر میکند جولان اشک
آه در دل لؤلؤ سرو باغ جنت میشود

نا امیدانه آه سرد و ناله سوزان مباش
کاین بخار رود و دود آخر ابر رحمت میشود

دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه
بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

میشود شیرین بهلت آب در یاد رصف
میگساری مایه‌ٔ اشک ندامت میشود

بوی خون می‌آید از تیغ زبان اغراض
خرده گیری غافلت تخم عداوت میشود

تا پریشان دل در شهد بند گرد نی
خویش امر کار و بیماری جمع وحدت میشود

پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ماتمی
پیشتر از فوت وقت انجا مصیبت میشود

عشق آسیک ما مرتبه میشود و شک فسانه
عقل خامی که دل سر دار بصحبت میشود

از تماشا دیده عاشق نمی گردد قرار
لنگر این بحر خون آشام حیرت میشود

تا برآمد از وطن یوسف عزیز مصر شد
دانه کو سر ز زمین پاک غربت میشود

هر کسی را حد خود باشد حصار عافیت
خط در ویرانه از اهل سعادت میشود

صایب ار هر کس که داری بخشی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

عاشق دلشده هر چند که آواره شود
کوه بیکس تو نشکل که صدا باز دهد

راه در خلوت وصل تو نپیمودی دارد
که ز خاکستر خود سر به هوا باز دهد

صید بندی که از دو چشم رهائی دارم
مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد

تا بود زنده کبابش ز دل خود باشد
هر کرا ساغری آن لعل بر طرف باز دهد

تو که از دیدن کف حوصله را میباری
تو چو سیمنده دریا کهر راز دهد

دل مصفا شود از زخم زبان چون دارد
شمع صد لوبه اگر ریزد هم کار دهد

دهن خویش به شنام میالا ز نهفت
کاین ز قلب هر کس که دهی باز دهد

مطلب از دکان دشمنی دل صایب
که دولت با نفس سوخته پرواز دهد

عشق بیکسان را زور و بیش و تو انگر نکشد
این ز اژدر شک کو مرد ابر از نکشد

آفتاب در محشر مشرب میشود روشن
هر که اینجا در رود داغ عشق کمتر می‌کشد

تا بکام دل کند جولان سپند شوخ ما
انتظار کرمی صحرای محشر می‌کشد

دوزخ روشندلان در سینه هستی لو دست
شمع این بزمگاه آه آتشبار صرصر میکشد

میشود در انزوا دشمن عاجز قوی
خنجری مرخار را بیحبر لاغر میکشد

آتشین رویی که من پروانه او گشته‌ام
هر شرارش داغ از چشم سمندر میکشد

سرمه خواهد کرد چشم خونفشان خاک را
بر زمین این دامن نازی که محشر میکشد

می‌کشد آن روی نازک از نگاه گرم ما
آنچه از خورشید محشر سایه پرور میکشد

همچو آتش مزار شعله پیباک ما
شمع ماتمگردن همچو صبا بر میکشد

نیست سر داشته روی قابل جولان اشک
این رقم را عشق بر رخسار چون زر میکشد

پاک کو مرد از درد داغ عشق اندیشه نیست
در دل آتش دم خوش عود و عنبر میکشد

گوری فرزندروشن میکند چشم گدا
نازه دونازاسپه سفله پرور میکشد

می‌کدازرشته را کو مرد لکن رشته هم
انتقام کاهش خود را ز کوه می‌کشد

سر ز جیب صبح بر می‌آورد چون آفتاب
هر که صایب در دل شب بگذرد شبگیر میکشد

عاشقانی که تسلیم رضا میباشند
تا کجا دن همه در آب بقا میباشند

بحر صلح از خلق که چون موج سراب
پیشتر از همه جا دون دو نما میباشند

بر خدا باش که این دست و دل بی‌سامان
خانه پرداز ز اسباب بلا میباشند

غنچه خوبان که بنظاره گر کار خودند
از برای دگران عقده کشا میباشند

نیک چون در نگری وقت قضا می‌تازند
ساده لوحان که گریزان ز قضا میباشند

در دل سپند و غم فاخته تاثیر نکرد
کردن افراشتگان سر بهوا میباشند

مرکز حلقه دامند معنی صایب
دانه‌هایی که درین خدعه سرا میباشند

چه کار از یاری دوران آید
همت کار تا آسان آید

سر آید چون زمان نا امیدی
بخواب یوسف از زندان بر آید

هم از کودک مزاجیهای حرص است
که در صد اب لکی دندان بر آید

چو میباید گذشت از قعر ساماں
خوشا آن سر که میاماں بر آید

نمی گیرد تنور سرد نانرا
تن افسرده چون جان بر آید

بود ثمرگان خونین حاصل عشق
روز یا هیچه مرجان بر آید

چو شبنم هر که خود را جمع سازد
سبکبار از گلشن امکان بر آید

رهی سر کن خدارا ای سپلدست
که جان از جسم در افشان بر آید

مدار دحاصلی آسایش خلق
که شمع از انجمن گریان بر آید

بصبر از ورطه هستی توان رست
بلنگر کشتی از طوفان بر آید

ز زیر بوست مردم را که مغز است
چو پسته با لب خندان بر آید

دل از ما و مرا دعشق صایب
از ین دریای بی پایان بر آید

مدام چشم تو مست شراب میباید
همیشه خانه ظالم خراب میباید

از ین قلمرو ظلمت که آسمان نام است
دلی بروشنی آفتاب میباید

بخون خویش دل امیدرا شته است
کباب سوخته را این شراب میباید

کدام گنج کهر نیست در خزانهٔ دل
دریں خزانه همیں ها نهان مهیا باید

لباس عارتبی و رکن کهٔ دریا
کمر ز موج و کلاه از حباب مهیا باید

بشیشه نقل کنی تا ازیں سفالیں خم
مرا بجوش تر اچوں شراب ناب مهیا باید

علاج مرده دلاں چشم را کحل اثر است
زمیں سوخته را ابر سحاب مهیا باید

کمند مستی غفلت ترا که چوں طفلاں
فسانه در کنار بهر خواب مهیا باید

ز تار زانه موجست آب زیر و زبر
زبان خموش ترم شراب ناب مهیا باید

چو زلف تا بهم آری دو مصرع موزوں
مرا حلقه تر اچ و تاب مهیا باید

گدائی در دل مسکنی اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب مهیا باید

فروغ حسن یار از چهره گلزار چیده اشد
دریں گلزار الف یک گل بیخار چیده اشد

ز چشم بد خدا آں خط مشکیں را نگهدارد
که از هر حلقه اش دامن دل زنهار چیده اشد

سراپا چشم شو تا دامن دل چیده آری
بخواب ناز، چوں دل سیر چیده اشد

محک ناکامی ست ما شیشه مردم را
بهر دم جوهر فرهاد در کهسار چیده اشد

مسلمان میشمردم خویش را چوں شمع صد زنار چیده اشد
ز بیخ خرقه ام چوں شمع دلم روشن

مرا صائب بیک کار عشق انداخت بیکاری
عجب کاری برائی مردم بیکار چیده اشد

فسردگان که طلسم وجود نشکستند
ازیں چه سود که چوں کف بحر پیوستند

مکن ملامت مشتاق بیخبر کایں قوم
ز خود نیند اگر بیستند اگر هستند

ز خویش بیخبری کرده ایم خود را کم
وگرنه توشه ما در میاں نابستند

چه باده شوق نوش در ساغر شهد ان کجست
که در زمیں چو خم می ز جوش ننشستند

خوش آنکه وه که برداشتند از جهاں
دریں محیط دل یک حباب نشکستند

هنوز دایره چرخ نوبتی پرکار
که طوق عشق ز ار گلوی ما نستند

چه غنی که مجرد شدند همچو الف
چو تیر آه ز نه خویش فلک چستند

مسار بر کا قامت که مردم آزاد
دریں حدیقه ز پا همچو سرو ننشستند

چه غنی که در نیجا نفس شمرده زدند
در انجمان نکتاب و حساب ور استند

ز آب بحر جدا سی صبا بهار است
چه شد دو روزی اگر ما دو روزه استند

گهر بری که ز خجلت بلیک می آید
ز لسکه مردم عالم بروی هم چستند

ز آشنائی مردم کنار و کس صائب
که اینسپاهی دل مشتریه نستند

پر گردیدی و گشت الفت زدوده
بوی کافور شنیدی و دل سپردنشد

آخرین عطر تو کافور ازیں پیراهن
که بیرون دلت از کار جهاں سپردنشد

عشق تر دست تو صد خانه دل کرد خراب
که ز یک سینه نمایاں اثر کردنشد

از حوادث دل آزاد چه پروا دارد
چهره پیدا دخزاں ز رد نشد

بوی کافور ازیں مرده دلاں می آید
که با بیطاعه اینجنت کنار دنشد

خام چوں پرده بیاض آمد و پرداز نشد خام
هر که صائب بچهاں جاده پرداز نشد

خاک شود اندجاب دیده روشن شود
دیده روشن چراغی نیست کو روشن شود

بر نیسپی میتواند خضر راه او شدن
هر که چوں یک خار آسان آماده فرسوده شود

میکند سررشته خواری بفرق غافلت
رد گلشن هر چه شد پرآبله گلخن شود

چرب زبی تربه دار دکه با حکم روان
آب دشمن بر دوست موجه دشمن شود

چون بصیرت نیست باشد حلقه پردر گوش
آفتاب و ماه اگر دور دیده روزن شود

نفس سرکش را کند مغرور دنیای چنین
در بساط شعله خار خس گردن شود

چشم محمول جشم لیلی را بخنکوی می کند
عشق چون گمراه شد حسن صاحب فن شود

عار فرزادل قوی گردد ز موج حادثات
بحر زاد و مخالف صاحب جوشن شود

ایں جواب آں غزل صایب کہ میگوید بیت
یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود

مپسند که سرو قامت او در حرام شد
طوق کلوی فاختگان خط جام شد

شد شوق من مبالغت لیلی کی نزار
مرد حشی که با من دیوانه رام شد

هر چند عشق دشمن کامت زمان زمان
قانع نمیتوان بجواب سلام شد

صید حرم نیم بچه حرم ای فرشته خوی
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

گردید طوق فاختگان طوق بندگی
روزی که سرو قامت او را غلام شد

تا حرغه که لعل تو پرکانیات نخست
در ساغر فلک شفق صبح دام شد

زین پیش شغل عشق بخاصان میرسید
در روزگار چون تو بدین شیوه عام شد

در دام کاه حادثه تا دل شکسته ام
از بسکه ماند ناخته چشم دام شد

دل خوردن قسمت کامل که ماه نو
روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

بتوان شست زود ز هم دام پست را
عنکبوت مباش کار ز کوشی نظام شد

ریگ روان حرص ندارد ز مین پاک
کاهکهربا بقطره آبی تمام شد

صایب ز شکر تیغ شهادت مشو بلب
کاین عمر نیم روزه از و پشت دام شد

منعم از دولت بیکی از آرد دنیا می کشد
تا کهردار و صدف تلخی دوزیا می کشد

در قیامت سر بر آرد هر که تخم خیر در خاک
هر که اینجا کرد دل زهد تماشا می کشد

جلوه معشوق خونخوار سیه دل آبدار
موج از آن کاهی عنان از دست دریا میکشد

سر دعشق ابتلای عشق میداند که چیست
سر مبتلایش نهد خاری که از پا میکشد

لذت پرواز در یکدم تلافی می کند
مرغ قدر بختی شرر از سنگ خارا می کشد

سهل مشمر هیچ کاری را که عقل دور بین
مرکه از مغز پی پرد ام غنقا میکشد

ره نورد از راستکاری لوح پا را داد
کف بساحل زد در خوش در زر دریا میکشد

در دل من در رانشود و نمای دیگر است
زنگ بر آینه ام چون سرو بالا میکشد

گوشه چشمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صایب را بصحرا میکشد

رخسار او زمی چو عرقناک میشود
هر سینه که هست دل پاک میشود

افروزد آب و رنگ کش از غبار خط
این خون کجا بهنه بایں خاک میشود

زانسان که موم میشود از شعله نور پاک
دل چون گداخت شعله او را کک میشود

از زهد خشک سرکشی نفس شد زیاد
آتش بلند از خس و خاشاک میشود

آدم ز خلق خوش بمقام فلک رسید
خونی که مشک ناب شود پاک میشود

بر سر کین تیغ میکشد آن آفتاب روی
صایب چو صبح سینه من چاک میشود

گر دلکشی ببرد و سرافراز میرسد — از باده را بعالمیان باز میرسد

هر چند سیصد است چو آئینه آب عمر — از رقتش بگوش من آواز میرسد

همت بلند دار کزین خاکدان پست — شبنم بآسمان پاک انداز میرسد

یعقوب چشم با خته را یافت عاقبت — آخر بکام خویش نظرباز میرسد

این شیشه پارها که درین خاکدان ست — در بوته گداز بهم باز میرسد

خون گریه میچکد در و دیوار روزگار — دیگر کدام خانه برانداز میرسد

امروز میشویم ز سرشکی حلاص — کانجام با بغطه آغاز میرسد

از دوستان باغ درین گوشه قفس — گاهی بسیم صبح من باز میرسد

صایب حمیش نیست که درین روزگار حرف
از لب برون رفته بصد ناز میرسد

نیاید کار از تیر آنچه از پشت کمان خیزد

گماند پیر پران کهسال از خوان چرد — نیاید از دم تیغ آنچه از پشت گمان خیزد

بزور عجز تمکین ز بیکسی رنمی اید — بماند ناله فریاد از کوه گران خیزد

سرایت میکند در ظالمان آه مظلومان — که فریاد از دل سخت گمان پیش از فغان خیزد

مشو در دو رخط از فتنه رخسار و لب امن — که گرد فتنه پیش از دامن آخر زمان خیزد

دل سنگین کز فیض آبشد از شرم عصیانم — بیک شبنم چه کرد از چهره بی تو بستان خیزد

فسان تیغ را در خونفشانی تیز میسازد — نباشد چون دل بیکس چه از تیغ زبان خیزد

در اقلیمی که صایب غنچه منقار بگشاید
بجای ناله از آتش زبانان الامان خیزد

نادیده محو روی تو شد کامیاب شد — شبنم بآفتاب رسید آفتاب شد

آنچشم خواب نیم شبی در بساط داشت — آنهم نصیب دیده شوریده خواب شد

از شرم زلف و روی تو در ناف آهوان — صد بار مشک خون شد و خون در تنگ آب شد

تا چهره تو در عرق شرم غوطه زد — مرآب رفته در دل مردم باب شد

آبحیات خضر کل آلوده مت است — خوش وقت تشنه که دچار سراب شد

از رشک قطره چون بپرد اشک بیقرار — عشق تر از این چه که عالم خراب شد

چون دید گل بدیده شبنم بقای عمر — در بوته گداز در آمد گلاب شد

صایب ز فیض جاده عشق غافلست
تا آفتاب در ره بس سر کاب شد

آن چشم اگرچه خورد را همه میماند — غافل مشو ز نگرش عیار میماند

در دیده نیم پیدا ست از لب او — آبی که در عقیق است ناچار میماند

سرکش ز روزن خود در عالمست سیار — عالم بچشم مستان کلزار میماند

در پیش پا فتاده است مستی و هشیاری — در هر که مرچه باشد رفتار میماند

از ره مرو بصورت معنی طلب کن خلقی — پای بخواب رفته بیدار میماند

یک دانه میشمارست از آسیای گردون — آن چشم کور راشکی بسیار میماند

چون چین دهد بداغ در روی دلبری — در چشم این چنیان دینار میماند

دستوری ندارد در راه فنا و لیکن — رای که پی بفرقات دستار میماند

آنکس که در سراغش رهبر دم جهان را
صایب ز دور دل دیدار میماند

چاره دل عقل ز پیر خرابات کرد — خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد
غنچه بوی خویش انشیرین شوانت کرد

در کنار خاک عمر ما بخون خود رون لذشت
مادر بیمهر خورا شیر شوانت کرد

محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را
همچکس این خوار را تعبیر شوانست کرد

در بحر دصحبت پر دو جوان با کید کر
با کمان کیدم مدار انیز شوانت کرد

نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست
چشم مور را سلیمان سیر شوانت کرد

حلقه در از درون خانه باشد بیخبر
مطلب دل از زبان تقریر شوانت کرد

با الهای آسمانی پنجه کردن مشکلست
برق را منع از پریشان شیر شوانت کرد

پیر انجامی و موزونی هم آغوش همند
سرو رخت خویش انعنبر شوانت کرد

از نه دل همچکس صایب درین بستانسرا
خنده چون غنچه بتصویر شوانت کرد

سخن رنگ اثر از سینه افکار میگیرد
نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میگیرد

تماشای حق در پرده میکردم ندانستم
که این آیینه از آب کهر زنگار میگیرد

خیالهای پنهان میکشد تقریر سودائی
که در دل خانگی را شحنه در بازار میگیرد

فریب عقل خوردم دامن تسلی را گرفتم
ندانستم که اینجا مخلب شیار میگیرد

ز جوش لاله پروانه سبیل نوبهار ارزا
کجا خون دامن آن سرو خوش رفتار میگیرد

اگر چه شبنم این بوستانم از خود زیبا
غبار خاطر من خنده دیوار میگیرد

درخت بی ثمر بار دل اگر باشد
جهان از رود دل از مردم بکار میگیرد

بآه و ناله کسم دل تهی ندارم ندانستم
که عشق دل نهان زین لشکر خونخوار میگیرد

پذیرائی فصیحت نیست دل اهل سخن را
چو کاغذ چرب باشد نقش را دشوار میگیرد

چه آتش بود عشق ای فکند در خرمن صایب
که جوش مغز مردم از سرم دستار میگیرد

از سر زانوی خود آیینه دارت داده اند
بنگر این آیینه از بهر چکارت داده اند

توشه چون پاره دل ریسمانیست بسته اند
مرکبی چون اشک بیدل در نهارت داده اند

چون مزینداز تو غدر لشکر بیسفر
بادبانی همچو جان بیقرارت داده اند

از گرانی لنگر دریای امکان کرده اند
کشتی چشمی که از بهر کنارت داده اند

دیگری دارد عنانت را چو طفل نوسوار
گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند

در کشاد غنچه دلهای خویش صرف کن
این دم گردی که چون باد بهارت داده اند

گرچه در ظاهر اسیر چار دیواری تنی
رخصت جولان در بن بی حصارت داده اند

سر مپیچ از سنگ طفلان چون در بخت میوه دار
گز برای دیگران این برگ و بارت داده اند

میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن
کوثر لقمه ی چشم اشکبارت داده اند

چند چون نادیدگان دام تماشا میکنی
حلقه چشمی که بهر اعتبارت داده اند

از فراموشی نمیگیرد کار خویش افتاده
ورنه در روز ازل سامان کارت داده اند

در کره تا چند خواهی بست از طبع لئیم
خرده جانی که از بهر نثارت داده اند

طفل و باز بگوش پر و اخرام و سر کشی
زان هست کوشمال و زکارت داده اند

بال پرواز ترا مرغان صایب بسته اند
شکر لله خاطر معنی شکارت داده اند

در گلستانی که بلبل جوش غیرت میزند
با غبان در سایه گل خواب راحت میزند

میشود از سنگ طفلان چون مجنون کبود
خال لیلی جامه در پیش مصیبت میزند

در شبستانی که میسوزد بر دوش در سپند
پی ادب پروانه ها بال حرارت میزنند

مرکز اچون خال حسن عنبرین خط روی داد
مهر بر بالای خورشید قیامت میزنند

مرکه در دولت نپیند پیش پای خویشرا
گر سراپا چشم گردد پا بدولت می نهند

گرچه از طوفان کثرت میزنند در غایت
قطره ها ساغر ز دریای وحدت میزنند

مرکه چون عنقا کناره از مردم عالم گرفت
در لباس گوشه گیری فال شهرت میزنند

عشق از مرکس که میجوید حدیثی داشته
خامه اش را شق بشمشیر شهادت میزنند

از رحمت شد صایب نامه اعمال من
اشک کرم من مهمان جوش ندامت میزنند

آنجا که شوق دست حمایت مدد کند
شبنم در آفتاب قیامت ارکند

معراج تخم سوخته بال کشان است
آن دانه نیست دل که سر از خاک برکند

پیچیده تر ز جوهر تیغ است راه عشق
خوش مرد دلست که این راه سر کند

طوطی اگر بچاشنی حرف خود رسد
گردد دهانش تلخ چو باد شکر کند

گشتیم چون صبا بسر پای لاله زار
داغی نیافتیم که دارا خبر کند

چون عاملی که دل ز در خانه جمع کرد
حاجی شویم بخلق خدا آشتر کند

در خلوت دلست تماشای مردوکون
صایب چکونه سر ز گریبان بدر کند

طلبکار خدا از منزل آینه دور تر باشد
بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد

غرور نوخطان از فرصت خوبان کم تر باشد
رم آهوی مشکین از غزالان شتر باشد

کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را
در اکلیل که سرو قامت دلجوه کم باشد

منه خشت اقامت بر زمین در کشور امکان
که چون یک دل بصحرای عالم در سفر باشد

مجو آسایش دلهای شاد از زابد ام آرد
حباب موج بحر عشق از نشاط و کمر باشد

حواس جمع خواهی از رک اندامی بدست آور
که این اوراق از اشیرازه از موی کمر باشد

مدار امید در حریم عشق چون آینه رو بازرا
میان پاکبازان مرکه آهش در جگر باشد

بطوفان گر سرازگ دستمی رنجی نمی آید
بهشته کرد غم بر جبهه اهل سفر باشد

بحیرانی توان شد کامیاب چهره جانان
از ین گلشن گل آن چیند که دستش زیر سر باشد

در آغوش حریم وصل بحران میکشد عاشق
که چشم شرمگینان حلقه بر دوش در باشد

فشارد مضطرب سیل حوادث در برازرا
عمارت چون بنا شد خود نماید بی خطر باشد

بشیرینی سرآرد نو بهار زندگانی را
چو زنبور عسل از آله منزل مختصر باشد

شود ریحان خواب بستان گر دماغش
ز اسباب جهان آنرا که خشتی زیر سر باشد

توان سیر رطاؤس گردان بر پر زاغی
اگر آینه انصاف در پیش نظر باشد

ز سیلاب حوادث عارف از جا در نمی آید
کمند وحدت صاحبدلان موج خطر باشد

تهی دستی سخن را رنگ دیگر میدهد صایب
ندارد ناله جانسوز چون نی پر شکر باشد

مرجا

از آوازه شهرت مقید عالم نمیشود
عیسی شکار ریشه مریم نمیشود

در سجده خفاست تنومندی تعا
تا حلقه است در رکمان کم نمیشود

لب بسته در محیط صدف گوهر یکی
قانع ز بیش و مست حاتم نمیشود

را میرش کمان نمیشود طبع راست رو
از اتصال حرف الف جم نمیشود

غدر کنه نی از کمان حریم دیگرست
زخم درون سینه فراهم نمیشود

از قصر اعتبار تو یک مشت خاک ماست — مرکز تمای عشق تو محکم نمیشود
بر خیز تا بچشمه خورشید ره کنیم — گر گل کشاد عقده شبنم نمیشود

صایب بپای نخوت خویش تهمت است
هر کس بر نگ مردم عالم نمیشود

از زیر خاکنا له ما میتوان شنید — پر و بال غیر نوا میتوان شنید
برگ خزان رسیده بود در جهان باغ — از رنگ چهره حال مرا میتوان شنید
باد رکه میکند که از این چشم سرمه دار — آواز او در پاش چرا میتوان شنید
سنبل دلی کرده ز طرف کلاه خویش — آواز دل شکستن ما میتوان شنید
مرغیکه بر دل تو گرانست بوی گل — حرفی ز ما برای خدا میتوان شنید
حال درون سوخته جانان شوق ما — یکبار ای بهشت خدا میتوان شنید
پیوسته است سلسله عاشقان بهم — از بیدلان ترانه ما میتوان شنید
بوی بهشت را که ز هر کس گمیکنند — امروز در مقام رضا میتوان شنید
در جلوه گاه چین تواز موجه سراب — جوش نشاط آب بقا میتوان شنید
آرام نیست قافله ممکنات را — از زمزمه درای ما میتوان شنید
پر شور شد ز ناله ما گلستان ما — مرغیکه کرد و دست صفا میتوان شنید

از دست بیقراری مژگان دراز او
صایب صفیر تیر قضا میتوان شنید

چشمه آئینه کز خواب بهم می آید — دیده عاشق بیتاب بهم می آید
خون کرم علاج دو بیش شکوه نرخم — رخنه دل ز موج تاب بهم می آید

نیش و خاری که در این دامن صحرا نیست — بسکه تسبی سیلاب بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان — زخم این آینه چون آب بهم می آید

صایب این جلوه مستانه آن دشمن دین
کسب خمیازه محراب بهم می آید

در ایام تهی دستی فغان صایب اثر کرده — ندارد ناله جانسوز چون فریاد بیکر کرده
نمیگردد بگرد نعش قدم این دشت پرواشت — مگر بوی جگر یار این مجنون را خبر کرده
مده در بحر بیتابی لنگر تا پیش را از کف — که هر چیزی که بر ابروی موج خطر کرده
محال است از محیط خود نمایی سر بر آورد — که اینگیس پی آویزی که از آینه بر کرده
دل عاشق بیکر سینه پر خون نمی افتد — بکهسار اینغ یزدان مقصر سیهانت کرده
ز سرو او کنار سرخ و خاری کهکشان شد — همان آغوش تا چون حلقه از بیرون در کرده
نمی آید ز ما عاجز کشی چون چشم کم فرصت — دم شمشیر ما انیک نگاه عجز بر کرده
کی از چشم بندیهای عشق او غیب عاشق را — که تهمت او نبود یار و دیدار خبر کرده

نمیدارد نیازی وعده آن بیوفا صایب
کناره هر که دندان بر جگر صابر جگر کرده

سر دکه خرده جا ز اکند شاه سپند — که بافیر اه فغان در حریم ما رسپند
فروغ حسن نفس سرمه میکند و کام — چه دل نهی کند از ناله پیش ما رسپند
قیامت دران انجمن که عارض او — زمی فروز دو بر زد شاره دار سپند
چنان ز دایره روی یار حیران شد — که همچو مرکز گردید پایدار سپند
ستاره سوختگان اینبند از دو نرخ — نسوخته است بهیچ آتشی دو بار سپند

نیم دیده بدنا محرم می رسید — شهید عشق را از سر مزار سپند
ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد — اگر سوخته جانی شود و چار سپند
چه شد که طاعر اهل دل آرمیده بود — که محرمت نپرسید پیغمبر سپند
ز حیرت تو شرر پای در حنا دارد — بمجلس تو چه شوخی رود بکار سپند
کشید پرده ز اسرار عشق نالهٔ ما — فکنده بخیه آتش روی کار سپند
مرا امید سلامت ز آتش دو لبت — که میپرد ز سویدای دل بکار سپند
نشست دخان لعل تو که میدهد تعلیم — اگر نباشد در بزم آن نگار سپند
گره ز رشتهٔ موهوم خویش نگشود — ز وصل شعله مگر دید کامکار سپند

باضطراب دل نمیرسد صائب
اگرچه هست بپطاقی سوار سپند

شکوه اهل دل از خلق نهان میباشد — این عقیقی است که در زیر زبان میباشد
صحبت پیر و جوان را سنجیده باهم — تیر یک بخط در آغوش کمان میباشد
پی نهامت نبود صحبت پیچیدهٔ خلق — شمع در انجمن انگشت گران میباشد
چین بر ادرم خط مشکین و غرور دلدار — خواب بنگام سحر گاه گران میباشد
خط برآورد و همان چهره او ساده کاست — در رضا جو مرآتیه نهان میباشد
جگر غنچه زهم صحبتی خار گداخت — غم بدلهای سبکروح گران میباشد

همه از دیده خونبار طلب کن صائب
سرو دایم طلب آب روان میباشد

بهر آب تنک کی همت من آشنا کرد — منزل مجنون که از یک موجش این نیا سیا کرد

سکندر میکند در یوزه آب از خضر غافل — گر اکسیر قناعت آرد و آب بقا کرد
بهاو اهمچو من ار روزبختی در کمین یابد — دل کندم دو نیم از بیم پیشک آسیا کرد
چه همت اینکه پرسش از سعادت بهره دارد — برای آشنائی کرد عالم را چو ما کرد
خودی رشته دار در راه چنان عالم را — نخود در پیش کس کم پیرون کذارد در همان کرد
قفس هم میتواند مانع از پرواز شد ما را — اگر شیرازه آتش ز نقش بوریا کرد
اگر دارا ترا خواهی جدا بر آه زو آور — که دزد باد کاه از دانه در کندم جدا کرد
محالست اینکه پیکان از دل پر دل آزد — اگر پیشک ملامت سر بسر آهن ربا کرد

دل ار زد قبول اهل عالم کندم صائب
پر کاهی ندارم تا دامن کهربا کرد

هرچه در یافت کلیم از نظر پاک تو بود — کف این بحر گهر خیز مصیبا تو بود
رسیدیم بجائی که نباید رفتن — ساحل خار و حسرت کف افسوس ربا تو بود
در فضائی که دل از تنکی جا میطپید — آسمان یک کره خاطر آن صحرا تو بود
پیشتر نوسفران طالع بهرت دارند — ورنه آدار کی ما چه کم از غمقا تو بود
یکسر تیر ز ما سایه جدا میکردید — روزکاری که دل وحشی ما با تو بود
چین یک جلوه مستانه دریغم کرد — تنکی حوصلها مهلب میسنا تو بود

رسیدیم بپردانه را حاصل
خط آزادی ما نقش رقیب تو بود

نمک صبح دران لب که خندان باشد — بخیه طلعت زخمی که نمایان باشد
لنگر خانه دران خامشی نهان باشد — زخمه مملکت دل لب خندان باشد

پدر آن دلبر زیبا که لطافت ز رخش آب گرفته است
خط سیاه تو که بر سرو سهی سایه فکنده است
دامن پاکی او چون دل ما پاک بود

جلوه صبح قیامت کف دریای تست
کیست مجنون که مرا سلسله جنبان باشد

سینه صاف از جره یوسف دارم
نقش امید مس از سیلی اخوان باشد

رونق عالم غیب است دل اهل جنون
من آن شدکه دیوانه فراوان باشد

اهل دل او ست که در وسعت خلق آفاید
کعبه آنست که در ناف بیابان باشد

چون نباشد دل خرسند که اکسیر غناست
زیر حق حاصل کز روی سیم فراوان باشد

دانه راکه دل مور ازان شاد شود
خوشه اش روزی خراج سلیمان باشد

اهل دل را بهر ی نازکی بعد از مرگ
خواب بیداری اسطابقه یکیان باشد

ناله ای بود دارد روی بهبودی من
شیر را خواب فراغت پرستان باشد

جگر گرم نخشند بهر سنگدلی
این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد

نقش هستی چو ان در نظر عارف بافت
عکس در بحر محالست نمایان باشد

صبر بر زخم زبان کردن و خاموش بودن
در ره کعبه دل خار مغیلان باشد

مژده ای بعض خنده که در بزم جهان
سرخوش میخورد آن پسته که خندان باشد

عکس از آئینه تصویر بجائی نرود
حسن فرش است دران دیده که حیران باشد

برق شیرازه حزم شوانه کردن
چکند می به باغی که پریشان باشد

بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفرست
شوری بخت در بزم نمکدان باشد

صایب این تازه غزل کز قلم ریخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

دو چشم شوخ تر آدیده بان نمیاید
که آهوان حرم را شبان نمیاید

نگاه حسرت اگر دست و پای گم نکند
برای عرض تمنا زبان نمیاید

شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است
گل عذار تر آدیده بان نمیاید

چه حاجت است بپرسی عقل مجنون را
درخت بیدبه را با غبان نمیاید

بسگ دوان هوس را نظر بمنزل نیست
برای تیر هوائی نشان نمیاید

بپست کردن نمی لباس کوتاهی
مرا لباس دگر در جهان نمیاید

چه حاجت است بتحصیل علم عارف را
ز خود برآمده را زدبان نمیاید

بپست تا نه پروانه بوی سوختگی
بعرض حال مرا ترجمان نمیاید

رفیق در سفر آب و گل ضرور بود
برای نقش دل کاروان نمیاید

بپست نغمه صایب کشاکش نفس
نسیم صبح درین کاروان نمیاید

با سمانی روی زرد ما کی رنگ می آمد
بدور ما می لعلی رو دل از سنگ می آمد

اگر سیل سبکرفتار در دنبال من باشد
همان از خواب سنگین پای من بر سنگ می آمد

من دیوانه می افتاد در حریم خلد اگر باشم
گل و شبنم بچشم دامن بر سنگ می آمد

نمیکرد و حجاب اهل معنی عالم صورت
بچشم می شناسان نقش ما بر رنگ می آمد

ز خاکسار فرده تر از ما و سرکرد اشرم صایب
علاج درد من از آب آتش رنگ می آمد

جان ترک جسم چون کند مرغ دران میشود
چون بنگرد باز کل را آید بر نمیان میشود

ترک خواهش را حیات جاودانی لازمست
آب چون جمع گردد آبگینه میشود

در هوای دانه نقش همچنان در آسیاست
پای تخت مور را گردد سلیمان میشود

پیکنا هی کم کناهی نیست در دیوان عشق
یوسف از دامان پاک خود زندان میشود

محو روی دوست از خواب پشیمان آمده است — خانه در بسته گردد مرکه حیران می‌شود

از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافلند — پسته دایم در میان پوست خندان می‌شود

اهل غفلت را نمی‌تابد از زندان خاک — خواب مستی آلوده لنگر گرد دامان می‌شود

مرکز از دست میکرد هوای دل عنان — گرد بادیه دامن صحرای امکان می‌شود

عشق دارد در لباس شرم پنهان حسن را — شمع در فانوس از پروانه پنهان می‌شود

نور چشم من چو شمع از گریه گرم منت — خانه اهل کرم روشن ز مهمان می‌شود

مرکه صایب چشم پوشد از پسند خویش
عالم پرخار در چشمش گلستان می‌شود

تنگ زبان لعل شوخ حیران چه میکند — با پای خسته خار مغیلان چه میکند

یکبار سر ز جیب برآرای نازنین — دست دراز پیش گریبان چه میکند

مرهم بداغهای جگرسوز ما نهند — این دانه‌های سوخته باران چه میکند

بیهوده درد دل ما میدهد طبیب — با شور بحر نیشکر جان چه میکند

دل چون نامه کو خرد و هوش هم تمام — این خانه خراب مهمان چه میکند

مطلب ز میرزاده به از خود رمیده نیست — از خود رمیده پیرهن چاک چه میکند

آزاده عشق نیست چو لذت ز زندگیست — آزاده‌ای که جان خود جانان چه میکند

شرم تو چشم بند تماشای یاران بس است — آزردی شرمناک نگهبان چه میکند

پروانه را سراب بود نور ماهتاب — لب تشنه تو چشمه حیوان چه میکند

درکان لعل لاله سیراب گو مباش — شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند

بی موج یک سفینه بساحل نمیرسد — یوسف خدا رسیلی اخوان چه میکند

سینم نیافته است کسی وصل غنچه را — صایب شکایت از غم هجران چه میکند

گر خس نشود غمار آن نخل موزون مکند — سرو را بار جفا نیست مجنون مکند

دفتر اشک آرا در بزم می شیرازه نیست — دختر رز حرف در کار فلاطون مکند

کوه بیکس خم ز جوش شراب آسوده است — دل عبث شرح ملال خود بگردون مکند

وصل جای اضطراب شوق تواند گرفت — سیل در آغوش دریا یاد توفان مکند

میتواند زد دل ما خار غم پیرون کشید — مرکز تیغ از پنجه خورشید پیرون مکند

در بلای نیک کی می افکند ایزد ترا — بی نیاز ما حسان مرکه ممنون مکند

مرکه میکوبد بگردون از کرشماری سخن — حلقه دیگر بر سر خود خود فزون مکند

مرکجا آتش شود دامن ما مون ماند — دیده لیلی خیال داغ مجنون مکند

اندکی دارد خبر از درد ارباب سخن
مرکه صایب مصرعی چون سرو موزون مکند

چه نقصان در وفای عاشقی پرواز مکروه — نگه هرجا رود آخر نگاه باز میگردد

دل من چون پرد از شعله آواز می گردد — سپند من ازین آتش سبکپرواز میگردد

ز دست رد نتابد طلبگار قبول حق — که موج از سیلی ساحل بدریا باز میگردد

ورق گردانی عمر رمیده نامه دارد — که انجام مجنون شتر از آغاز می گردد

غبار تن نگیرد دامن دلهای همت را — قفس مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد

صفای باطن از دل نپذیرد ظاهر علم را — که نهان جوهر آینه از زنگ باز میگردد

خدا رسیگردم از خال و خط خوبان نمی ترسم — که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد

در افشای محبت نیست جز می عشق را — صد صدف آب از فروغ گوهر این راز می‌کرد
زبان افزون کند از منع تماشا تا بتوان جهان — تماشای عبث محرومی از یار میکرد
دل ما را نوای مطربان در وجد می‌آرد — کباب ما بیال شعله آواز میکرد
نسیم حسن لی پرواست خودداری نمیداند — بگلشن میرود در دم مصور تا بر میکرد

چو طوطی هر که دارد در نظر آینه رویی را
بماند کی فرصتی صایب نخواهد پر و بازوی کرد

چاره درد مرا درد محبت دارد — نیست درمان بجز آنجا که دوا درد دارد
نیست در آنجا که دم جانبخش مسیح — پنبه داغ مرا صبح قیامت دارد
خرد شیشه دل از سنگ خطر میسنجد — این گهر ژرف دم تیغ شهادت دارد
بوسه از دست تو تیغ شهادت ربود — ور نه دیوانه چه پروای سلامت دارد
سر نهاد و رود دل پس از و دادی عشق — خضر از زندگی خویش چه لذت دارد
همچو من پس از و دادی عشق — دانه سوزش نمی که ملاحت دارد
گنه از بسکه عزیزست بدیوان کرم — عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد
جلوه گاه دل عاشق فلک پیروزست — در صف پیش رو هر که شجاعت دارد
همه کس از دل و جان آمد خاموشانند — خامشی مرتبه مهر نبوت دارد

نیست در سایه دیوار قناعت صایب
سایه بال همما گرچه سعادت دارد

دامن تنگ آن شیرین پسر پنهان نماند — مدار گرچه اصلی این خبر پنهان نماند
نمیکرد و نقاب ظلمت شب روی آتش را — بزیر زلف آن آتش نظر پنهان نماند
مگر عریان شود ورنه چو گل صد جامه بر تن کرد — ضعفای هیکل آن سیمبر پنهان نماند

فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا — درین آیینه رنگ نور قمر پنهان نماند
ز زیر دامن محشر شهیدم عود رسوا شد — هنوز گرشود و پنهان سر پنهان نماند
لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم — ز شوخی در دل سنگ این گهر پنهان نماند
ندارد آتش سوزنده ظرف لوبهان کردن — عیار خلق مردم در نظر پنهان نماند
همانا نخل امید واران رزق فا رو شد — وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صایب
ز دریا چون در دل آید گهر پنهان نماند

خویش را بیشتر از مرگ خبر باید کرد — در خضر فکر سرانجام سفر باید کرد
پیش از آنم که شود دیگ پر از خاک سرازین خرقه نوی بدر باید کرد
نفسی چند که در سینه پر خون باقیست صرف افغان شب و آه سحر باید کرد
پیشتر زانکه شود کشتی من پارچه کشتی فکر دریں بحر خطر باید کرد
سرانجام در آینه آغاز نخست دام را بیشتر از دانه نظر باید کرد
رفیقان کرانبار پر از دشوف توشه این سفر از لخت جگر باید کرد
فکر جان در سفر عشق نجا طر بار است از گرانباری این راه حذر باید کرد
قسمت مردم بی برگ بود میوه خجلت دهنی تلخ بامید ثمر باید کرد
شارع قافله فیض بود رخنه دل چشم خود وقف بر بن آبله در باید کرد
پر تو عارض تبی نعل در آتش دارد شمع محراب ز خمیازه چو زر باید کرد
ما و رخاک بفرزند نمی پردازد روی در منزل ما وای مدر باید کرد
تا مگر اختر توفیق فرو زان گردد گریه چند بهر شام و سحر باید کرد

یکجهت گرشده در سفر تجایی — صایب این سرد و جهان قطع نظر باید کرد

اگرچه دست بارباج دل هرخوش گزارد — میان هله دارترک کار دست دگر دارد
زمضمون نگاهش بیکچمن سیر نمی آرد — زمرگان گرچه آن خط مبین پرورد دارد
همانده شاهان غیب میگیرند از دستش — اگرصد نسخه از رخسار او آئینه برآرد
سراسر میرود در کوچه باغ عمر جاویدان — قدر عنای او را هرکه در دل نظر دارد
اگرچه از حیا دارد نظر بر پای خود — ولی مرگان شوخش از ته دلها خبر دارد
بدل خوردن قناعت کرده ام از نعمت الوان — شکار خویش را استخوان بس در زیر پر دارد
مهیای فنا را از علایق نیست پروائی — مبند ایشه زخار اکس که وامرکرد دارد
زابراهیم ادهم پرسش قدر ملک درویشی — که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد
ندیدم روزخوش تا رفت دامان امل از دست — که در غربت بود هرکس غریبی در سفر دارد
نماید مرنجی در رنجوران چو برخود را — زاور خانه زین هرکه می پندد حذر دارد

اگرچه میوه جنت دل ازغا میبرد صایب
ولی سپید بخندان تهای جای دگر دارد

عاشق محو بدلدار یکی پر دارد — مبسل مست دگر اری پر دارد
ربیعان ناربی نقطه بود مشقه عقل — عشق با سبجه و زنار نمی پردازد
کام کس چو بود از شهد سلامت شیرین — که مگر از ذوالمکار نمی پردازد
خبرش نیست زتحویل بهاران ورنه — گل بار آلیش دستار نمی پردازد
آتشی در جگر بلبل اگر نیست چرا — این چمن از خس و خار نمی پردازد

زاعتماد بیت

زاعتماد دیگر دست باعجاز نفس — عیسی ما که به بیماری یکی پر دارد

کرم کردست جانان نخجیری صایب را
که زکفتار یکدار یکی پر دارد

تا سالکان بادیه پایی نمی رسند — صد سال اگر روند بجایی نمی رسند
تا التجا بآخر هر پیشه میبرند — این عقده ها بعقده کشایی نمیرسند
این کاروان چنین که متحد بدانه اند — مرکز بوصل گاه رهایی نمیرسند
دارند تا نظر بپر و بال خویشتن — این بی سعادتان بهایی نمیرسند
تا از قبول نقش نگردند ساده دل — این آسیا بکامبیابی نمیرسند
واقف نمیشوند که گم گرده اند راه — تا برسران را بینائی نمیرسند
جمعی که چون قلم پی گفتار میروند — چون طفل نی سوار بجائی نمیرسند
چون نی بریک بار نینشانده آستین — عشاق بینوا بنوائی نمیرسند
چون صبح نگرگریبان باغ رابچشم — این کور باطنان بصفائی نمیرسند
داد زمین سوخته تا کجا دهند — این را بباد داد کیائی نمیرسند

تا سالکان بخش نکردند آشنا
صایب بنور عقل بجائی نمیرسند

زخم ما پهلو بنخجیر میدهد — شیشه ما سنگ را پر میدهد
شوق از افتادگان راه عشق — می پسندد پا و شهپر میدهد
نا امیدی دل امید ماست — نخل ما چون خشک شد بر میدهد
همت مردان مرد کاری کند — نقش ما کی داد و شد بر میدهد

پی پس مرگ نماند غم گیتی
زر قرار و زری بر سمان پرمیده

میشود چون خامه صایب سبز رو
مرکه در راه سخن پرمیده

مرا بهر ثمره اشک پی آر چیده
چو غرقه که بهر موجه خطر چیده

کشیده است مرا عشق زیر بار غمی
که از تحمل آن کوه بر کمر چیده

بدار الفنا منصور حجت خاست
که میوه خام چو افتاد ز بحر چیده

کسی که دست بزلف دراز او دارد
چرا بدامن این عمر مختصر چیده

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است
که از خلاوت آن لب بسیکدر چیده

بمیرست چو اندیشه تو صایب را
چرا بدامن اندیشه در چیده

شکوفه از افق تا خسار پیدا شد
ستاره سحر نو بهار پیدا شد

ز سبزه خط ترا شیده چمن سرکرد
ز لاله خال لب جو بهار پیدا شد

نشانه پی گلگون برق سیر بهار
ز مشرق حمر لاله زار پیدا شد

ز لاله در بن هر خار از زشح ابر
هزار جرعه می پی خمار پیدا شد

نسیم پر بن مصر شد ز فیض بهار
اگر ز دامن صحرا غبار پیدا شد

ز خاک ریشه اشجار از صفای بهار
چو رشته از گهر اندر آر پیدا شد

ز جوش لاله کرانبار شد چنان دل سنگ
که تاب در کمر کوهسار پیدا شد

در بن چمن نبود نیز آدمی صایب
ز خار و خس گل آتش عذار پیدا شد

مرکف خاک ز احسان تو جانی دارد
هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد

هیچ فعلی بکلید دگری وا نشود
هر زبان کوشی و هر کوش زبانی دارد

خرد دوری ره از دکان می نشود
هر که چون بیخبری تخت روانی دارد

جگر بادیه لیکن ز رجا داغ است
لاله از سنگره ناسوخته نانی دارد

میتواند کسی از خار و خیلان گل چید
که ز مژگان بچشم نگرانی دارد

رخنه ملک محالست بگیرند شهان
میرسد رزق بهر کس که دانی دارد

چشم بر دوی همه کس شاید داشتن
هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

چرخ دل زنده ز هم صحبتی خورشید است
پر ز مرگ نشود هر که جوانی دارد

صایب این آن غزل حافظ شیرین سخنست
کلک تا نیز زبانی و بیانی دارد

آدمی مرچو شبنم عرض جولان میکرد
خواب در وقت سحرگاه گران میکرد

آسمان در حرکت از نظر روشن ماست
آب از قوت سر چشمه روان میکرد

رای روشن ز بزرگان کهن سال طلب
آبها صاف در ایام خزان میکرد

طالب خلق اگر گوشه عزلت گیرد
همچو ابیکه در خاک نهان میکرد

آسمان خاکره مردم بی آزارست
گرگ در کله انبوه شبان میکرد

رتبه عشق بتدریج بلندی گیرد
باده چون کهنه شود نشأه جان میکرد

هر کرا تیغ زبان نیست بفرمان صایب
عاقبت کشته شمشیر زبان میکرد

بعد ازین دل بفریب دو صبا می آید
میتوان یافت گر از الف وفا می آید

ناله و خنده و این باغ بهم پیچیده است — غنچه در وقت شکفتن نصد امی آید
همت از پیر مغان جوی که چون کار افتد — کار صد رند و دو صد از قد و دو آمی آید
میشود گرچه پیابانی از آواز تو هوش — دل رم کرده ز بوی تو بجا می آید
این گدائی که دل وحشی من زده است — یکسر تیر ز من سایه جدا می آید

نیست در غیب اگر باغ و بهاری صائب
اینقدر معنی رنگین ز کجا می آید

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند — آری طعام را نمک اول کنند
نقش مراد طرح باقبال میدهند — جمعی که نیمه کاه خود از بوریا کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط — در کشوری که یوسف ما را بها کنند
زخم دل شکوه نمایان نمیشود — مردم فقیر حاجت اگر اکتفا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمی شود — ما را اگر به بیکسی ما رها کنند
باشد به از ملامت مردم چسان — اهل کرم در شتی اگر با گدا کنند

صائب جماعتی که معنی سپیده اند
تنگ دل بیک نگه آشنا کنند

چند به شوق گرد جانب کنعان رسند — بوی پیراهن یوسف بگریبان رسند
کعبه در دامن شکر بلند افتاده است — پیش رو زود بمحالت بعنان رسند
در مقامی که ضعیفان گرگس نبند — آه اگر مور بفریاد سلیمان رسند
تو و چشمی که ز دلها کند دزدی نگاهی — من و دزدیده نگاهی که بمژگان رسند
شعله شوق محالست زپا بنشیند — تا دل تشنه آبی چاه بزندان رسند

سر گذار دامن او دست ما کوتاه کرد — دارم امید که دستش گریبان رسد

ز پرستانی که در تضییع آب و دانه اند — در ریاض آرزویش سبزه بیگانه اند
در رنداق عاشقان خون می گلگون بخشت — بیسکه محو لذت دیدار صاحبخانه اند
اهل همت خرمن در شد بیکدیگر میکنند — این بیکدیگر سنان کلبه فتح را دندانه اند
صد بیابان در میان دارند از اتفاق — گرچه در پهلوی هم چون سبحه صد دانه اند
نیست چندان ره بملک نیستی از عاشقان — تا بدل از خویش می آیند در میخانه اند
هیچکس در کاروان ما کمی پیدا نیست — زین سبب اطفال ایم در دشت دیوانه اند

دیده بد ضایع از نازک خیالان دور باد
کز دل صد چاک خود زلف بتان را شانه اند

منعم از خواب عدم تیره روان را خبر کرد — مرکه شب سیر خورد صبح گران را خبر کرد
دلبری نیست بیروی کج و قامت راست — بی کمان را چه از تیر و کمان را خبر کرد
پرده بردار ز رخسار که چون طوطی مست — زنگ از آینه مس مالفشان را خبر کرد
همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن — بنشینید که آن سرو روان را خبر کرد
ای که چون غنچه نپیراز ره خود میبالی — باش تا سلسله جنبان جهان را خبر کرد
بر سر تربت ما سبز کن ای چون سرو — تا قیامت دل و چشم نگران را خبر کرد
مرکرا سیر مقامات بود در خاطر — به که چون نی ز زمین بسته میان را خبر کرد

صائب این آن غزل عارف و مست که گفت
چون عیان جلوه دهد چهره گمان را خبر کرد

هر که تسلیم تو را قصد هلاک میکرده
بر سرش از ریزه باران سپر میکرده

چه صرف از رشک دیدن نیست مستانه
کامرانی چو کند درد دو تا میکرده

نی ریاضت شوانشده آفاق شد
به چولاغ شود انگشت نما میکرده

در تمنای تو ای قافله سالار حجاز
گل جدا از رنگ جدا بوی جدا میکرده

صایب از منت صیقل چکرم گشت کباب
ای خوش آن آینه کز خود دلقا میکرده

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود
از دل سنگین نقش ما نقش تنها میرود

مید و مجنون در عشق کرد جهان
آب دار دقوت از سرچشمه هر جا میرود

عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسیم
در رکاب سیل خار و خس به دریا میرود

نیست صبح را اثر در طینت این دلان
تیزی سوزن کی از قرب مسیحا میرود

در قیامت هم نمی باید حریم سینه را
از خرام او دل هر کس کز جا میرود

شرم مجنون شوخی از چشم غزالان میرود
تا کجا این محمل لیلی بصحرا میرود

رفتی و از مدعا نهای عشق تو در من
تا تو می آیی بمجلس دل از بعد جا میرود

پیشرو اهل سعادت را بمنعم میرسد
آب این جا چون صلا می کند بدریا میرود

کی نهد صایب قدم رد یده گریان کس
انکه از رنگ حنایش خار در پا میرود

هر سر دی دو چار منزل نیشود
این راه قطع بی کشش دل نیشود

زنجیر موج مانع شور محیط نیست
مجنون ما سلسله عاقل نیشود

گلگونه خجالت روح است روز حشر
خونی که زیب دامن قاتل نیشود

شوان بباد نوکره آسمان کشود
ناخن حریف آبله دل نیشود

در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل
کاین کار در نخوریت پیکدل نیشود

یکساعت جلوه عاشق در جهان
پروانه بار خاطر محفل نیشود

چندانکه میرود بمقامی میرسد
آواره که هم سفر دل نیشود

عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد
از شور بحر آب گهر گل نیشود

چون قبله گاه حاجت عالم همین درست
صایب چرا گدای در دل نمی نشود

چه گل از خود آمرده دل چیده باشد
که زخمی بر دلش نخنده باشد

تواند مجنون کسی کرد کار پیش
که پیشانی شیر خاریده باشد

کسی ارسد بدامن کشیدن
که صد بار بر خویش گردیده باشد

کند با که در میان دست آشتی
که چون رشته ز خویش بریده باشد

شود مایه بیخبری تلخکامی
که یکچند چون باده جوشیده باشد

کسی ارسد دعوی پاکچشمی
که چشم خود از غیب پوشیده باشد

ازین شش در آن سو ره بیرون
که ره بهره کل نچیده باشد

درین مزرع آن دانه سرسبز گردد
که در قبضه خاک پوسیده باشد

سراغ زی آزاد سرو گلستان
که چون سرو دامن ز خود چیده باشد

درین ره که پا در رکاب است منزل
چه آید ز پایی که خوابیده باشد

ز بخیل کلام شود همچو صایب
بخون جگر هر که غلطیده باشد

جان بیمغزان بخاک تیره واصل میشود / کاروان کف بیابان مرگ ساحل میشود

میشود تن روح تن پرور باندک فرصتی / قطره ناصاف آخر مهره گل میشود

جسم هر کس را فلک چون رشته پیچ و تاب داد / عاقبت شیرازه جمعیت دل میشود

جامه فتحست آگاهی درین وحشت سرا / غوطه در خون میخورد صیدی که غافل میشود

زیر بار منت از بدخوئی خلقم که موج / واصل دریا ز دست رد ساحل میشود

دوستی با ناتوانان مایه روشندلیست / موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

شبنم از روشن ضمیری محو شد در آفتاب / هر که صایب صاف گردد زود واصل میشود

مردان ز جان خویش نه آسان گذشته اند / جان داده اند تا ز سر جان گذشته اند

گردیده است آب دل رهروان عشق / تا از پل شکسته امکان گذشته اند

فردای بازخواست چه آسوده خاطرند / امروز آنکسان که ز سامان گذشته اند

از صدر تا رسند بزرگان باستان / از عالم آستانه نشینان گذشته اند

پروانه حلاوت افکار صایب اند / این طوطیان که بر شکرستان گذشته اند

می شود آب روان چون برگ تاک رود / صرفه آب در آنست که در خاک رود

همه شب گرد دل سوختگان میگردی / کس ندیدم که در آتش چو تو بیباک رود

گرد گشتیم و بلندست همان پایه ما / خاکساری علمی نیست که در خاک رود

خشک شد چشمه شمشیر ز سرگرمی من / تا ازین شعله آتش چه بفتراک رود

چشمه عشق بدریای کرم پیوسته است / نظر عشق بهر کس که فتد پاک رود

حیف و

حیف و صد حیف که در عالم امکان صایب / گوشه نیست که کس با دل غمناک رود

سبکروان ز خم آسمان بر آمده اند / ز راستی چو خدنگ از کمان بر آمده اند

عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست / بتازیانه آه از جهان بر آمده اند

بجستجوی تو هر روز آتشین نفسان / چو آفتاب بگرد جهان بر آمده اند

کدام غنچه محجوب در خود آرا نیست / که بلبلان همه از گلستان بر آمده اند

ز چشم شوخ بتان مردمی مدار طمع / که آهوان خطا پی شبان بر آمده اند

سزای صدرنشینان اگر بود انصاف / همین بسست که از آستان بر آمده اند

نسیم صبح جزا را فسانه پندارند / جماعتی که بخواب گران بر آمده اند

جماعتی که خموشند چون صدف صایب / ز بحر با لب گوهرفشان بر آمده اند

با خاطر گرفته کدورت چه میکند / با کوه درد سنگ ملامت چه میکند

در خشکسال آب گهر کم نمیشود / بخل فلک باهل قناعت چه میکند

باران بمحل ندهد نفع کشت را / در وقت پیری اشک ندامت چه میکند

وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلتست / از خود رمیده گوشه عزلت چه میکند

تعمیر خانه شاهد ویرانی دلست / آنرا که دل بجاست عمارت چه میکند

سیلاب صاف شد ز هم آغوشی محیط / با سینه گشاده کدورت چه میکند

از پشت زرنگار خود آیینه فارغست / محو تو سیر گلشن جنت چه میکند

صایب مرا بدرد دل خویش واگذار / بیمار بیدماغ عیادت چه میکند

در سخن کوش خطای جاهلان پیدا شود
تیر کج چون از کمان پرد زود رسوا شود

پرده پندار شد راه وخدا گشته است
چون حجاب از خود دکند قالب تهی دریا شود

در مقام جبر دم از حرف و صوت نیست
طوطی از آیینه جز انم که چون گویا شود

بیتوان بد در سیاه از خصم داد خود ستد
صبر آن دارم که خط کرد رخش سبز شود

چون صدف مرکز دندان بر دندان نهد
سینه اش پی لکلکو گنجینه گوهر شود

دست و پای ناخبان بوسیدن آسان همچنان
سعی کن تا پی کلید این در بر رویت وا شود

گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم
از فروغش پله میزان پر از گوهر شود

نسبت خاتم با علی چون علی با خدا است
هر که گردد حلقه گوش او علی گردد خدا

دست در سینه دریا کذار چون صدف
مرکه صایب آشنای عالم بالا شود

از تماشای صفای روی جانان کم نشد
عالمی گل چید در گلزار این گلشن نشد

کاسه اهل کرم خالی نمی گردد ز جود
ماه نو شد بدر و نو در مهر تابان کم نشد

لنگر مینا پی دریا نمیگردد گهر
شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد

کام ما را خنده پنهان دلشیرین نکرد
زان کف مرهم نمکدان دریای عمان کم نشد

در بهر روی زمین یک گردن مطوق نیست
حلقه مرچند از زلف پریشان کم نشد

عاشق ناپاس ادب در وصل هجران میکشد
حسرت طوطی ز قند شکرستان کم نشد

ای جواب آن غزال صایب که نصرت گفته است
شد جهان پر شور و شور آن تنگدلان کم نشد

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد
غبار حادثه را توتیا توانی کرد

جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش
زدوق خویش همه را باصفا توانی کرد

ز سایه تو زمین آفتاب بر پیش شود
اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد

اگر ز خویش بسنا زیانه رحمید
سفر بعالم بی منتها توانی کرد

اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بوی کنی
درون دیده خورشید جا توانی کرد

ز شاهدان نبین گر بنظر فرو ندی
نظر بپرد کیان سما توانی کرد

برون چو سوزن عیسی روی از طلب مخراش
اگر ز راست رویها عصا توانی کرد

بر آستان تو نقش مراد فرش شود
بساط خود اگر از بوریا توانی کرد

غذای نور توانی بتیره روزان داد
چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد

بگنه قطره توانی رسید از روزی
که همچو موج بدریا شنا توانی کرد

ز اهل نظر آزمان چشم کنند
که جذبه را بتصرف دعا توانی کرد

کلید قفل اجابت بنان خاموش است
قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

ترا بغم دهد و درد امتحان از آن کردند
که درد های جهان را دوا توانی کرد

جمال کعبه بر پشک نشان توانی دید
اگر ز صدق طلب همسفر توانی کرد

جواب آن تغزل اینکه گفت عارف روم
تو تا زمین جهانی کجا توانی کرد

عشق بالا دست بر جان مقرارم داده اند
ساغر لبریز دست غمه دارم داده اند

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام
تا دم جانبخش چون باد بهارم داده اند

گرچه چون مژگان تهی دستم ز اسباب جهان
همتی چون گریه‌ی بی‌اختیارم داده‌اند

چون نباشم منفعل از توشه‌ی کردار خویش
با همه رشتی دو صد آیینه دارم داده‌اند

گر بیازارم سر و عالم را چو مژگان نیستم
بوالعجب دست دلی در این قلمرم داده‌اند

از رگ من نیشتر پی‌رنگ می‌آید برون
تنگ‌چشمان جهان از بس فشارم داده‌اند

نزل خاصانست در دود و داغ این مهمانسرا
با چه استحقاق داغ پیشکارم داده‌اند

کار من صائب چنین پرداز بی‌کاری مباد
ورنه در روز ازل سامان کارم داده‌اند

بگذشت خشکیدان آتش از ابر بلا ریزد
بعد رنج زدن مرهم از تیغ قضا ریزد

شکوه‌ی هست با بی‌برگی ارباب قناعت را
که آتش اول از چین جبین بوریا ریزد

بگیر ضبط اگر سائی پیمانه و سبحه را
چنان کز رشته گوهر که نقش از بال مرغان هوا ریزد

به شوخی بر زنگ دیو کز انجان دست بردارد
که از پیشانی ناخن دریز زنگ حنا ریزد

نمی‌آید به کف دامان به تنگ قطره از کوشش
مگر کاری که رنگ از روی گلهای حیا ریزد

بشرطی می‌کنم کوته زبان دعوی خود را
که یکپاره دگر خونم بجای خونبها ریزد

چرا آیینه از اقبال صیقل روی برتابد
محالست آنکه صائب اول از تیغ قفا ریزد

از ناله غمدیده بزرگ و نوا رسید
رسد بکاروان صدای درا رسید

تیغ شهادت دم روح بخش ما
هر کس بما رسید بآب بقا رسید

باور کنید که معراج اهل فقر
پای نخواب رفته ما در حنا رسید

ما را غلط بیار مضبوط کرده خلق
از بسکه زخم تیغ حوادث بما رسید

جز ضعیف عالم خاکیست چیز ما
در دی بما رسید هر کس بکار رسید

چون می اگرچه تلخ خجل افتاده ایم
خوش وقت شد کسی که بسر وقت یار رسید

از دفتر سعادت ما فرد باطلست
منشور دولتی که بنام همار رسید

حاشا که کس ز دشمنی ما زیان کند
شد سبز خار تا کف پای ما رسید

بر آسمان رساند مرا بوریای فقر
این طفل نی سوار بپیش تا کجا رسید

صائب بلند اشتیم سر و برگ این نوال
این فیض از کلام ظهوری بما رسید

پی‌روی دل کرده زبان دانشور
طوطی زپشت آینه گویا نمیشود

دیوانگیست چاره دل چون گره شده
این فعل از گشاد کرد انمیشود

دل صاف سازد معنی باریک آشنا
ماه نو از غبار هویدا نمی‌شود

از زاهدان خشک سلامی طمع مدار
سیل ضعیف واصل دریا نمیشود

رنجور کرد جذبه خاشاک برق را
افسون عجز ماست که گیرا نمیشود

داری اگر طمع که شوی پادشاه و دست
این پی‌گدای در دلها نمیشود

چون گوشه گیر دارد از اینای روزگار
صائب حریف مردم دنیا نمی‌شود

غیر را در بزم خاص آن آشنا می‌پرورد
یوسف ما گرگ را در پیرهن می‌پرورد

خون چو گردد مشک بیهوده نماند در وطن
نافه را بیهوده آهوی ختن می‌پرورد

آن حریف خار رخ هم کس صحرای جنون
هر کجا خاریست بهر پای من می‌پرورد

خوشه را مرکز نمیباشد دو سر پیکان طمع
می‌گدازد جان خود را هر که تن می‌پرورد

گل خاز امید به تعلیم عاشق پروری — گل که بلبل را در آغوش حمایل می‌پرورد
پرده‌ور دی کار را نجوی پیر افکنده است — عشق شیرین را بخون کوهکن می‌پرورد

این غزل را مرکه گوید صایب از اهل سخن
می‌گذارد حاسد شیرین دهن می‌پرورد

میشود عارف خجل تا داغ حیرت بر دلم میشود — میکشد ناموس عالم هر که آدم میشود
کیمیای تازه روئی در بغل دارم ما — خار در پیراهن ما سبزه خرم میشود
از عصای خود خطر دارند کوران و بخیل — بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود
نیست از زخم زبان پروا اسیران را — در رگ یاسمن خانبان نیشتر خم میشود
مرگ شوانده کسستن فیض اهل جود را — کاروان منعم هنوز از خاک حاتم میشود
مصرع رنگین بسطع میرساند خویش را — هر که کسب آدمیت کرد آدم میشود

خاطر آزرده را مرثیه داغ حسرت است
کی دل صایب پذیرد باغ خرم میشود

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد — همواری این راه مرا سد بها کرد
این خانه خرابی بکجا بست سزاوار — کز آبروان خانه بنا بست عطا کرد
بی جده بجائی نرسد کوشش سرد — گردم از آزانه که توان رفتن کرد
در رهگذرش چاه شود دیده حسرت — زر آستنی هر که در این راه عصا کرد
پر بخ طلب روی دهد هر چه بخواهی — دولت عجمی نیست اگر روی بها کرد
در معرکه عشق دلیرانه متازید — بر ضعف دریا شوان مشق شنا کرد
دور فلک از زمزمه عشق تهی بود — این دایره را خانه صایب تنوا کرد

پیمانه چاره پیر پرشور میکند — آتش علاج خانه رنجور میکند
محرومیم ز کعبه گناه دلیل نیست — حیرانی از وصال مرا دور میکند
میباید شش هنر ز دانائی نگاشت — اظهار حق کسی که چو منصور میکند
برق تجلی در نفس اهل دل یکیست — منصور دار را شجر طور میکند
آن ساده دل که سبحه ملامت نمی‌زند — رطل گران تکلف مخمور میکند
مرکز نمیزند نمکی بر کباب من — طالع همیشه شراب مرا شور میکند
از من مشاب روی که زیر لب منست — آبی که صبح را شب دیجور میکند
مرکز نبوده است ملاحت با کمال — عکس نقاب آینه را شور میکند

صایب اگر بتاج شهان جا کند همان
فیروزه با دو خاک نشابور میکند

کسی تاب خدنگ غمزه آن دلربا دارد — که چون آهنه از خود مرزه زیر پا دارد
مغیلان پای نازک طینتان را در رضا دارد — چه غم دارد ز خار آن کس که آتش زیر پا دارد
مکش زودم ز حکم قضا دستی دهم — چه پروا آتش از چین جبین پور بها دارد
در این صحرای وحشت خضر دلسوزی ما نیست — مگر هم گرم رفتاری چراغم پیش پا دارد
ندیدم کز نفس راحت خرامان در باطن — چه آسایش در آن کشور که دزد فرمروا دارد
من آن آتش نوا مرغم که چون آکنده گردم — ز گرمی استخوانم شمع در راه هما دارد
ز بی خاکساری سایه گل پیدا نمی‌باید — صبا با آن سبکدوشی در این ره نقش پا دارد
نجا موشی نگردد دشمن مدرک مشو ایمن — چو توسن گوش خوانا بد لگدها در قفا دارد

فریب دولت دو روزه دنیا مخور صائب — که آخر مدتی گردانده ئی بال بما دارد

طوفان گل و جوش بهار است به بینید — اکنون که جهان بر سر کار است به بینید
این آینهایی که نظر خیره نماید — در دست کدام آینه دار است به بینید
در سبزه و گل آب روان پرده نشین است — ماهی که در این سبز حصار است به بینید
از شوق هم آغوشی آن قامت موزون — گلها همه آغوش و کنار است به بینید
قانع نشوید از خط استاد بخوانید — چشمی که نهان در خط یار است به بینید
در مغز جهان این چه پسیمت هوسند — در دست جهان این چه نگار است به بینید
مژگان بگشائید و به بینید نگارا — آفاق پر از جلوه یار است به بینید
چون نیست نگاه را نظر در پس آتش — این جوش کی در مغز بهار است به بینید
آن نوش که در نیش نهانست بجویید — آن گنج که در کنج مار است به بینید
از دیده صیاد اگر رنگ ندارید — این دشت که پر خون شکار است به بینید
زان آتش پنهان که جهان سوخته اوست — افلاک پر از دود و شرار است به بینید
در دامن دشتی که ز جوش گل بیخار — خورشید کم از لوته خار است به بینید
این گرد که بر جوش گله گوشه بسته است — از جلوه آن شاهسوار است به بینید
زان پیش که از چهره جان گرد فشانید — آئینه که در زیر غبار است به بینید
چون اهل فلک سیر زمانه نشمارید — آنرا که در این شعبده یار است به بینید
زان پیش که از سر دو جهان گرد برآرد — ای بیخبران این چه سوار است به بینید
در جامه خود چاک زدن نی شسبی هست — در پیرهن غنچه چه خار است به بینید

از چشمه کوثر زده دیر کی نخست — خالی که بگنج لب یار است به بینید

ایران آن غزل او حدی ما سکی فرمود
ای بی بصران این چه بهار است به بینید

آنجا که خنده لعل تو پرده در شود — طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
چون دستگاه عیش مهیا ز غفلت است — بیچاره آنکسی که ز خود باخبر شود
می خوردن مدام مرا سینه داغ کرد — عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود
غفلت گزین که آب بابن سهل قیمتی — در دامن صدف چو گهر پاک تر شود
با راست رو زبان ملامت چه میکنند — چون خار سر زراه روندی بسر شود
مرا رزد که بشکنی مرد در رجز — فردا که این قفس بشکند بال و پر شود

سوزد بداغ غیر اگر داغ ثبت است
صائب اگر ز کوی تو جای دگر شود

آرام را خرام تو آتش عنان کند — آئینه را حجاب تو آب روان کند
برگشتنی است پرتو خورشید پر زوال — صد سال اگر قرار در این خاکدان کند
نقصان نمیرسد بگرانمایه را حیا — حاشا که این متاع گرامی زیان کند
در صدر آستانه نشینیم که صدرها — اکسیر خاکساری ما آستان کند
از بیم دزد کوکبه نرم وار خنده است — رندانی که فخر به بندگران کند
پهنه دلیل که در ایام جوش گل — اوقات صرف خار و خس آشیان کند

صائب شود دغا ز جهان هیچ ماه مصر
یکچند مرکه بندگی کاروان کند

محمور را نگاه تو سرشار میکند
بدمست را عتاب تو هشیار میکند

آیینه را که مست کرشمه خواب جبر نیست
مژگان شوخ چشم تو بیدار میکند

خال تو هر زمان بلی میکند قرار
این نقطه بین که سیر چو پرگار میکند

مرغ دلی متعدد نه کثرتی تو بود
یوسف ز چاه روی بهانه ز میکند

دل میخورد ز غرقه سیهای خون خویش را
این شاخ را شکوفه کرانبار میکند

از بسکه دید آینه من ندیدنی
جوهر بدل سپیده رخ نگار میکند

شوخی کند که پنبه حلاج را بخواب
زاهد همان عمارت دستار میکند

حیرت مرا ز سرد و جهان بی نیاز کرد
این خواب کار دولت بیدار میکند

خورشید بر کجا که دچار تو میشود
ز الغفال روی بدیوار میکند

بلبل ز ناله فاخته از گفتگوی ماند
صایب همان حدیث تو تکرار میکند

تو در شمع طوری کز دور محفل بیند
کی شود این شعله پیدا کز سر دل بیند

دوری راه طلب از همت کوتاه ماست
چون بود شبگیر کوته میشود منزل بیند

ما زبان شکوه را بر بسته ایم از رشک خون
صد شرر خون بصد شیرازه در دل بیند

خضر را ما بنده این بوم و بر پنداشتیم
گرد ما دیوی هم نشد زین دشت حاصل بیند

مهر بر لب زن که در خاموشی جاوید ماند
چون سپند آنکس که گرد آواز در محفل بیند

آسمان تا بود ما بار بر سر پیدا بود
روی ما دایم طرف با سیلی استا بود

آستین چندانکه افشاندیم در دامان ما
در دل ما ریشه غم چون بر فولاد بود

سرو چون شمشیر زهر آلود می آید بچشم
بسکه از گلبرگ پستان معشوق دلشاد بود

زنهار از خرقه آرایان مشو غافل که بس
مرخش پوشی که دیدم خانه صیاد بود

میکند اهل هنر ام بر زبانها بلند
پستوان واره کرداشت آزاد بود

از قبول خلق دل بر رشته ما بسملی استاد بود
کرده بود دست رد بر سینه ما بسملی استاد بود

آخر ما فروغ دولت بیدار داشت
بر چراغ بزم ما دست حمایت باد بود

از ندامت سخت بر گریبان خجلت زد
مرهم این صید از خاکستر صیاد بود

ناله کردیم و آتش در نهاد خود زدیم
چون سپند ارام ما موقوف یک فریاد بود

کم ملایی نیست صایب پرسش احباب را
چشم زخم عید ما دایم مبارکباد بود

ز مغز من بصد بیتابی اشکی غم نمی آید
ز سانم کز باب این خاکدانم بر نمی آید

بخون تشنان ز دی تیغ تپش خط جو پیرا
بزه زاده از دل ریشه غم بر نمی آید

عبث از خواری ای خوان شکایت میکنید یوسف
عزیز مصر کردید این بس کم بر نمی آید

عیار به کهر از صحبت نیکان نمی آید
بدست افتش چه خاتم بر نمی آید

نمی آید ز دل پی عشق بیرون نقطه ای کاکی
ز گلشن می نکند مهر شبنم بر نمی آید

ازان مغلوب میگردی که رجوعی نیست غالب را
اگر ما خود برای ما بتو عالم بر نمی آید

اگر نه سرمه دارد در گلو صایب زاه ما
چه پیش آید که از صبح خرادم بر نمی آید

فلک با بله خار دیده میماند
زلیخا من در خون کشیده میماند

طراوت از ثمر آسمانیان نرفته است
ترنج ماه نما گیده میماند

زمین ساکن و خورشید آسمان جولان
بدست و زانوی ما مرتعید مانده

شکفته چون شوم از بوستان کی لاله و گل
بسینهای جراحت رسیده میماند

گلی که دیده شبنم بخون نشسته او ست
به پشت دست امت گزیده میماند

ز آب چشم که این تاک سبز کرده است
که این شراب بخون چکیده میماند

ز بسکه آبله دل زهم نمی پاشد
نفس برشته کوثر کشیده میماند

ز رشتهای سر شکم که چشم مه بر ساد
زمین بصفحه مسطر کشیده میماند

مگر هوای سعادت هوای من دارد
که دل بطار پر شهباز رویده میماند

کمند حادثه را چین ز ما نمی یابد
رمیدنی بغزال رمیده میماند

ز سبزباغ نظر آب میدهد شبنم
بغنده لب گلوی دریده میماند

جواب آنغزلست اینکه گفت عارف روم
خزان مگو نه بحسرت کشیده میماند

سرو انجمن ز شرم تو گر آب میشود
طوق گلوی فاخته گرداب میشود

عکس تو چون بخانه آئینه میرود
در پشت بام آینه مهتاب میشود

شبنم گل از مشاهده آفتاب چید
دولت نصیب دیده بیخواب میشود

چون نخل موم تو به پا در رکاب ما
بارزوی کرم ساغر می آب میشود

هر کس درین زمانه بدیوار میخزد
مسجود خاص و عام چو محراب میشود

نسبت بشغل پیشه ما عبادت است
از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود

لب تشنه که صدق طلب خضر راه اوست
صحرا بزیر پای کمال سراب میشود

صبح صبح بتیغ کشیده مانند
شفق بسمل از خون طپیده مانند

ز بسکه مردم ز ما نام مدهوشند
جهان خانه صورت کشیده می ماند

صاف ما بادل آن سلسله پیما کی شد
سوخت پروانه ما دز کنه پاک نشد

شبنم آورد سر از روزن خورشید برون
سر ما بود که شایسته فراک نشد

علف تیغ جهانسوز حوادث کردد
دل هر کس که ز بیگانه خودی پاک نشد

خنده صبح بخوناب شفق پرورده است
همچو من شاد نکردید که غمناک نشد

ماند چون خرمن ما کوشه دامن دشت
هر که زیر قدم راهروان خاک نشد

نکشود ند بروی در رحمت صاحب
سینه هر که بشمشیر جفا چاک نشد

نیست انخورشید و ماه این کبد کردان سپهر
زانتوان بیجا است این بندان سپهر

بیتو آه از سینه ام پرنیک می آید برون
وای بر صیدی که آید بر دم پیکان سپهر

یوسف من زانهم قصر و سرای دلپذیر
خانه چشمی کجا ماند است در کنعان سپهر

قطع پیوند دل از آهوبکان مشکلست
از جدائی ناله را شد موی هر مژگان سپهر

نامه چون ظرف میخواهند در دیوان حشر
تو در ان فکری که باشد سنوان نامان سپهر

خانه پردازی چراغ خانه کوشت و تو
زان بیک کشت ابروی مه تابان سپهر

صبح پیری در رکاب پر نومت بود
میکنی از ساده لوحی خانه دلوان سپهر

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را
ای که از مسواک مردم میکنی دندان سپهر

ماهر و یان سیکه در سر کوچه جولان میکنند
ماه میتوانند شد صایب در اصفهان سپهر

دامن دشت عدم کیاه ندارد
وای بر آنکس که زاد راه ندارد

راز دل عاشقان سینه عیانست
عرصه محشر کز یکاه ندارد

نچیرست از بهار عالم بالا — باغ وجودی که سروآه ندارد
در دل خرسند آه سرد نباشد — باد خزان در بهشت راه ندارد
سیر نشد تشنه از زلال لب خط — آبحیات این دل سیاه ندارد
اشک مرا چون نصدف دلی ندرفت — وای بر بی که خانه خواه ندارد
مرکه برآید ز سر دسیر نعیم — فکر لباس و غم کلاه ندارد
غدر نسنجیده است لیک ندانم — جرم خردمند غدرخواه ندارد
تا نشوی آشنای عالم مشرب — قصر وجود تو تکیگاه ندارد
رنگ رود چون بریزد ز شیشه صافی — چرخ غنا را لکاه ندارد
بر سر موی تو تیغ ملک شکست است — هیچ شهی اینچنین سپاه ندارد

در نظر اعتبار عشق عزیزست
صایب اگر قدر خاکراه ندارد

با عشق اشتغام توان آسمان کشید — شوان زور بازوی عقل این کمان کشید
دیگر چه لازمست که مشق جنون کند — دیوانه که خط بسواد جهان کشید
با خامشی بسازکه تلخی نمی کشد — این شهد را کسی که بکام و زبان کشید
مستغرق وصال خود و شرمسار خلق — از کام مرکه بحر چو ماهی زبان کشید
دیوان عاشقان بقیامت نمی کشد — خط انتقام ما ز رخ دلستان کشید
شد کند از ملامت من زبان خصم — دندان ما را پند من میتوان کشید

صایب بغیر گوشه دل نیست در جهان
امروز گوشه که نفس میتوان کشید

در کوی عشق رفت و بلا کم نمیشود — در باغ خلد رفت و نوا کم نمیشود
تیغ شهادتست دوم کرم را علاج — این تشنگی ز آب بقا کم نمیشود
موج از سشک روی نپیچد بد المحیط — اخلاص ما بکوه و جفا کم نمیشود
تا چون هدف ندارک کردن نمی دهد — آمد شد خدنگ قضا کم نمیشود
قاصد بتسلی دل عاشق نمی رود — شوق حرم بقبله نما کم نمیشود
سر داغ حسرتم نتوان کرد از آفتاب — عمر شب فراق چرا کم نمیشود
سیری ز وصل نیست دل بیقرار را — از کاه حرص کاه ربا کم نمیشود
دندان بهل فشار که اهل سخا دلی — لبی استخوان غرور ما کم نمیشود
شوان ز طبع شعله رود دل اشتها — تا زنده است حرص گدا کم نمیشود
دندان ما ز خورد دل نعمت تمام ریخت — اندوه روزی از دل ما کم نمیشود

صایب مرا ز مرتبه کردیم امتحان
در دیگ سخن بهیچ دو اکم نمی شود

بسمل مرکه با دل آن دل چاک میکرد — گریبان کلوبش حلقه فتراک می کرد
فروغ شمع میبارد ز منور چشم رو زرد — اگر با کیست دل آنقدر نظر هم پاک میکرد
نریخ دنان فلکت در دل شهها سوزم — که نظر جوهر آئینه ادراک میکرد
بخورشید درخشان میرسید چون دست خود کاشتم — دل هر کس که آب از روی آتشناک میکرد
خجل پوشی گریدم بهر نظر پیش از ین غافل — که آتش فرقه از پیراهن خاشاک میکرد

مخور چون غنچه گل بازی باد صبا صایب
که جمعیت بکرد خاطر غمناک می کرد

ز جلوه تو دلی روزگار میرزد — بنای صبر و شکیب و قرار میرزد

دوام چین ز رخ نیستی ناکل — بپای سرو تو خون بهار میرزد

بخاک پای می صاف هیکس در عشق — بچشم آینه عکسم غبار میرزد

چه غم ز رفتن چشمت پر کنعان را — شکوفه برگ خود از نهار میرزد

چه نسبت است نفرادوق کار می را — عرق ز جبهه من چون شرار میرزد

چو گرد ما ز پس زخم خار و خس جوردم — ز جنبش نفس من غبار میرزد

با بل صبر فلک پیش میکند کاوش — که تیر بر هدف پایدار میرزد

کدام دیده بدر کمین این باغست — که پی بنسیم گل از شاخسار میرزد

رگ کدام محیط است خانه صایب
که اینقدر گهر شاهوار میرزد

از سعادت در دماغش پنبه پندار بود — مغز معنی در دماغ ما استخوان بی کار بود

عشق را مردان کم شمع پنداری ز فرد خت — اولین پروانه اش قربان لب اظهار بود

خانه ها در زیر پای بی دیوار ماند — در نه سیلاب حوادث سخت بی بنیاد بود

گفتم از گردون کنایه بر من بیدستپا نزد — آنکه در آشفتگی تصویر کار خویش کار بود

سرو در قید رعونت ماند از آزادگی — عجب با اگر شمال نیکی در کار بود

تا نکندم با خلق از دوش افتادم پای ها — کشتی من در کنار ایمنی بی بار بود

پرده گوش اجابت شنیم از سیماب داشت — بلبل بطالع ما تا در بن کار بود

شب که پروی تو در سیما نمی میرختم — خنده مینا بگوشم ناله سار بود

تا دماغ ما بهوش آمد جهان افسرده شد — عید طفلان بود تا دیوانه در بازار بود

بیت حق ز پیت صایب بس آینه را — طوطی من در حریم پنجه خوش کفتار بود

در دل پر شور ما تا رنگ سودا ریخته — لاله ها پیمانه خود را بصحرا ریخته

گر کشیدم نی تامل با دو مضمون را — در نه صد بار این می از ساغر مینا ریخته

شعله شوق مرا شد بال پرواز دگر — هر چین و خاری که در راه تمنا ریخته

ظرف داغ آتشین عشق کو در نمود — عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریخته

هر که از نخل تمنا روزه مریم گرفت — نقل انجم در کرسیانش چو عیسی ریخته

گوهری چشم حسود ان پیش ما سنگ بناد — همچو آتش خار را گر در دیده ها ریخته

رنجت آخر غره یوسف تبع ایام نیست — مصریان خونی که در جام زلیخا ریخته

همت ما بود عالی در نه در روز ازل — حاصل کونین را در دامن ما ریخته

از دو نیکیها که نهان داشت در لباس — جرعه در دامن گلهای عنا ریخته

صایب آن روزی که رنگ نوبهار ان خام بود
در قدح چون لاله ما را در دو سودا ریخته

این اشک جگر گون چه اثر داشته باشد — پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد

با مرد و جهان عشق بیکدل نتوان باخت — یک خوشه محال است و سر داشته باشد

بی برگ توکل بود آنکس که نشیند — در سایه نخلی که ثمر داشته باشد

مانند حباب آنکه ندارد بکره هیچ — از باد مخالف چه خطر داشته باشد

من بر سرانم که زلف تو زنم دست — با سنبل زلف تو چه سر داشته باشد

فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق — نقشی ز کرار روی تو برداشته باشد

بال قفس الو دسترا وار چمن نیست — این مرغ مگر بال و پری داشته باشد
نسبت ببدان در چه شمارند کویرا — دریا چه قدر آب کهر داشته باشد

صایب خبرش هست ز حال من بیدل
مرکس که غزلی بسفر داشته باشد

در خویش چو کردون نگهی تا سوی چند — از ثابت و سیار نیابی نظری چند
دست تو نگردد صدف گوهر شهوار — تا سر ننهی بر سر موج خطری چند
از خانه زنبور حوادث نخوری شهد — تا در رگ جانت ندوند نیشتری چند
شیرازه دریای حلاوت نگسلخت — شکرانه مرتلخ نبوشاند شکری چند
در سایه دیوار سلامت ننشینند — از پشک ملامت نخورد کس سپری چند
از خود نشناسان مطلب دیده خویش — حق را چه شناسند ز خود بیخبری چند
از لال مرانخت با نیست سخنگوی — یک ره چو شود بسته کشایند دری چند
سرچشمه این بادیه از مرده شیرست — زنهار مشو همسفر پیکری چند
مرغید رهائی ز قفس قسمت ما نیست — عیسی شوان کشت بصد تیر خری چند
بنمای بصاحب نظری کو مر خود را — آن نیست که ریزم ز نم بال و پری چند

صایب سر خورشید بنعل اک نشیند
بر خواب شبخون زنی تا سحری چند

عارفانی که ازین رشته سری یافته اند — بیخبر گشته ز خود تا خبری یافته اند
سالها مرکز پرکار حوادث شده اند — تا ازین دایره ها پا و سری یافته اند
چشم این سوختگان آب سیاه اورد است — تا ز سرچشمه حیوان خبری یافته اند

سالها غوطه چو شبنم ز دل ظلمت زده اند — تا ز چاک جگر خود بسحری یافته اند
بار بر داشته اند از دل مردم عمری — تا ز احسان سبکبار ثری یافته اند
همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش — بارها سوخته تا بال و پری یافته اند
گر سراز جیب برآرند بروں همچو حباب — در نهانخانه دل سیمبری یافته اند
نگشاز رخنه دل پای تردد زنهار — که درین کوچه رهی سیمبری یافته اند
گرد مجنون نظر بازغزالان شب و روز — چون نکردند که صاحب نظری یافته اند

صایب از گریه پیاپی مکن قطع نظر
که ز سر قطره اشکی گهری یافته اند

دل عشاق چه بین نقد بر الهی می طپد — میشود قلب مکدر چو ماهی می طپد
زاضطراب دل من در سینه ام آرام نیست — بحر بر هم میخورد چندانکه ماهی می طپد
نیست آسان بحر را در کوزه پنهان کردن — عارفان دل را بسر از الهی می طپد
پرتو خورشید چون تیغ از نیام افتاد برون — ذره را در سینه دل خواهی نخواهی میطپد
چشم بد بسیار دارد در کمین آثار عشق — کاه را پیوسته دل بر رنگ کاهی میطپد
بی زبان دفتر دراز آن سوده اند — غنچه را دل از نسیم صبحگاهی می طپد
تحفه جرمی بدست آور که در دیوان عفو — جان معصومان ز جرم بیگناهی می طپد
برق اگر گردد بکر دکعبه نتواند رسید — ره نوردی را که دل بر هر سیاهی میطپد

ایرد اب آن غزل صایب که میگوید ملک
نور در ظلمت سنبدی در سیاهی میطپد

شکسته بالی مرغ فلک گران باشد — پیاده مرکه سوار کاروان باشد

قدم برون منه از خود که بی‌تکلف رفتار
همان بهشت که در خانه‌کان باشد

درین دو هفته که گل کرده محمل آرا است
کسی چه در پی تعمیر آشیان باشد

زبان شکوه ما نیست شمع هر مجلس
چو سپند آتش او در جگر نهان باشد

نتیجه نفس گرم عندلیبانست
که عمر شبنم گستاخ بی‌زمان باشد

برون ز عالم کل عشق را سیاهی نیست
که سرو گونه آن عمر جاودان باشد

امید هست خدا مهربان شود صائب
طبیب اگر بنی چشمه سرگران باشد

۲۷۸

عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد
هم عنانی بسگ این ره مرس نتوان کرد

اینقدر گرد تو ولی چند بود شاد چو نیست
زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

شرر کذب بیک چشم زدن می میرد
نکیه بر دوستی اهل هوس نتوان کرد

نعمتی نیست که چشمی نبود در پی آن
ترک وصل شکر از بهر مگس نتوان کرد

دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت
سایه بال همای نفس نتوان کرد

صائب از طول امل دست هوس کوته کن
که از این دام بجز صید مگس نتوان کرد

در دو را سوختگان تو بدرمان ندهند
جگر تشنه بسرچشمه حیوان ندهند

بیقراران تو چون در دل صحرا گیرند
خار را فرصت کیسه‌ای دامان ندهند

علم رسمی و ورق سینه بسیاحت است
تا در این باغ چو شبنم شب و اب ندهند

ره بسر چشمه خورشید درخشان ندهند
روزگاریست که پای ملخ از دنبالان

مور را راه بخن پیش سلیمان ندهند

۲۷۹

این چه رسمست که از باب سخاوت صائب
بکسی تا دل خود را نخورد نان ندهند

مصحفا تا نبرد دزد جهان نمی‌آید
مگر دوباره بکنعان یوسف زندان نمی‌آید

گریبان بحر را چاک خواهر گردانیدم
تنور از عهده تسخیر طوفان نمی‌آید

کشیدم تا قدم از کوی هستی خویش بیرون کردم
از این منزل پای خواب آلود آسان نمی‌آید

ز چندین آه اگر یک آه او دارد عنان در دل
که دامن ماه مصر از چاه کنعان نمی‌آید

براه دشمنان خود کدامین خار میریزم
که از پیش دو چشم همچو مژگان نمی‌آید

چو حریر چشم نبندی نمیکند ذرات عالم را
چرا از بر آن خورشید تابان نمی‌آید

چها چیده که خورد امشب دو زرده پوشها
بشوخیهای آن چاک گریبان نمی‌آید

تو تا از پرده شرم و حیا بیرون نمی‌آیی
نگاه از دیده عاشق بسامان نمی‌آید

کدامین شب بمیزد ذرگلکم مصرع تر را
کدامین روز شیری بی‌ز پستان نمی‌آید

دل گرمی مگر شکاله فروزی کند ورنه
بامید نرم خنک خورشید تابان نمی‌آید

مگر جولان او صائب قیامت را عیان سازد
وگرنه هیچ گردی از نمکدان نمی‌آید

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد
زآبخیوان لب خشک قناعت میکرد

بیشه از غیرت آئینه دل عاشق آب
خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد

کشتی حوصله طوفانی شبنم بیشه
کل اگر از رخ او کسب طراوت میکرد

صفحه روی زراید و ورق بر گرداند
ساده لوحی که بس دوش نصیحت می‌کرد

پیشتر از انکه دهد خامه بدستش استاد
الف قامت دلدوز قیامت میکرد

اینکه بر عهد تو صایب دل خود را می‌بست
کاش بر یک دل ما طرح غارت می‌کرد

عشق شور انگیز اگر جا در دل خار اکند
کعبه را چون محمل لیلی جهان پیما کند

جان مشتاقان بپابوس قیامت می‌رسد
یار بی‌پروای ما آهسته‌تر بالا کند

از لباس ظاهر آدم نیکبختی کی کجاست
گر نرم اندیشهٔ دستار را دیبا کند

رتبه از آزادگی بگذر که نخل میوه‌دار
از حجاب سر فرو نتواند سر بالا کند

شیخ شهر از گوشه‌گیری شهره آفاق شد
سر بجیب خاک برد دانه را رسوا کند

در سر اندیشه ادهم آخر سر گذاشت
در دل دریا شناور خیمه و دولت کند

سوزن عیسی تواند لاف بینایی زدن
رشتهٔ سوزن گهر را اگر سپید اکند

گر نگردد از نشستن طبع اهل دل ملول
صایب از سر قطره خون فوارهٔ انشا کند

غنچه این باغ بوی پاره دل میدهد
شاخ گل را دیدی از دست که قاتل میدهد

گم نکرد فیض حسن از پرده دلهای ما
شمع در فانوس نور خود بمحفل میدهد

گشتن زخم مخواهم که زخم پی‌آب
بوسه کشتا خانه بر شمشیر قاتل میدهد

خون من از تشنگی با پیکان او جوشیده است
در رگ من موج خون مانند سلسل میدهد

دامن صدق طلب گر کس نمی‌آرد بدست
کام دل پشت بر دیوار منزل میدهد

صایب از قید فرنگ غفلت میکرد و خلاص
هر که دین و دل بآن مشکین سلاسل میدهد

دیده چون تاب صفای آن بنا گوش آورد
شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد

در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام
بهر سر دار طوق قمری حلقه گوش آورد

چشم ما بر بچه مرد روی آتشناک تست
دیگ دریا را اگر خورشید در جوش آورد

موج اگر کاهی بساحل میکشاند چون نیاز
میکشد میدان که دریا را در آغوش آورد

غنچه تصویر را بستی گریبان پاره کرد
تا دل افسرده ما را که در جوش آورد

صایب از ذوق ایام جوانی را مپرس
کیست تا در خاطر آن خواب پریشان آورد

مرگ نتواند بارباب سخن پیدا کرد
سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد

تا دل خود را بنومیدی تسلی داده‌ایم
وزنه مطلب را بهمت میتوان ایجاد کرد

داغ دشمن کامی از دوران کم فرصت مبند
دوستتر آنست که در ایام دولت یاد کرد

میتوان زخم نمایان موج گوهر در دلم
کاوش کان چپ‌ان پیشه فولاد کرد

روی سر دار از سیلی آل تر زوان شد کبود
سنبل زلف تو تا پیوند با شمشاد کرد

از شکار لاغرم فربه نشد پهلوی دام
تا توانم را مرا شرمنده صیاد کرد

شست آب آینه‌ای از چهره‌اش گر دد سفر
هر که دیوار مرا چون خضر آباد کرد

شد باندک فرصتی سرچشمه ارباب سخن
هر که از روح فغانی صایب استمداد کرد

از جلوه تو شبنم پیکان بال میشود
آتش خوی کرم تو پامال میشود

فال نگاه کرم زدن همرو تست
بر چهره که جای عرق خال میشود

چون شاخ گل ز خانه زین شعله میکشند
خونی که در رگ تو پامال میشود

آبی که قطره قطره بلب تشنگان دهند
کوهر فرو ز عقده تمثال میشود

این بیشه که در تو دانه است از رده رگ در تن تو رشته امال میشود
امید هست کهنه شود عشق تا زه رو خورشید پر اگر نه وسال میشود
چون لعل بر که خون جگر خورد و صبر کرد زیب کلاه گوشه اقبال میشود

صایب ز موج حادثه ایرد رشش مکن
انگور چون سپید کند مال می شود

گلرخان از خون رخسار گلگون کرده اند صد جگر افسرده تا یک جام رنگین کرده اند
سهل شد سر بر آوردن ز جیب آسمان زین فنا مردان بطعنی دست سیر دون کرده اند
آنچه می بخشد دمی در بانجود کرداست نیست اشک ریزان حلقها در گوش جیحون کرده اند
در بیابان جنون هر جا که جوش لاله است عاشقان خاری ز پای خویش بیرون کرده اند

عارفان صایب بسعد و نحس انجم فارغند
صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده اند

تا کی در نیهان نگر بر سپر کنید خود را بیک پیاله جهان در نظر کنید
چون تاک سر ز کوچه هستی برآورید تا دست حلقه در کمر هم تنگ کنید
خوزیز تر ز تیغ بود نیش کژ تراش از دوستان نهاده ز دوش حذر کنید
دیده بپشت دوی و ز تنهای آسمان یکبار هم در آینه دل نظر کنید
شب انتظام اگر نتوانیم زنده داشت چون غنچه روی دل بنسیم سحر کنید
هنگامه نخون دل آماده کرده ایم معشوق بی تکلف ما را خبر کنید
در وقت خویش لنگ شتابد چو صید ضعیف ز احسان ابر دامن خود در گهر کنید
چون یار نام میبرد و یاران خود برد تنها یاد صایب حزین جگر کنید

ازان در خلوت معشوق بر حال می گردد گه از چشم تحکم بر محبت مرقوم می گردد
زاکسیر محبت شد طلا خاک وجود من سمندر در جحیم شعله زین حال میگردد
ز جوش لاله محضر است گر در مذهب مجنون نه پنداری که خون عاشقان پامال میگردد
بدریای شراب افکن مس تشویش را ساقی که ساغر لب مس آشنی نخال می گردد
در این گلشن که من چون لاله داغ تشنگی دارم رشنبم ساغر خورشید مالامال میگردد
ز رشک لعل گیتاب تو در دل داغها دارم که چون پگار کرد مرگزان خال میگردد

ز فضل حق نماند در گره کار کسی صایب
مرا انگشتی نامی ز در نامی چو لال می گردد

جمعی که زیر خاک دل پاک میبرند با خود بهشت را بته خاک میبرند
روحی که شد لطیف چو شبنم در این چمن با صد کمند مهر با فلاک میبرند
در حشر سر ز روزن تربت بر آورند آنانکه سر بحلقه فتراک میبرند
جمعی که همچو غنچه گلرخ نهاده اند چون گل ز باغ سینه صد چاک میبرند
شوان بود ز شرم نجر بیش پای مه از حسن فیض مردم بیباک میبرند
مرمال شبهه که بود چون حرامیان دست دهن آب گیشان پاک میبرند

صایب بکن ز خرقه شکایت که عارفان
از سیر گلخن آینه پاک میبرند

گر خلق الجرف دهن باز کرده اند چشم مرا بروی سخن باز کرده اند
باز آ که از جدایی تنگ تو زخمها چون با بهان تشنه دهن باز کرده اند

داغ جنون کباب جگرهای خسته است
چشم سهیل ایمن بارگرده اند

فردا ز پشت دست ندامت خورند برق
جمعی که پیش خلق دهن بازکرده اند

با سینه عالم غیب اند عاشقان
در زیر خاک بال کفن بازکرده اند

صایب سپهر شبنم با در رکاب اوست
در گلشنی که دیده من بازکرده اند

این ناکسان که فخر بما جدا دمی کنند
چون سگ بانجوان دل خود شاد میکنند

عشق مجاز ابجد عشق حقیقت است
در عالمی که اهل دل ارشاد میکنند

نخل از کرم بهست که بیجا صلای نخل
در مرحبا بنده آزاد میکنند

گل بسته است لب بسر گوشی نسیم
این بلبلان خام چه فریاد میکنند

آئینه را قیاس کن از حال خود پسی
کز رفتگان بخیر کرا یاد میکنند

در مکتبی که عشق ادیب است کودکان
مشق ستم بنجانه فولاد میکنند

صایب جماعتی که سوارند بر سخن
در کوه قاف صید پریزاد میکنند

مرا نامه از پرده دل برآید
بهاری که لیلی بمحمل برآید

دریغ باغ چون سرو آزاد کارا
بجای ثمر عقده دل برآید

خوشا کعبه دل که در آستانش
بیک آه صد کار مشکل برآید

ز صحرای فردوس دلگیر گردد
غزالی که با گوشه دل برآید

پر و بال طوفان بود موج دریا
بمجنون ما چون سلاسل برآید

بصد لب اگر زخم گویا نگردد
که از عهده شکر قاتل برآید

ز آگاهی خویش در زیر تیغیم
خوشا حال صیدی که غافل برآید

جگرتشنگان محیط فنا را
چه کام از لب خشک ساحل برآید

بدردی نمانم دریغ آه صایب
که فریاد از راه دلقل برآید

بزم چشم چوان گشت دلش اچو کار افتد
نمیخواهم که چشم من بچشمه روزگار افتد

ازان خارم چشم خیره چون گل پرده پوشی کن
که چون یک خار مژگان میل بیخ کار شاخسار افتد

ز زخم من عنانی میشد تیغ خونخوارش
کند نادم پدید آید چون در جویبار افتد

تمام شب بنظارا می کند با چشم اخود
ندیدم صبح صیادی چنین غافل شکار افتد

مدار از دست خلق و او بدین آئین
که کشتی بی خطر ما شبه چو در بای افتد

چه افتاده است سر از پیضه پیروان تو در صحرا
نوا سنجی که در فکر قفس از شاخسار افتد

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند
شهد و شکر خنده که در دشان تو یابند

مردل که سوز آه دل پر تاب چو شبنم
زیر قدم سرو خرامان تو یابند

در راه تو خسبانشستند عزیزان
تا بوی گل از چاک گریبان تو یابند

آهی است که بر خاسته از خاک شهیدان
هر گز دگه در عرصه جولان تو یابند

یوسف صفتان پرده خویش فروشند
تا قطره از چاه زنخدان تو یابند

ترتیب بد چرخ چو دیوان قیامت
شیرازه اش از زلف پریشان تو یابند

وقت است که عشاق تو از شک بمرند
از بسکه ترا واله و حیران تو یابند

در کام و دهن آتش دمبوه جنت
در دل چه خیال است که پیکان تو یابند

در دامن پر ابر یوسف زر دست — خاری که بود بوی گلستان تو بنید
زین خرقه صد پاره اگر سر بدر آری — نه دایره را طوق گریبان تو بنید
وحشی شود از دیده سرشک تو نگاهی — در دایره زرگر فتان تو بنید

این آن غزل خسرو معنیست که فرمود
خوبان عمل فتنه زدیوان تو بنید

زاد عاشقان اندیشه آخر نپذیرد — زدود عود پرداد دیده محمر نپذیرد
در بن گلزار زیبنده است تاج زر به پایی — که چشم از پشت پای خود چو گرس پر نپذیرد
مدار وصالی جز نالهٔ پوند تهی چشمان — نئی گر چاه می آید برون شکر نپذیرد
خرد دارد غم دنیا غرور عشق را نازم — که گر افتد ز دستش سر دو عالم بر نپذیرد
غنیمت دان در این عالم وصال سرو خطان را — که باغ خلد این سان جای پرپنپذیرد
زنخ تیره مباد عنبر آلود لعل و خطش — وگرنه آتش یاقوت خاکستر نپذیرد

بلوح ساده از روشن ضمیران صیقل کن صفا
که چون آینه گردد صیقلی جوهر نپذیرد

آن آفتاب رو چو خریدار من شود — گو سر بسنده کن می بازار من شود
هر چند گوهرم ز حیا آب میشوم — گر خاک راه یار خریدار من شود
پنهان من آب رسانید آسیی — گو چیرتی که خانه کمهدار من شود
چون شکر شکسته بصد راه میروم — گو جذبه که قافله سالار من شود
در بار من چو شمع بخر اشک و آه نیست — رحمت بکسی که خریدار من شود
زاقبال عشق بار چو بندد قبا کنم — نه آسمان اگر گره کار من شود

در یا کف نیاز گشوده است چون صدف — تا خوشه چین کلک که بار من شود
از طوطیان گرانی رنگار می کشد — آینه که دالهٔ رنگار من شود

با کی غبار هستی موهوم هیچ خواب
صاحب حجاب دیده بیدار من شود

نه زر و سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند — در بساط تو همین گر و سفر خواهد ماند
بن گلستان که بر بچنی آن مرو ز پی — خار خشکی تو ای با دو سحر خواهد ماند
کام بی برگ و نوا این ثمر شیرین کن — در ریا فنی که نه برگ و نه ثمر خواهد ماند
زینهه لاله بهباغ که در کار است — داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند
توشه ره دل از بن عالم فانی بردار — که همین با تو ز اسباب بسفر خواهد ماند
چون فلک دام عناصر تو و این گبرد — از تو ای خواجه نظر کن چه دگر خواهد ماند
خشت این بن تو سار مدر پستار نیست — از تو مرحمت و وصله بش نخواهد ماند
اینهمان آینه و هستی ما نقش و نگار — نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند
عشق را چه خیالست بما یکدار د — بصدف سینه چاکی نگهر خواهد ماند

مشق پرواز زبی بال و پری کن صائب
که در این حلقه نه بال و نه پر خواهد ماند

چند قرب یار از غفلت حجاب من شود — آب در یا پرده چشم حباب من شود
شورش من پرده افلاک را بر هم زند — من ز آن بر هم که این کهنه نقاب من شود
آنکه دارد اعتماد خیر کی بر چشم خویش — سخت میخواهم دچار آفتاب من شود
آن گرانخوابم که شواند زجا بر جاستین — دامن محشر اگر بالین خواب من شود

زور بازوی حوادث در بساط روزگار
آفتد ریا شد که صرف بیع و تاب میشود

پیرهنی در قفاخش می کند از کوه ها
کیست طاقت تا حریف اضطراب میشود

جلوه شبنم کند در دیده اش طوفان نوح
هر گلیمی را که سیراب از سحاب میشود

مرغ آن دانه ام کز شعله جان دارم دریغ
آتش روی تو میترسم کباب میشود

مردم آبی که موجش از رگ تاکی نبود
در بهار سیتاب خرسندی گلاب میشود

برق شوخ انست با برگ صلابت همعنان
کیست محسوبش تا نواند همرکاب میشود

دل صاف روی محشر ندارد
که دریا غم دامن تر ندارد

شود تخته مشق مرغ و خس را
چو دریا بزرگی که لنگر ندارد

دل روشن از انقلاب است ایمن
ز طوفان خطر آبگیر ندارد

شود خشک همچون سبو دست آنکس
که باری ز دوش کسی بر ندارد

بسازای خردمند با تیره بختی
که دریا گزیری ز غبر ندارد

نخواهد سپهر کرم دستار صایب
که خورشید حاجت بافسر ندارد

تا کرد مه انجم مهتابان کی شود
تا نریزد اشک کی دوش صبح خندان کی شود

جلوه عدل در چشم ستمگر طلم را
آسمان از گردهای خود پشیمان کی شود

گرد ما و آسمان در وادی عشقت محو
در چنین دشتی غبار ما نمایان کی شود

سینه عاشق نمیباشد تهی از درد و داغ
خانه اهل کرم خالی ز مهمان کی شود

مرهوسناکی که سوز درد و داغ ما ندید
دیدگر آشتری با پرنیان کی شود

شد جهان کان نمک از خنده پنهان او
شورش محشر حصاری در نمکدان کی شود

چشم او در گریه پیچاد مه از رو نگاه
دخل دریا کم نخرج از پریشان کی شود

تشنگی شوان شنیدم رو دل از زمزم بشست
خاک پی انصاف سیر از خرده جان کی شود

میرود چون موج از آب گهر دامن کشان
دیده ما جای آن سرو خرامان کی شود

توشه راهت بقی کرم رو در اخارد حسن
کعبه رو دیگر از خار مغیلان کی شود

عاشق پول نمی اندیشد از زخم زبان
سیل از دریا بجاری روی گرداب کی شود

با چراغ برق میجوید ضعیفان از سحاب
در بهاران دانه زیر خاک پنهان کی شود

پیش مردان می کشاید عیش صایب راز خویش
هر کجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود

گر غیر مرا از تو بهر نیرنگ بر آورد
شوان در درد را بگل و سپرنگ بر آورد

خورشید نمیشود خجسته آمد بساط
تا آن رخ گلگون خط شبرنگ بر آورد

در پنجه هایی چه قدر بال کشاید
این دایره چشم مرا تنگ بر آورد

از آتش رخسار تو داغی بگداشت
سر لاله که سر از جگر سپرنگ بر آورد

با سینه آتش چکند ناخن خاشاک
شوان بخر آتش دل ما خپرنگ بر آورد

با زور محبت چکند سختی هجران
معشوقه خود کوه بگل از سپرنگ بر آورد

سیمای خزان بود بگل روی خزانرا
صایب ز دم گرم مسیحا نرنگ بر آورد

جان مشتاقان عیار چشم را صرف بود
زود تر از صرف شود شمعی که روشنتر بود

مردم کوته نظر در انتظار محشرند
دیده روشندلان آیینه محشر بود

با دستی از سر پردون کن طوفان تهمتش
بادبان چون جمع سازد خویش را لنگر بود

پرده امید باشد نا امید بهای ما
خیمه بیخانه ما را رایگان کوثر بود

در زمان ما که بهر بیوفایان میکنند
دامن ما در بسط فطرتان محشر بود

نیست صایب راه بر افلاکیان تیره را
قسمت خاکست مردی که دریاغر بود

دل اگر از سر اخلاص زجا برخیزد
خضر چون سبزه ز بوم و بر ما برخیزد

فیض بی پرده تماشاگر اهل دلی است
چه سعادت ز پر و بال همما برخیزد

پیش روشن گهران صبح بناگوش مباش
نیمک چون زند از شعله صدا برخیزد

شبنم سوخته آنرا که به شادی باشد
لاله کز سر خاک شهدا برخیزد

آه آغیار دلیلیست بمجرومی ما
از نشانکردکی از تیر قضا برخیزد

میکند آب دل سوختگان را صایب
ناله کز جگر خانه برخیزد

مرکرا از خانه پردون جذبه دل میکشد
حلقه از نقش قدم در گوش منزل میکشد

نیست در خاطر غبار از قطع دریا بیمرا
تیغ خود را بر فسان کاهی ساحل میکشد

عقده دلبستگی را اندکی باید گشاد
ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد

پنجه مژگان گیرائی که من دیدم ازو
ریشه جوهر بروی آینه دل میکشد

حسن عالم گیر لیلی بر دو جای کی گرفت
از گلوی دشمنک مجنون نازمحمل میکشد

زخمها در پرده دارد نکته های خصم
میکند عاشق دل خود را تهی در بزم وصل

هر دم آگاه خار را پا بمنزل میکشد

مرکه صایب پا در حلقه فرمان کشید
گردش پیرانه سر را در سلاسل میکشد

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند
مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند

زان گهرهائی که میشد خیره چشم غافل زد
در بساط زندگی گرد کف خوناب ماند

عقده دندان بر کنارم ریخت از تاراج یاس
رشته شکی ز خندین گوهر سیراب ماند

تن پرستی فرصت امید حیرانی نداد
روی مطلب در نقاب روی پای خواب ماند

کاروان یوسف از کنعان مصر آورد و توی
دولت بیدار رفت و پای در خواب ماند

دل بی عشق در دو سینه ام افسرده شد
داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند

عقل از کار دل برگشته سر پردون زد
در دل بحر وجود این عقده گرداب ماند

اهل دردی صایب از عالم و چار ماندند
در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

از آن گلشن دل بستان من گلچیده می آید
که چشم از غبار آنجا ز خود پوشیده می آید

دل از گلشن بستان من گلچیده می آید
نگاه از چشم من پردون چو پیراهن دریده می آید

چرا از آینه در وحشت سراسیمه نگردد
که سر در خاک پردون ساف ز بالیده می آید

کنار بحر کشتی را کمینگاه خطر باشد
ازان دامن بچین از دل بلب آرزیده می آید

عزیز مصر غربت باد دستی میتواند شد
که چون یوسف ز کنعان بر بخت دیده می آید

مکن در آتش افکندن مکتوب احباب
که مرغ نامه بر چون می آتش دیده می آید

نه آسانست پردون آمدن از داد و غفلت
که خون از چشم مردم بین ره خوابیده می آید

بهوسی میتوان صد کوه را بر داشت صایب
ز دل تا بر زبان یک نکته سنجیده می آید

دل آزاده از طول امل بسیار می‌پیچد — که مصحف برخود از شیرازه زنار می‌پیچد

بایں پی‌نا‌خنی چون میخ از شرم سینه خود را — صدای تیشه فرهاد در کهسار می‌پیچد

ازیں بستانسرا بادست خالی میرود هرکس — سپند یکدستی که بر بر دامنی چون خار می‌پیچد

بدور چشم او انگشت نهاد ریش مرگان را — که از بیمار بد خو در شب غمخوار می‌پیچد

مخور صایب فریب فیض از غماز را زاهد
که در کهسار همچون صد اسیار می‌پیچد

در گلشنی که حسن تو عرض جمال کرد — گل آب بی رنگ خود عرق انفعال کرد

مجنون نظر بشوخی چشم غزال کرد — یاد آمدش دشت و لیلی و حال کرد

در روزگار چین تو از خلقی که داشت — کار ختن چو زلف تو یکچین حلال کرد

گل کرد چون شفق ز گریبان دامنش — چندان که چرخ خون مرا پایمال کرد

شیرازه بهار تماشا گسسته بود — تا مرغ پرشکسته ما فکر بال کرد

هر قطره زبان سبزه خاکش بگفتگو کرد — چندان ز رخ تو کسی را که لال کرد

هر لیلی تر که از زمان تیره تر بود — روشنگر محیط بموجی زلال کرد

خوش نشاط خون مرا می‌زاده بود — این عالم فسرده مرا چون سفال کرد

پری اگرچه گریزنده از من رفت — شادم که نی نیاز مرا از خلال کرد

هر لیلی که از رخ گل نسخه بر گرفت — عیش بهار فصل خزان زیر بال کرد

از سایه خط تو چو خورشید روشنست — میلی که آفتاب تو سوی زوال کرد

صایب سبب چه گفتی فکر آن دهن — شوان تمام عمر خیال محال کرد

اگرچه شمع کافوری خرد در خانه میسوزد — چراغ از چشم شبران بر سر دیوانه میسوزد

زپیمانه گشت خسرو دل جمعت عاشق را — که فانوس از امید مشت چون دانه میسوزد

شعار چین بگیتی شیوه عشقست بیتابی — بهایان نارسد یک شمع صد پروانه میسوزد

بتکرگلبه تاریک مرکز بی‌قرار افتد — چراغ آستانه دیگی که در خانه میسوزد

زشمع انجمن آموز آئین وفاداری — که تا دارد تپش بر تربت پروانه میسوزد

اگرچه در حریم اهل تقوی شمع محرابم — همان دل در هوای گوشه میخانه میسوزد

زمرا انگشت مرجان بحر شمع عالم آرائی — برای چین آن کو مرکبدانه میسوزد

مگر از سلیمی باد خزان صایب خبر دارد
که شمع لاله و گل سخت پنهانه میسوزد

مرغچه یار ما همه جا جلوه میکند — شوان دلیر گفت کجا جلوه میکند

احول مشو که سرو قبا پوش او بهست — مرغچه در مزار قبا جلوه میکند

آن یار خانگی که دل از ما ربوده است — در خانه است و در همه جا جلوه میکند

گردی ز آفرینش عالم بدیده نیست — در عالمی که دلبر ما جلوه میکند

بر مردمی که می‌کند از آب مشک دود — از بس ز روی شرم و حیا جلوه میکند

با ور نمیکند که ز یک بحر بیکرانه — موج سراب از آب بقا جلوه میکند

روشنتر ست راه حقیقت ز آفتاب — این راه هیچ را بهما جلوه میکند

اسود کی مجرد دل بیقرار عشق — تا قبله هست قبله نما جلوه میکند

از آبله که سر بنه مال خویش برد — پوشیده زیر بال همما جلوه میکند

ناداں کہ از قضای خدا میکند حذر — غافل کہ رد بہ تیر قضا جلوہ میکند
چوں موجہ سراب بریں دشت پر تب — چندیں ہزار دام بلا جلوہ میکند

صایب بریں لطیفہ فتادست آں نگار
طاہر نمیشود کہ کجا جلوہ میکند

مرکز عنان گشتہ بگو سر ندادہ اند — شوخی ز خط مبر کہ ترا سر ندادہ اند
رخسارہ اش ز سیلی دریا بیاض شد — این اعتبار منت بعنبر ندادہ اند
بخشیدہ اند چوں دل خرسند نعمتی — در ویش را کہ نعمت دیگر ندادہ اند
از برگ بر جادہ ازادہ کردہ اند — مرغی کہ ہمچو سرو مرا بر ندادہ اند
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق — زان سرو بندہ ہر چہ باین سر ندادہ اند
داغ تو انگبی بچمن شاں کشیدہ اند — آں فرقہ را کہ چہرہ چون زر ندادہ اند
دم را شمردہ سازکہ مردان حساب خود — دامن بدست پرسش محشر ندادہ اند
روشندلان بخبر ز خود بر تری گشتہ اند — فرصت بشوخ چشمی اختر ندادہ اند
ارزانتہ است وی بزمین العدل داد — آئینہ را عبث بسکندر ندادہ اند

صایب بخواب امن زاہل صلح کن
کابن نعمت بہیچ توانگر ندادہ اند

کسی کہ عیب ترا پیش چشم بنگارد — بپرس دیدہ او را کہ بر تو خوش دارد
ز فوت مطلب خود بی نشو غمین کہ فلک — ستارہ میبرد و آفتاب می آرد
بدست غم نشود مبتلا کریباش — کسی کہ دامن شب را ز دست نگذارد
بجای خون ز رگ ریشہ اش بر آید زود — بدست درد دلی را کہ عشق نفشارد

کسی صاحب خرد من در ین بستان کاہ — کہ غیر اشک ندامت نمی کارد
بزرگ دست کہ بر خاک ہمچو سایہ بار — چناں بود دلکہ دل مور را نیازارد
بیان اہل سخن گفتگوی دوست بود — کہ ہیچ طایفہ را ہی بغیبت نگذارد

چو دور عقدہ گشائی ہمی رسد صایب
بناخن ہمہ نوچرخ پشت پا خارد

چو آفتاب ہر کس روشن ضمیر باشد — ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد
نقش مراد عالم در خانہ اش نبندد — آنرا کہ بالش از خشت فرش از حصیر باشد
دشمن مطیع گردد چون پس نبندد مخلب — مار است تا زیانہ مرگ چو شیر باشد
تا در بساط ہستی کس می نیزد بدل — حاشا کہ دیدہ دام از صید سیر باشد
کف را چہ وزن باشد پیش شکوہ دریا — در چشم پر یاران دنیا حقیر باشد
از طبع سرکشندی پروین بسر دسال — جاہل ہمان گزندہ است ہر چند پیر باشد

از بندہ اعتبارات ہرگز پس زبان نیابد
گر بر فلک بر آید صایب اسیر باشد

زمی پرستی خود لالہ را بسنگ زدند — شب سیاہ در دماں سحر بسنگ زدند
دلیل راحت ملک عدم ہمیں کافیست — کہ ہر کہ رفت بآں راہ بر بسنگ زدند
مدار چشم اقامت دولت دنیا — کہ آفتاب طفیل از سفر بسنگ زدند
در ین محیط کہ از صدق میکشاید لب — کہ چون دہان صدف پر گہر بسنگ زدند
بشست صاف توصیدی کہ زخم بر دارد — کباب تا نشود با خبر بسنگ زدند
مکن خبر مرصع بہ پیش کاماں فخر — کہ پیش تیر حوادث سپر بسنگ زدند

دریں بساط نجز آبگینه بخل امید
زنسیج آب دگر بارد رنگ نیکو دد

زآفتاب دل افسرده سرد شد صائب
دل نیست که از یار رنگ نیکو دد

چو عشق شمس جان شد خدر چکار کند
قضا چو تیر رآرد سپر چکار کند

زآه و ناله لئد چشم بخت بیدار
بخواب مرگ نسیم سحر چکار کند

بشبنمی شوان سرد کرد دوزخ را
بآتش دل پاچشم تر چکار کند

نمیشود زسفر راست تیر کج مرکز
سفر ما آدمی پی بصر چکار کند

جز اینکه گرد یتیمی لباس خود سازد
دریں محیط پر آزخوں کبد چکار کند

چو سرو هر که به بیحاصلی قناعت کرد
جز اینکه دست ندهد بر کمر چکار کند

نشاند از خط مشکین بر رخ او را
سیه نهادی ازیں بیشتر چکار کند

چو پیش دستی خود کرد سرنوشت قضا
محبت پدری با پسر چکار کند

چو نیست سوخته جانی درینجهان صائب
رسد بگرد سرم باد آه شرر چکار کند

تا کی مردم چشم هدف خار بود
رگ مس جاده بکشتزار آر بود

همچنان دیده دیوانه بدست نتم
اگر م بال همای طره دستار بود

تازه و تر بر ساند بهار دگرش
گل اگر در قفس مرغ گرفتار بود

چند در کوی تو ای خانه برانداز وفا
نامه ام در بغل خشت دیوار بود

شوان حرف کشید از لب ما چون لب جام
ساکن میکده شرط که ستار بود

ترنجه بگرد سپه شاخ قرار
سر منصور زخاموشی بردار بود

لذت عشق فراموش نکرد و صائب
این نه درسی است که محتاج تکرار بود

دریں چمن سر سبز آن رهنما دارد
که چار موسم چون سرو یک قبا دارد

حریص را نکند لقمه و عالم سیر
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

نشست ناخن تدبیر تو دشوار است
وگرنه مرگ هی صد گره گشا دارد

دهند جای بپهلوی خود فروشانش
روند حشر شهیدی که خونبها دارد

وجود عاشق اگر چشم فرش نیست
همیشه گوشه بهر پای چرا دارد

مبر شکایت رنج آسمان کریم
که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

کجاست عالم تجرید تا بردن آیم
ازین خرابه که یک بام صد هوا دارد

حضور خاطر اگر در نماز شرط شدست
عبادت همه روی زمین قضا دارد

شکسته بال که پا بال میشود صائب
کسی که چین بجبین همچو بور یا دارد

شبی که سرو قامت او شمع ایوان ما نبود
تا سحر گه برگ بزان پر پروانه نبود

طره موجم نوا مو رگ شکن نیشم
عمر ها از زانه پشت نهنگم شانه نبود

صاحب خرمنش نشستم تا نیفتاد دم بها
مور من تا دست و پای آبله فرسوده نبود

کوه را چون ناقه لیلی بیابان کرد کرد
ناله کرمی که در زنجیر این دیوانه نبود

شمع این راه ویرانه ام صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش فرش این مسخانه نبود

سر و عشق چه پروای مثیلان دارد
پنجه وی ورنه با نخت سلیمان دارد

اگر فتاده دل ما چشمی خواهد داشت
سقف افلاک خطرهای بما بال دارد

این همان عشق غیور است که صد یوسف را
از فراموشی جاوید برآنداز دارد

نافه از چین پریشی سوخته آوازه است
سر بپوند ما از زلف پریشان دارد

صفحهٔ خاک کجا و رقم عیش کجا
این نه غزال از پی سوخته سامان دارد

مژده خواجه که در حریفان صاحب
کیست تا گوش بدین مژده خوش‌الحان دارد

پای بر چرخ نهد سر که زسر میکند رد
رشته چون پی گره افتد گهر میکند رد

جگر شیر نداری سفر عشق مکن
شعله تیغ درین ره ز کمر میکند رد

دل و دشمن تهی دستی من می‌سوزد
برق از بیم من مزرعه باد میکند رد

در چنین فصل که نم در قدح شبنم هست
خار دیوار ترا آب ز سر میکند رد

غنچه زنده دلی در دل شب میخندد
فیض آبیست که از جوی سحر میکند رد

در بیابان فنا قافله شوق منست
کاروانی که غبارش ز خبر میکند رد

عارفان از نمک سرد پریشان نشوند
عمر گل در قدم باد سحر میکند رد

چو نصدف مدعی خموشی زند بر لب خویش
سخن صایب پاکیزه گهر میکند رد

از سر خاک شهیدان سپر غم بگشایید
چون نباشد لاله گون تیغی که از خون میدهد

سر کشی در آب و خاک مردم افتاده نیست
در زمین خاکپاری دانه از دون میدهد

گوهر یکدانه خونی که خورد از دست تیغ
از مزارش در لباس لاله بیرون میدهد

ره ندارد جلوه از آزادگی در کوی عشق
سرو اگر کاینده اینجا پیرهن چون میدهد

نیست بی‌حاصل ز یک نقطه صایب شورمن
از زمین پاک من سر دانه موزون میدهد

دارد دری بهشتی از جام صفا تم دادند
سرمه خامشی از نقطه ذاتم دادند

گر در راه عدم از خویش نشانده بسوزند
تنگ چشمان حوادث ببراتم دادند

مهر تمثال ادب بر لب بستاخ زدند
بعد ازان سر بلب آبجیاتم دادند

آخر کار من و پیه تهی دست یکیست
که پس از خشک شدن آب نباتم دادند

چشم بر چرچه درین باغ گشودم صایب
یاد زندان و لب شیرین حرکاتم دادند

چگونه باده عرفان جماعی نوشند
که باده در رگ تاک و مسند هوشند

حدیث پشه و کم مهر دره میبینی
ز یک پیاله دو عالم شراب مینوشند

ز ما سلام بدار السلام دار رسان
که در زمانه ما خلق پنبه در گوشند

ز رفتگان و گران خوشدلی از ین غافل
که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

چه ساده اند حریفان بی‌بصر صایب
تا آفتاب قیامت نقاب می‌پوشند

بر انگیز دغبار از مژگان دور دارد
بر آرد گر دو از آبروان دور دارد

که میگیرد غبار حسرتها را
اگر گیرد کناری از میان دور دارد

تو مست خواب و بار اناکل صبح
بسر سر میرود در راستیخوان دور دارد

نمی‌داند در و سر دوار را
اگر میداشتند این ناکسان دور دارد

همان دردی که ما داریم خورشید
چو برگ بید میلرزد ازان دور دارد

اگر بادی مرد بر آبجید
نخواهد کرد دست آسمان دور دارد

حرف صاحب نظران شیوهٔ حسان افزوده است
صدف از مهر خموشی ز گهر میکند رد

تا بعشق تو مرا فرد برآتم دادند
از جنون رستم و از قید بجاتم دادند

عقل دیدم که درین واقعه سر گردان است
نشئهٔ دیگرم افزود و نباتم دادند

از خودی تا بیکدگر نشتم عکس رادیدم
دست رد بر صور آلات و متاعم

از صفات لغوی فکر مرا بالا برد
موشگافان خبر از علم ذاتم دادند

خلعت عقل مرا در چه تاریکی برد
خضر از عین جنون آب حیاتم دادند

چشم از هر چه خطا بود بپوشید صایب
تا جزا زان بت شیرین حرکاتم دادند

اگر بر موی صایب را بکاوند | فتاده کار دان کار دوان درد

روزی که زخم کاکل زار فوکنند | بر روی چاک سینه مادر فوکنند
در روی کشان آینه خشت دیده اند | رازی که در حقیقت آن کشتو کنند
کو سر فرو نهفته تجافل سی شود | آبی که قطره قطره بخلق سپو کنند
دوزخ سزای دیده بی شرم ما نهاد | ما را اگر نه نامه ما در رو کنند
گرد و سیاه مردمک دیده صدف | در بحر اگر کلیم مراشت شو کنند

صایب بعزت اند کسانی که چون گهر
در چشمه سار آبرخ خود وضو کنند

زاهم ستون بر چشمه سپاب میکردد | دل آهن برق تیشه مس آب میکردد
در بن دریا نه تنها قطره سر پانی داند | زبان موج می بیچد سپر داب میکردد
کمر بسته است گردون بخون آن وحشی من | بآبروی من بندار ای اوداب میکردد
عقیق بی بهاری نیست در گنجینه شاهان | سکندر کرد عالم بهر یکدم آب میکردد

برو هر چند شو صایب که با اکسیر همدم شد
بخاکستر اگر پهلو نهی سپنجاب میکردد

منکر اگر چو دیده شرم و حیا ندارد | تهمت آلودگی بر دامن ما ندارد
ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند | بر سر یک دان بنیاد اشتیم نهند
ابتدا را استادگی در زخم ناخن میکند | وای اگر این ناکسان بر زخم ما مرهم نهند
کیمیای سازگاری خار را گل میکند | غم چه سازد با حریفانی که دل با غم نهند

نیست خیف و میل در میزان عدل کردگار | هر چه زین سر بر تو افزودند زان سر کم نهند

نام ریحان قطرتان صایب بعالم میدهد
بر دل خود دست اگر یکچند چون خاتم نهند

با کمند زلف خوبان صید دل می بندند | آه ازین دزدان که ره را با سلاح می زنند
رهزنان کعبه دل همرهت نپسندند | کار و ان را میکنند آگاه و غافل میزنند
می نهند آنانکه دندان خموشی بر جگر | باده گلرنگ را در پرده دل میزنند
از تموز لاله طوفان خزان سر میکشد | باغبانان رخنه دیوار را گل میزنند

صایب آن جمعی که زخم زندگانی خورده اند
پی تامل سینه بر شمشیر قاتل می زنند

سرو مرکس که کرم از ناده منصور میکردد | بخشمش چوب خشک و از نخل طور میکردد
چه خواهد شد من افتاده را از خاکساری | کف دست سلیمان پای تخت مور میکردد
مکردان روی جرات از دم شمشیر بوسیدن | که آه سرد آخر مرهم کافور میکردد
شکر از تلخکامان باز میگیری بهای آن | که تلخ شکرت آخر نصیب مور میکردد
تماشای تو از هیچکس غیر از تو نپسندم | که گر آئینه آید چشم شور میکردد
بفکر دامن دشت عدم کاهی که می افتم | بچشم چار دیوار عناصر کور میکردد

تلاش رزم بی کیفیت گردون کل صایب
که جای جام می آبنجار مخمور میکردد

رعدهای درد و غش در دل اضطراب ندارد | سرکند فریب مرا سراب ندارد
هلاک چشم خداداد و شوم گه آهوان | چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد

دراین محیط که من میروم چو موج سراب
سپهر ظرف تماشای یک حباب ندارد

که‌ام را بهر دو اینجا دم ازثبات قدم زد
که‌هم بر نقش قدم‌های ره‌روان نشتاب ندارد

نیاز بالش گل تکیه کرده قطره شبنم
خبر ز دود و اع مکافات آفتاب ندارد

دلت ز جهل مرکب سیه شده‌ست وگرنه
کدام خشک و ر سینه صد کتاب ندارد

شده است سینه چنان از فیض دل صاف
که از خدنگ تو امید و اجتناب ندارد

ز غمی عشق تو چون بر دو در بیابان آرد
لاله خونگرم خاکستر بدامان آرد

آسمان سست بی‌مروت شکوه عشق نیست
رخش میباید که رستم را بمیدان آرد

کربها در پرده دارد عیشهای بیگمان
خنده بی‌اختیار برق ما را بدامان آرد

سخت میترسم که لطف ما رسا بیهای شرم
تشنه‌ام پروین از اختر چاره رخشان آرد

بوی پیراهن غباری از دل ما زنده‌است
خنده بخوابیم یوسف را بکنعان آرد

عشق شور انگیز پیش از آسمان آمد پدید
میزبان اول نکند ان بر سر خوان آرد

اینقدر کو مرز دریای معانی بر کنار
صایب از عشق سخن سنجان کاشان آرد

زدل در سینه غیر از آه غم پرور نمیماند
که خرخاکستر سیه از عود در مجمر نمیماند

بروز تیره ما صبح شکرخند اد ارد
نمیداند که این شادی دم دیگر نمیماند

چو مجنون کرد رام خود غزالان را تغافل شد
که اقبال جنون در هیچکاری در نمیماند

بصد خون جگر دارا صفاهان آدم انستم
که چون آینه روشن شد رو شنگر نمیماند

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند
تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند

ای چرخ فکر کاسه چشمان خاکدان
این یکدو قرص چشم کرا سیر میکند

زلف تو از کشاکش عشاق فارغست
زنجیر عذرا اگر بزنجیر میکند

داد و غرور چین خط سبز میدهد
این مورچه بناخن این شیر میکند

چون از دواع او زدو در دل گذار
زود گمان شایعت تسخیر میکند

یوسف نداشت نعمت دیدار تا بقید
حسن تو چشم آینه را اسیر میکند

صایب بیاد خط سبز نگویان در اصفهان
سیر بهار خطه کشمیر میکند

نه از رحمت اگر نخجیر مسمل می‌گردد
بخون من نه این نخجیر قابل میشکردد

مرا شوان نیاز دسر گرانی صید خود کردن
مگر دم گرد معشوقی که گردد دل شکردد

بیک طالع نگر ما را خرامی صلت فضا دادم
که رزق من بغیر از عقده مشکل نمیگردد

تو از شوخی بدی بر خود جهانی شیفته می‌بینی
کدام موج در بحر رضا ساحل نمیگردد

ز فرق می‌غبار زهد خشک از خنده زاید
بسعی ار رحمت این من قابل نمیگردد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب می‌آید
نگردد تا خرد کامل جنون کامل نمیگردد

چه دولت خوشتر از خشنودی خصم عنود آید
چرا صایب بخرم خویشتن قابل نمیگردد

اهل معنی بسخن بلبل بستان خوانند
بنظر آینه دارند دل حیران خوانند

پای رغبت نگذارند بدامان بهشت
همه در سیر گلستان نگریبان خوانند

خاکر تشنه بدریوزه گوهر نبرند
ابر بخشنده بدشمان چشمه حیوان خوانند

چشم چون لاله ملمعت جگر خود دارند
میزبانی خود و مهمان سپر خون خورند

درنه تو ده خاکپر هستی چون ق
کرم روشنگری آینه جان خورند

از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند
مرهم زخم کسان داغ نهان خورند

نسیم سحر دریشان نشوند
همچو بستار سر صبح پریشان خورند

عشوه خرمن گل انجوی پستا نند
غنچه خسپان یاضت گل دامان خورند

گاه در قبضه بسطند و گهی در کف قبض
دم بدم قفل و کلید در زندان خورند

چه عجب گر سخن تلخ تر کوشند
که ز شیرین سخنیها شکر پستان خورند

پرتو مهر افسرده دلان از رائی
خامان سوختگان شمع شبستان خورند

فرصت دیدن عیب و هنر خلق کجاست
که بصد چشم شوند از کرمهان خورند

خاطر جمع از ین قوم طلب کن صایب
که پریشان شده فکر پریشان خورند

دل مدعش چون طلایم شد مصفا میشود
سینکه با آتش چو زر می کرد مینا میشود

خود نمایی کار ما در کرده انداخته است
قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود

صد تماشا بهر یک پوشیدن چشم از جهان
وای بر چشمی که غافل زین تماشا میشود

شرط قطع وادی تسلیم محرومیش است
زود می آید بره هر دو چو تنها میشود

چون زند در پرده ناخن آن بوسف کلپرس
گل بدامن گریبش دست یغما میشود

خیره میگردد نظر از پرتو خال خشش
ذره این بوم و بر خورشید پیما میشود

با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست
میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

این قدر کیفیت دیدار هم بیهوده است
تا عرق از چهره اش گل کرد صهبا میشود

صایب

صایب این اندیشه آن زلف دوتا کل در گذرد
فکر چون بسیار در دل نامه سودا میشود

کجا پروای سرگشتگان آینه چین دارد
که خون صد چراغ مهر را در آستین دارد

ز جمعیت امیدی نیاری داشتم غافل
که آنجا صاحب خرمن نظر بر خوشه چین دارد

چه شیرینی ست در لب باز بین کز خرسندی
که مرغی را که میگردد شکر در آستین دارد

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش
ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

اثر کذ ما ابس شوی از مرگ یکتایی
که از آینه اسکندر حصار آهنین دارد

عدالت این تقاضا میکند کز خرمن قسمت
نیابد نان جو هر کس که پروای ان کند بیش دارد

اگر سالک سفر از خود کند بیجا نمی ماند
که دامان بهار عیش را صحرا نشین دارد

ندیدم تا بخاک افتاده نور مهر را صایب
نشد روشن که چرخ سفله با مهر کین دارد

بر گرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید
آستین بر افشاندی خزان آمد پدید

خاکدان دهر مجلس نبود از نقد مراد
دستها بر هم زدی دریا و کان آمد پدید

تا شعوری داشتم میکرد وصل از من گنار
مرحبا رفتم از میان آخر نشان آمد پدید

چشمه خورشید در کرد گه در رفت عنوان زد
تا غبار خط ز روی دلستان آمد پدید

چشم را خوابانده چندین فتنه را بیدار کرد
زلف را افشانده عمر جاودان آمد پدید

در حریم نیستی بالا و پائی نبود
مرحبا کشتم خاک خاکیان آمد پدید

کلک گوهر بار صایب تا سخن پرداز شد
زنده رود تازه در اصفهان آمد پدید

تا نگوید از کریم چشم خویش را خاور سنبید — از نگر بیانش نشد مهر بلند اختر سنبید
عقل معذور است اگر شد در فروغ عشق محو — پیش خورشید درخشان چون پشه اختر سنبید
عاشق صادق نمی‌اندیشد از روز حساب — تا نه صبحست در سنگامه محشر سنبید
از خط مشکین یکی صد شد صفای عارضش — تا نه آینه میکرد و زخاکستر سنبید
تیشه از خون وی سخت کوهکن را سرخ کرد — تا نسازد راه قصر ما ریا دیگر سنبید
خوخ در آشوب کردن کار سرمد دست — تا نه فکر اکرد بدین اندیشه موی سر سنبید
از بنا گوش تو دارد صبح چندین آب و تاب — مینماید از صفای شیراش کشکر سنبید

در فکر ایم از افکار ریکس ساده تو بود
شد رنو زرای مهایب وی این دفتر سنبید

غمی بردم بدل از سینه صد چاک میرزد — نه سقف خانه درویش دایم خاک میرزد
عرق افشانی از رخ آب شد دلهای مشتاقان — قیامت میشود چون انجم از افلاک میرزد
زمین یک قطعه لعلست از خون شهید انش — هنوزش رعشت خون از خم فتراک میرزد
نشاط آبادی کلزار اگر خضر دریابد — زلال زندگی از پای تا فرق میرزد
سر مسیحا زان سر زد در میخانه همت — که سر جوش عطای خویش از خاک میرزد
ز حرفی سر بدر دل میخوری مردم ندانی — که از زر بدل انجم از افلاک میرزد

ز سناغر منع صهبا میکند زاهد ندانسته
که می در سینه زنگ شعله ادراک میرزد

ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد — که در پرا هن آینه جوهر خار میگردد
خجالت منکشم از نامهای بی جواب خود — که با رخ طراوت رخنه در دیوار میگردد

جدا از پرتو رخسار او آینه دارم — که صیقل نا کرده در سینه زنگار میگردد
قدم از خار می‌دزدیدم از کوتاه منیها — ندانستم که خار پا گل دستار میگردد
یکی شد با فروغ مهر تا شبنم رسید از گل — چه دولتها نصیب دیده بیدار میگردد
رخ خوبان ز دوش شبچون گلی دارد — که چشم شبنمی کز سیر دشت پیدا میگردد
اگر سنگ کمی داری نثار وزراف کن — که اینجا محتسب پوسته در بازار میگردد

در این محفل که صایب میکند میخانه پردازی
سر خورشید از یکساغری سرشار میگردد

بدوقی نیست در شمشیر چون لاغر دارد — که شبنم در کنار گل چند بستر دارد
بدریای پر از شور حوادث آصفم زین — که پی را آسمی در یا خطر از لنگرم دارد
ندارد بزم جانان محرمی محرومتر از من — ادب لب تشنه در آغوش آب گوهرم دارد
فروغ عشق خورشید لبی در وجود من — که نیل چشم زخم از بخت چون نیلوفرم دارد
بایزد دامنی در حشر اگر از خواب خیزم — خطر از آتش دوزخ ز دامانترم دارد
نمی گردد بشبنم صاف این سینه کدورت — که این آینه چشم صیقل از خاکسترم دارد

چو جوشش می نظر در بحر خم دارد صایب
کی از دست سبو چشم نوازش ساغرم دارد

مگر ملا خطه از آبهای بهشت وجود — که عود مجمر از آدکان ندارد و دود
تو از کدام خیابانی ای نهال بهشت — که در رکاب تو آمد قیامت موعود
مپرس چشم حقارت بهیچ خصم ضعیف — که پشه کرد بر آورد از سر نمرود
در این دو هفته که مهمان این چمن بودم — ز شور نالهٔ من چشم شبنمی نغنود

ز خاکساری مده با طمان فریب مخور
شود کرنده چو زنبور گرد خاک آلود

چو پسته زود سر خویش میدهد بر باد
کسی که رخنه لب را نمی کند مسدود

جواب آن غزل مولویست این صایب

که در هوای لب آفتاب چرخ کبود

گل عذار تو بی آب و تاب میگردد
سواد زلف تو موج سراب میگردد

در این محیط که تنگ ربنده موجه اوست
غرور پرده چشم حباب میگردد

بحون فتنه من خاک آنچنان تشنه است
که شیر در قدحم ماهتاب میگردد

ز وعده اش دل پر اضطراب بیتابم رفت
عقیق در دهن تشنه آب میگردد

ز زلف چشم نیازم توجه درکست
که فتنه کز سر انقلاب میگردد

بپیچ ناخن هر رشته لب که می آید
دهان آبله ما پر آب میگردد

ترا ز ذوق غذا نان کرد فارغ ان
نه آسیا که بچندین شتاب میگردد

طپیدن دل ما صایب اختیاری نیست

نماز ما بپایه آتش کباب میگردد

کریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد
الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد

باهی میتوان افلاک از زیر و زبر کردن
دران کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

بماند کوه کی گرمی ثبات بر کل محکمه بخشیم
چرا در آشنایی اینقدر پس و پیش فنا باشد

بدام زاهدان افتادم ز هموار ی طایر
ندانستم پیام تیغ اینقوم از قضا باشد

قدم بر جسم خاکی نه سراغ زندگی تا کن
باین تل چون بآبی آسمان و زر بپا باشد

مقوس کرد بار روزی آسمانها را
دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد

تو آنی سر بشد در حلقه آزادگان صایب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا باشد

خوشا دردی که از چشم بماند شادمان رفته
خوشا جانی که چون جرم بچشم استخوان باشد

همیشه کار دانا گرد نادان می آید
مرا کز دست پیش پیش کاران باشد

حصار خویش گردم سخت جانی را نیافتیم
که شمشیر قضا را جان سخت سپر فشان باشد

بیک تقصیر سهل از مردم آگاه میرنجم
نظر پوشیدن از بیدرد خواهان باشد

خزان از زود پیموده ز بس دینار میگردد
در اکلیل که میل صایب آتش زبان باشد

در مشرب من صبح چکویم چه اژدر است
این شیر مرا غوطه بدریای شکر داد

سر مو سپندیست کز بته در بن دشت
زان چین اکلیل سنبل که لعلت شکر داد

نامردگر فشار نپیمان وجود ست
چون نی نتواند ز مقامات خبر داد

بر شعله بیتابی دل بر که سوار ست
میدان فنا طرح تواند بشر داد

این آن غزل میر فصیحی است که فرمود

پسته چمن ما کل خورشید ثمر داد

ز سر ا قدح صاف دلان رنگ ندارد
آینه کو سر خط از زنگ ندارد

دل در خم آن زلف ندانم چه رو ست
در خانه تاریک کهر رنگ ندارد

قد تو نهالیست که همدوش نه بیست
تمکین تو کوهیست که هم سنگ ندارد

نخلی که مدار دش ثمری دور نمای است
بگریز ز طفلی که کلف سنگ ندارد

تر چشم ز دل چشم کبود تو بر نگیست
نیلوفر صرخ اینهمه نیرنگ ندارد

صایب که دو صد بوسه خورشید گرفته است | یک بوسه ز لعل لب او رنگ ندارد

نه زمی خورد دل ما شور و شری برخیزد | نه ز هم صحبتی ما ضرری برخیزد
مهر زن لب ز خموشی که سماع جهان | آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد
نام بلبل ز هواداری عشرت ببند | ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد
بزم ارباب خرد خواه که هیچ است | مگر از مجلس مستان خبری برخیزد
جگر خاک گزیدند ز طوفان سراب | مگر از دیده ما آبتری برخیزد
عشق از خرمن ما دود به افلاک رساند | آنقدر برق که از جا شرری برخیزد
کو بره ماتم دلمرده که خویش ندارد | هر که از خواب سیاهی دگری برخیزد

غنچه ما نفسی می کشد از دل صایب
اگر از جای نسیم سحری برخیزد

گر چنین خوبان صلای جام الفت سر دهند | بلبل محجوب ما را بال جرات سر دهند
خون ما را روز محشر شاهدی درکار نیست | لاله رخسارانِ گلخن با شهادت سر دهند
خضر را هیهات گر کسی از زلال لب چشاند | در خود پیدا شود ایجا خوان غفلت سر دهند
عاشقان در حسرت تیغ شهادت سوختند | آب این لب تشنگان را آتش گلخن سر دهند
دولت چشم غیب آسان نمی آید بدست | روزگاری خاک گردد تا بدو بینا سر دهند
از برای عاقلان منزل بلا آماده اند | غافلان را سر بصحرای فراغت سر دهند

صایب آن جمعی که تحصیل مروت کرده اند
سر اگر خواهد بخصم بی مروت سر دهند

زبان شکوه ما لعل یار می بندد | لب پیاله دهان خمار می بندد
با این امید که در دامن آویزد | نسیم بهمن مصر بار می بندد
اگر نه روی تو آیینه را دهد پرواز | دگر که آب در این جویبار می بندد
غبار خاطر من آنقدر گران سنگ است | که ره بجلوه سیل بهار می بندد
کلید آه ز اجوبری اگر باشد | که بر رخ تو در این حصار می بندد
بدست کار جهان را تمام نتوان کرد | جهان ز دست که همت نگار می بندد

جواب آن غزل بلبل نشابور است
که رنگ لاله و گل بر قرار می بندد

اگر آن غنچه دهن مهر لب بر کسی دوزد | چگر تشنه خورشید بگور کسی دوزد
دل ما در شکن زلف کند نشو و نما | طفل ناپرورش از دامن مادر کسی دوزد
ما چو مینا سر کهسار نداریم بخلق | دیگری مهر دگر از لب ما بر کسی دوزد
عاشق از بینوایی آبش هستی گردد | نه نوفر هی از پهلوی نایاب کسی دوزد
رشک کوکب اقبال جهانیست مرا | که بهر چشم زدن عالم دیگر کسی دوزد
خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا | کیست این شمع پریشان شده را سر کسی دوزد

جلوه کاشن حرم چو کار حوادث باد ا
صایب آن روز که سر از قدمت بر کسی دوزد

تا خط مشکین لب لعل ترا در برگرفت | موج پیتابی الف بر سینه کوثر گرفت
اینکه گردد تا بان سیمابه آسا بیقرار | ماه از شرم جمال او سپر بر سر گرفت
تنگدستی مرکرا در کام شیرین میکند | پیدا ز چاه صلی بر خویش صحرا گرفت

زنگ هستی از دل بردوده‌ون نیستی — عود ما آخر دم خوش در دل مجمر کشید

کاسه در یوزه دریا از صدف بر کف گرفت
هر کجا ثرکان صایب شیشه از کوهر کشید

چرا با دل ضعیفان سر و کاری نمی‌دارد — اگر در دامن بلایی نمی‌دارد

سفر میکنی در رکاب جنون کن — خرد در سفر دست و پائی ندارد

کرا یارای شیشه دل شکستن — کدامین بت اینجا خدائی ندارد

علم نیست در حلقه زهد کیشان — کسی کو عصا در دائی ندارد

نگیرد دل عارفان نقش هستی — زمین حرم بوریائی ندارد

پس هدایت پی آفتاب درخشان — بزرگی که دست سخائی ندارد

از آنست یکدست افکار صایب
که جز دست خود متکائی ندارد

جگر تشنه محال است سیراب شود — گر عمیق لب او در دو شبنم آب شود

چه غم از تابش خورشید قیامت دارد — هر که در سایه شمشاد تو در خواب شود

تخم امید بر و مند نکرد در گلزار — نبرد قمی شود دانه که در آب شود

زخم اغیار بصد گونه نمک پی نگشت — داغ ما نیست نکو در مهتاب شود

خار در پیرهن غنچه گل کرد — مژه در دیده بیدرد کی خواب شود

از دم گرم تو صایب گر دلش مرساد
دل اگر پنجه فولاد بود آب شود

صبح شکوفه از اناقی شاخ سر کشید — جوش بهار رشته زعفه کهر کشید

نا برگرفت پرده ز رخسار داغ من — خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید

از وصل بهره تو بقدر حجاب تست — آن چهره کل باغ که سر بر پر کشید

گیرنده تر ز چنگل باز است خوی من — شوان زبون از رگ من شیر کشید

در وصل از تو توقع مکتوب میکنم — پیطاقتی مرا بدیار دگر کشید

میدان تیغ بازی برقصنه کار — بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صایب از همه کس چون بریده شد
شمشیر راه را ز میان جگر کشید

مرا که سایه خم سایه کمر باشد — چه احتیاج بسر سایه دگر باشد

عطای دوست بود سر بخشش از نه — سری کجاست که لایق بدر دسر باشد

ز سیل حادثه از جا رود چگران — کمند وحدت موجه خطر باشد

همیشه عشق ز دامان در از آرست — بلای چشم بود هیزمی که تر باشد

مرا ازان سفر بیخودی خوش آمده است — که پی نیاز ز تمهید هم سفر باشد

شراب تلخ باندازه خوبکه خون در رگ — ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد

کنم درست کدامین شکسته خود را — مرا که دست و دل از هم شکسته تر باشد

بقبض و بسط مرا صایب اختیاری نیست
کشاد و بست من از عالم دگر باشد

از کوچه که آن گل بچمن گذر کند — موج لطافت از سر دیوار بگذرد

تا خشخاش سبزه بر آید ز خاکشک — بر سر زمین که سرو تو یکبار بگذرد

خار است خار رعشق که پیدست و پا شود — آتش گر ز جای خود آن خار بگذرد

ای کارساز خلق بفریاد من برس / زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان این زمان / کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است
صایب چسان ز لذت دیدار بگذرد

آنانکه در لباس می ناب میکشند / دایم کتان بچهره مهتاب میکشند
جمعی که در مقام رضا آرمیده اند / خمیازه را بذوق می ناب میکشند
زهاد اگر ز توبه خود منفعل نیند / خود را چرا بگوشه محراب میکشند
جائی رسیده است رطوبت که میکشان / دست و دهان خود بهوا آب میکشند
جمعی که پشت گرم بعشق ازل نیند / ناز سمور و منت سنجاب میکشند

صایب فروغ فیض ز هر بی بصر مجوی
این توتیا بدیده بیخواب میکشند

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند / خال بیاض گردن او را ندیده اند
آنها که وصف میوه فردوس میکنند / از نخل حسن سیب زنخدان نچیده اند
جمعی که در کمینگه صبح قیامتند / آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
آنانکه نسبت تو بآب خضر کنند / از لعل روح بخش تو حرفی شنیده اند
تا لعل آبدار ترا نقش بسته اند / آب عقیق و خون شفق را مکیده اند
مدرسایی از قلم صنع برده اند / تا قامت بلند ترا آفریده اند
از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم / خود را بزیر خیمه لیلی کشیده اند
از چشم آهوان حرم حرف میزنند / این غافلان نگاه ترا دور دیده اند

خواب فراغت از سر ایام رفته است / تا چشم نیم خواب ترا آفریده اند
تا قامت بلند تو در جلوه آمده است / مرغان قدس از سر طوبی پریده اند
از خجلت رخ تو که خوندار لاله است / گلها بزیر شهپر مرغان خزیده اند
رخسار تست لاله بیداغ این چمن / این لالهای باغ همه داغ دیده اند
در روزگار چهره شبنم فریب تو / گلهای باغ روی طراوت ندیده اند
امروز در قلمرو خواری کشان تست / آنرا که مصریان بعزیزی خریده اند

صایب بحسن طبع تو اقرار کرده اند
جمعی که در نزاکت معنی رسیده اند

نیستم گل که مرا زر نثاری باشد / تحفه سوختگان مست شراری باشد
باغ من دامن دشت است و حصارم سر کوه / من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد
تیره روزان جهان را بچراغی دریاب / تا پس از مرگ مرا شمع مزاری باشد
گل داغی که از و سینه ندزدی امروز / در شبستان کفن لاله عذاری باشد
خس و خاری که ز راه دگران بر داری / در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
بشمار نفس افتاد ترا کار و ز حرص / هر سر موی تو مشغول بکاری باشد
زنده در گور کند حشر مکافات ترا / بر دل موری اگر از تو غباری باشد
عشق بیهوده سر تربیت او دارد / صایب آن نیست که شایسته کاری باشد

گریبان دلم را نعره مستانه دارد / سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد
اگر سیل پریشان کرد اگر مهتاب می آید / دل خوش مشرب ما گوشه ویرانه دارد

ترا سامان کاوش نیست لیکن کوتاهی منش — وگرنه سرشراهی در دل آتشخانه دارد
بخود از بیم دنیا شبنم آسا چون نگهبانی همی لرزم — چو شبنم کودکی سرد رهی دیوانه دارد
در اقلیم قناعت نیست بیم خرمن اندوزی — گره در کارش افتد هر که انبانه دارد

کسی در آشیان ناکی دل خود را خورد صایب
قفس سرچند دلگیرست آب و دانه دارد

روزگار طرب و نوش بسم میکند
ماتم و سور جهان زود بهم میکند
چکند غوصه ایجاد بدلبستگی ما
سخن از تنگی صحرای عدم میکند
همچو پس نیست که در فکر دل خود باشد
عمر مردم همه در فکر شکم می کند
ماه و خورشید نتابند رخ از بیسیی عشق
سکه را حکم بیارد و درم میکند
لب لعل تو با بن آب نخواهد ماندن
دو سه فرمانده ی خاتم بهم میکند
این چه چشمست که از غمزه پی نهادش
آب تیغ از سر آبروی حرم میکند

صایب از اهل حسد میکند در دل من
آنچه بر آینه از صحبت نم می کند

لعل تو چون بخنده گهربار میشود
این غنچه در زمانه شهوار میشود
دلهای تنگ بسته خورد زخم در دمش
آینه را که مانع دیدار میشود
از جلوه ی صورت همه ی جهان
آینه زود تشنه ی زنگار میشود
چندانکه در کتاب جهان میکنم نظر
میگردش پیش نیست که تکرار میشود
آن نونهال را چه دماغ شکایتست
این شاخ از شکوفه گرانبار میشود
با گریه خنده شکرین را چه نسبتست
آنرا دلی ز گریه پسیکبار میشود

در جیرنم که از چه خم و از کدام مییم — همانه نگاه کوسپر شمار می شود

گر صاف شد کلام تو صایب چه جای تست
اشک سحاب کو سر شهوار می شود

زاهد بکجبه با سر دستار میرود
این مست بین که روی به بیوار میرود
کار خوشی است شغل محبت ولی چه سود
کز چنین کار دست دل از کار میرود
آسوده اند مرده دلان از سوال حشر
این اعتراض با دل بیدار می رود
منصور سر کذاشت در این راه بر زمین
واعظ در این غمست که دستار میرود
روشنگر وجود و لوداع امید کیست
آیینه است آب چو هموار می رود

این آغزل که مولوی روم گفته است
انفاس با طنه پی گفتار میرود

چون خط صفحه رخسار تو ضایع نشود
خط بشر تنک را نیک که راجع نشود
یا سبو با خم می با قدح باده کسند
یک کف خاک در این میکده ضایع نشود
بوسه هر چند که در کیش محبت کفرست
کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدای
ترسم آیینه بدین تو قانع نشود

در ره حسن مجالست مکن صایب
هیچ قلبوع ندیدیم که تابع نشود

خوش آنکه آرزو جهان کوشه غمی دارد
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی
که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
اگرچه ملک عدم کم عمارت افتاده است
غریب ایمن صحرای خرمی دارد

هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد / که در گشایش دلها عجب دمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم / زمین میکده خوش خاک بیغمی دارد

تو محو عالم فکر خودی نمیدانی
که فکر صایب ما نیز عالمی دارد

چه وسعت است که این بحر پر گهر دارد / که هر حباب درو عالم دگر دارد
درین محیط بهر موجه که می پیچم / دل رمیده از ریگ تشنه تر دارد
اثر مجو ز دعا تا دلت درست نبود / که در شکستگی این بیضه بال و پر دارد
همیشه خازن شهدست از حلاوت عیش / کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد
دران محیط که باد مراد تسلیم است / سفینه از نفس ناخدا خطر دارد
پسر تلاش یتیمی کند ز حسن غریب / صدف چه آبلها در دل از گهر دارد
چنانکه از سگ خاموش راهرو ترسد / ز آرمیدگی نفس دل حذر دارد

دل تو قابل تاثیر فکر صایب نیست
وگرنه ناله او شعله اثر دارد

گریه من آب در جوی سحر می افکند / ناله من شعله در جان اثر می افکند
من کیم تا دفتر دعوی گشاید بال من / در بیابان طلب سیمرغ پر می افکند
هر که رد خلق میکرد و قبول خالقست / وقت آنکس خوش که ما را از نظر می افکند
بنده باد بهارانم که از شرم کرم / غنچه را در آستین پوشیده زر می افکند
دور گردان را بجان یاد کردن همتست / ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند
هر چه با ما میکند عقل سبک سر میکند / کشتی ما را معلم در خطر می افکند

هر که چون صایب دل از گرد تعلق پاک کرد / از دهن همچون صدف دایم گهر می افکند

آب در دیده پیمانه می می آید / این چه شورست که از کوچه نی می آید
نفس عیسوی از سینه خم میجوشد / بوی روح از لب پیمانه می می آید
گریه را موی کشان تا سر مژگان آورد / کار سنگ دیده از ناله نی می آید
سنگ در دامن اطفال برقص آمده است / میتوان یافت که دیوانه بحی می آید
من که باشم که ز رفتار تو از جا روم / که ترا آهوی رم کرده ز پی می آید

آنچه می آید از افکار تو بر دل صایب
از می ناب کجا آید و کی می آید

رنگ خط بر لعل جانان ریختند / خار در پیراهن جان ریختند
سبزه خط جوش زد از لعل یار / طوطیان در شکرستان ریختند
در تماشای تو ارباب نظر / بر سر هم همچو مژگان ریختند
از شکر خند تو موران زیر خاک / قندها از شیره جان ریختند
از شراب لایزالی ساقیان / جرعه بر خاک انسان ریختند
هر کسی را هر چه بایست از ازل / در کنار رغبتش آن ریختند
سبحه پیش زاهدان انداختند / نقل پیش می پرستان ریختند
خاکساران را بچشم کم مبین / چون عبیر از زلف جانان ریختند
دلبران از قامت همچون خدنگ / در جگرها تخم پیکان ریختند
نه لگن در گریه ما غوطه زد / شمع ما را خوش بسامان ریختند

گوهر جانبار اسپنگ دوجهان عشق
چون عرق از جبهه آسان ریخته

صایب از شرم تو ارباب سخن
یک قلم در آب دیوان ریخته

ساغری دور از لبها اگر گردیدم شود
خط بگرد ساغری حلقه ماتم شود

در سر ارباب وقت در حنای غفلت است
زخم مارا خون گرم ما مگر مرهم شود

زرکس مست تو ازمی میشود هشیار تر
سرمه خواب گران در چشم آهو کم شود

برق آسوده کی در حجله خاموش تست
راز عاشق اخگر پر اهن محرم شود

پیش تو زاجان شیرین کودکان گویا
عشق اگر بر سپنک اندازد نظر آدم شود

در خم هر حلقه بگیسوی پریشان خفته است
آه اگر از لفظ ما بر صبا برهم شود

وادی ما سپنک راه ارباب کرم
هر که صایب طی این وادی کند حاتم شود

عاقبت در سینه ام دل از طپیدن وا نماند
بسکه پرزد در قفس این مرغ از پرواز ماند

سوختم در خاطرم زنگ کدورت بر نخاست
رفت خاکستر بباد آئینه ام پرداز ماند

رفت ایام شباب و خار خار او برفت
مشت خاشاکی بسیل نوبهاران باز ماند

مرد حق را چون شناسد زاهد خودنما
چون رسد در دیگری هر کس که از خود باز ماند

ناخنی بر دل نزد ما را در این عالم کسی
نغمه محبوب ما در پرده این ساز ماند

خامشی بندد زبان حرف سازان میشود
از لب بیمایه خونها در دل غماز ماند

خامشی صایب کلید گنجهای دولت است
بلبل ما در قفس از شعله آواز ماند

ابر بهار سینه بگلزار میزند
خون شفق علم بسر خار میزند

مرکس صلای باده بزاد دمی
آبی بروی صورت دیوار میزند

عمریست در میان لب و سینه مانده است
رازی که بوسه بر لب اظهار میزند

امروز هر که سپنک ملامت بس ساید
کودست خود بهوس گه بار میزند

خطی قضا بسینه شهباز می کشد
مرخنده که کبک نکهپار میزند

آفت کمین میوه شاخ بلند را
منصور خواب خوش بسر دار میزند

صایب ز خوب و زشت جهان میشود خلاص
آئینه که غوطه بزنگار میزند

چشم شبی نگذ ستاره تو انگه می کند
موم را این بحر گوهر خیز عنبر میکند

داغ دارد سینه ام را سپتمبر ارهای دل
این سپند شوخ خون در چشم محشر میکند

لعل سیرابش کجا دارد غم لب تشنگان
چشمه حیوان کجا یاد سکندر میکند

میدهد اهل نظر را بر خود غش جای
از حباب این بحر گوهر خیز اغماض میکند

این چه چین عالم آشوب است کز هر جلوه
صفحه آئینه را صحرای محشر میکند

چشم زار ما نخواهد ماند بر دست و پای
شوق هر مژه مو را صاحب پر میکند

تا مشکبار سیران خبر دارند از پروانه
شعله ما رقص در پیرون محشر میکند

تا تو ای پرده شب ناله رخا خوار شدند
همه گلهای چمن در بر و دیوار شدند

ای بسا خیره نگاهان که بیک چشم زدن
چون شرر محو دران شعله دیدار شدند

پرده بردار که از شوق تماشای رخت
در و دیوار جهان آینه رخسار شدند

این چه قدّ است که تا سایه بگلزار افکند
سرو او در بغل رخنه دیوار شدند

تا لوای خط مشکین ترا واکردند
سرکشان چون علم زلف تو لشکر شکنند

هیچکس نیست که داند بچه کار آمده است
بسکه مردم ز تماشای تو بازار شدند

کار موقوف بوقف است که اشجار چمن
نبینی همه از برگ چو بیکبار شدند

هر که را تلخ کند عمر چو شیر برگیرد
جای شکر که افلاک تمکار شدند

یارب این عشق کرا مایه چه اکسیری تو
که همه بیجگران از تو جگردار شدند

رشته عمر بتقراض دو لب قطع شود
پیشتر خلق جهان در سر گفتار شدند

صایب این نغز غزل مرشد روم گفت
عید بگذشت و همه خلق بی کار شدند

آنزمان که چشم مست تو بی اختیار کرد
آسوده‌اش پریشان و زنهار کرد

رحمی نکرد بر جگر آتشین ما
مشاطه که لعل ترا آبدار کرد

یارب چها کند دل بیقرار ما
چشمی که آب آینه را بیقرار کرد

ای غنچه لب بپرده بروی که در چمن
گل چشم اشتهار ز شبنم بهم کرد

شد بیکرم نشان خط مشکین پس از هلاک
این مشت استخوان چه هماییِ شکار کرد

در کام شیر تبر ز اجل خفته است
هر کس که خواب ایمن در این روزگار کرد

اطعام رزق روح و طعامست رزق تن
خوش وقت آنکه روزی روح اختیار کرد

عیسی همین بچرخ چهارم رفته است
بسیار ازین پیاده بخجر دسوار کرد

این آن غزل که سعدی شیراز گفته است
نازم آن کز فکر جان آمد که کار کرد

بسم

نیستم آنش که هر خاری ز نجرم کشد
آفتابی نیستم تا که تسخیرم کند

تا دغل از دوستداران دیده‌ام رنجیده‌ام
پاکباز دیده چرخ نیلوفر و دلگیرم کند

آبروی سعی را کو هر کند ویرانه‌ام
کنج بردار دو پیکه دستی که تعمیرم کند

چون قفس در هر رگم جایی سر امر میرود
سوزن عیسی مه تنهایی چه تدبیرم کند

دایه پندر و شکر میکند در شیر من
شیر مردی کو که آب تیغ در شیرم کند

کی بر آن آسمان از خاکیان لم یکد رود
بال از پروانه چون ماند پر تیرم کند

منت روزی چرا از خرمن دونان کشم
من که چشم مور کندم دیده سیرم کند

این حباب آنکه میکوبد بشانهای و زغال
رشک معشوقی چه شد کاو را تسخیرم کند

هر کجا حرف شراب ارغوانی می رود
از دهان خضر آب زندگانی میرود

هیچکس زنگار وان شوق در نهال نیست
آتش اینجا پیش پیش کاروانی میرود

نا امیدی می دواند موسی عمران را بطور
دیگ شوق ما بسر از لن ترانی میرود

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر من
چون ترا می نیم از خونم روانی میرود

صایب این دل میرود پی در پی خیال وصل او
گر ز خاطر یاد ایام جوانی میرود

حسن آنروز که تشریف حیا میپوشید
عشق پیراهن یکرنگ وفا میپوشید

بال پروانه اگر پاس ادب میداشت
شمع پیراهن فانوس چرا میپوشید

یاد آن قوم که آن شعله بی پروایی
زلف دامن بچراغ دل ما میپوشید

چه شد آن لطف که گر برگ گلی می چیدند
بصلاح من یکرنگ قبا می پوشید

ای نرگسان دست و بنوسه مربوا هوس است
پشت دستی که رخ از ناز نکو خانه پوشید

صایب امروز چو گل مست گریبان چاک است
غنچه پس کی رخ از باد صبا پوشید

گر ز مهره داغ مهتاب ندارند
جهانیان نظر از آفتاب ندارند

خیز و شو رهنمای شیدایان مشو غافل
که رنگ نشاء زرد می شراب ندارند

چنان مگیر بجان خود کنار عشق
نه دوستی که دست از کباب ندارند

ز شرم وصل شدم آب و دستمال چه شد
که نخل موم من از آفتاب ندارند

اگر مجلس پر و حیران رسی صایب
بگو که قسمت ما را شراب بردارند

از نظر یکدم که آن شکل و شمایل میرود
حاصل دریا دکان از دیده و دل میرود

در بیابانی که نقش شوق در راه است
نقش پای ناقه پیش از محمل میرود

گو چه باغ زلف کرپاس ندارد گو مدار
میتوان نقش بتر کان هر کجا دل میرود

سایه هر خار بس صیاد دام انگیخته است
آهوی معزور را بنگر چه غافل میرود

از زمین گیری بر آسمنگ نشان خود مجو
جاده با افتادگی منزل بمنزل میرود

طفل نپسندم ز شرم از رخ آیینه کس
خود بپیش آینه هرگز از مقابل میرود

گر نفرد و پس از سرگوی تو صایب را رند
میرود اما چو مرغ نیم بسمل میرود

آیینه ام ز روشنی آباد میکند
خاطر پیر سبزه ز نگار میکند

این بوستان که گیسه ترکان آفتاب
چون خار کردن از سر دیوار میکند

بازاریان خشک مکو حرف حق بلند
منصور را بپس که چه از دار میکشد

در مانده ملایمت مرشد است خصم
اینجا ز موم پشتر از آذر میکشد

ای دوست غافلی که درین کهنه دیر و زه
صایب چها ز چرخ ستمکار میکشد

خوش آنکه ده که مست پیان میکنند
ز جوش فکر می ز غوان میکنند

نیرنگ بسنگ شکست کوه سم
پی در پی متاع دکان میکنند

زنند بر سر هم گل مصرع رنگین
ز فکر تازه گل بوستان میکنند

جهان دارند چشم بر کوثر
ز شعرهای تر آب دان میکنند

سخن تراش چو گردند تیغ الماسند
زنند چو طبع بگفتن فسان میکنند

ز خوان رزق پر نگ چشم دوخته اند
چو داغ لاله نگون سیهان میکنند

بدارد گیر فلک سپر فرو نمی آرند
گر از بلندی طبع آسمان میکنند

در آمدم چو بمجلس پسند جانی نمود
ستاره سوختگان قدردان میکنند

بغیر صایب و معصوم نکته سنج و کلیم
دگر که را اهل سخن مهربان میکنند

مکن ز نغمه حسن تا بچوب راه جفا گیرد
نمی گشتن است آن سگ که پای آشنا گیرد

مترس از نفس سرکش نخچیر پرور کس
که چون گیری گلوی را ز اشکال عصا گیرد

کسی کز خلق خواهد حاجت خود در دلش آید
غریق بحر را بپس که دستش را خدا گیرد

گذرد با گر نفس بی نیازی جمع دزدی
نمی گشتن است آن را که نقش بوریا گیرد

شود گر دخجالت بر جبین خضر نشیند
غباری از سر خاک سکندر چون هوا گیرد

گمانی کرده زه بیطاقتی در پیکر خشکم
که چون تیر هوایی استخوان من هوا کرد

نهال میوه دارم حق گزاری را بعیسی آرم
بلندا قبال آن دستی که بازوی مرا کرد

چراغ دولت پروانه روزی میشود روشن
که از خاکسترش آئینه رخسار جلا کرد

نه در رخسار نازکی نه در گلزار زه قابو
خوشا چشمی که زین گلزار چون شبنم هوا کرد

حریف گوشه باروی نیستم صایب
مس و آینه طبعی که پی صیقل جلا کرد

پروای خط آن عارض گلفام ندارد
از سادگی این صبح غم شام ندارد

پاس دل خود دار که از تلف گریکس
یک دانه بغیر از گره دام ندارد

با دوری دلها چکند قرب مکانی
شکر خبر از تلخی بادام ندارد

شمشیر کشیدی و بخونم نشتابی
افسوس که آغاز تو انجام ندارد

غافل مشو ای نخل امید از ثمر خویش
حرفیست که عاشق طمع خام ندارد

از نقش رویهای که آن کعبه امید
جز ساده دلی جامه احرام ندارد

از شرم در سینه روزی نکشاید
این قفل کلیدی بجز ارام ندارد

از پایه خود مگر که نهد پای فراتر
مسیحی که پروای لب بام ندارد

ما در هوس نام چه خونها که نخوردیم
آسوده عقیقی که سر نام ندارد

در خانه دلگیر فلک چند توان بود
فریاد که این خانه ره بام ندارد

از تلخی می شکوه مخمور محال است
صایب گله از تلخی ایام ندارد

سالکان از جهان عیش تو سیگانه کند
سیل در بحر چرا پای ز دریا نه کند

میشود جلوه بر ایمانیش نخجیر
کز اخلاص کسی خدمت تیغانه کند

از نشیمن نسیم سحر ابن کرد
شمع پرابن اگر از پرو دانه کند

خاک در کاسه خورشید کند جولانش
هر که اسلسله زلف تو دیوانه کند

بر دل سنگ خود و شیشه رعنائی بود
در ریاضی که قدرت جلوه پیمانه کند

لنگر کشتی طوفان زده کو مرنشود
سنگ اطفال چه باشوریش دیوانه کند

ساغر از کردش او نشأ ساغر یابد
چرخ اگر خاک را سیچه صد دانه کند

صایب از قید فلک میجهد بطرز دیگر
تیر چون قصد اقامت بکمانخانه کند

پی علایق چون شد سالک منزل میرسد
چون شود پی بر کنخل اینجا بحاصل میرسد

دست ما را بدرگاه قبول حق رسانده
حق پرستاران را دست ما باطل میرسد

برد باری پیشه خود کن که در راه سلوک
هر که سنگ ره تو بردارش بمنزل میرسد

ره نورد از اسبکباری لوده باد مراد
کف بدندک سفینی از دریا بساحل میرسد

من نخجیر دلتنگاه از دست یکدل عاجزم
چون صبور باتهی دستی بصید دل میرسد

بیقرار شوق در جائی نمیگیرد قرار
اول سیر حق پس سالک بمنزل میرسد

گرچه حاصل نیست صایب چشم آلوده را
دانه دلها چو میسوزد بحاصل میرسد

ز دل نم میکند چشم بلا جوانچنین باید
نمی گردد بخون دامن آبجوانچنین باید

نگه میلغزد از رویش خود میلرزد از مویش
تکلف بر طرف دامانچنان بیجوانچنین باید

بر آورد از خمار لبوی پر اهن غوز از
بلی هم چشم ما مصر را بیوانچنین باید

بخود گر دست وی مرد و عالم چون صدف ترکان — تصرف در خم محراب را بانچنین باید

نسیم صبح محشر غنچه خسپان را نمی‌خیزد — سر ارباب فکرت محو را اینچنین باید

کفن آکشتی دریای بی‌پایان دانسته‌اند طلبکار حقیقت را لنگر اینچنین باید

بوجد آمد زمین و آسمان از شورش صائب
می آشامان معنی را همین هو اینچنین باید

همان که خون شهیدان چو آب می‌نوشند — گجا ز ساغر و مینا شراب می‌نوشند

چه تشنه اند بخون حجاب خوابانی — که باده با همه کس بی‌حجاب می‌نوشند

بهر که تشنه نگردد ز دل محبت نمی — بخوان تشنه لبان در ایم آب می‌نوشند

چه کشور یست محبت که خاکسارانش — ز کاسه سر گردون شراب می‌نوشند

دل سیاه در دوران نمی‌شود روشن — اگر می از قدح آفتاب می‌نوشند

رسیده اند بر چشمه رضا جمعی — که آب تلخ بجای گلاب می‌نوشند

مسافران توکل بساغر لب خشک — ز زلال خضر ز بحر سراب می‌نوشند

مکرر زده خانه بخجر صائب
جماعتی که می بیحجاب می‌نوشند

مردی ز اطره جانان نمی‌گیرد بخود — غیر ماه مصر این دامان نمی‌گیرد بخود

می‌پذیرد گرچه لوح ساده هر نقشی که هست — هیچ نقشی دیده حیران نمی‌گیرد بخود

دل ز بهش خاک شد تا آنکه مهد امن یافت — هیچ گردی آن سبک جولان نمی‌گیرد بخود

خاکیان بیحاصلی در هر گرد دل بسته اند — این تخم سرد مرگ زنان نمی‌گیرد بخود

در بیاض گردان نقطه از خال نیست — از لطافت این ورق افشان نمی‌گیرد بخود

عشق را بی‌پر و بال بود بوی تمام — این صدف جز گوهر غلطان نمی‌گیرد بخود

در حریم فکر صائب دل بهش منزلیست
خانه روشندلان در بان نمی‌گیرد بخود

پرانه سرهای سعادت بس رسید — وقت آن سایه دولت بس رسید

صافی که بود قسمت یاران ربوده شد — دردی شرابخانه قسمت بس رسید

می آشیانه چه لذت برد کسی — دندان نمانده بود چو نوبت بس رسید

پیمانه ام ز عشه پری نجاک ریخت — بعد از هزار دور که نوبت بس رسید

شد مهربان سپهر بس آخر حیات — در وقت صبح خواب فراغت بس رسید

شد سینه چاک همچو صدف استخوان من — تا قطره ز ابر مروت بس رسید

زین خنده که بر رخ من کرد روزگار — پنداشتم که صبح قیامت بس رسید

از زر سپر شد پر و بالم چو طوطیان — تا کرد کار دان حلاوت بس رسید

چون چشم یار از تغافل کرد سرمه خاست — تا گوشه ز عالم وحشت بس رسید

صیاد بی‌کمین شکاری نمی‌رسد — این فیضها ز گوشه عزلت بس رسید

مجنون غبار دامن صحرای غیب بود — روزی که در دو داغ محبت بس رسید

مرغی که در جگر خم ذخیره داشت — یک کاسه کرد عشق چو نوبت بس رسید

این خوشه‌ای که گرد سر شاخ سیمونگ
صائب ز فیض اشک ثمرناک بس رسید

غم عالم بدل ار دیده خونبار نمی‌آید — با گلشن خزان زین خانه دیوار نمی‌آید

چراغ گل ز بیتابی بشمع صبح میماند — که این بیچاره را یار شبانه کار نمی‌آید

بسنجهای دوران صبر کن ای تشنه راحت — که آب کم به شادی این کهسار می‌آید
پس از مردن بس شد مهربان جانان ندانستم — ز خواب مرگ کار دولت بیدار می‌آید
فشاند آستین و نیازی چو غنچه می‌خرد چه از کف ما نمی‌خیزد چه از کردار می‌آید

اگر در دل نباشد غصه دوران کردن صائب
سخن کی دست منجر دنفس هموار می‌آید

دمید صبح تجلی بجان شتاب کنید — ز سر دو سیر جهان و با آفتاب کنید
در این محل که گشوده است صبح دفتر فیض — ستاره زر برای خود انتخاب کنید
کنونکه زر بسر بخشش میکند خورشید — چه لازم است نظر را سیه بخواب کنید
هوای عالم بالا کنید چون شبنم — بپست چند اقامت در این خراب کنید
ز روی دل نگشایند گر دو بینی را — نظر بشاهد مقصود بی حجاب کنید
مگر رسید بپایاب بس بحر چون سیلاب — ز آه گرم دل خویش آب کنید
عمارت نفس پوچ را بقائی نیست — ز بحر چند جدا خانه چون حباب کنید
ز خون دیده خود می بساغر اندازید — ز رنگ چهره خود سیر ماهتاب کنید
چراغ دولت بیدار را فروغی نیست — نظر بگوشه آن چشم نیم خواب کنید

ز شعر مولوی روم چون بر اندازید
موحد اغزل صائب انتخاب کنید

از عیب یک شکوه همرا هی دهند — دست از ظرف بشکه گهرها همی دهند
راضی شو بقلب کم نعمه همان درست — بنشان شکوفه را که ثمرها همی دهند
در راه داد نثار کن این خرده حیات — وانگه بنظاره کن که چه زرها همی دهند

کار پسر میکند کشاده جبینی — وای بر آنکس که شاد مانه نباشد

پند ناصح بجنون من افکار فزود — شربت تلخ بمه خوی بهار افزود
هیچکس عقده از کار جهان باز نکرد — هر که آمد گرهی چند بر این کار افزود
زهد را شیشه گرفتم که غفلت ریزم — پرده غفلتم از جبه و دستار فزود
عشق از زور ازل این همه دشوار نبود — هر که در دل گرهی داشت بکار افزود
این چه راهست که هر چند که مشکلتر شد — پیشتر در دطلب دل افکار فزود
گر مترکرد من سوخته را زخم زبان — شعله آتش سوزان ز خس و خار فزود

آه ازین سیم که هر چند که مشکل شد راه
عشق صائب بدل اهل وفا بار فزود

پیغمبر چون شد سخن تاثیر دگر میدهد — آب دهن را صدف تشریف دیگر میدهد
غم چون اغما دصادق میشد گه از تعدیاه — اشتیاق وصل شکر مور را پر میدهد
در نزاری کهربا بخاصیت میل است — ابر فیض خود بکاه و کل را بر میدهد
دل غم ادر سینه مرحوم چون پیدا کند — این زمین کم مایه را زود محشر میدهد
آه ازین کردون کم فرصت که میگیرد بحسر — در سر شب هر کرا چون شمع افسر میدهد
میرساند دل بکوی او مس افتاده را — این سپند شوخ بال و پر بمجمر میدهد
هر که شمشیر غیرت در نیام زنگ بست — ماه را زیبنده از خون کبود تر میدهد
هر که آسایش ندارد در راه در درگاه دل — در نه کام مرد و عالم را همین بر میدهد
با دست تنگ مرو پیش در رونه کار — این گره را در عوض صد عقده گوهر میدهد

فیض سیم ما شکایت صایب از بیداد چرخ
سینه پر خون بخل از نیشک دیگر می‌دهد

گلشن جان از بهار عشق خرم میشود
اشک بلبل نیشکر چون کرد خاشاک مرا
دشمن خود را بکام خویش دیدن مشکل است
میشوم من مشغل چون چشم ملزوم میشود
پشه را دیدی بلا کرد این سبک تن فربهی است
ایمنست از نیشکر سرشاخی که خود خم میشود
بسکه پیکان در جان دل زده ایم
در رگ ما سخت جانان نشتر خم میشود

فیض صایب آفت باران بجا کم از برق
مزرع ما خشک از این اشک دامن می‌شود

نفس از توبه صادق دم عیسی کرد
دست از سبحه تقوی بدیر پیچ کرد
پرتو شمع محالست بدان نرسید
دل چو روشن شود اعضا همه مینا کرد
گرد عصیان اگر از چهره دل پاک کنی
از فروغ تو زمین آینه سیما کرد
لب اگر از لب پیمانه نمی‌برد آبی
نفس پاک تو جانبخش چو عیسی کرد
آب گو هر چه غم از تلخی دریا دارد
هر که قانع شد و آسوده ز دنیا کرد
مار زیبی نکند چشم بد بیر سیاه
این بلا لیست کزین ابرهه پیدا کرد

در حریمی که کشد خط زمین جبهه عقل
کمتک صایب فضولیست که گویا کرد

رزق هر کس چو صدف از عالم مالا بود
فارغ از چین جبین موجه دریا بود
از دو عالم در گذشتم تا شدم فرد جهان
زور بر راه آورد چون ابرو تنها بود
سرمه پیدایی ز در خواب پاسبان
میرود ایمان بغارت دل چو پیدا بود

نیست صد داستان در مجلس روشندلان
جای کف نیست خبر بر سپر دریا بود
گر فقد پیدا و ناپیدا بجا بی از وصف
زامیان خلعت نصیب دیده بینا بود

گفتگوی بلبلان صایب پر استدلالی است
هر که فی تعلیم میگوید سخن گویا بود

صبح از دل این طرفه تماشا خبر ندارد
شام ابد این تلخ سیه پوش مدارد
در پله میزان آشوب شناسان
دریا خطر سینه پرجوش ندارد
از خامشی من حکم خصم دو نیم است
شمشیر شکوه لب خاموش ندارد
بردار کلاه نمدی از سر مغرور
کاین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد

صایب چه عجب گر سخن لاف نگوید
می پخته چو گردید سپر جوش ندارد

رسید موسم گل ترک کار باید کرد
نظاره گل روی بهار باید کرد
اگر ضرور شود صید بهر دفع ملال
تذرو جام و بط می شکار باید کرد
وصال سوختگان تازه میکند ورنه
شبی بروز دریں لاله زار باید کرد
شمار مهره گل نیست کار رشته دلال
بجای سبحه نفس را شمار باید کرد
رحمانت
میست قافله سالار عیشهای جهان
بمی غنیمت جهان اختصار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر اینچنین خراب
مرا که رخنه دل استوار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن سخت است
مشایعت بسیم بهار باید کرد
جنون و عقل مکرر شدست راه دگر
میان عقل و جنون اختیار باید کرد

فروغ روی تو چون از نقاب میگذرد
عرق نپرس که آفتاب میگذرد

ازین چه سود که در گلستان وطن دارم
مرا که عمر چو برگ خزان میگذرد

بخون دل گذرد روزگار شوخ کسان
مدار شعله باشک کسان میگذرد

زمانه خرمن من سوخت کم ازو آری
بآه سرمه کمی ما همان میگذرد

بهای توبه بسنجیم با خطر دارد
که موج لاله و گل از نگاه میگذرد

صایب باین زمین غزلی گفته است

کسی که موسم گل از شراب میگذرد
بپرسشی گذرد و ز آب نمی صایب

سر گروهی دلیل و گرد آنجا نیست
بو شناسان نسیم بحر اوآنجا نیست

بهر فردوس کوی دنیا گذرند
از هوای هوای گرد آنجا نیست

رگ خامی برسن گر دو منصور شده است
مرتبه کی از شجر او آنجا نیست

پرده رو دار که چون ابر پریشان گردد
مرحبائی که رسد نظر او آنجا نیست

تا بآن موی میان کس نتواند پی برد
زلف مشکین ترا تا کمر او آنجا نیست

چشم شوخ تو لب دگر آن مشو است
ورنه صد آینه در مرگذر او آنجا نیست

غافلند از دل رایله خود صایب
ساده لوحان که بعقد گهر او آنجا نیست

میچکد از سر بالین من بیخور زر خیزد
چراغ آفتاب از بزم من نی نور زر خیزد

غبار غم بآه از سینه من کم نمی گردد
چه گرد از چهره صحرا بمورد زر خیزد

چنین کز ناله درد افتاده ام از چشم دارم
که شبنم هم ز بالین من بیخور زر خیزد

ندارد شرم از روی کسی آئینه بخشد
ز خلق هر کس که اینجا چشم پوشد کور زر خیزد

خیالش نیز رفت از دل برون تا ما نشستیم
که مهمان چون بود ناخوانده پی دستور زر خیزد

بجای سبزه از خاک شهیدان صف مژگان
زبان مار رویید بیشتر زنبور زر خیزد

ندارد یاد چون من شوخ بخشی آسمان صایب
اگر شبنم بخشت من شیشه شور میکرد و

دل ما کاه کرم تو دیوانه میکند
آینه را خ تو پریخانه میکند

دل میخورد غم من و من میخورم غمش
دیوانه عکسباری دیوانه میکند

از آدمان مشو دست دل کنده کار
این عقده کار سبحه صد دانه میکند

سیلی که خورد گدد در گرفته است
در بحر باد کوشه ویرانه میکند

ای زلف یار سخت پریشان دوریی
دست بریده که ترا شانه می کند

یاران تلاش نازکی لفظ می کنند
صایب تلاش معنی بیگانه می کند

هر که زشت است همان زشت بعیبی خیزد
کو از خوابگاه لحد کی بپا خیزد

خازن گر که بهل نکند کور را
جاهل از خوابگاه لحد کی دانا خیزد

تنگ ظرف بود از هیچ فشاندن واپس
سهل همت کی پس از سر دنیا خیزد

حاصل ماه کی و آبله پا باشد
هر که پی جاده به آن طرف از جا خیزد

روی در قبله عشق همه عالم را
منزلش بحر بود و پس پی مرجا خیزد

رحمت دامن دل گرد که پاک کند
تیر کی از دل سیماب بدریا خیزد

گر ببالین من خفته دل آید صایب
رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

چند دستم شانه زلف پریشانی بود
آبرو در سینه‌ام چون چهره‌ام پیشانی بود

ابر رحمت تا به ازانشک ندامت سر برد
سرخ رو چون لاله باغ پشیمانی بود

کو جنون تا صحرایم دهد چون گرد باد
تا کجا پیش نقش دیوار آسمانی بود

خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست
جامه فتحی که می‌گوید عریانی بود

چهره وا کرده یک گل در گلستانت نهفت
تا غبار ما نبیند غنچه پیشانی بود

بهره زیر سنگ شوخ آنت قامت راست کرد
چون امید سرفرازی با کراخانی بود

از خواص صایب ارباب تجرد خار غند
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

عیب چون چند انگه عیب ما بدر می‌آورد
غیرت ما زود بر کتف هنر می‌آورد

گر کهربا در آتش افتد به که از قیمت فتد
یوسف ما در چه کنعان سر می‌آورد

مرکز ما چون نشد دور از خرد هیچ و ندارد
سر ز جیب کوهر سیراب می‌آورد

آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود
طالعی دارم که از دریا خبر می‌آورد

بخت حاضر جواب ما ز مزاج کوه برد
کی جواب نامه ما نامه بر سی آورد

اهل همت چون جوار ابر نعمت میخورند
خاکره را از تهی دستان بقیت میخورند

از کسادی تیشه گر انگشت حسرت میگزد
مردم از کام کس شهد حلاوت میخورند

آه از این افسردگان فریاد از این دلمردگان
شمع کافوری ای کز می صحبت میخورند

نا امید از آبروی جبهه خجلت مباش
این متاع ناروا را در قیامت میخورند

صایب ابر رحمت تا به از اشک ندامت سر برد
سرخ رو چون لاله باغ پشیمانی بود

حج خرمن دردیار عشقبازان هیچ نیست
هر که مرد اینجا برای او شهادت میخورند

گو سر پیران را صایب در بن خاک سیاه
گرد سرخ خاک بهر دشمنی نفرت میخورند

در پرده غنچه برگ سخن ساز می‌دهد
شبنم غلط چه آینه پرداز می‌دهد

امروز در قلمرو جرات دل منست
گیکی که پیشه طرح بشهباز میدهد

در بزم عشق گریه ساز دصد اثر
اینجا سپند سرمه بآواز میدهد

دل در زه ذره کشت و همان گرم ناله است
این جام تو یتاشه و آواز میدهد

صایب کسی که از نمک تازه یافت جان
آبجیا تر از خضر باز میدهد

از آن سر دارد درخشان سرفرازی بیشتر دارد
که با دست تهی صد تنوا را زیر پر دارد

بخشش مردم پیدا دل گرفرست نومیدی
چراغ اینجا امید بازگشتش از سر دارد

از آن جوش نشاط از سینه خرم کم نمی‌گردد
که از معموره آفاق خشتی زیر سر دارد

اگر از سینه مور ضعیفی پرده بردارد
هزاران کوه غم بر دل از آن موی کمر دارد

صدف از تنگدستی شکوه دارد کز دل دریا
نمیداند که در چشم ترا آب گهر دارد

از آن بیچاره‌ام بر رشته جان چون گوهر صایب
که مانند کمر پیوسته دوری آن موی کمر دارد

رفیقان کز شیشه خنده پیمانه میزنند
آخر شرار بر سر پیمانه میزنند

پیهوده نیست گریه پی اختیار شمع
آبی بر آتش دل پروانه میزنند

طفل گران تکلف مخمور میکند
طفلی که سینک بر سر دیوانه میزنند

ناگهبت در زآفت مسلم است | این رق خوشتر اسپیه خانه میزند
در مشک سوده ناگهبر غوطه میخورد | مشاطه که زلف ترا شانه میزند
مگذر ازان نگاه که ناآشنا بلش | ناخن دل چو مهنی بیگانه میزند

صایب کسی که مگذرد از سر سپند وار
خود را بقلب شعله دلیرانه میزند

عاشق از طعنه اغیار چه رو دارد | آتش از سرزنش خار چه رو دارد
سنگ را سرمه کند نقش پی کرم روان | پای مجنون ز خس و خار چه رو دارد
سخن سرد نسیم سحر سوخته است | از نصیحت دل افگار چه رو دارد
بوی خون سنگ دهگرا ن میکرد | سیل از وادی خونخوار چه رو دارد
سر مژگان تو در کاوش دل بی پروا است | نیشتر از رگ بیمار چه رو دارد
دامن تر نکند تیره دل روشن را | تیغ خورشید ز زنگار چه رو دارد

سخن تلخ شراب جگردار ترا
صایب از طعنه اغیار چه رو دارد

حسن را پوشیده در خط چو غبر کرده اند | چشمه آبینه را خضر پوش حجر کرده اند
خاکساران محبت را بچشم کم مبین | پادشاهان کهنبار را خاک بر کرده اند
جای حیرت نیست جسم ما اگر جان شد ز عشق | اهل معنی را مسیحا غبر کرده اند
تلخکامانی که دندان بر جگر افشرده اند | ساغر تنخاله را پر آب گوهر کرده اند
در چنین دریای بی پایان مردم چون حباب | بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند
از آبروی خام مردم را مبر رنج سپرد | عودهای خام را در کار مجمر کرده اند

از وجود ما چنین تیره است دریای وجود | ما بیمان از آب روشن را مکدر کرده اند
نقد خود را از کسالت نسیه میسازند خلق | خود حسابان نفس را صبح محشر کرده اند

از سخنهای تو صایب صفحهای ساده دل
دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

از همگنان سپهر تجالت نمی کشد | آیینه گرفته کدورت نمی کشد
خار شکسته بر سر دیوار رشد کشید | نخل امید ما که قامت نمی کشد
فرمانروای مصر خلاوت پیشود | تا ماه مصر دامنی غربت نمی کشد
حشر سبک عنان مکافات غایبت | دیوان همگنان بهنایت نمی کشد
فرهاد بنگر دگه خود را هلاک کرد | عشق غیور ننگ شراکت نمی کشد
از صبح حشر تیره نهادان الم کشند | یوسف ز روی آینه خجلت نمیکشد

صایب بحال حوادث صبور باش
خورشید سر ز خاک مذلت نمی کشد

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید | شفق لباس ز رین آفتاب آید
خیال خال تو آید بدل ز روزن چشم | چنانکه در دلکش ز راه آب آید
بزیر تیغ تو آسیمه را در آرم از دل | که آب در دل آهن اضطراب آید
ز گوشه نالهای جواب گردید | چگونه نامه ما را ز خود جواب آید
شراب دگدورت نبرد از دل ما | چو دانه سوخته باشد چه از سحاب آید
اگر بسیخ کشندم نمیروم بیرون | ز اشک گریه ارباب درد بی تابی آید
ترا ز گریه ابر است در زمستانی | مگر بچشم تو از زور خنده آب آید

ترا که نیست خیالی بخواب وصل مرا — من آن نیم که مرا بی خیال خواب آید

دریغ صحرا که یار با ما بی نخبر می آید — که آهوی محابا در سیاه شیر می آید
ز بس در سینه من میخورد در بیدگر پیکان — بگوش هم نشینان ناله ام نخبر می آید
چنان از زلف لیلی شکوه شد دامن صحرا — که بوی ناف آهوزادها شیر می آید
بزد در مرگ انهم نکته پیوند دوستانی — هنوز از سینه مجنون ناله نخبر می آید
مگر با روی هر دستی گره کرد — وگرنه از دهان تیشه بوی شیر می آید
دل بیدار میاید وصال زلف جانانرا — ره خوابیده را طی کردن از نخبر می آید

زد لگیری بخون خود بنوعی تشنه ام صایب
که آبم در دهان از زمزمه همچون شیر می آید

حیران تو با کعبه کل کار ندارد — آیینه با روی تو دیوار ندارد
در حلقه این هندو فروشان نیافت — یک سبحه که شیرازه زنار ندارد
هر لحظه بر نگ دگر از پرده برآیی — دل بردن ما انهمه در کار ندارد
یک داغ جگر سوز در این لاله ستان نیست — این میکده یک ساغر سرشار ندارد
از دیدن روی تو دل آینه فرو رخت — سرشیشه دلی طاقت دیدار ندارد
از کرد کسادی که هم مهره گل شد — رحمت بخسی که خریدار ندارد
در ملک رضا زخم زبان سایه پیدست — سرتا سر این بادیه یک خار ندارد
ما گوشه نشینان چمن آنی خیالیم — در خلوت ما گفت گل یار ندارد
در سرشکن زلف کسی نود است — این سلسله یک حلقه سیکار ندارد

پیش رخ آتش نهند چون خس پیشان — صایب جمعیت از کثرت اغیار ندارد

بگشت سلسله اگر نقد شعر می آید — دل رم کرده باهم رنشر می آید
دست بجمعیت دل بردن پنهان کش — هرچه میگوئی ازان موی کمر می آید
این نه دریاست که از کاوش این پیکدلان — اشک تمکنیست که از چشم گهر می آید
لاله دارد خبر از برق و شبک سیر بهار — که نفس سوخته از خاک بدر می آید
ای خوشا عالم امید و برومندی ما — نخل این باغ بسر و زبر می آید
چرخ را آه شرر بار ما از جا برداشت — دیگ کم حوصلگان زود بسر می آید

صایب از سیر گلستان سخن می آیم
گل خورشید مرا کی بنظر می آید

موحدان که بمیل و نهاد ساخته اند — بیاد زلف و رخ آن نگار ساخته اند
باشک دل خوش ازان روی لاله رنگ کنند — باین گلاب ازان گلعذار ساخته اند
ز لاله زار تجلی بپیمانه شوخگان — بدین جگر داغدار ساخته اند
گشاده اند جگرتشنگان دام طمع — ز بس عمیق ترا آبدار ساخته اند
بوصل زلف و رخ او رسیدن آسان است — کلید کنج زندان مار ساخته اند
بهیچ حیله ما غوش در نمی آیئ — مگر ز انسیم بهار ساخته اند
بزلک شبنم گل رزمین نمیمانند — کسانکه آینه را پی غبار ساخته اند
تو انگرند گروهی که خانه خود را — ز عکس چهره خود زنگار ساخته اند
کمند همت ما نیست نارسا چون موج — محیط عشق ترا پی کنار ساخته اند

چراغ زنده دلی را که چشم بد برساد | نصیب صایب شب زنده دار باشه باد

از کرم رواج خار مغیلان گله دارد | اینجا سگی نشد خطر از آبله دارد
این قافله از خواب گرانت گرانبار | فریاد چه تاثیر درین مرحله دارد
از دست تهی بار سر و عشق نداله | بار سر گنج گهر از آبله دارد
زلیخا خدریش بود پیش روا را | از گرگ جگردار خطر سر کله دارد
خون میچکد از شعله آواز جرس را | تا چشم که سرو سر پی این قافله دارد
برهم خورد از خو بر خود آینه صاف | حیرت زده آرایش مژگان کله دارد

با شوق جهانگرد و دو کامست و دو عالم
صایب چه غم از دوری این مرحله دارد

ز خط صفای دگر روی یار پیدا کرد | ز داغ حسن و گر لاله زار پیدا کرد
ز خط کشید رخش گرد خویش دایره | فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد
بباد و زخوش آن خط بمردت را | که در میان من و او غبار پیدا کرد
اگرچه حکم بیاضی بلند رتبه نبود | بدور گردن او اعتبار پیدا کرد
اگر آب نساند خاک عالم را | نمیتوان چو من خاکسار پیدا کرد
چه دامهای رمیدن نخاک کرد او | که چشم شوخ تو در دشت شکار پیدا کرد

چو زلف او ز من آزرده شد صایب
که راه حرف خط مشکبار پیدا کرد

همین سینه پر آه صبحگاه ندارد | زمانه آینه که در سینه صبحگاه ندارد

نسیم نکهت خاطر ست جنبش مژگان | من و سر اسر دشتی که یک گیاه ندارد
کمند جاده بسطر کشیده است زمین را | چه شد نظر براگر کعبه شاهراه ندارد
ز قرب آینه در دل غبار رشک ندارم | که چشم شیشه دلان جز نگاه ندارد
زبان لاف بریده است در قلمرو معنی | حباب قلزم ما جز نگاه ندارد
چه نسبت است بهم بینوا غریز کرده را | صفای چشمه خورشید آب گاه ندارد
مدار چشم ترحم ز چرخ دگاهگشاش | که کس خلاصی ازین آب ریگاه ندارد

دلی که نیست در و گوشه ز وسعت مشرب
چو خانه ایست که ایوان و پیشگاه ندارد

حساب خرم دل کی که میتواند کرد | شمار موجه دریا که میتواند کرد
شمار های فلکرا شمردن آسان است | حساب داغ دل کی که میتواند کرد
تو ان بدیده خورشید رفت چون شبنم | نظر بآبله پا که میتواند کرد
اگر نه بیخبر یکدیگر ند آن دو | شمار آبله پا که میتواند کرد
نگاه جوصله سوزست خنده هوش ربا | ترا دلیر تماشا که میتواند کرد
مگر چشم غزالان سوا دریم | نظر بزلف لیلی که میتواند کرد
غمان سیل سبکسر دمدمت خود را | ترا بوعده تقاضا که میتواند کرد
اگر شبنه کند خون من سپند کبود | میانجی می و مینا که میتواند کرد
مگر گشاد توفیق خضر راه شود | وگرنه توبه ز صهبا که میتواند کرد

گذاشتیم چمن را به بلبلان صایب
باین گروه مدارا که میتواند کرد

بسم تعالی

فسردگان که اسیر جهان ایشان‌اند — بچشم زنده دلان کشته زنده خوانند
ز خویشتن سر موئی چو نیستند آگاه — چه شود از نیکه نهان در رسمور و نیستند
چو خون مرده بیشتر ز جانی جنبد — هلاک بتر ز مند و مرده خوانند
زنند دست مسیحانه گر نمی آیند — خجل ز آینه داران عالم‌اند
نمیشوند چو موج لطیف جو هر بحر — چو خار و خس همگی خرج راه سیلاند
مخور ز ساده دلی دوستی کهان که در شکستن هم همچو موج پیمانند
خبر ز ساحل این بحر آنچنان دارند — که سر بجیب فرو برده همچو گردانند
نهاد و حکمت مدان خموشان را — که همچو کوزه سر بسته پر می‌دانند
بچشم قبله شناسان عالم تجریدند — ز خود تهی شدگان زمانه محرابند
رواج عالم تقلید سیک راه مدار — وگرنه رشته زنار و سبحه هم بانند

باشنای مردم هند دل صایب
که لوح خاک چو آیینه خلق می‌بینند

داغ سر لاله که بر سینه ما موں باشد — مهری از محضر رسوائی مجنون باشد
دور گردی نشود داغ تجلی دل — قطره در را بهمان در دل جیحون باشد
گرچه دست هم خار بلند افتادست — کوته از دامن عریانی مجنون باشد
خوشدلی نیست درین دایره کو رد کجود — وقت آن خوش که از این دایره بیرون باشد
گرچه رنجش بنظر جلوه کند عالم خاک — نیک چون در نگری یک دل چون باشد
آنچه از چرخ ما رباب سخن می‌گذرد — جای رحمت بران سرد که موزون باشد
نازکردانه ورق حسن ما بصاف آمد — یارب آن خط دلاویز چه مضمون باشد

لیست

گیست با او طرف بحث تواند گشتن — سر کز اپشت بخم همچو فلاطون باشد

شکوه از داغ ندارد جگر ما صایب
جغد در گوشه ویرانه همایون باشد

حاصل علم رخ دلبر ان آه بود — سر که از خویشتن آگاه شد آگاه بود
شوان رحم قدس مرو از رسید — پر سیمرغ درین راه پر کاه بود
پیش چشمی که به یکتائی ان سرو رسید — طوق سرفاخته های هوا للہ بود
از وصول آنکه نندوم خبر از رس نیست — آن بود واصل این راه که در راه بود
سر که باریک اندیشه شود همچو هلال — میتوان یافت که جوینده آنماه بود
ای که کام دو جهان از خدا میطلبی — سرد و موقوف یک آه سحر گاه بود
غافل از مور مشو گرچه سلیمان مائی — که بر مرد ره بدرگاه خدا راه بود
از وصال رخ او دل او بان محروم‌اند — گل این باغ ز دستی است که کوتاه بود
میرسد جاذبه عشق بفریاد مرا — یوسف آن نیست که پوشیده درین چاه بود
شوان داغ کلف شب ز رخسار زدود — کلف چهره دل دوستی چاه بود

صایب از کس نکشد رد و قبول آسوده است
هر که را روی دل از خلق بآیند بود

مرا هر شبی از سامان دیباست محتشم دارد — دل خرسند شرکز دارد و دیبا چه کم دارد
نیکرد و نگاه طرز همچو من افکار رشت — چه خاک دلنشین است انکه صحرای عدم دارد
سپک سیری که چون تیر زبان در دل نگاهد — بهر جانب گذر دارد گشایش در قدم دارد
شکست از صبح صادق فوج شب آن کس که — خدر کز رضعی کز راستی با خود علم دارد

نمیسازد بخون خویش رنگین دست تینی را
چه لذت از حیات خویش بیند صید چرم دارد

میسا خواب بیداری زمانی عاشق زد را
که هم قبض دل شب هم صفای صبحدم دارد

کجی نبود صراط مستقیم شعر اصحاب
بقدر پیچ و تاب سر و این ره پیچ و خم دارد

پادشاهی نه بسیم و زر و کوه مرا باشد
مرا کاسه زمن سیکندر باشد

مرکه چون بحر تلخی کند زانه ایام
ظاهر و باطن او عنبر و کوهر باشد

حرف سامان زنای خواجه که در کشور عشق
مرکه آنش بکر فیت تو انگر باشد

هیچ دردی تر از عافیت دایم نیست
تلخی تازه به از قند مکرر باشد

زندگی بی جگر سوخته ظلمت ارزه
جام تنخاله ما بر لب کوثر باشد

پیش جمعی که زمزم دلشان سوخته است
تشنه لب بر دن از اقبال سکندر باشد

بی محالست که از بند خلاصی یابد
تا دلش در کرو صحبت شکر باشد

با دب با همه سرکش دل شاه و گدا
در ترازوی مکافات برابر باشد

مست نازی که دل وحشی ما شیدا کرد
شاهبازش می چون خون کبوتر باشد

صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

درشتی از فلک شیشه رنگ میبارد
زمانه ایست که از شیشه سنگ میبارد

لب صدف زده تنخال و بی انصاف
بکام شیر و دمان نهنگ می بارد

گشاده رو سخن نخ نشنود ز کسی
بهر دری که بود به تر سنگ میبارد

نه هر که داغ گذارد در و زمندانست
که زهر چشم ز داغ پلنگ میبارد

تو از فشاندن تخم امید دست مدار
که ابر رحمت حق پیه زنگ میبارد

اگر عبار تر بهای روزگار است
ز چهره گل امید زنگ می بارد

مدار از گل این باغ سازگاری چشم
که خون پنهانش از خنجر می بارد

چرا غبق نسازد بسا دگی صائب
درین زمانه که از نام ننگ می بارد

صحبت بحر بغان سیه کار مدارید
بر روی سخن آینه تار مدارید

طاهر نشود در دل ناداں اثر حرف
در پیش نفس آینه تار مدارید

چون خامه قدم جهت نمایند درین راه
در سیر و سفر عادت پرکار مدارید

خون میچکد از غنچه لب بسته این باغ
کاری بسر از پرده اسرار مدارید

کسی که [illegible]
[illegible]

چون شمع اگر سوز شما عاریتی نیست
پروای دم سرد خریدار مدارید

شیرازه اوراق دل آسوده امانست
زنهار که دست از کمر یار مدارید

گر آینه جان شما ساده ز نقشست
اندیشه کر و غم ز نگار مدارید

چون سایه سبک سیر بود دولت دنیا
با سایه اقبال شما کار مدارید

با تاج زر از کریه نیاسوده دمی شمع
راحت طمع از دولت بیدار مدارید

مفتاح نهانخانه دل فعل خموشی است
اوقات خود آشفته بگفتار مدارید

سیلاب حوادث است نظرهای پریشان
آینه خود بر سر بازار مدارید

تا ریخه امواج بود کشتی خالی
دل از غم دور و دراز بیکبار مدارید

بر سر دنهای دست خزان دست ندارد
از نی شکری دل خود وا مدارید

جواب
اصحاب دلان صحبت اشرار مدارید
از زاه سیه آینه را تار مدارید
با سفله و دون چون بسر کار مدارید
انتظار و عوض و دیده گهدار مدارید
[illegible]
[illegible]
عمر ز جا این زال دل آزار مدارید
یوسف ز رقیب بهر آورده [illegible]
[illegible]
چون مالک آن کشور دلها شده [illegible]
این عیش جهان نیست مکدر خوابید
مانند غیظ غم بسیار مدارید

در گوشهٔ چشمت نهان صد فتنه دوران است
با گوشه‌نشینان جهان کار ندارید

گر دست هوای گل بیخار شما را
خاری که در این راه بود خوار ندارید

چون صایب اگر موی شکافید در این بزم
دست از کمر رشته زنار ندارید

پری که مار عشق و هوش ربا کشد
در گوش حرخ حلقهٔ زرین قبا کشد

تا خط آبروی قناعت نبیرست
خاکش به‌تر که منت آب بقا کشد

آزاده که از سرد بنالد نشناسد
ارزد زکار سفله زبونی چرا کشد

شوان بیا پی سعی دو بین رو خویش
کو دست همدمه که گریبان ما کشد

این مشو پاک نهادی ز جور چرخ
چون دانه پاک شد تعب آسیا کشد

کشتیم کرد عالم و در یک گل این
خاری نیافتیم که دامان ما کشد

داغم که خار خار طلب آفتاب را
چندان امان نداد که خاری بپا کشد

صایب مقام امن در این ره مکن طلب
خود را اگر کسی بحریم رضا کشد

گل بیخار در این عمکده کم پیدا شود
دست در گردن هم شادی و غم پیدا شود

حاصل دل پاره‌ٔ لعل است پنهان میشود
سر ز معنی که بشود رایهٔ غم پیدا شود

طی شد ایام رو مندی و در سختی
همچو آن دانه که در زیر قدم پیدا شود

اگر از تشنه لبی آب شود دانهٔ دل
به از آن کو ز ابر گرم پیدا شود

سالک آنست که از راه طلب باز نگشت
مدّ نبرده اگر تیغ دو دم پیدا شود

تا بود ریشه قناعت را نمیباشد گزند
که در این باغ نهالی ز کرم پیدا شود

بحر قلزم ندید داد جگرهای حریص
دانه قانع مانیست نم پیدا شود

نیست غیر از دل خرسند در این خارستان
کف خاکی که در و داغ ارم پیدا شود

گر براندازی از روی عرقناک نقاب
سر بسر یک سیاهان عدم پیدا شود

میتوان تخت به همت بخود آرائی داد
که ز میر آبی شمشیر علم پیدا شود

آنقدر در حرم از شوق تو اشک افشانم
که چو طوطی پر مرغان حرم پیدا شود

گر خیال عشق تو بر سنگدلان آرد فرود
سجده بر عکس از اشک صنم پیدا شود

بلبل از صحبت این همسفران تا چون خضر
مرکجا پای نهی جای قدم پیدا شود

از سخنهای تو صایب که از دل آب چکید
عجبی نیست اگر لوح و قلم پیدا شود

یوسف زندانی ما راحت از دنیا ندید
از عزیزان کس خوابی برای ما ندید

وحشت دانه ما را چه نسبت با خوان
کز دهان هیچکس در دام صحرا ندید

دامن حیرت در این طوفان مدت آورد که
محو ساحل تا نشد آسایش از دریا ندید

احتیاط شیشه دل سنگ را کاسته است
سیل از آن واصل بدریا شد که پس پا ندید

کو بپا از ولوای عشق عاشق آبپس
سر که کوه قاف را در سایه عنقا ندید

سوخت برق بی نیازی خرمن افلاک را
زیر پای خویش آن معشوق بی پروا ندید

هر که اخوان بید مجنون گرفت از خاک عشق
تیغ اگر بارید بر فرق سرش بالا ندید

تیرگی از بخت صایب بیش برون نبرد
شمع روشن کرد محفل را و پیش پا ندید

از میان تیغ را در گه زمان میگیرد
وقت پرایش کلاه از جهان می گیرد

غافلان پشت بدیوار فراغت دانند — عمر مرغیست که چون آب روان می گذرد
میکند خواب فراغت شبستان عدم — مرگ اینجا سبک از خواب گران می گذرد
میشود روبقفا روز قیامت محشور — چون شتر مرگ که زو بیناگران می گذرد
در بیابان طلبت دل دیوانه ما — همچو تعویذ که بر بستر بیمار فتد
شوان طوطی مارا شکر داد و نوبت — سخن از چاشنی گنج دهان می گذرد
آه ازان لب که محجوب کمر پرده شب — روی پوشیده زآیینه جان می گذرد
گرچه باشد بهوسپیش عشق از عقل بلوند — تیر هرچند بود کج ز نشان می گذرد
از جهان گذران نیک گذشتن آسان — شبنم ماست که بر یکسر و آن می گذرد
صاف شو تا بهمه خوبان برسانت باشند — در گلستان سخن آب روان می گذرد

صایب از شرم برون آکه درین یکدو سه روز
نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

در و دیوار در و جدار ز نسیم نوبهار آید — زمین مرده دلرا حوصله بخش نالهزار آید
زمین یکدسته گل شد هوا یکشاخ سنبل شد — میان هر بنده عشرت زا که هنگام کنار آید
رگ سنگ از طراوت جوی در کهسار میگردد — عجب آبی جهان خشک را در روی کار آید
چه حد دارد درین موسم که دوزخ را برون راند — کز تیغ برگ پرون نیام شاخسار آید
چمن کاین صرفهای مختلف شد از الف پیدا — برون از پرده هر خار چند بن گلعذار آید
اگرچه کشتی ما بود در گل تا کمر پنهان — شکوفه چون کف دریای همت کنار آید
محیط فیض درغیرز داغ لاله پنهان شد — برقص آیش بادمراد نوبهار آید
درین موسم نه برطاق نسیان شیشه می ماند — که جام لاله پر از شراب خمار آید

بهر جشنی نشاید دید چین نوبهار ازرا — نشنیم چشم حیرت وام کن گلکار گلعذار آید
مگر خواب بهار اچشم نمیدیدی در فصل زرا — که چندین حور بر پرون ز بهشت کردگار آید
برون آ تا بینی کنعانیان از کلبه احزان — که بوی یوسف گم گشته از باد بهار آید

که باد در میکند گل آستینهای نشان صایب
رزوی مرحمت در پرده نقش دلنگار آید

بدد رونان که بهوای طمع سر بسپرند — همه چون آب تنک ریزه سنگ خطرند
دستگیری شوان داشت توقع زغریق — اهل دنیا همه درمانده ترازیکدگرند
نه همین سبزه درین ایکدر پامالست — پشت تنع زبانان جهان پی سپرند
عمر جاوید خضر را بنظر می آرند — آه ازین مردم عالم که چه کوته نظرند
یک حباب بهار از قدح لبریزش — زانمی نازکه صاحب نظران نپسندند

نیست از جانب معشوق مجابی صایب
یا تقدیر بهست که دل ناشکیبان میکنند

گوشه گیران کاسمان از عالم بالا شوند — فکر اندر گوشه گیری آسمان پیما شوند
تو بتمای دیده جشن روزنها بود نور چراغ — دل چو دوش گشت اعضا سر پنها شوند
قطره ها چون صدف روزی که گشاید دهن — تا چه در بارد درین یکقطره نایید اشوند
صاف کن آیینه دل را درین بستانسرا — تا سراسر رگ بها چون طوطیان گویا شوند
برگشای موج از میان آن تنع بگذرا — تا سبک مغزان بساحل چون کف دریا شوند
شد پریشان مغزها از فکر کوسودای عشق — تا چو دستار این بلا ناز سرما وا شوند
برخرابی صبر کن کز انقلاب روزگار — دشتها معمور و معمورا صحرا شوند

محو شد در روی او در چشم بینایی کجا بود
اختران در پرتو خورشید پیدا نیستند

در میان این کهربا رنگ سپهر تفرقه است
چون به برگ کاه پیدا این گوهر یکتا نیستند

سالها اهل سخن باید که خون دل خورند
تا چو صایب آشنای طرز مولانا شوند

سایه بر سرو سهی گر آن سرو خرامان افکند
رعشه چون آب روانش در رگ جان افکند

عشق بالادست هر کس را که بر گیرد ز خاک
آسمان از زیر چون سایه به آسانی افکند

پرده ناموس نتواند حریف عشق شد
باد با چون پرده بر رخسار طوفان افکند

عاشق صادق به هر چینی نمایاند بنظر
صبح را خورشید فکر در گریبان افکند

از نکوی خود رمیدن وقت خجلت هست
ورنه هر سرو گه پیری پیش پایان افکند

هر کرا شرم کرم در زیر دامان پرورد
در دل شب سایه از زر بر بیابان افکند

آنکه ماه مصر را افکند در چاه از حسد
نام یوسف را چسان در چاه نسیان افکند

هر کجا اینجا جمع سازد خویش را فردای حشر
خویش را چون قطره در دریای غفران افکند

رحم کن بر ناتوانان کز دنان شکوه مور
میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند

با قضای آسمانی تندی و تیزی مکن
هیچ عاقل خار و خس در چشم مهمان افکند

بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردن است
وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

من چسان صایب نگهداری کنم خود را که خضر
خویش را انداخته در چاه زنخدان افکند

رخ خوبان از ثنای نارسا زیبا نماند
راه هموار نفس گفتار را سنجیده پیماند

زنگ هر شب زنگ مشکینان فسرده میکند
بانگ پای شیرازه دانی ما برجا نماند

متاب از سختی ایام روی دل که آسیا
چو گردانند رصیقل روی پی پرداز میماند

اگر از بهر حسن عاقبت مطلب روا یابد
بمطلب میرسد هر کس ز مطلب باز میماند

مرو در خون صید لاغر من گرگ شکاری
همین مشت پری در چنگل شهباز میماند

نسازد آدمی را چون مقید دانه خاطر
که گر پندد پری آن دانه از پرواز میماند

ازان چون خانه نگذارند از تنگ سخن
که در سر کام از من یادگاری باز میماند

رجا دور فراد در سیچ حال از نکته صایب
که چون یک بال گردد مرغ از پرواز میماند

بجا صلی که ترپت پید میکنند
این شغل پوچ را بچه امید میکنند

چون خضر هر که ذوق شهادت نیافت است
رغبت بزندگانی جاوید میکنند

از برگ بهر قتل خود آماده است تیغ
بچا صلی مگر که چه با پید میکنند

نشنیده است بلبل بهر و بوی عشق
این لاله های زار تقلید میکنند

چون شبنم انکسی که ملذت ست همش
دام گره بدامن خورشید میکنند

کوه از صدای خوش چه عجب گر زر آورد
گردون طرب سفینه نا پید میکنند

دست از ثمر مدار که تا جام ست خلق
پی اختیار یاد ز جمشید میکنند

پی گمشدگان معنی تجرید غافل است
آن ساده دل که دعوی تجرید میکنند

بیطالعی که شکوه ندارد ز روزگار
روز سیاه خویش شب عید میکنند

از فکر زلف و روی تو انگبین فارغ است
شب روز و روز شب بچه امید میکنند

بر کس صغیر خانه صایب شنیده است
کی گوش بر ترانه نا پید میکنند

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید / که این کلید بهر قفل راست می‌آید
بقسمت ازلی باش از جهان خرسند / که آب بحر بآب گهر نیفزاید
سری که گرم شود از شرابخانهٔ عشق / چو آفتاب جهان را بسر بپیماید
من از کجا و بهشت برین مگر رضوان / بروی خوب تو فردوس را بیاراید
در آن چمن که من از گل گلاب میگیرم / ز دور باد صبا پشت دست میخاید
ز آب تیغ جگرگاه خاک شد سیراب / هنوز از شب زلف تو فتنه میزاید
فلک ز کشتن من پشت داد بر دیوار / هدف ز پا چو نشیند کمان بیاساید
مشو بسنگدلی از شرسک من ایمن / که رشتهٔ مغز گهر رفته رفته فرساید
دو چشم دوخته بر زمین ازین غافل / که چرخ راه تو از هر ستاره می‌پاید
چه تشنه است بخونریز خلق ابرویش / که در مصاف دو شمشیر کار فرماید
ز زهد خشک اثر در جهان نخواهد ماند / کلاه گوشهٔ مینا بابر می‌ساید

نعیم خلد حلالست بر کسی صایب
که دست و لب بنعیم جهان نیالاید

از صبوری در گشاد کارها مگزین کلید / بر نیاید هیچ قفل محکمی با این کلید
بند دست و پاست سامان جهان اما بخود / میتوان زین آهن ساختن چندین کلید
خواب غفلت قفل بر چشم و دلت بنهاده است / ورنه از زر آستین تست ای مسکین کلید
مانده چون حلقه بیرون در از تدبیر عقل / ره نیابی در درون تا کم نگردد این کلید
در مصاف سخت رویان جهان سستی مکن / قفل آهن را نمیسازد کسی موئین کلید
بی ریاضت نیست ممکن عقدهٔ دل وا شود / نیست این قفل گران را غیر درد دین کلید

نیست آزادی ز بند آهنش در خواب هم / هر که شبها می‌گذارد ورنه بالین کلید
پردهٔ گوش ترا کرده است غفلت آهنین / ورنه هر دم حلقه بر در میزند چندین کلید
گرچه همت میگشاید کارهای سخت را / از دل صد چاک کن دندانهای این کلید
نیست ممکن وا شود دل بی سخنهای لطیف / کز نسیم صبح دارد غنچهٔ نسرین کلید
از کلید آه هر بندی که باشد وا شود / قفل بندیخانهٔ ما سخت‌تر شد زین کلید
هیچ مشکل نیست نگشاید بآه نیم شب / راست می‌آید بهر قفلی که باشد این کلید

با گرانان صایب از راه سبکروحی درآی
بیشتر از چوب میدارد در سنگین کلید

عاشق آزرده و محزون و غمین میباید / صاحب گنج گهر تلخ جبین میباید
یاد رخسار تو هم آتش بی زنهار است / رتبهٔ حسن گلوسوز چنین میباید
خیره چشمان هوس را ادبی در کار است / حسن سرشار ترا چین جبین میباید
همچو خورشید بذرات جهان گرم برآی / گر ترا روی زمین زیر نگین میباید
خشم ماریست که سر کوفته میباید داشت / حرص موریست که در زیر زمین میباید
هیچکس منکر تحت الحنک واعظ نیست / اینقدر هست که چسبانتر ازین میباید

پاک کن از سخن پوچ دهان را صایب
لقمهٔ کام صدف در ثمین میباید

کیم من تا سلیمان میهمان خوان من باشد / دل خود میخورد موری اگر مهمان من باشد
من و هم صحبتی در خلد با زاهد معاذالله / که در هر جا گرانجانی بود زندان من باشد
گر از دست تهی آتش برآرم چون چنار از خود / از آن خوشتر که چشمی در پی سامان من باشد

اگر مستلزم خواری شود همت نمیخواهم
چرا آزاده شرمنده احسان من باشد

بمقصد میرسانم پی کشاکش راست کیشان را
کمان چرخ اگر در قبضه فرمان من باشد

درین کاشانه شش گوشه من آن شهد بی نیشم
که عیش مردمان شیرین ز نقص شان من باشد

ز لوح آفرینش میکنم حک نقطه دل را
چه افتاده است پرکار سرگردان من باشد

که دارد تاب آمیزش که شادی مرگ میکردم
خیال وصل او در خواب اگر مهمان من باشد

ندارد غنچه دلگیر من سامان خندیدن
اگر از زعفران خار و خس بستان من باشد

من از اندیشه ترتیب دیوان فارغم صایب
که لوح سینه روشندلان دیوان من باشد

دل پیران کهن سال غمین می باشد
قامت خم شده را داغ نگین می باشد

در دل هر که بود خرده رازی مستور
همچو دریای گهر تلخ جبین می باشد

بیقراری نبود در دل حیرت زدگان
دانه آسوده درین شوره زمین می باشد

از لب ساغر می راز تراوش نکند
ساکن کوی خرابات امین می باشد

یاد رخسار تو هم آتش بی زنهار است
رتبه حسن گلوسوز همین می باشد

خال در کنج لب و گوشه چشمت مقیم
دزد پیوسته طلبکار کمین می باشد

دهن خویش مکن باز بدریا صایب
گر ترا همچو صدف در ثمین می باشد

ترا چون صبح خندان آفریدند
مرا چون ابر گریان آفریدند

من آن روز از سلامت دست شستم
که آنجا زنخدان آفریدند

بلاهای سیه را جمع کردند
از آن زلف پریشان آفریدند

دو نیم آن روز شد چون پسته دلها
که آن لبهای خندان آفریدند

شکست آن روز شاخ زلف خوبان
که آن خط چو ریحان آفریدند

لطافتهای عالم گرد کردند
از آن سیب زنخدان آفریدند

برای شمع آن روی دلفروز
ز بخت ما شبستان آفریدند

از آن مژگان شرم آلود در دل
جراحتهای پنهان آفریدند

شکست آن روز بر قلب دل افتاد
که آن صفهای مژگان آفریدند

فلکها شد چو گو آن روز غلطان
که آن زلف چو چوگان آفریدند

سر زلف سبکدست بتان را
پی تاراج ایمان آفریدند

پی تاراج خرمنگاه هستی
نگاه برق جولان آفریدند

اگر در حسن خوبان هست آنی
سراپای تر از آن آفریدند

گل خورشید را در عهد رویت
برای طاق نسیان آفریدند

چو چشم یار ما دلخستگان را
ز عین درد درمان آفریدند

بخود پرداختن زان دل نیاید
که چون آیینه حیران آفریدند

از آن لبها شراب و نقل صایب
برای می پرستان آفریدند

حسن نو خط تو سرمایه نازی دارد
که ز هر حلقه خط چشم نیازی دارد

گرچه از غمزه بیرحم تو دل نومید است
بسر زلف تو امید درازی دارد

حسن خود رای مسخر نشود شاهان را
دل محمود باین خوش که ایازی دارد

آنکس از خار ره عشق تواند گلچید
که ز هر آبله چشم فرازی دارد

نیست ممکن که بآتش نرساند خود را / هر که چون شمع سرانجام گدازی دارد

به که از کف ندهد شیوهٔ مردم داری / هر که چون دیده در خانهٔ بازی دارد

وقت را میکند ایجاد نظر کردهٔ عشق / زاهد خشک همین وقت نمازی دارد

نیست هر دیده آلوده شناسای گهر / ورنه هر رشتهٔ جان گوهر رازی دارد

سینهٔ گرم تو از جوش نیفتد صایب / که عجب زمزمهٔ گوش گدازی دارد

از خط صفای روی تو پا در رکاب شد / حسن ترا مقدمهٔ پیچ و تاب شد

شب نیمه کرد زلف ز گرد سیاه خط / مژگان شوخ زیر و زبر ز انقلاب شد

چون لاله در پیالهٔ حسن تو خون گرم / از انقلاب دور قمر مشکناب شد

حسن ترا کشید بپای حساب خط / بگذر ز بیحساب که یوم الحساب شد

آن لعل آبدار که می می چکید از او / بی آب تر ز رشتهٔ موج سراب شد

شد گرد خط عذار ترا بوته گداز / از دود تلخ آن خط ظالم کباب شد

تنگ شکر که داشتی از طوطیان دریغ / آخر سیاه مور از آن کامیاب شد

روی تو همچو غنچهٔ گل خرده که داشت / چندان نکرد صرف که خرج گلاب شد

چشم تو از خرابی دلهای عاشقان / چندان نداشت دست که خود هم خراب شد

خطی که بود نامهٔ امید عاشقان / از بدسلوکی تو پیام عتاب شد

حسن ترا فکند خط از اوج اعتبار / چندانکه در صفا طرف آفتاب شد

چون خط دمید بر خط فرمان نهاد سر / یکچند اگرچه زلف تو مالک رقاب شد

خط در مقام شرح درآمد رخ ترا / هر نقطه ز خال تو چندین کتاب شد

روئی که خیره میشد از و چشم آفتاب / صایب سیاه روز چو پر غراب شد

داغ از حرارت جگرم داد میزند / آتش بسوز سینهٔ من باد میزند

هر لاله که از جگر سنگ میدمد / دامن بآتش دل فرهاد میزند

از دل نمیرسد نفس عاشقان بلب / بلبل ز بیغمیست که فریاد میزند

در خانمان خرابی خود سعی می کند / چون غنچه هر که دم ز دل شاد میزند

از ترکتاز عشق کسی جان نمیبرد / این سیل بر خرابه و آباد میزند

آیینه خانهٔ دل من از خیال او / چون کوه قاف موج پریزاد میزند

صایب بپای خویش زند تیشه بیخبر / آن بی ادب که خنده باستاد میزند

رخ بهبود کار خویش آن غافل چسان بیند / که بردارد ز یوسف چشم و راه کاروان بیند

چراغ پرده در را پیش پا تاریک میباشد / نبیند عیب خود هر کس که عیب دیگران بیند

چه آسوده است از اندیشهٔ باد خزان برگی / که در فصل بهاران خون گل رعنا خزان بیند

پشیمانی ندارد دل بیار قدردان دادن / چه امکان دارد از سودای یوسف کس زیان بیند

بناخن میکنم داغ جنون را چهره پردازی / خوشا آنکس که ماه نو بروی دوستان بیند

گناه تیر کجرو را بشست پاک می بندد / هر آن کز نارسایی جرم خود از آسمان بیند

نظر را پایه گر خواهی بلند از آستان بگذر / که هر کس را بود بر صدر جا در آستان بیند

عنان نفس را هر کس تواند داشتن محکم / سمند سرکش افلاک را در زیر ران بیند

ز بیم غیر رویش را ندیدم سیر چون طفلی / که در اثنای گل چیدن جمال باغبان بیند

در بن میخانه لاف بیخودی از آر سد صاب — که از پشک ملامت نشان رطل گران میند

محض حرفست که او را دهنی ساخته اند — در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند

خال هر چند دران کنج دهانست مقیم — نشنیده است که او را دهنی ساخته اند

دل درویش کهان فلکی آب شدست — تا چو تو در بر سیمین بدنی ساخته اند

آب دو چشمی ازان سیب زنخدان که فلک — دور ها کرده که سیبیست دقنی ساخته اند

کنج در گوشه ویرانه چمی درویش است — گرز زر و سیم سیمین بدنی ساخته اند

زان غباری که خط از لعل تو انگیخته است — سر طرف طوطی شکر شکنی ساخته اند

زلف مشکین تو بر دامن صحرای وجود — سایه افگنده خطا و ختنی ساخته اند

در دل پشک صنم تخم خط شر افتاده است — تا سر کرمی بر همنی ساخته اند

جای شکرست که غمهای کرانمایه تو — در زمان چو تو سیمی چو منی ساخته اند

نقطه و دایره و نقطه و دور پرگار — خود پرستان جهان را دهنی ساخته اند

بر گل و میوه این باغ نداریم نظر — گوشه گیران نسیم چمنی ساخته اند

آه گلرنگ مرده دلان جامه احرامی صبح — بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند

فارغ از فکر کسانند نظر پوشگان — چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته اند

عارفان از نظر پاک چو شبنم صاب — رنگ آئینه دل را چمنی ساخته اند

اثر آه و فغان را در دل خرم مپنداز — نه بچد ناله در سر دل که کوه غم مپنداز

اگر تن پروری بر طاق نسیان نه قناعت را — که سر پنجه دو جان پهناغ دل پیهم مپنداز

فریب عشرت دنیا مخور کز بهر جمعیت — کمنه وحدتی چون حلقه ماتم مپنداز

بلکوه بیستون در دو چون فرهاد تن در ده — که در میزان عشق اشک کم مپنداز

مگر نهاز از شک ملامت شکوه ای مجنون — که تا پشک نگذاری نباهم مپنداز

مگر مرهم بزخم سینه صد چاک من صایب — که چون چاک قفس زخم مرا مرهم مپنداز

غم عالم چه چد دارد بدکر دعا شکان دل — که مرجا عشق میباشد غم عالم مپنداز

بچشم پاک عاشق از رخ و زیور قناعت کن — که گل را هیچ زینت بهتر از شبنم مپنداز

منم کز پیوفا پیش تو و دنیا وفاداری — توئی کز آشنا بیگانه در عالم مپنداز

مخور چون صبح کوته پیش فرصت عشرت دنیا — که عمر خنده شادی بخر یکدم مپنداز

اگر باشد بصیرت رای پاک دامانی — دلیل روشنی چون چهره مریم مپنداز

اگر مجنون منم پس کیست در روی زمین عاقل — اگر عاقل توئی دیوانه در عالم مپنداز

قدم پیرون منه از حلقه صاحبدلان صاب — سلیمان را حصاری بهتر از خاتم مپنداز

عاقلست آنکه با هنگ تو امیر قصد — نیست میل دل دیوانه ما میر قصد

مرکز اروی هر ریای حقیقت باشد — همچو خس بر سر سیلاب فنا می رقصد

اختیاری نبود جنبش حیرت زدگان — ذره از پرتو خورشید سما میر قصد

تا تواند ز وجد و سماع از خود رفت — کاه از جاذبه کاه ربا میر قصد

لازم قطع تعلق بود این بیتابی — شرر از شعله چو کردید جدا میر قصد

طوطیا آینه تمکین که رتبی یافته است — چون شود منظر انوار لقا میر قصد

سرو با قامت آزاد چرا ننشیند — فلک پیر چو با قدد دتا میر قصد

چه عجب صوفی ما کرنبوا رقص کند — بی دف و نی فلک پسر و پا میرقصد
بنجوی ذره و خورشید بینه اند حسن — هر کجا نخل خرامان دیده ما میرقصد
چون نکرد و دل ما آب کز اصبح ازل — پرتو مهر در آینه ما می رقصد
تاب در زلف غزالان خطا اعتقاد است — زلف مشکین که از باد صبا میرقصد
میرسد بوی بهشت از در و دیوار جهان — هر کجا سرو سهی قامت ما میرقصد
شاخ گل میرود از رخنه دیوار برون — میتوان یافت کمان آن خور لقا میرقصد

در کف بحر بود رشته بتا بی موج
چند پرسید ز صایب که چرا میرقصد

بقامت سرو را از قد کشیدن باز میدارد — بعارض نارک گلرا از چیدن باز میدارد
من این رخسار حیرت آفرین کز بیم می بینم — شرنگ گرم رو را از چکیدن باز میدارد
نشد زنهار پیمانهای من خاطرنشان تو — که نمکین تو دلرا از طپیدن باز میدارد
مرا کز دست چون آینه جبران محال آید — که می را در رگ مینا ز دویدن باز میدارد
ازان حافظ مرنشد خونریز شرکای خونخوارش — که تیغ تشنه خونرا از چکیدن باز میدارد
بنظارم نمی داد دیده پیکانش — که طفلان هوس را از مکیدن باز میدارد
چه مغرور رخت خورشید جهانفروز او — که صبح آرزو را از دمیدن باز میدارد
من این رنگین گیاهی کز خجالت شرم می بینم — نگاه وحشیان را از رمیدن باز میدارد
ندارم حاصلی چون پیمانه بر خویشتن لرزم — مرا پیوند دارد خود بر من باز میدارد
نمیسازد بخود مشغول دنیا اهل دل را — که وحشت آهو را از چریدن باز میدارد
حجاب سهل بسیار است ارباب بصیرت را — نظر را برگ کاهی از دریدن باز میدارد

ره هموار پیش دو رپنهان از خطر دارد — که مرد راه آرش پای در دامن باز میدارد

زیر پیها همی افتم پس و پیش و را می گردصایب
که پی در دامنم از لب گزیدن باز میدارد

عشاق را دیده روشن گشیده اند — چون ذره رخ خویش بروزن کشیده اند
در جلوه گاه چین تو منصور وار خلق — گرسی دار ساخته گردن کشیده اند
منشین فسرده گرنی سامان اشک و آه — آتش ز شبنمک و آب از آبس کشیده اند
خوشا دلی که از پی مژگان طلا مکرد مردان — از بهر خار رخت سوزن کشیده اند
گنجور کو مرا که دهی گنج بیکرانه — در زیر تیغ پای بدانش کشیده اند
دانند من چه میکشم از عقل بوالفضول — جمعی که از دو دست دو شمن کشیده اند
آینه ات حسن لطیف بهار را — زین پرده اکه بر رخ گلشن کشیده اند
ما میکشیم و نه پی نالهٔ بلبلان — فریاد از سینه گلشن کشیده اند
زنار را ز دست برهمن کشیده اند
از بهر چشم زخم چو نخجیر عاشقان — بر گرد خویش حلقه شیون کشیده اند

سودا بیان دلکش پی زینهار دل
صایب ز یک نگاه دیده روغن کشیده اند

در آنمقام که شاهی بهر گدا بخشند — چه دولتی است که ما را بما بخشند
سعادت ازلی جوکه در گذر باشد — سعادتی که ز اهل و پر بما بخشند
فریب جود فرومایگان مخور زنهار — که می کشند ترا رخ تا عطا بخشند
مزار پرهن گل بخار بخشیدند — چه میشود دل صد پاره ما بخشند

مگر نخجت شکایت کی میشود خود بین — بهشت آینه چون رو اگر صفا نبخشند
اگر تنک دلی همچو غنچه صبر کنی — ترا بهم از گره خود گشا نبخشند
دهند اگر تو دریسته خلد چندان نیست — که گوشه تو از عالم رضا نبخشند
فلک چو مهره موبین بود بفرمانش — بهر که قوت سر پنجه دغا نبخشند

تن شعاعی خود را بهم شکن صائب
که در عوض تو جام جهان نما نبخشند

اگر کلام نه از آسمان فرود آید — چرا بهر سخنی خانه در سجود آید
ز اهل دل تو بهین نقش ناید از دوده — که روز روشن انسانش بچشم دود آید
طلوع عشق ز ناخاکیان غریب مدان — گزارهای سپیه برق در وجود آید
فلک ز عهده این عقده های سر در گم — بزون چگونه بناخن گشود آید
مگر دوباره آدم ز سرکشی آتش — کجا بسوختن ما سرش فرود آید
جهان سفله بهشتی است تا ترا خانه — بخار رخش چو رسد شعله در سرود آید
شده دو تا و همان میدوی بی پروا — نشد رکوع ز انوبت سجود آید
بناخنی که رسانده بداغ مس کردون — مرا ز راه جله خون از دل حسود آید

دل گشاده من صائب آرمیده بود
در این خرابه اگر آسمان فرود آید

ترا ز عالم عبرت اگر نظر نبخشند — ازان بهست که صد کنج بر گهر نبخشند
مگس سؤال اگر چون صدف ترا زین بحر — بهر گشاده لب امن گهر نبخشند
بماه نو لب نانی شفق مدار فلک — تو کیستی که ترا نان بی هنر نبخشند

قندیل فلک با شکستگی خوش باش — سنگچه ایست که در پنبه بال و پر نبخشند
چماغی بحر چو سیچونی نزاد ارند — که در شکستگی خویش شکر نبخشند
سر مه قدم آن لشکر دان که چو کل — به شش سر خود و پندر نیغ بر نبخشند
ز موج بحر شکایت مکن که همچو حباب — بهر شکست ترا عالم دگر نبخشند
گره ز نند بدامن چو مرد نمک قدمش — بهر که بال فلک سیر چون نظر نبخشند
شده ست موج بحر از شکستگی غالب — شکسته باش چو خواهی ترا ظفر نبخشند
درین ریاض اگر مصرعی کنی موزون — چو سرو از گره دل ترا ثمر نبخشند
ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم — که خون مرده خود را بشیر نبخشند

ز ابر رحمت دریا چه کم شود صائب
که قطره بهن آتشین جگر نبخشند

ترا اگر نه نیاز احتیاج خواهد بود — نیاز مندی را رواج خواهد بود
بهر دو مندی من عاشقی نخواهی یافت — ترا لباس اگر احتیاج خواهد بود
لب عقیق تو کز انحبس شود دشوار — مزار تشنه جگر را علاج خواهد بود
کلاه گوشه عجزی که شکنی اینجا — چو سر ز بوریای ز خاک تاج خواهد بود
در اینجهان چو نیاز دو رواج این ز طلب — در آنجهان همه نیش را رواج خواهد بود
ز رنگ و بوی جهان صاف کن چو شبنم دل — که پشت گاه توان امتزاج خواهد بود
اگر بآب تو آمیخته است نیست خشک — بکام تشنه لبان چون زجاج خواهد بود
شدم مزاب کیا ایمن شوم نه اینستم — که کیخ بهر مزاج احتیاج خواهد بود
ز زال دهر چو مردان کناره کن صائب — اگر بجور ترا ارزوا خواهد بود

چه بهشتی است که دستم گهر بار شود
مغرب بوسه ام آن مشرق گفتار شود

بر مدارم لب جو دانه ز لعل نیش
که دل خسته ام از دود لهب بیمار شود

گرد آن شمع جهانسوز بگردم چندان
که پر سوخته ام شعله دیدار شود

گوش از تلخی این در دهیرم حیف است
که شکر خنده او شربت بیمار شود

از جگر خوردن ما عشق خبردار شد است
که شرر شعله سرکش ز خس و خار شود

خط اگر گرد رخت رنگ قناعت ببرد
چشم مست تو مجالست که هشیار شود

پای بیرون منه از گوشه غربت صایب
تا گلستان جهان یک گل بیمار شود

لعل تو خنده بر گهر آفتاب زد
زلف تو حلقه بر کمر آفتاب زد

صد بار پیش حسن تو در مجلس شراب
جام بلال را لبر آفتاب زد

دل آب شد ز جلوه طرف نقاب او
بیچاره شبنمی که در آفتاب زد

شبنم نخورد ز صفحه دل مهر آسمان
زان دشنه ها که بر جگر آفتاب زد

دل محو جلوه های تو شد همچو شبنم
شبنم که خیمه در کمر آفتاب زد

از چشم شور خون شفق شد بخاک ریخت
شیری که صبح بر شکر آفتاب زد

دست نیاز همگی در نگار نیست
بر پشت پیک میتوان گهر آفتاب زد

آزاد که شد غربت صادق دلیل راه
چون صبح دست در کمر آفتاب زد

بر کس سر نکند زانکه مسلم است
این تنها که بر سپر آفتاب زد

صایب کسی که روی تماشا ندیده رخت
چون ماه می ز جام بر آفتاب زد

مردان آب تیغ شهادت دو گونه اند
تا پی غبار سجده بر ان خاک کوفتند

تیغ زبان سلاح نظرهای بیشه است
آیینه خاطران نظر کشته کوفتند

کام نخست پشت بدیوار می دهند
از کعبه خلق اگر به دل خویش روفتند

چون شیشه عالمی همه گردن شیده اند
تا از شراب عشق کرا سر ز روفتند

در دست مس چو دست سوار اختیار نیست
گر آب اگر شراب بر او در کوفتند

موج شراب صیقل دلهای روشن است
خورشید را بشبنم گل شست و شوفتند

باران آب رفته بسی بجویبار
روزی که خاک تشنه باران بپوفتند

نامحرمان ملک در حریم دل
این خانه را بآه کسی رفت و روفتند

بر زخم غم دلیل نمک پیش می نهند
از گل جماعتی که قناعت بپوفتند

خواهند بهر خرج غم یار نقد عمر
عشاق بندگانی اگر آرزوفتند

گر رشته های طول امل اکند صرف
مشکل که چاک سینه ما را رفوفتند

عالم ز خون مرده انگور شد چرا
ای وای اگر چکیده دل در سبوفتند

جای درست در جگر ما نمانده است
چندانکه دلبران سر مژگان فروفتند

گم کرده را کنند خلق و عجب
کانهاکه یافتند ز جستجو فتند

آنها که در مقام رضا آرمیده اند
کز ان نعمت بهشت ارزو فتند

صایب ز ساده لوحی آیینه خاطران
ما را بطوطیان طرف گفتگو فتند

بگریه کی ز دل من غبار میخیزد
باب چشم چه گل از مزار میخیزد

کند چه نشو و نما نخل ما در آن گلشن / که العطش ز لب جویبار میخیزد

کسی که همچو صدف دامن از جهان چیند / ز دامنش گهر شاهوار میخیزد

چو صبح هر که دل از مهر صیقلی کردست / ز سینه اش نفس بی غبار میخیزد

ز تیغها که شکسته است آه در جگرم / نفس ز سینه من زخمدار میخیزد

علم شود بطراوت کسی که چون نرگس / ز خواب ناز بروی بهار میخیزد

ز آتشی که مرا در دلست همچو سپند / هزار ناله بی اختیار میخیزد

شکایت از ستم عشق اختیاری نیست / بتازیانه آتش شرار میخیزد

سپهر شربت بیمار من کند شیرین / بشیره که ز دندان مار میخیزد

سپند آتش حسن ترا شماری نیست / اگر یکی بنشیند هزار میخیزد

اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود / نه شعله نیز بتعظیم خار میخیزد

نشان همت والاست وحشت از کونین / که این پلنگ ازین کوهسار میخیزد

که چشم کرد دل داغدار صایب را / که دود تلخی ازین لاله زار میخیزد

نظر بر آن رخ چون آفتاب نتوان کرد / بیک نگاه دل خویش آب نتوان کرد

کمال حسن ترا نقص اگر بود اینست / که شیوه های ترا انتخاب نتوان کرد

از آن روز حساب ایمنی که میدانی / که بی حساب تو ظالم حساب نتوان کرد

ظهور معنی نازک بود ز پرده لفظ / نظاره رخ او بی نقاب نتوان کرد

نکرده آب دل خویش را چو شبنم گل / تهیه سفر آفتاب نتوان کرد

علاج غفلت خود کن که پای خواب آلود / سفر چو تنگ شود در رکاب نتوان کرد

پیک نظر که ترا داده اند حیران باش / که سیر بحر بچشم حباب نتوان کرد

کجا بسینه دل عاشقان قرار کند / بروی بستر بیگانه خواب نتوان کرد

بروزگار کهن سالی این فراموشی / عطیه ایست که یاد شباب نتوان کرد

فریب عشق بآه دروغ نتوان داد / شکار خضر بدام سراب نتوان کرد

درین محیط که طوفان نوح ابجد اوست / بهر نسیم چو موج اضطراب نتوان کرد

بفکر خلق چه نسبت خیال صایب را / چرا تمیز خطا از صواب نتوان کرد

تر دامنیم آه غم آلود ندارد / این چوب تر از بی ثمری دود ندارد

چون گوهر شب تاب چراغی که خدا نیست / هم خانه کند روشن و هم دود ندارد

دل بر سر آتش ز هوا و هوس ماست / این مجمره جز خامی ما عود ندارد

غیر از دل روشن که دلیلی است خدایی / یک قبله نما کعبه مقصود ندارد

با جلوه خورشید چه حاجت بچراغست / دیوانه غم اختر مسعود ندارد

از عشق دل خام شنیدست حدیثی / آهن خبر از پنجه داود ندارد

چون حلقه کعبه است سزاوار پرستش / چشمی که نگاه هوس آلود ندارد

چون غنچه پیکان گذرانده است بسختی / صایب خبری از دل خشنود ندارد

عاقبت تسخیر آن سیمین بدن خواهیم کرد / چشم چون دستار خود از پیرهن خواهیم کرد

دامن یوسف بدست پاک ما خواهد فتاد / بر زلیخا مصر را بیت الحزن خواهیم کرد

پرده های چشم خون آلود را چون برگ گل / در گریبان سیم پیرهن خواهیم کرد

پرده فانوس را چون بال خود خواهیم ساخت
دست در آغوش شمع سیمتن خواهیم کرد

میکشد چوگان ما گوی سعادت را بخویش
دست بر بهای مه آسیب فتن خواهیم کرد

دامن ما کعبه جویان خاک سودا نگرفت
جامه لعل عرق خود را کفن خواهیم کرد

نسبت لب یاران گوارا باد ای چون عشق
چون سهیل این جرعه در کار یمن خواهیم کرد

نور خورشیدیم لعل ما سپر با ما درآ
تا نه پنداری که در غربت وطن خواهیم کرد

چون غربت بار کردیم از تو آنی غافل
حلقها در گوش یاران وطن خواهیم کرد

هر کسی را چون فتح دولت بزم سخن
نوبت ما چون رسد صایب سخن خواهیم کرد

رخسار جهانسوز تو پی بال و پرم کرد
نظاره زلف تو پریشان نظرم کرد

امید نجات من از زلف تو بود
سرزد خط پرچم و کرمهای ترم کرد

فریاد که بر ابر ما دیده یوسف
از شوخی گهنت چو صبا در بدرم کرد

فریاد از آن رکس مستانه که هر گاه
رفتم که خبر یابم از او بیخبرم کرد

شد مردمک دیده من گردش افلاک
تا تربت عشق تو صاحب نظرم کرد

خورشید قیامت جگر تشنه لبان را
سیراب ز افسردن دامان ترم کرد

زان روز که افتاد بپای تو چشمم
مرموی سپهانی شد و از خود بدرم کرد

مرکز شد از جلوه او سیر دو چشمم
این آبرو آن مرغ نفسی تشنه ترم کرد

از مرکز محالست شود نقطه جدا تم
زان قند که لطف تو در آمیخته کرد

دانسته قدم بر سر موری ننهادم
صایب فلک سفله چرا پی سپرم کرد

زاهد بهوای عالم بالا نمی کند
این رود خشک دیر دریا نمی کند

در رستخیز رود بقفا خبر شود
اینجا کسی که پشت بدنیا نمی کند

آسوده است زاهد خشک از فشار عشق
شهباز قصد سینه صحرا نمی کند

امروز اگر بدانه نهندی مور دان
در زیر خاک تو بدر انمی کند

پهوده دست دل بامنیدن طبیب
لنگر علاج شورش دریا نمی کند

جز ناخن شکسته آه جگر خراش
از کار ما گره دگری وا نمی کند

صایب غبار سینه مشکل پسند ماست
داغی که کار دیده بینا نمی کند

جان در دهان خالی ما رنگ باز آورد
این گوهر صاف از صدف این رنگ باز آورد

در سر هوای دست دگر بود چون سرم
در جیب زافسرد گیم رنگ باز آورد

عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد
تا هیچ شرارم ز دل پنبه رنگ باز آورد

تا یکسر خردار که ز کوهست گرانتر
سیلاب خرام تو سبک سنگ باز آورد

بردار دل از خویش که در سرکشی عشق
چندین سپر او هم از او رنگ باز آورد

از عشق تو گر دیده من خاکیم اکسیر
از پرتو می جام مس ما رنگ باز آورد

از خشکی زاد فرو شست جهان را
این مطرب دست آهنگ باز آورد

بر آینه ام طوطی خوش حرف گرانست
روشن کهر خلق مرا رنگ باز آورد

در عشق تو شد محو سراپای که افلاک
با خون دل از پرده نیرنگ باز آورد

یارب نشود تنگدل آن غنچه خندان
هر چند که مار از دل تنگ باز آورد

بر آن جلوه مستانه که ناز سحری کرد
چون غنچه ام از پیرهن رنگ باز آورد

مرد داغ ز سر تا قدمش حلقه درسی است / عشق تو کسی را که ز فرهنگ برآورد

صایب تو قدح نوش که کیفیت آن چشم / ما را ز خمار می گلرنگ برآورد

ناله سرکن که خون از چشم بلبل سر کند / اشک شبنم بی حجاب از دیده گل سر کند

میتوان بر تیر باران ملامت صبر کرد / کو جگرداری که با تیغ تغافل سر کند

لنگر بیتابی دریا نمیگردد گهر / عشق بیهاتست با صبر و تحمل سر کند

میتوان در پرده شب حال خود بی پرده گفت / صبر آن دارم که خط از آرزوی چون گل سر کند

فتنها زیر سر تیغ زبان خوابیده است / وای بر آن کس که حرفی بی تأمل سر کند

خضر را از لوح دل چون زنگ میباید زدود / هر که خواهد راه صحرای توکل سر کند

پیش دیوانهای صایب بلبل رنگین سخن / شرم بادش گر سخن از دفتر گل سر کند

آرزوی نوخط یار هر جا سخن برآید / گرد از بهار خیزد دود از چمن برآید

گردند از خجالت سیمین بران قباپوش / آنجا که یوسف ما از پیرهن برآید

هر چند گفتگو را نازک کند لب او / پیچد چو غنچه بر هم تا زان دهن برآید

زان لب سخن مجویید جایی که نیست ممکن / کز تنگی دهانش از من سخن برآید

روشنگر وجود است یا کوفتن در آتش / رحمت بر سپندی کز انجمن برآید

در زیر خاک خسرو از شرم آب گردد / جایی که نام شیرین با کوهکن برآید

در قطع راه هستی شمعیست پیروان را / خاری که در ره عشق از پای من برآید

از خلوت زلیخا یوسف چنان بدر زد / اشک آنچنان بسرعت از چشم من برآید

مویت سفید چون شد آماده سفر شو / کاین صبح طی چو گردید صبح کفن برآید

حسن غریب او را خاصیتی است صایب / کز خاطر غریبان یاد وطن برآید

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود / مایه جهل شود هر چه ز حکمت شنود

سخن راست خدنگیست که زهرآلود است / جگر شیر که دارد که بجرأت شنود

دل آگاه ز هر ذره شود پند پذیر / مرده دل از دهن کور نصیحت شنود

عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است / از شکرخند گل آوازه رحلت شنود

[illegible] / [illegible] شنود

هر که از نرم زبانان نشود نرم دلش / سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود

از زبان بازی امواج صدف آسوده است / غرقه عشق کجا حرف ملامت شنود

همچو پروانه جگر سوخته میباید / که ز خاکستر ما بوی محبت شنود

رتبه زمزمه عشق ندارد زاهد / بگذارید که آوازه جنت شنود

روزگاریست که تصدیق نمیباید کرد / اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

باده ناب بساغر کند از پرده گوش / هر که صایب سخن تلخ برغبت شنود

وصال با من خونین جگر چه خواهد کرد / بتلخکامی دریا شکر چه خواهد کرد

از آن فسرده ترم کز ملامت اندیشم / بخون مرده من نیشتر چه خواهد کرد

چه صرفه میبرد از انتقام من دوزخ / بدامن تر من یک شرر چه خواهد کرد

نشد ز بی پر و بالی گشاد کار مرا / بمن مساعدت بال و پر چه خواهد کرد

ز آفتاب قیامت کباب بود دلم
فروغ عشق امروز بر چه خواهد کرد

چو برق پرسه ابر را قیامی کرد
فتیلهای صدف این کهرچه خواهد کرد

مرا زیاد تو برد و ترا ز خاطر من
ستم زمانه ازین پیشتر چه خواهد کرد

بغنچه که ز پیکان فسرده ترشده است
گرهگشائی باد سحر چه خواهد کرد

بطوطی که ز زهر فراق سبز شد دست
زدوردین نمک شکر چه خواهد کرد

ز خشک سالی اگر دود دان کوه سر خشک
فلک بر دوم روشن کهرچه خواهد کرد

ز غمل یک تنه صایب دلم شکایت داشت
سپاه عشق امروز بر چه خواهد کرد

دل آگاه بهر شورشی ار خار زد
آب گوهر ز سر ابر جوشش در بار زد

غرض اهل دل از سیر و سفر آزاد است
می گشتم دامن از خار که در پا نزد

چشم بینا دهن زخم دل آگاه است
خون محال که از دیده بپا نزد

نقطه نخت سیه ریخته کلک قضاست
این سیاهی بعرق ریزی دریا نزد

جلوه موج سراب آفت کوته نظرست
صایب از راه بیا آرایش دریا نزد

از آه دل سرآمد ارباب غیرتست
پیمان از آن کسیست که صاحب علم شود

بر سر سرای فسر نخجسته سیاه بیت
این تاج از سر تست که شوی چون علم شود

این چشم چون سفال که شکست از و در نیع
گر پروری نخون جگر جام جم شود

در گوش چرخ حلقه مردانگی کشد
از بار درد قامت مرکس که خم شود

چندین هزار درد طلب نخجسته اند
تا زین میان دل که سزاوار غم شود

آشفتگی بهر که رسد جای غیرتست
داغم ز خانه که پریشان ترم شود

در موج خیز حادثه دیوانه ترا
هر سنگ لنگر کیست بت قدم شود

زنهار در کشاکش دوران صبور باش
کز شکوه توقع حوادث دو دم شود

فرهاد غم لیچه پیدا نکند
بر خاطری که سایه کل کوه غم شود

صایب دعا مدار که بیت الحرام دل
از فکرهای بیهده بیت الصنم شود

صحبت روشن ضمیران جسمها را جان کند
کوه را برق تجلی آتشین جولان کند

حیرت روشندلان از نقش بندد دیدست
نقش بیهاتست این آئینه را حیران کند

بیشه دخار ملامت شهپر پرواز داد
گرد باد دیر اگه شور عشق سیران کند

فیض مردان در زمان نیخودی افزونترست
تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند

با دوستان احسان و تیکیری کن کز بحر
در نیخای بحر بارد بی نهایت حسان کند

غیرت پروانه صایب چون پر آید از قفس
شمع را از خانه فانوس در زندان کند

نیست غیر از دل خود در دنیای ما جود
باری نعمت الوان مخور از خوان وجود

گر بین تلخ بود چشمه شیرین حیات
آه افسوس بود گرد بیابان وجود

زده دیاشد که کند زنده ابد حرمش
هر که لب تر کند از چشمه حیوان وجود

دامن دشت عدم تا بقیامت سبزست
دوسه روزیست دمیدن بستان وجود

چه نغیر از دل و چشم گرانی خواهد بود
شبنم بازنماشای گلستان وجود

پیش شمعی که شد از آفت هستی آگاه
دیر کاذب بود و طوق گریبان وجود

میتوان یافت بصبح دل بیدار نجات / از خیال عدم و خواب پریشان وجود
پر کاهیست که بر باد بود بنیادش / در بیابان عدم تخت سلیمان وجود

نیست جز جوهر شمشیر شهادت صایب
خط آزادی اطفال دبستان وجود

غفلت چه اثر در دل هشیار نماید / افسانه چه با دولت بیدار نماید
با بخت سیه حادثه سهل عظیم است / مرخار سنانی بشب تار نماید
همواری تیغ آفت جانهای سلیم است / زان بدگهر اندیش که هموار نماید
در دیده این بی بصران عالم انوار / زنگیست که در آینه تار نماید
در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق / از چرخ در آینه چه مقدار نماید
خاکی که تماشاگه این بیخبرانست / در دیده ما بستر بیمار نماید

صایب ز ملایک مطلب رتبه انسان
آینه بی پشت چه دیدار نماید

نه آسمان سبوکش میخانه تواند / در حلقه تصرف پیمانه تواند
چندانکه چشم کار کند در سواد خاک / مردم خراب نرگس مستانه تواند
گردنکشان شیشه و افتادگان جام / در زیر دست ساقی میخانه تواند
آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج / چون شب شود گدای در خانه تواند
جمعی کز آشنایی عالم بریده اند / در جستجوی معنی بیگانه تواند
نه آسمان ز طاق بلند تو شیشه ایست / این خاک طینتان همه پیمانه تواند
ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان / با روی آتشین همه پروانه تواند

صایب

صایب بگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش بافسانه تواند

ز روی نو خط دلدار جان بیاساید / چو ماه پرده نشین شد کتان بیاساید
فلک ز کشتن من پشت داد بر دیوار / چو تیر بر هدف آید کمان بیاساید
قرار نیست بجایی بلند همت را / چگونه از حرکت آسمان بیاساید
نگاهبانی خوبان شوخ چشم بلاست / چو گل ز باغ رود باغبان بیاساید
شکیب از دل پیران طفل طبع مجوی / چگونه برگ بفصل خزان بیاساید
دلی که در حرم کعبه بیقرار بود / کجا ز دیدن سنگ نشان بیاساید
فغان که ناله مرغان بی ادب نگذاشت / که غنچه را دل ازین گلستان بیاساید
بنور صبح بصیرت چه دل شود روشن / ز خوابهای پریشان روان بیاساید

ز کوه غم دل ما آرمیده شد صایب
چنانکه چشم ز خواب گران بیاساید

آمد بهار و خلق بگلزار میروند / دیوانگان بدامن کهسار میروند
گلها که دوش رو ننمودندی از حجاب / امروز دسته دسته ببازار میروند
دریاب فیض صحبت روحانیان که زود / چون گل ز بوی کیسه گلزار میروند
آنها که میشدند بشبگیر سوی کار / پیش از سحر ز بوی گل از کار میروند
بیدار شو که راه فنا را سبکروان / شبنم صفت بدیده بیدار میروند
خامش نشین که مغز بتاراج دادگان / یکسر چو خامه بر سر گفتار میروند
از آه عندلیب محابا نمی کنند / این غنچها که در بغل خار میروند

آنها که برده اند بگلزار عشق بوی
صایب ز گفتگوی تو از کار میروند

کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد
که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط
که از گرد یتیمی چهره گوهر صفا دارد

به تیری ای کمان ابرو نشان کن استخوانم را
که از هر گوشه در چاشنی چندین هما دارد

مجو روی دل از آینه رویان با تهی دستی
که از شبنم گل این باغ چشم رونما دارد

بفکر ما فراموشان پا در گل کجا افتد
که در هر گوشه چشم تو چندین آشنا دارد

پشیمانی بگرد خاطرش هرگز نمی گردد
چنین سنگدلی دوران کم فرصت کجا دارد

مکن در راه عشق اندیشه از تاریکی شبها
که از هر لاله مجنون چراغی پیش پا دارد

تبسم میکنی در روزگار خط نمیدانی
که این شام سیه صبح قیامت در قفا دارد

سیه چشمی که در آینه از تمکین نمی بیند
غم نومیدی و محرومی صایب کجا دارد

روزی که مرا موج نفس دام سخن شد
شد طوطی چرخ آینه و واله من شد

هر مد فغان کز دل پر درد کشیدم
شد شاخ گل و سرخط مرغان چمن شد

خاری که کشیدم ز قدم راهروان را
چون شمع درین بادیه خضر ره من شد

در صافی آینه دل صرف شدی کاش
عمری که مرا صرف پرداز سخن شد

ریحان که رخ گلشن از و تازه و تر بود
از تازگی خط تو تقویم کهن شد

در نشأ سر در گم جان راه نبردم
هر چند که در جام من این باده کهن شد

هر قطره که در پرده شب ریخت ز چشمم
چون شبنم گل آینه روی چمن شد

فریاد که یعقوب نظر بسته ما را
پیراهن یوسف دویم بیت حزن شد

صایب گره دل بتکلف نگشاید
دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

نفس بسینه ام از اضطراب میسوزد
چنانکه تیر شهاب از شتاب میسوزد

ز قید عقل در اقلیم عشق فارغ باش
که سایه در قدم آفتاب میسوزد

طراوت تو کند سبز تخم سوخته را
خوش آن کتان که درین ماهتاب میسوزد

ز خون سوختگان عشق مجلس افروزست
چراغ شعله باشک کباب میسوزد

گلی که گریه گرم منست میرابش
ز شبنمش جگر آفتاب میسوزد

چنانکه شهپر عقل از شراب آتشناک
ز آفتاب رخ او نقاب میسوزد

مرا جدایی او سوخت وقت شبنم خوش
که در مشاهده آفتاب می سوزد

اگرچه در دل دریاست جای من صایب
ز تشنگی جگرم چون سراب میسوزد

بهار نوجوانی رفت کی دیوانه خواهی شد
چراغ زندگی گل کرد کی پروانه خواهی شد

ز خواب نوبهاران بوی گل برخاست ای غافل
تو هم برخیز اگر بیرون ازین غمخانه خواهی شد

ز گل ته جرعه از بلبلان ماندست فریادی
ازین فرصت مشو غافل اگر دیوانه خواهی شد

چو مجنون دامن صحرای وحشت را بدست آور
اگر از آشنایان جهان بیگانه خواهی شد

مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظربازی
که تا برهم گذاری چشم را افسانه خواهی شد

فریب خار خار آرزو خوردی نمیدانی
که چون خاشاک آخر خرج آتشخانه خواهی شد

رهایی نیست ممکن از قفس مرغ ترا هرگز
ز بوی گل اگر قانع بآب و دانه خواهی شد

بیوی بادهٔ از میخانهٔ عرفان ما غم کن
که از خود بیخبر در راه این میخانه خواهی شد

حریم زلف را از محرمان خاص میبینی
اگر خاموش ما چندین زبان چون شانه خواهی شد

نگار شیرمرد انست جوی شیر آورد کین
خجل چون کوهکن زین باربی طاقت خواهی شد

محو رخسار چون ماهی روی دست یک دیگر
که با دست تهی سر دل از این غمخانه خواهی شد

دیده ما پیر چشمان دل بینا شکند
همچو عرش این آینه ما شکند

بر سفال چشم لرزیدن دعا صیقلی
این سیه امروز را گر شکر فردا شکند

کوه سر ما شکست موم مینایی کرده است
سنگ دل خارا کرد دیده ما شکند

خود شکن را از شکست دیگران اندیشه نیست
فارغ است از شیشه کی چون بی شکن مینا شکند

تخته تعلیم ما دستکان ساحل است
در کنار لطف هر کشتی که دریا شکند

غنچه لیلی اگر از گل خیال گل نجست
جلوه گل خار و چشم تماشا شکند

از حباب ما گره در کار بحر افتاده است
می کشد در پا نفس هر گاه ما را شکند

کشتی ما چون صدف در دامن ساحل شکست
وقف موجی خوش که در آغوش دریا شکند

حیرت ابر خزان ما بی کهدریا نیست
پای سوزن در کمین ما سیحا شکند

از شکست آرزو هر لحظه در ما نیست
غنچه گو کاین شیشه ها را حمله بیجا شکند

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که ما را از زلیخا شکند

چشم آهو شوق لیلی از دل مجنون برد
این خماری نیست کز سر جام صهبا شکند

حیرتی داریم کز خار بدین سر ما غنیم
آسمان گر شیشه خود بر سر ما شکند

پرتو آینه ما پرده پوش عیبهاست
میکند رخ خود بدستم هر کس که ما را شکند

این کتاب از کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

بال پروازش دران عالم بود قصاب دل
هر که اینجا پیشه ورد دل تماشا شکند

کی بوصل از پیشه عاشق تماشا کم شود
نیست ممکن تشنگی از آب دریا کم شود

دامن صحرا بزد از خاطر مجنون ملال
این نم آن کرد کز دامان صحرا کم شود

میشود شور محبت از خموشی بیشتر
چون سپند خم ندارد باشد جوش کم شود

گر بروغن کشتن آتش بود صورت پذیر
ممکنست از روغن بادام سودا کم شود

از دو رویان فرسخ جهان آیینه یکرنگی نجست
کاش این کار از این کالای بی رونق کم شود

با نفس شوی غبار از سینه آیینه برد
عشق ورزی نیست کز تدبیر عیسی کم شود

گرچه در سینک طلا حرص شرر گردد نهان
از سر دیوانه مهیا تست سودا کم شود

نیست ممکن بخت بی تحصیل کردن در وطن
خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود

برق گر در هم نورد دصاب این کهسار را
نیست ممکن خاری از باغ تمنا کم شود

رفته چشم جانها غ بر آسمان دل آید
بخوابی یوسف بچرم ما زندانی دل آید

بگیرد زنگ دینا هر که دارد جوهر مردی
کند تیغ تیز در پای خود عریان دل آید

نمی گردد تنبل و شود رنگ جوهر دانی
که از دریا لگدکوبی نبیند مرجان دل آید

خط شبرنگ می آید برون از لعل سیرابش
بآبی که خضر از چشمه حیوان دل آید

بسه گردید از عشق لباسی در کار من
خوشا روزی که این شمع از نه دامان دل آید

بکش تا میتوانی خشم عالمسوز را در دل
کزین آتش بهمواری گل و بخان دل آید

اگر انصاف در دکان دادی را
چه افتاده است یوسف از چه کنعان دل آید

لب کوثرست از پی برکی قسمت لب تشنه بادا
ترا گر خاک رگ خرمی دهد غیرت دل آباد

دلا نی اگه در صدف لگی دندان دل آید
که برگ عیش با از غنچه پیکان دل آید

چنان دستی است در مهمان نوازی بهار اصحاب
که چون سوفار پیکان از دلم خندان دل آید

وفا طلب جهان فنا نابد شد
امید وار باین بی وفا نابد شد

درین قلمرو آفت بجز مقام رضا
وگر بهیچ مقامی رضا نابد شد

خوشا عالم آزادگی دعا بانی
اسیر نبد گران قبا نابد شد

بر بد دانه رخ مرس باسیا افتاد
زهمراهان موافق جدا نابد شد

درین زمانه حیات دو روزه بسیار است
رین مشت آب بقا نابد شد

سعادتی که بود در کنار عادت
چو سایه پر و بال همانابد شد

گل شکفته زآغوش خار می کوید
که نا امید زلطف خدا نابد شد

ملایمت بخسیسان ثمر نمیدارد
چو گل بروی خس و خار وا نابد شد

بگرد دانه خود پاک چون سپنتا وه صبح
غبار خاطر ایشان سیا نابد شد

صریر خامه همین بس صائب
که با سیاه دلان آشنا نابد شد

جمعی که دل بطره طرار بسته اند
اول کمر بر شته زنار بسته اند

در بحر آب تلخ کهر نوش می کنند
جمعی که چون صدف لب کشار بسته اند

در بسته باغ خلد از ان عاشقان بود
کز درد و داغ خود دل اظهار بسته اند

از پرده ای برگ شود پیش روی گل
پیوسته پرده بر رخ اسرار بسته اند

در فکر کوچ باش کز ین باغ پر فریب
پیش از شکوفه کز مردان بار بسته اند

با ریچه نسیم خزانند لالها
دامن اگر بدامن کهسار بسته اند

هیزم برای سوختن خود کنند جمع
این غنچها که دل بخس و خار بسته اند

زانست دین ضعیف که فرمانداران شرع
عمامهای خویش بر دار بسته اند

صائب جماعتی که منعی رسیده اند
از حرف نیک و بد لب کفتار بسته اند

سر شوریده ما بر نفس صد آرزو دارد
زهی سیماب کی که چندین رنگ می دارد

منم کز تشنگی آب دمم شمشیر میجویم
وگرنه سرسر خاری ز دامانی نجو دارد

بغیر از کرم رفتاری بس کس کرامم
که در شهها چراغم مشعل جستجو دارد

ورق گردانی دفتر ساز دنفس کرش
زکل برگس که چون نیلوفر بیرنگ و بو دارد

کنند از خاکساران اغنیا در بوزه همت
که ساغرهای زرین چشم بر دست سبو دارد

چنان از سازگاری عام شد در روزگار ما
که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد

مرا با آب تیغ خود بهر آب زندگی صائب
که خضر وقت کرد و مرکه با پس آرزو دارد

عنان آه چنان چشم ناتوان گیرد
چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

باه داشتم امید مانند استم
که این فلکزده هم رنگ آسمان گیرد

چه احتیاج کند دست در شکار ترا
که چشم شوخ تو نخجیر با کمان گیرد

مجو رزد دل تو کینه چشم دل سیری
که این هما زدهان سگ استخوان گیرد

چو صبح تیغ دو دم مرکه کار فرماید
امید هست که در کیتی جهان گیرد

اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد | چو ماه عید رکابی تو آسمان گیرد

چنین که نیست فرارش بهیچ جا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد | کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد
غمزه شوخ ترا نیست محرک دگر | تیغ از جوهر خود سلسله جنبانی دارد
دل دراز الف ما رد غم تنهایی ما | فیض صبح وطن این شام غریبان دارد
آرزو از دل ارباب هوس میشوید | چهره کز عرق شرم نگهبان دارد
دامن شبنم از دست که این آبله یافت | در ته دامن خود چشمه حیوان دارد
مگذر از دامن صحرای قناعت کانجا | مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد
پیشتر ساده دلان شیشه خود میشکنند | صبح از خنده خود زخم نمایان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب
روی یوسف خبر از سیلی خوبان دارد

خوبان که داغ عشق تو بر دل نهاده اند | مهر بنوشتگی بر گل نهاده اند
در دامن اند و عالم نمیرسند | دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند
پاکند ازان ز عیب مگو مان که پیش رو | چندین هزار آینه دل نهاده اند
این خوابرا حقی که مدد بیش داده اند | با تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند
جمعی که واقف اند ز خوی تو همچو شمع | از سر گذشته پای بمحفل نهاده اند
غمزه بخون طپیدن خود کشتگان عشق | بر گردن دوست قاتل نهاده اند
سیر بهشت در گره غنچه می کنند | آنانکه دل بمعجزه مشکل نهاده اند

صائب

صائب اسیر کشمکش عقل گشته اند | آنها که پا بروی سر سلسل نهاده اند

دل ها کبابی اند ز دود فغان کرد | این نامه ایست که از ما بدر پشان کرد
روی یوسف از زر جهان را روشن | که برافروخته از سیلی اخوان کرد
صبر کن بر نفس گرم خود ای شعله خلق | که چو دل آب شود چشمه حیوان کرد
یاد رخسار لطیف تو عنبر سپریست | که غبار دل ازو سینه ریحان کرد
چون طلاخ که سبک سیر شد اسکندر را | خواب سنگین هوشوخی مرکان کرد
نشود زخم رهان کرم ره از مانع | برق را توشه ره خار مغیلان کرد
سینه پستان سفید از خوان پشان عالم | ناکه پیدا ازین خوان پشان کرد
نیست ممکن که زند نکته از چشم بروی | دیده هر را که ملک سلیمان کرد
دیده را که چو آینه پریشان نظرست | هیچ تدبیر چنان نیست که حیران کرد
میدرد پرده خود پیشتر از رخنه راه | هر که با کم ز خودی دست و گریبان کرد

حکمت این بود در سیر و سفر صائب را
که بجان شد نه دیدار صفاهان کرد

بعهد حسن تو با گلستان که پردازد | بلاله و سمن و ارغوان که پردازد
در ین چمن که سپهر است خون گل چون آب | باشک دیده خوبان کشان که پردازد
چنین که سر بهوا بنده شاهان چمن | به بیقراری آب روان که پردازد
دران حریم که راه سخن ندارد شمع | بشکوه من کوته زبان که پردازد
ز شور حشر مجابا نمی کند عاشق | بگفتگوی ملامتگران که پردازد

نمی‌کند توجه بخضر کرم رهروان — نقش پا و پشک نشناسد که پرورد

دل از حواس و حواسم ز دل پریشان‌تر — بجمع کردن این کاروان که پردازد

بروی کرم بهاران نمی‌کند اقبال — بچین پاره‌ٔ ابر خزان که پردازد

بآب تیغ تو بر بندد راه شوخیها — دگر ز بندگی جاودان که پردازد

کنونکه بلبل باذوق خارخار شناخت — دگر نجار چین آشیان که پردازد

بساط آینه طبعان کرد خاطره رفت — دگر بطوطی شیرین زبان که پردازد

درین زمان که مدبران نمانده در سخن
بفکر صایب آتش زبان که پردازد

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد — ز آتش رشتهای شمع با هم یکزبان گردد

ز کوه غم مترسان سینه دریادل ما را — که این پا برگران بر کشتی ما دیبان گردد

تماشای رخش بی پرده از چشم که می‌آید — مبادا آرزو کابل آینه بی‌آینه دان گردد

یکی صد شد ز پند ناصحان سرکرده می‌خشم — که بر دیوانه پشک کودکان طفلان گران گردد

مرا صبحا بمهد آرزو از مشرق طالع — که آن ابروکمان را استخوان مژگان کمان گردد

مکن از تنگ خود نومید ما امید وار ما را — مروت نیست بنیاد عمارت از طفلان گران گردد

گل از سیر چمن آن غنچه بد پیراهن چیند — که غربالی ز لباس نگ بر دوش خزان گردد

بسیل نوبهار از جا نجنبد زاهد خشک — خوش آن سرو که تا گوید ترا بی‌رو نیکردد

جوانرا صحبت پیران چها رعایت باشد — بخاک و خون نشیند تیز چون موج روان گردد

قناعت کن که روزی آفتاب از سره گردون — همان قرصی است کز صد قرص گرد جهان گردد

اگر همراه ما بی خبر با دیده عالم کن — که بوی پیرهن بار دل این کاروان گردد

ندارد دستگاه غوث یاران خاکساری را — که صد دارالشفا عیسی بخاکستان پنهان کرد

ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صایب
ندانستم که خطش فتنه لعل زمان کرد

ز حرف لب شیرین او اثر ماند — که دیده نقش پی مور بر شکر ماند

نثار سوختگان ساز خرده چیزها را — که چون بسوخته پوسته سد شرر ماند

قرین صافدلان شو که پیش صافدلان — هزار سال اگر آب در گهر ماند

بسر نبرده طومار عمر مهدی کن — که چون قلم نتوان در هر قدم اثر ماند

درین بهار که یکدانه زیر خاک نماند — دو اندام سرما نزیر پرنیان ماند

بخنده زندگی خویش را مده بر باد — که در چمن گل شکفته بیشتر نماند

فریب گوشه دستار را عبا مخورید — که غنچه در بغل خار تازه‌تر ماند

دو زلف یار بهم آنقدر نمی‌ماند — که روز و شب بهم اینگونه درگر ماند

ز نوبهار چه گل چیدن آن نوباوه — که در مشاهده نقش بال و پر ماند

ز فکر خویش و کم رزق دل مخور صایب
که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

آتش قافله ما دل روشن باشد — گرد ما سرمه بینایی هنرمن باشد

آفتابی که منم ذره او در طلبش — کعبه سرگشته راز سنگ فلاخن باشد

قانعی را که بهاتمکده ظلمت ساخت — ماه نو ناخنه دیده روشن باشد

دیده تنگ کمند فحر بدنیای حسیس — خس و خاشاک سر راه رکردون باشد

هر که چون رشته ز بار یک خیالان گردید — روزش تنگتر از دیده سوزن باشد

غیبت پروای اجل دل زده هستی را — شمع ماتم زچه دلگیر مزدوں باشد
هست امید که مرکز شود و دشمن کام — مرکز آینه از دیده دشمن باشد
چین مزد رنجرانی آسوده است — ماه فارغ ز نظر بازی روزن باشد
زاده هند جگرخوار چه خواهد بودن — شب بخت سیه آن به که ستردوں باشد
یوسف از دامن اخوان بعربی افتاد — خطر مردم آگاه رهائی باشد

ایمن از بختی خود شکوه ندارد صائب
که ضعای دل آیینه ز کلفتی باشد

سری که خالی از اندیشه محال شود — ز نقش عشق پریخانه خیال شود
بچین بساخته زنهار اعتماد مکن — که در دو هفته مرچار ده هلال شود
فلک بخاک نهاد ان چه میتواند کرد — بشکسته چو شد ساغر سفال شود
بچلوه ز تو چون چشم ما شود خرسند — چگونه آینه قانع بیک مثال شود
نمی کشند صراحی گران سر از بکش — لبی که چون لب پیمانه بی سوال شود
نظر بلند چو کردد ز عشق دانی چیست — ز آرزو زده بر دیده غربال شود
در آن مقام که مستان رقص رستخیزند — فلک چو سبزه خوابیده پایمال شود

تو سعی کن که ز روشندلان رسی صائب
که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

مرا امید نشاط از نشیمن چون باشد — که ماه عید در دامن نعل وارکون باشد
چرا پیاله نکنم شکوه تنگ ظرفی — مرا که داغ درون خیمه دون باشد
چه خون که در دل نظارگی نگنجش — بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد

عرق ز روی تو چون قطره خیار میریزد — در آفتاب قیامت ستاره چون باشد
زبان عقل را داد صاف عشق ادبست — که صبحدم علم شمع سرنگون باشد
چنانکه تنگی دلها بود فراخور عقل — گشاد سینه باندازه جنون باشد
فریب ساحل ازین بحر بی کنار مخور — که هر سفینه دامن نعل وارکون باشد
ز شبنم لاله دلمرده خیمه پرور نزد — چراغ زنده دلان ریز خاکدان چون باشد

غنیمت است که عمخانه جهان صائب
غمی نداشت که از صبر با فزون باشد

در دل بخت سیه بار ندارد — دانه ما زنک فولاد زنهار ندارد
چشم تر در کمین سوختگانست — با دل افسرده عشق کار ندارد
شیشه دلان راست بیم شکست ملامت — سیل مجا باز کوه پار ندارد
هر که ببرهم کرفت رخنه دل را — راه برون شد از بن حصار ندارد
درد بیاندازه طبیب فرستند — نیست غم آنرا که غمکسار ندارد
برک نشاط زمانه پنبه کوش است — کل خبر از ناله هزار ندارد
در دل خرسند نیست حسرت دنیا — نعمت آماده انتظار ندارد
قافله شوق نی نیاز رخصت — ریک روان با دلیل کار ندارد
چهره زین جراح مرد و جهانست — عاشق اکر قصر ز رنکار ندارد
پاره بود همچو صبح پرده رازش — از دل شب هر که راز دار ندارد
هر که بخیر د کنار ره از همه عالم — راه در این بحر بی کنار ندارد
سر ز کریبان برون نیاره کدایی بحر — موج بجز تیغ آبدار ندارد

سوخت دل عالم از نوای تو صایب
هیچ دل کز می این شرار ندارد

این هنرفروشان نه خدا بخرانند
این دست دهان آبکشان پاک نرانند

غیر از گهر عشق که پاینده و ثابت
باقی همه چون موج زدریا گذرانند

من کیستم و درجه شمارم که فلکها
در دایره عشق زپی پا و سرانند

جمعی که نظر بسته گذشتند ازین باغ
انصاف توان داد که آزاده ورانند

در دوجه دارند بجز کاسه خالی
آنها که دریں باغ چو نرگس نگرانند

این دوستمایان سیه دل که در آفاق
چون صبح بصد قند علم پرده درانند

الودگی خلق فرومایه بصد عیب
زانست که مشغول بعیب دگرانند

کوشش نوگر انخواب پذیرای خبرهاست
ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانند

از مردم افتاده مدد جوی که همچوم
با پی پر و بالی پر و بال دگرانند

صایب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش گذرانند

گل رخسار تو هرجا که نمودار شود
لاله بر شنبم گل بستر بیمار شود

عشق فکر دل افگار زمن دارد پیش
دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

آنکه از چشم تو افگند مرا بی تقصیر
چشم دارم بهمین در دگرفتار شود

عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد
صبح چون شد علم شمع نگونسار شود

تن چو کاهید زغم رشته جان گردد
دل چو گردید تنک پرده اسرار شود

از صفای دل ما چین لب و جلوه طراز
آه از آنروز که آیینه ما تار شود

میتوان فارغ بسیک چشم پریدن مصیبت
بوی پیراهن اگر قافله سالار شود

غفلت ابنمایان نپذیرد اصلاح
راه خوابیده محال که بیدار شود

سخن از سیمتنان قدر نپذیرد صایب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

دیده روشن از چراغ آشنا می شود
رزق چشم آنچه صرف روشنایی میشود

ناخن تدبیر پیچاخون خود را میخورد
عقده دل باز از پیدست و پایی میشود

ریشه پوند یا ز اربید بن نهال نیست
چهره برگ خزان زرد از خجالتی میشود

هر که خاکستی در چشم خود بینی زند
گرچه در خلوت کند طاعت ریایی میشود

نقش پیش پا ز راه گمشدگان کوه است
سخت روئی سد راه آشنایی میشود

میخورندش مردم کوته بین از خشم
هر که چون نهمه فربه از نوکدایی میشود

مرسرائی را چراغی هست صایب به جهان
خانه دل روشن از نور خدایی می شود

کیستند اهل جهان بیسروسامانی چند
در ره سیل حوادث خانه ویرانی چند

چرخ گر خون شفق چهره خود دارد سرخ
چه سبب انجام دهد کار پریشانی چند

زیر گلستان که چو گل خنده در آنجا زده
چست در دست تو خرچاک گریبانی چند

دو سه روز تماشای گلستان جهان
در دل خود بر سانید گلستانی چند

نیست از مردم بیشرم عجب پرده دری
پوشش امید چه دارد بدن عریانی چند

دل سیه شد ز پریشانی بخیان صبح گهاست
تا کجا در سر این شمع پریشانی چند

داغ دیگر بدل از لاله ستانم فرود
چه تراوش کند از سینه سوزانی چند

آنکه بر آتش ما آب نصیحت میریخت / کاش می‌زد بدل سوخته دامانی چند
چکنم آه که هر لحظه برون می‌آرد / عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند
شد ز یک صبح قیامت همه عالم پرشور / چکند دل بشکر خنده پنهانی چند
وقت آن راهروی خوش که چو دریای سراب / دارد از موجه خود سلسله جنبانی چند
رهروان تو چه پروای علایق دارند / چکند خار بپا بر زده دامانی چند
نبرد آینه از آینه هرگز زنگار / چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند

صایب از قحط سخندان همه کس موزونست
کاش میبود درین عهد سخندانی چند

ز یاد عیش مرا سینه زنگ میگیرد / ز آب گوهرم آیینه زنگ میگیرد
فغان که آینه صاف صبح شنبه من / ز سایه شب آدینه زنگ میگیرد
فتاده است چنان آبدار گوهر من / که قفل بر در گنجینه زنگ میگیرد
می دو ساله جلا میدهد بیک نفسش / دلی که از غم دیرینه زنگ میگیرد
دلی که راه بآفات دوستداری برد / ز مهر بیشتر از کینه زنگ میگیرد
فلک بمردم روشن گهر کند بیداد / همیشه روی ز آیینه زنگ میگیرد

ز بس گزیده شدم از سخن مرا صایب
ز طوطی آینه سینه زنگ میگیرد

رخ بهار ز ته جرعه تو گلگون شد / ز درد عشق تو رنگ خزان دگرگون شد
ز جوش حسن تو شد تنگ آنچنان گلزار / که گل ز رخنه دیوار باغ بیرون شد
دل خراب مرا جور آسمان کم بود / که چشم شوخ تو ظالم هم آسمانگون شد

زر تمام

زر تمام عیار از محک شکفته شود / ز سنگ روی نتابد کسی که مجنون شد
ز شور حشر بدنبال خود نمی‌بیند / بجستجوی تو هر کس ز خویش بیرون شد
زبان شعله ز سیر شرار بیخبرست / ز من مپرس سرانجام سیر دل چون شد
چنان که سیر فلاخن بسنگ وابسته است / ز کوه درد مرا شور عشق افزون شد
خدا ز صحبت افسردگان نگهدارد / که نبض مرده شد این سیل تا بجیحون شد
برگ سبز همان به که از ثمر سازد / چو سرو هر که درین روزگار موزون شد

شرابخانه اش از سینه جوش زد صایب
ز خار خار محبت دلی که پرخون شد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد / عقیق ما دل پرخونی از وطن دارد
یکیست آمدن و رفتن سبکروحان / شکوفه جامه احرام از کفن دارد
چو غنچه هر که بوحدت سرای دل ره برد / حضور گوشه خلوت در انجمن دارد
دلی که سوخته آن لب چو شکر شد / چو طوطیان ز پر و بال خود چمن دارد
سهیل اگرچه کند سیر لاابالی وار / بهر طرف که رود چشم بر یمن دارد
چنان ز بوی تو گردید عام بیهوشی / که شبنم آینه پیش رخ چمن دارد
دلی خزینه گوهر شود که چون دریا / هزار مهر ز گرداب بر دهن دارد
ز نافه باد صبا نامهای سربسته / ز هر غزال بآن زلف پرشکن دارد
چه سرمها بسخن چین دهد نظربازی / که راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد
ز ناله که کند خامه میتوان دانست / که کوه درد بدل صاحب سخن دارد
ز یوسفی که ترا در دلست بیخبری / وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسی که گوشه گرفت از جهان صایب | خبر ز چاشنی گنج آن دهن دارد

چه غم ز سینه بیاد وصال بر خیزد | چه تشنگی ببر آب زلال بر خیزد
ز آب سبزه خوابیده میشود بیدار | ز دل بباده چه زنگ ملال بر خیزد
ز پای تا ننشیند بسر حکم نیست | که زنگ از آینه ماه و سال بر خیزد
ز داغ کعبه سیاهی نمی فتد مرکز | ز دل چگونه غبار ملال بر خیزد
مرا ازان لب میگون بوسه در یاب | که از دلم غم روز سوال بر خیزد
بشستنی است مرا از شک در سباط چمن | که پیش از انکه شود پایمال بر خیزد
ز بار عشق قدر که چون کمان کردیه | ز خاک تیره بنور هلال بر خیزد
ز آب شوی رشود داغ تشنگی نا سور | کجا بباد ز دل حرص مال بر خیزد
مشو بصافی عیش ایمن از کدورت عیش | که این غبار ز آب زلال بر خیزد
ترا ز اهل کمال آن زمان حساب کنند | که از دل تو غرور کمال بر خیزد
غبار چهره عاصی که سیل عاجز اوست | بقطره عرق انفعال بر خیزد
ز قیل و قال غباری که بر دلست مرا | مگر بخامشی اهل حال بر خیزد
کدشتم از سر کردون بعاجزی غافل | که سبزه گرچه شود پایمال بر خیزد

ز صد هزار یکی تو کدر جهان آید | یکی چو صایب شوریده حال پیدا شد

عشق اول بدل سوخته آدم زد | مایه در شد ز دل آدم و در عالم زد
در دل و جان ملک شور قیامت افتاد | زان نمک کز لب خوبت بجگر آدم زد

تن کز طپیدن جان دید ز انسان طلب | مشت خاکیست که بر دیده نامحرم زد
من همان روز ز آسایش دل چشم دوخت | که صبا دست دران طره خم در خم زد
چون گل صبح بخون شست همانم رخسار | بنوشی هر که دمی چند دریغ عالم زد
بر دانست دل ناجوران کرا ست | پشت پائی که به دولت سر ادهم زد
شادی بر دنبر د ز تحریف آزادیست | پیش بر دانکه دریغ دایره بر هم زد
معنی از دعوی گفتار قلم را لب بست | عیسی این مهر خموشی لب مریم زد
در شکنجه است شورابه دریا دایم | هر که چون دانه گوهر ز یتیمی دم زد
هر که قدر ساخت دوتا پیش حق از بهر بهشت | بوسه بر دست سلیمان پی خاتم زد
گرچه جانبخش بود همچو مسیحا نفست | پیش آن آینه رخسار نیاید دم زد

صایب از عشق جوانان قامت خود راست کنه
که فلک از تهی این بار گران پس خم زد

از طپش منع دل سیر و پا شوان کرد | منع بیطاقتی قبله نما شوان کرد
شوان آب کف از جلد تشنه تیغ | دل ز دلدار تبد پر جدا شوان کرد
باکه از صدف پوچ گذشتن بهلست | دو جهان چیست که در عشق فدا شوان کرد
تن چیا شد که دو نوع از سک آن دارند | استخوان چیست که در کار رها شوان کرد
شد آینه تر ا پیش نظر نا باشد | چون بگذر ز هوس آب بقا شوان کرد
شود از سجده حق آینه دل روشن | پی قدخم شده این تیغ جلا شوان کرد
در حریمی که گشاد دل بر ما دست بلند | چلت پر اهن یوسف که قبا شوان کرد
صبح در خون شفق می طپد و میگوید | که نفس راست درین تنگ فضا شوان کرد

نگذری تا ز سر دانه خود چون پرکاه — دست خود در کمر کاه ربا شو کرد

بزبانی که کشد خار متبلای صایب
دامن کعبه مقصود ربا نتوان کرد

خط سبز تو محالست که از دل رود — این نه نقشی است که مرکز متقابل رود
یاد آن جلوه مستانه کی از دل رود — این نه موجیست که از خاطر ساحل رود
منیت پرده ز سر پرده لیلی دل ما — مرکه خواهد تماشا شه بی محمل رود
زود برچیند خاکستر خود بنشیند — هرکه همچو شرر از پی محمل رود
ما نه آنیم که ربا نکند رحم کسی — خون ما پیشتر از دیده قاتل رود
سوزنی لنگر پرواز بسیجا کرده — این نه رایتست که مجنون بسلاسل رود
صرف افسوس شود مایه اشک و دل ما — مرکه ناسوخته چون شمع بمحفل رود
دیده روزنه آش دل غمناک کرد — نا امیدانه ز در خانه که سایل رود
مرکه با بی دل و با هروان بر دارد — راست چون آه بیکجا بمنزل رود
ساده لوحی که شکایت نکند از شور بحر — واگذارش که چو خاشاک بساحل رود
آه حسرت نفس بیهده میسوزد — خط ریحان نه غبارست که از دل رود
جستجوی گهر از نقش پی موج کند — ساده لوحی که ره حق بدلایل رود
پنجه شانه کند روح ز آمیزش جسم — چند این قافله آینه در گل رود
میکشد در دل شبها نفسی موج سراب — وای بر حال نگاهی که پی دل رود
صیقل ما گرچه ز بولست ولی پر حمی — جوهری نیست که از خنجر قاتل رود
چه گل از لیلی بی پرده تواند چیدن — مرکه از راه بآرایش محمل رود

مرکه خوابد که بحرفش نگذارند انگشت — چون قلم راه سخن را نا تامل رود
زخم در پرهنش سینه ز میریزد — مرکه از هوش ز نظاره قاتل رود

منع صایب مکن از نکته دانی عقل فضول
مرکه مجنون نبود از میکده عاقل رود

بهار میرسد آماده جنون باشید — ز جام لاله مهیای خون باشید
ز سر نسیم بگلزار میتوان ره برد — چه لازمست مقید ز بهمنون باشید
بخوشدلی گذرانید زندگانی را — اگر چو لاله و گل کاسه سرنگون باشید
فسون باده شمارا بدام می آرد — اگر هزار خردمند و ذوفنون باشید
بنگر بموج گردیده چون حباب کره — ز شور موجه این بحر بیسکون باشید
چو باده شمار ا بخرخ می آرد — اگر چو کوه زمین گیر از سکون باشید
از آن مباغ شمارا خون سرا پا سوخت — که با هزار نظر واله خون باشید
به نیم قطره قناعت کنید از دریا — که تا بقیمت و قدر از که فزون باشید

بنو بهار بنوشید باده چون صایب
بهار چون گذر دیگر ندارد و ذوفنون باشید

ترا نهای جهان گر چه مختلف رنگند — تو چون نرده برآنی همه یک آهنگند
در آفتاب قیامت روید بها سازند — جماعتی که چو گل پای تا سر رنگند
بداغ چاره دیوانگان عشق مکن — که این نمک دشان با ستاره در جنگند
چو آب بر دم روشندل از تنگ دلی — بجام و شیشه و سنگ و سفال بی رنگند
بهر کو زه سر بسته لب از زخم او — از آن شراب که مستان عشق گلرنگند

مپرس سوختگان را ز سختی ایام
که همچو تخم شرر از آه میدهد دشنه

از انگبین طلب چون شکر حلاوت عیش
که در شکنجهٔ ایام از دل تنگند

مپین به دست نگارین نازک اندامان
که در فشردن دل سخت آهنین چنگند

کدام آینه صایب مرا نماید دید
ز آب گوهر شبنم به شش جهت زنگند

ز برق حسن تو مرغزار نخل امید
ز عارض تو چراغ بهار روشن شد

چراغ گل که از و چشم باغ روشن بود
ز شرم روی تو پنهان ز برگ و بار شد

مرا پرید چو شبنم ز آه غمناکی
که صبح محشر من آن بیاض گردن شد

بچشم روزنه اش دایم آب میگردید
ز آفتاب تو مرغزار که روشن شد

رخ تو از عرق شرم گشت عالم سوز
ز اشک انجم اگر صبح پاک لباس شد

کنونکه چاک گریبان گذشت از داس
مرا ازین چه که مژگان شبیه سوزن شد

خوشم که سینه صد چاک خویش همچو قفس
که دام عیش بود خانه که رو زنش شد

ز آشنایی زلف دست کوته دار
که کوه طاقت من سنگ بار فلاخن شد

امان نمیدهد انکار عشق را به را
بسیست راه غنیم کسی که رهزن شد

بتار مایهٔ غیرت سری برار ز خاک
که دانه سبز شد و خوشه کرد و خرمن شد

بشمع و گل ز سد نوبت نکه صایب
چنین که بلبل و پروانه واله من شد

کی بجا شش بوسه آن لعل لب میگوید
منیت مملکت گوهر شاداب نم بروی

شکوه از لب کی تراود تا نکرد دل دونیم
چون زبان خامه شق کرد سخن بروی

برنیارد دسته واز دریا کشاد از اختیار
دیده ابهو چه تسکین دل محزون دهد

خلق محزون را نسازد تنگ چشم دام و دد
کوه را دیوانگی پیشانی ما موں دهد

نیست بوی گل دماغ آشفتگار ما بکار
ما و اماں پیرهنی که بوی خون دهد

حکمت اندوزی که شد کوه شکاف و بیستون
بوسهها بر پای خم مانند افلاطون دهد

عالم امکان کف بحر است آشوب فناست
پشت بر دیوار آسایش کرا چون دهد

لقمه چرب از برای خاکساران میدهد
مرگ را کردون دون همت قارون دهد

گفتم از زلف کار چون بشود غافل چرخ
چون نگل رعنا مرا از کاسه زرخون دهد

زان خوشم صایب سخن چون که ز خوان جهان
نعمت الوان شر غمهای گوناگون دهد

خطش دمید و دلعشاق مهربان کم شد
ازین بهار چه گلهای خوشش عیان کم شد

ز آب تشنه جگر را ز آب خضر رسانند
خطی که گرد لب لعل و پستان کم شد

بنوبهار خط سبز چشم مدار ای دل
که در زمان خط آن سیمبر چه قدر و ان کم شد

بچشم رخصت پرواز نامه خواهد داد
قیامتی که ز رخسار او عیان کم شد

جهان پر از جوان شد ز حسن یوسف ما
ز ماه مصر ز لیخا اگر جوان کم شد

ز خاک نرگس و گل چشم تشنه میروید
ز شرم روی تو مرجان عرق فشان کم شد

چنان ز حسن تو شد عالم عاشق آزاری
که شمع نیز پروانه سرگران کم شد

بخشک منزل مای گل شکفته بساز
که چرب نرمی ما صرف ما غبان کم شد

نسیم لطف پر و بال عالم افروزست
کنونکه شکوه ما آتشین زبان کم شد

ثنا ز تیغ تو کردم بر غنیمت جا زا
که خصم دل ز دوا نر عمر جاودان کم شد

همیشه صبح امیدش ز خاک میخندد / ز مغز هر که تسلی باستخوان گردید
کمینه خار و خس او عنان خود داریست / بآن محیط که سیلاب ما روان گردید

چو ماه عید کند جلوه در نظر صایب
ز بار عشق قد هر که چون کمان گردید

ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید / بغیر لطف ز روی نکو نمی آید
صفای حسن بتان از دل گداخته است / ز آب آینه این شست و شو نمی آید
ز جنبش مژه آسوده است قربانی / تردد از دل بی آرزو نمی آید
شود ز بخیه انجم فزون جراحت صبح / علاج سینه ما از رفو نمی آید
فغان که شبنم ما همچو نقطه پرگار / برون ز دایره رنگ و بو نمی آید
بپای خم برسانید مشت خاک مرا / که دستگیری من از سبو نمی آید
مریز آب رخ خود برای نان کاین آب / چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
زبان عشق نه پیچد بحرف طول امل / بنوک خامه تقدیر مو نمی آید

دلی که ره بمقام رضا برد صایب
دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

از دل خون شده هر کس که شرابی نکشید / دامن گل بکف آورد و گلابی نکشید
جای رحمت بر آن مغز که در بزم وجود / از دل سوخته بوی کبابی نکشید
خاک در کاسه آن چشم که از پرده خواب / بر رخ دولت بیدار نقابی نکشید
رشک بر موج سرابست درین دشت مرا / که ز دریای کرم منت آبی نکشید
هر که چون کوزه لب بسته نگردید خموش / در خرابات جهان باده بآبی نکشید

راه

راه چون خضر بسر چشمه توفیق نبرد / در ته پای خم آنکس که شرابی نکشید
شد به تبخاله بی آب ز گوهر قانع / صدف تشنه ما ناز سحابی نکشید
هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد / نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید
کیست تا رحم کند بر جگر تشنه من / که بزنجیر مرا موج سرابی نکشید

جگر تشنه بود لاله خاکش صایب

هر نقطه که زین دایره بیکار شمارند / کامل نظران خال لب یار شمارند
رویی که درو راز نهان را نتوان دید / روشن گهران آینه تار شمارند
بیدار کن از عشق دل مرده خود را / تا خواب ترا دولت بیدار شمارند
زان روز حذر کن که بدامان تو چون گل / هر خرده که داری همه یکبار شمارند
هر قطره او شبنم ریحان بهشت است / اشکی که بدامان شب تار شمارند
آن راهروانی که پی دل نگرفتند / نقش قدم قافله بسیار شمارند
چشمی که رگ خواب درو پرده نشین است / بیدار دلان حلقه زنار شمارند
مستان تو بر هم زدن هر دو جهان را / آسانتر از آشفتن دستار شمارند

جمعی که به یکتایی گلشن نرسیدند
صایب ورق دفتر گلزار شمارند

من کیم تا یار بی پروا بفریادم رسد / آه صبح و گریه شبها بفریادم رسد
دامن صحرا نبرد از چهره ام گرد ملال / میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد
از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم / کو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد
کوه غم شد آب از فریاد عالمسوز من / کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد

جوش گل را کوش عاشق نغمه‌ها ماند کرد — ناله بلبل کجا تنها بفریادم رسد
میرم از خویش پروبال پی کوتاه خویش — تا کجا آن آتشین پیما بفریادم رسد
میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی — ناله امروز اگر فردا بفریادم رسد
تیز تر شد ناله‌ام از نغمه خشک تاب — تار زنم تا قلقل مینا بفریادم رسد

شعله آواز صایب برق نیکاردست
مطربی کو تا درین سودا بفریادم رسد

مال وقف دست و چشم خواجه در دنبال اوست — از دو صد خرمن تهی چشمی عیار مال اوست
حرص را از ریزش دندان غم روزی فزود — زنگ این نقاره‌ران در کیسه خالی مال اوست
رشته طول امل کردست مردم را تهی — خصر شد زین کاروان هر کس که در دنبال اوست
کوه مردان پری یک چوب و یک خاک منند — عقده‌ا در رشته عمر شما سیال اوست
از حریصان منت چیزی در جهان چیزی مبر — یاد کار از عنکبوتان رشته آمال اوست
آب شد دل از انتظار و چهره مطلب ندید — در دل آئینه ما حسرت مثال اوست
از جوانی نیست غیر از داغ حسرت در دلم — نقش پای چند از بیرون طاوس زین بر مال اوست

شوق لیلی بر دیار ما صایب از عالم بر دل
حسرت دیوانه ما در دل اطفال اوست

آتش عشق تو چون زانه بر آرد — از دل سنگ آه عاشقانه بر آرد
تا یکی بوسه خوش کند دل عاشق — زان دهن تنگ صد بهانه بر آرد
غوطه بخون شوق دهند چو صبحش — هر که نفسهای چشمانه بر آرد
گوشه نشینی بر آن عالم مالاست — پیضه پر و بال بر آشیانه بر آرد

هر که فرو نرد سر بجیب تامل — کشتی ازین بحر بیکرانه بر آرد
روزی بر قسمت خرمنی که نخواهد — حاجت موری بیک و دانه بر آرد
ترک گدائی کن که بیتر است چو گردد — گرد یک حمله از نشانه بر آرد
دانه امید را چو خوشه پروین — از دل شب گریه شبانه بر آرد

مطرب آتش نوای خانه صایب
زد و جهانست بیک ترانه بر آرد

شوق می‌آنه بهار گل اندام تازه شد — پیوند بوسها لب جامم تازه شد
از چهره گشاده سهیل ایاغ — آغوش سازی طمع خامم تازه شد
زان بوسهای تر که شبنم ز گل رسید — امید من به بوسه و پیغامم تازه شد
داغی که به نخوت جگر کرده بود دل — از روی گرم لاله گلفامم تازه شد
زان خنده که غنچه ز روی نسیم کرد — شاهد پرستی دل خود کامم تازه شد
میلی که داشتند حریفان تغافلی — از چشمک شکوفه بادامم تازه شد
شب از شکوفه روز شد و روز از بهار — بنگاه مکرر ایامم تازه شد
حاجت برفت چون ز کج خانه منت — زینسان که از بهار رو بامم تازه شد
از احرامی شکوفه و لبیک بلبلان — دل را بکعبه رغبت احرامم تازه شد

صایب ز نامه‌بری دوران خزان مباد
کز نو بهار طبع تو ایام تازه شد

از لب منصور راز عشق بر صحرا فتاد — بحر را در سر هوا کند موجی که بر پا فتاد
عشق بی پروا دماغ خانه آرائی نداشت — این کره در کار دریا از حباب باد افتاد

صبر نتوانست چندین غمان از عشق — این شرر را آخر دون از سینه خارا فتاد

روی گرم لاله و آغوش گل زندان او — هر که چون شبنم نگر عالم بالا فتاد

در جهان ساده لوحی بهتری در کار نیست — خضر شد هر کس که در دامان این صحرا فتاد

چاره جویهای غمخواران مرا بیچاره کرد — این گره در کار من از سوزنِ عیسی فتاد

میکند در سینگ خارا داغ تنهائی اثر — پیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد

سالها خونخوردن و خامش نشستن سهل نیست — عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد

اختیاری نیست صایب اضطراب عاشقی
دست و پائی میزند هر کس که در دریا فتاد

بحسن بیش ازان نقاش هر کس چشم برگیرد — چو خار ریگذر زهر لحظه دامان درگیرد

مگر از تیره روزی شکوه بسیار نمی دانی — که همچو چنار تنگدست از خویش در گیرد

بگوش هیچ روزی تن بتهمت داده که سر دزدد — بچندین دست توانست دامان پر بر گیرد

بخورد دل تواند همچو خورشید ناامیدان — رزوی صدق هر کس دامن پاک سحر گیرد

بیندیش از غم عالم چو با عشق آشنا گشتی — که آتش خود زراه خس و خاشاک بر گیرد

بناشد در حریم چشمه خورخاکسار ازا — که جز گرد یتیمی دامن پاک کهر گیرد

درین دریای پرگوهر سعادت بیش از اخترست — بآن ماند که موری دانه از مورد گیرد

برای عالم بالاست همت چون بلند افتد — نماند بر زمین هر کس جهان از مختصر گیرد

باطل حق پرداز ند صایب باطل ایام
هر که منصور را دار فنا از خاک برگیرد

دیده هر کس که از اشک ندامت پر شود — راست هر مژگان او سرو لب کوثر شود

گوشه گیری میفهماد از دو چشم اشک را — قطره از دریا چو پنهان گشت گوهر میشود

ناقصان را شهرت دعوی بجائی چنین — چون شرر با جاه آمیزد زبان آور شود

دیده از وضع مکرر خون خود را میخورد — ورنه دل در سر طپیدن عالم دیگر شود

آتش سوزان او در زودکی سهمگین است — رشته در عقد گهر مروارید اگوتر شود

راستی دامان جمعیت بدست آورد نیست — رشته چون هموار شد شیرازه کوهر شود

در دل پر آتش خود جای صایب چون دهم
نازنینی را که گل در پیرهن اخگر شود

از رشک وی با خاک چه پرواز دارد — می اگر سرکه شود تاک چه پرواز دارد

نشود زخم زبان کز مروا زا مانع — دامن برق ز خاشاک چه پرواز دارد

صیقل آینه شعله بود اشک کباب — چشم از دیده نمناک چه پرواز دارد

محو سیر نچه خورشید جهان افروزست — سینه صبحدم از چاک چه پرواز دارد

خاک اگر از الف خم شود سینه باز — تیغ آن غمزه بیباک چه پرواز دارد

عاشق از گردش افلاک نگاهی نخند — کشته از بخش فراک چه پرواز دارد

دل چو روشن شد از زود همه کوتاهست — چشمه مهر ز خاشاک چه پرواز دارد

فلک از شکوه تا تنگدلان آسوده است — حقه از تلخی تریاک چه پرواز دارد

درد و عالم گر هی نیست که نگشاید عشق — عاشق از عقده افلاک چه پرواز دارد

دو جهان چون پر پروانه گرانش گیرد
صایب آن شعله بیباک چه پرواز دارد

از سر کشته سر برگ بیان نمی کشد — این شمع کشته ناز شبستان نمی کشد

در مدحش

خونین دل ترا هوس ناز لعل نیست — از لاله ناز کوه بدخشان نمی کشد
مس بی نصیبم از تو وگرنه کدام خار — از گل مزار لطف نمایان نمی کشد
بی چشم زخم هست خار عشق — آزاد که دل سپر گلستان نمی کشد
از بهره خط تو چکد آب زندگی — این خضر نازپرورد چشمه حیوان نمی کشد
اقبال خط بلند بود ورنه پیش — صف در ردا برصف مژگان نمی کشد
از زخم خار نیست خطر گرد بادرا — مجنون قدم ز خار مغیلان نمی کشد
شادم بضعف خویش که بیماری نسیم — ناز طبیب و منت درمان نمی کشد
شیرین نمیشود چو کهر استخوان او — بیهوده مرکه تلخی عصیان نمی کشد
بر چرخ اگر رسد کوه مرنمیشود — تا قطره پای خویش بدامان نمی کشد
کوه غمت در نظرش سایه کریم — آزاده که منت احسان نمی کشد
موری که پای حرص بدامش شکسته است — خود را بروی دست سلیمان نمی کشد

صایب کسی که سر بگریبان کشیده است
ناز بهشت و منت رضوان نمی کشد

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند — عمرد و باره یافت ز راه که ارقمند
بیگانه تا بداغ رهائی نمی شود — صیدی که همچو ناف نه بیدل ران کمند
مارا چه نسبت است بمجنون که خویش را — گذاشت کرد باد زنامون شود بلند
از روی کرم شکوه نمیشود تمام — یک ناله است سر نه آواز این سپند
چون لنگر شکسته باش درین انجمن که صبح — تسخیر کرد روی زمین را نشیمند
در آتش زوال بود نقل رنگ و بو — زنهار دل نبسته این بوستان مبند

از کل

از کل بوام کوش نپنداشته بلبلان — در گلشنی که ناله صایب شود بلند

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد — عیسی شود آن آینه که بیمار تو باشد
از چشمه خورشید جگر سوخته آید — هر دیده که لبریز تمنای تو باشد
گر خاک شود سرمه خاموشی بیت — آن سینه که گنجینه اسرار تو باشد
چون برق بیک سیر بود شمع مزارش — مرسوخته جانی که طلبکار تو باشد
در ریشه کند کوه مرخود رشید کاهش — چشمی که بر خسار کهربار تو باشد
خوابی که بر از دولت بیدار تو ان گفت — خوابیکه در سایه دیوار تو باشد
هر چاک قفس از تو چنان باز شد ای گل — خوش وقت اسیری که گرفتار تو باشد
سیلاب قیامت بنظر موج سراب است — آنرا که نظر واله رفتار تو باشد

صایب اگر از خویش توانی بدر آمد
این دایره را نقطه پرکار تو باشد

کریم اوست که خود را بخجل میداند — عزیز اوست که خود را ذلیل میداند
درین محیط چو غواص مرکه محرم شد — نفس کشیدن خود را وبال میداند
کسی که آتش خشم و غضب فرو خورده است — میان شعله خصم خلیل میداند
خوشم بگریه خونین که آن تهی دستی — سرشک تلخ مرا سلسبیل میداند
ازین سیاه درونان نابل اگر زیند — که کعبه چاره اصحاب فیل میداند
زبان شاه پناهان اگرچه پیچیده است — بصد هزار روایت دلیل میداند
امید رحم ز خورشید طینتی است مرا — که خون شبنم گل را سلسبیل میداند

سینه که بلبل در کنار شبنم است
چه قدر با دم را در حبیل می داند

زچرخ کام بشکر در دوغ شوان یافت
که راه حیله سایل بخیل میداند

دلی که محرم اسرار غیب شد صایب
نسیم را نفس جبرئیل می داند

برق تا نکذاشت دود از خار و خس کردند
پیش تا کی ناله اهل هوس کردند

تا ز دریا سر برون آورد فانی شد حباب
زود میرند بنایی کز نفس کردند

صبر چون دندان نومیدی که دارد بر جگر
ناله مظلوم از فریاد رس کردند

اضطراب دل بسیاب کف ساری فزود
از تکاپوی صید وحشی مرتپس کردند

آنچنان لرزد فغانم کز سر زخم من
ناله چون چاک گریبان جرس کردند

از سر مستی صراحی کردنی افراخته است
آه اگر دست کلوگیر عسس کردند

خنده بلبل چو دست از آستین پرون کشید
آتش گل صایب از چوب قفس کردند

چرا نخلد بر بی از خدا شوی حرسند
بجوی شیر چو طفلان چرا شوی حرسند

ز ماه مصر زندان و چاه ساخته
اگر بهر دو جهان از خدا شوی حرسند

مباد هیچ سکندر در این تماشاگاه
با ئینه ز آب بقا شوی حرسند

سعادت ازلی پی حجاب میتابد
چرا بسایه بال همای شوی حرسند

بهشت نسیه خود نقد میتوانی کرد
ز خلد اگر بمقام رضا شوی حرسند

ز سر بخت ز اشهری دهند چون موج
اگر بحکم روان قضا شوی حرسند

باشنای بیگانگان بر آمده
تو آشنا نه که بیک آشنا شوی حرسند

بلند دار نظر را بما و چون نرسی
ز چشم خود بهمیش پا شوی حرسند

ز شش جهت در روزی را کشاده شود
اگر ز عشق بر دو بلا شوی حرسند

بخواب نازروی همچو چشم قربانی
اگر بخاطر همه غا شوی حرسند

علم شوی بطراوت چو رکس بهار
بدر و خویش اگر از دوا شوی حرسند

ز فکر رزق پریشان نمیشوی صایب
اگر بپاره دل از خدا شوی حرسند

جوش در دل کم از دوسته بخال چون شود
دریا تهی بچشمه غرمال چون شود

همچو بت پا بکی پستی باز نگبوت
شهباز صید رشته آمال چون شود

شرط وصول از دو جهان گذشتن است
این راه دو قطع پیک سبال چون شود

روح فلک سوار متعید بچیم نیست
عیسی سوار مرکب دجال چون شود

ناگشته بود بوقلمون نمک دانه ام
تا در ضمیر خاک مرا حال چون شود

دل از تنک اگر نکند عقل رخصت
سیمرغ عشق غافل از این مال چون شود

از شرح دردهای نهان خامه عاجز است
یک ترجمان زبان دو صد لال چون شود

درپیش صبح شب نتواند سپید شد
ادبار پرده رخ اقبال چون شود

داغ جنون نمرود از آن پیچان است
از نقطه پاک قرعه زمال چون شود

نقش و نگار خوان پریشان آینه است
دلهای ساده محو خط و خال چون شود

صایب فرد دستکی شوق من رو صیل
آینه سیر چشم ز تمثال چون شود

مرا تا رگ نهالی قصد جان ناتوان دارد
که تیغش جوهر از بیخ دهم موی میان دارد

که ایمن آتشین رخسار زم افروز عالم شد
که خون را با همان خشک جوش از غوان دارد

نصیبی نیست غیر از زرد داغ عشق عاشق را
همان از سنره شاهان نظر را ارغوان دارد

هجوم زرد رویان نیست رخسار اگنده کافر
زطوق قمریان نار سرو بوستان دارد

انال از تیغ خورشیدست سرد م تیز عاشق را
که از سنگ ملامت مرطرف صید پیمان دارد

فیدار از رقیبت خاکساری پاک طینت را
کجا گرد نمی آب گهر را زیان دارد

چه باشد یار بر درد طلب حال تهی دستان
دران دریا که گوهر پیچ دتاب ریسمان دارد

انال از جبهه خورشید دایم نور میبارد
که با آن منزلت پیوسته سر بر آسمان دارد

ندارم از قماش حسن آگاهی همین دانم
که چون خیاط یوسف آستینی بر کار دارد

سلیمان مور را در دولت خود نجات داد چون خاتم
که میگوید بزرگان را بسیکو حق زبان دارد

مشو ای لاله رخسار از دل محروم غافل
که آتش گلستان را گلیم خانگان دارد

سخن چون آنچنان زنده بماند دیگران را
پر طوطی ز گویایی همه بر پنجران دارد

برای از پرده بیرون آی کز آسودگی خواهی
که طوفان حوادث بال و پر زین بادبان دارد

چو افتادی بحر عشق دست و پا مزن صائب
که از تسلیم ساحل این محیط بیکران دارد

نصیب خلق نادانی ز نعم نمی گردد
ز بحر آب گهر بیش و کم نمی گردد

ز عشق پروی راه و رسم عقل مجوی
که خضر تابع نقش قدم نمیگردد

ز شور حشر چه پروا ست تشنه کامان را
مصاف مانع رقص علم نمی گردد

زمین ز کاسه دریوزه گر شود غافل
فروغ کو مر خورشید کم نمیگردد

بران سفال حلالست ذوق تشنه لبی
که از محیط به پیرایه نم نمی گردد

دل تو تا نشود گرم چون سر خورشید
چو صبح تیغ تو مرگ دو دم نمیکردد

در اینجهان نشیند درست نقش کسی
که پیش از نم ابر کرم نمی گردد

نبسته از سر مو می خویش بار نبی
پرستش تو قبول صنم نمی گردد

ازال غ زیبود خشت خم که همچو سبو
بدست دود وش ابی شکم نمی گردد

بود همیشه رخ سائلش غبار آلود
کسی که آب رخ شرم گرم نمیکردد

غمیت دل ز آدم از جهان صائب
که همچو بار دل سرو کم نمیکردد

اگر نه جرعه خود یابر خاک من افشانده
غبار من ز استغنا بگوشه دامن افشانده

مگر پروانه بال پرورانم شود ورنه
کرا دارم که مشت خارمن در گلبن افشانده

دماغ گل پریشان تر شود از ناله بلبل
عبیر زلف او را باد اگر بر گلشن افشانده

کسی از رشته سرو کم من اگهی دارد
که شب از خار دل سیر ستونش افشانده

بافشاندن غبار من ز فرق او دامن کش
که گرد جمعی را چیان ز دامن افشانده

اسیر عشق از عشق آزادی نمیباشد
چه امکان دارد از خود برگ گل بر گل افشانده

زنی خجلت ز الحجا را که یوسف در حریم او
غبار دیده یعقوب پیراهن افشانده

ز سودا خشک شد خون در رگ من آنچنان صائب
که موج نبض من در راه عیسی سوزن افشانده

می دران لعل گهربار تماشا دارد
آب در کوه رسم شهوار تماشا دارد

گرچه در آینه جوهر ننماید خود را
خط بر ان صفحه رخسار تماشا دارد

هر دم از شرم رخش روی دگر میبیند
گل در ان گوشه دستار تماشا دارد

ماه مرچند خوشا نیه و تماشا نه دوزیه
چین پیشانی دلدار تماشا دارد

خوش بود صحبت آیینه و سیماب بهم
عرق شرم و رخ یار تماشا دارد

مردم از شرم رخش روی دگر میسازد
لاله زار دل افگار تماشا دارد

جوش می را بپیمانه خم باید دید
پیچ و تاب دل پیمانه تماشا دارد

آب شد تیشه فرهاد ز تردستیها
کار با غیرت هم کار تماشا دارد

در تهٔ زلف کند جلوه دگر خضر آب
دل شب عالم انوار تماشا دارد

مرکجا لاله رخان سیب ذقن جلوه دهند
اضطراب دل بیمار تماشا دارد

سخن از رخنه دل جلوه نماید صائب
از قلم دعوی گفت تماشا دارد

مرلبی کز رمز نه معنا دمیکند
اول مرا بیرک کلی یاد میکند

از درد و داغ تاک که یک قطره خون کم
در دل هزار میکده ایجاد میکند

آهی که زیر لب نکند دردمند عشق
در سینه کار تیشه فرهاد میکند

این ظلم دیگرست که عاشق شکار من
چون مرغ پر شکسته شد از او میکند

در ناف چین سیه شود مشک عاقبت
خوانی که صید در دل صیاد میکند

دیوان عاشقان بقیامت نمی کشد
تا بام خط تلافی بهم داد میکند

عاجز چو سبزه ته نشست در دلت
آهم که ریشه در دل فولاد میکند

مرچند روی صحبت شیرین بخسرو است
آئینه را تیشه فرهاد میکند

خواهد ثواب بت شکنان نافت در بهشت
مرکس که در نخست مس امداد میکند

پیوسته سرخ رو بود از پاکی گهر
مرکس که چون شراب دل شاد میکند

زنگی که از خزان حجاب تیره شد
بر چهره کار سیلی استاد می کند

از بیم دتاب این سخن صائب آنچنان
چون سرو مرکه مصرعی ایجاد میکند

مردم ز پی سیب دل ما رقص میکنند
کز شوق کعبه قبله نما رقص می کنند

پی شور عشق در تن ما نیست ورنه
مرقطره زین محیط حباب رقص میکنند

وجد و سماع صوفی صافی ز خویش نیست
این ابتهاج بال همار رقص میکند

مشت گلی چه نقش تواند بر آب زد
ارزد دمی پیاله ما رقص میکند

خونین دلان کجا و سماع طرب کجا
این شاخ گل ز باد صبا رقص میکند

همه است ورد و طلب ترک ابهم
دانه که کرد باد چرا رقص می کند

داریم عالمی ز خیالش که بر سپهر
در تنگنای سینه ما رقص می کند

آنرا که مطرب این دل پرجوش خود بود
دایم چو بحر میزند پا رقص می کند

مانده ایم در ته دیوار و رنگاه
از اشتیاق کاه ربا رقص میکند

پی آفتاب ذره بخیزد ز جای خویش
از خود نه جسم خاکی ما رقص میکند

گردی که از کرانی تقدیر شد خلاص
در پیش پیش سیل فنا رقص میکند

پیر و جوان ز هم نکند فرق شور عشق
اینجا فلک بقد دوتا رقص میکند

پی اختیار نام خدا میزند خلق
هرجا که یا ز نام خدا رقص میکند

صائب ز اهل آن مطلب وجد صوفیان
شاخی که خشک گشت کجا رقص می کند

دردمندان که بناخن جگر خود چینند
چشمه خویش مدریای بقا پنداشتند

خود حسابان که کشیده نه بدیوان خود را
در همین نشأ زاشوب قیامت رسته

خاکیانی که معماری تن کوشیده اند
در ره آب بقا بهر سکندر رسته

چه بغیر از نفس سوخته حاصل دارند
دانه‌هایی که درین شوره زمین کاشته

سنگ بر کعبه زنان شیشه خود می‌شکنند
وای بر سنگدلانی که دلی را خسته

غرق چهره خورشید جهانتاب شده
شبنمی چند که در دامن گل نشسته

دامن وصل شکر در کف جمعی افتاد
که چو نی در بکف خاک مصایب رسته

عمر در ماتم احباب بغوپس مبر
شکر کن شکر کزین خوار رسیدان جسته

میتوانند بیک حمله دو صد قلب شکست
همچو ابرو در سرآمد چو بهم پیوسته

ای خوش آنمایه درستان که ز پی از بی
هیچ دل غیر دل خویش نشد خسته

صدایت از خلق خدا باش که مور ضعیف
مار کشته بنظر چو بهم پیوسته

نه چنین زیر پای خویش عنا بیخبر باید
نه پرواز و بکس آینه سیما بیخبر باید

ز شکرخنده‌اش هر چشم موری نمک‌سود شد
تکلف بر طرف لعل شکرخا بیخبر باید

فلک را سبزه خوابیده داند قد عنابش
قیامت جلوه کز نا قد و بالا بیخبر باید

نگردش ماند دور آسمان چون چشم فرمانی
عیار جلوه‌های حیرت افزا بیخبر باید

به نیل چشم رخشش نیست چرخ نیلگون کافی
غبار مصر را رخسار زیبا بیخبر باید

نشد از دیده فرهاد غایب صورت شیرین
بنای پیستون را کار فرما بیخبر باید

خیالش اول سودایی من غیر میداند
ز عالم عاشق شوریده تنها بیخبر باید

ز نقش پای من دی بر زمین در پای آتش شد
طلبکار ترا آتش به پا بیخبر باید

ندارد لاله زاری وادی با غیرتی خونین
ز خود رم کرده را دامان صحرا بیخبر باید

نهادم دست بر دل چون من صیدی نچید شد
ز لنگر میشود شوریده دریا بیخبر باید

نگردد از خواب حیرت جوش دل بیدار صناعت
نگاه عاشقان محو تماشا بیخبر باید

ز نور عارضش هر ذره خورشید منور شد
ز شکرخنده‌اش هر چشم موری نمک‌سود شد

چه رخسار جهانسوز و چه زلف دلفریبانی
که در نظاره‌اش هر قطره اشکی چشم دیگر شد

من آن سیمبر گزیدم او مرا تهی دستی
ز سیم اشک و از رخساره زین تو انگر شد

من آن روزی که در رخسار آتشناک او دیدم
ز اشک گرم مرز و بوم من تا بحشر شد

برون از خاک در محشر چو سر از آدمی آید
بخاک هر که سرو قامت او بیسپر شد

بجز افسردگی نگذارد راه بگریه کس
که نومید از وصال بحر شد تا قطره گوهر شد

در این صحرا که صید از فربهی در خاک و خون غلطد
حصار عافیت جوش دارد هر که لاغر شد

عرق شد مانع از نظاره رویش چه بد بختم
که موج آنچنان در هم سد سکندر شد

بشیرینی بدست آورد دل موران کوه بیستون
هم اینجا چون سپند از تلخ رویی خرج مجمر شد

ملک گردون ز فرمان قضا مهلت اگر خواهی
که زیر قبضه تا بی نخجیر شهپر شد

مصفا کن دل خود تا شود کوثر غذا در تو
که هر آبی که تیغ پاک گوهر خورد جوهر شد

چه حرف است این که خاموشی فرا گیرد ز گفتارش
نفس در دیدن من بر چراغ عمر صرصر شد

همان تا یک نفس دارد چراغ نخل من صائب
اگر چه سینه‌ام از سوز دل صحرای محشر شد

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود
کی نیاز شود مرد دلی که پاره شود

بساش در پی کردآوری که ماه تمام — ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود
خودی حصاری ساحل نمود ه بحر ترا — ز خود کناره کزین بحر بیکناره شود
مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست — تمام عمر اگر صرف یک نظاره شود
ز خود برآی که خرعیسی محرد نیست — تمتعی که ز جنس فلک سواره شود
با صل خویش کند میل فرع میترا — که شیشه دل من رفته رفته خاره شود
تو ای غزال بنظر ناغزیده می آیی — که آتش تو چو یاقوت مشاره شود
نمیتوان بکمر داغ عشق پنهان کرد — گر آفتاب کز پیمان صبح پاره شود
بساش تلخ دهد عشق اگر گدا زر را — که رد سفید شود قند چون دوباره شود
ز تنگنای فلک حال من کسی داند — که همچو طفل معید بگاهواره شود
مشو ز کثرت وحدت دمین که یک نور است — که آفتاب شب و روز دشت پاره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صایب
که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

دل هزار الامن حیرت آباد سیاهی رسید — داد جان از صید بیدل تا بجرائی رسید
مژده تسلیم است ای وعشق اگر قربانیی — کشت چون تسلیم بسمل قربانی رسید
چون سد وقت رسایی فضل میگردد کلید — خواب در آخر بداد ماه کنعانی رسید
قامت خم مرکب چوگانی راه فناست — غدر را طاق پیچوان چوگانی رسید
در کنار ما در افتاد از کریبان لحد — هر کرا انجا فردن آرا جهانی رسید
پاک از کر دعلایق شو که شبنم تا بچین — در وصال آفتاب از پاکدامانی رسید
خاک صحرای قناعت در بدنش شد شکر — مور ما تا بر سر خوان سلیمانی رسید

نیست صایب همچو مهیایی خرد بخت خویش — شیشه در آشکستی کز تن آسانی رسید

از حجاب خواری دنیا شود دلبند — از زر در نشاید تلخی صهبا شود دلبند
از طفل مشرب کدر کام نهاد صاحبان — این میوه‌ای خام نمانا شود دلبند
خوش کن کس بشود عشق دهد تا چو ماهیان — در مشرب تو تلخی دریا شود دلبند
دیوانه شو که سنگ طفلان ترا — در کام همچو میوه طوبی شود دلبند
آندم رسی بکام که چون گوشه دهس — غربت ترا بدیده بینا شود دلبند
این تلخی سپهر زراه مروت — تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود دلبند

صایب تلخی آنکه بپاز در بن چمن
چون میوه بهشت سراپا شود دلبند

سوخت خود را در دل چون بند — ناله از نه دل کرد سپند آخر کار
عرق سعی محالست که گو هر نشود — میرسد دره بخورشید بلند آخر کار
از دل سوخته نومید نباید بشد — میشود داغ چو خال رخ چشمه سپند آخر کار
هر که از پوست در آغاز نیاید بیرون — همچو بادام نه پوست قند آخر کار
جان محال که در چشم نماند جاوید — میرد یوسف بچرم زنند آخر کار
سخن حق چه خیالست که افتد بر خاک — میشود ریشه منصور بلند آخر کار
که دعا کرد ندانم ز جگر سوختگان — که شود روزی مورا آن قند آخر کار
زنهار ای نی بیمغز سر از نه مپیچ — که شود تنگ شکر سر سپند آخر کار
چون کمان کرچه بخود خلق کند ت زدیک — همچو تیرا ز بر خود دور کند آخر کار

دلگشایت نسیم بحری میرسم — گر شود غنچه‌ی من همه خنده آخرکار
همت آن شب که آتش زند در عالم — میجهد برقی ازین ابر بلند آخرکار
کاشکی در زندگی یک خاک مرا برمیداشت — آنکه بر تربت من سایه فکند آخرکار

مشت خاکم سر و دارد ره اصابت چرخ
از چه برداشت نخست از چه فکند آخرکار

ای رخت خفته ز اندام مهتاب بهار — چشم مخمور تو گیرنده تر از خواب بهار
از خشکیت که در شوره زمین میکرد — با گل روی تو شادابی مهتاب بهار
سستی چشم ترا رطل گران حاجت نیست — بی‌نیازست ز افسانه شکر خواب بهار
برق خار و خس تقویت شکر خنده گل — سیل انبوس لب و بهره شاداب بهار
لازم عهد جوانیست سیه‌کار بهار — روشنست این سخن از تیرگی آب بهار
عقل پیری زنش ایام جوانی مطلب — که در ایام خزان صافی و آب بهار

جگر سوخته لاله خبری نخشد
صایب از شعله دیدار جگرتاب بهار

اهل دلرا یاری دوران نمی‌آید بکار — تیغ را همواری سوهان نمی‌آید بکار
در بساط آفرینش مردم آگاه را — هیچ غیر از دیده حیران نمی‌آید بکار
عقده دل از درون چون غنچه خود وا میشود — این گره را ناخن دندان نمی‌آید بکار
قد خط سبز را سودائیان دانند و بس — چشم خواب‌آلود را ارکان نمی‌آید بکار
ابر رحمت بذل عاشق نمی‌شوید غبار — تشنه دیدار را باران نمی‌آید بکار
خاطر آسوده خود بی‌چشم از عالم بپوش — دیده روشن درین زندان نمی‌آید بکار

از سبکروحی و نکبت آدمی را چاره نیست — تیر چون شد پی‌رو پیکان نمی‌آید بکار
گر نخواهد سر کسی روی آشنا کاو — چون شرار این خرده‌ای جان نمی‌آید بکار

دست و پای میزند بهر حضور دیگران
ورنه صایب را سر و سامان نمی‌آید بکار

ای سر نظر خیال ترا منزل دگر — وز سر بلندیش نکوی تو راه دل دگر
جویای عشق باش که خود در دو داغ عشق — نخل حیات را نبود حاصلی دگر
در غیر تم ز گریه که معزول عشق راست — سر قطره اشک عاشق خونین دل دگر
پروین ز خوشه‌گی که آن شوخ چشم را — خرمن‌های دل نبود محصلی دگر
دل در جهان مبند که پروین نه نسبهد — ارآسمان نهد تو سر منزل دگر
بر سر که در مقام رضا قطره میزند — سر میجهد ازین محیط بود ساحلی دگر
خوش باش با غبار دل و آب چشم خویش — کامروز فیض نیست درآب دگل دگر

صایب بگریه کوش که در زیر خاک نیست
جز قطره‌های اشک چراغ دل دگر

ای رزدیت سر نکهی گلستان دگر — در دل هر ذره خورشید تابان دگر
بیقراری سر کرا چون گرد باد — میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
لامکانی شو که تبدیل مکان آب دگل — نقل کردن باشد از زندان زندان دگر
از جگر خوردن نمیاساید سیری کس شود — اشک بریان را سر قطره دندان دگر
از سر خوان فلک بر خیز کاین بار یک تن — میشمار دلب کند یزاب نان دگر
صبر بر زخم زبانها کن که هر تیغ زبان — کعبه دارد بود خار مغیلان دگر

نسخهٔ تغییر مرخواب پریشان دگر | نیست در بیداری من ضربهٔ صایب درست

آنچه میبخت دل غمزده دیدآخر کار | چشم پانی ما شد مه عیدآخر کار
قفل از پرهٔ خود ساخت کلیدآخر کار | نی نسیم سحری غنچهٔ ما خندان شد
چون شرار از جگر سنگ دمیدآخر کار | دانه سوخته ما نیز عرق ریزی سی
اینقدر شد که بخورشید رسیدآخر کار | آب شد گرچه دل شبنم ما از کردش
که شود صبح طرب چشم سفیدآخر کار | ورق دیده یعقوب همین مضمون است
پرده بالی که بفریاد رسیدآخر کار | کاش در جوش گل از خاک مرا برمیداشت
از نبات آنچه چشانند نه بیدآخر کار | شرمتمخی ایام تهی دستی بود

از وصال رخ دلدار مرا شد صایب
انتقام خود از ایام کشیدآخر کار

نگردی دست و دستی تازه زین آرزو آن آخر | ترا در خواب غفلت رفت عمر خویش عنان آخر
رخ زردی بدست آرد در ایام خزان آخر | اگر از نوبهاران یک سبزی نیست در کارت
چراغی برفروزد از آتش این کاروان آخر | بغفلت کهدران بحر بهار زندگانی را
اگر پانی نگوئی آستینی برفشان آخر | ز شور عشق در جوشند در آب همان پیدا
که برخواست خواهد خورد روزی بر زبان آخر | ز راه خود مشو نومید اگر صدق طلب داری
برآرا آینه دل گرد از آینه دوران آخر | نمی گویم بپرداز از آنقدر فرصت کجا داری
شمار گوسفندان کن برای آسمان آخر | نمیدانی چه گرگان ای شبان نیرنگ در کارند
پس یکباره جای پدر عوض این دکان آخر | غرور خواجگی چشم ترا بسته است از دوران

بفرصت مرکز ای نیچر گم گوارا کس | چو می باید کشیدن این سرابر طل گران آخر
غم سرمایه خورتا چند از سود و زیان آخر | سرآمد در غم سود و زیان سرمایه عمرت
که ماری میشود هر خار چون این آشیان آخر | بفکر آشیان پرای فتادی می دانی
چو میدانی که خواهد حلقه کردن کمان آخر | بچون غلطان شکاری چند تازه بر کمان داری
نمیدانی که خواهد دستگیر شد همان آخر | بخواب غفلت از دامان شهادت میدهد بازی
که باید هرچه خواهد مرگ بر این آستان آخر | مراد خویش از خاک مراد خاکساری جو
لحد خواهد ترا کشتن تو از فکر نان آخر | تو کز اندیشهٔ نان نیستی آسوده هم

اگر در کعبه شوانی رسیدن از گرانجانی
مده از دست صایب دامن سنگ نشان آخر

در میان گلستان آینه را سور دار | پاس درد و داغ عشق از نو بهای سور دار
راز عشق از دل تراوش کی کند معذور دار | نیست در دست بجوی می عنان اختیار
حق نخجت شور را ای نی نیک منظور دار | نی نمک شو ان جگر خون در بن مژگان بپرا
کاسهٔ خود سر نگون چون نرگس مخمور دار | دور نازت در مهانسرای رونگار

نیستی صایب حریف برق بی پروا مرا
زنهار از آتش مادرت خود را دور دار

ایمن آینه را در نعل آه کهدار | از صحبت خامان دل آگاه کهدار
جهدی کن و دامان سحرگاه کهدار | شب را اگر از مرده دلی زنده نداری
کو رشتهٔ جان پاره شود آه کهدار | از آه بود راهی اگر هست مقصود
در دام خود پاسبگر راه کهدار | چون سنگ نشان راهی اگر طی نمایی

در پنجه‌ی صرف مکن عمر گرامی — تا شیشه از بهر سبو کاه نکهدار
سر رشته‌ی خود در همه حالی همه از دست — در خواب گران نیز سر راه نکهدار
از چاه بیا زار بود جلوه‌ی یوسف — نه نهار که اسرار خود از چاه نکهدار
هر چند در این بادیه خضرت دلیلست — دامان دل ای بی‌سر و اکاه نکهدار

صایب اگر از سینه سیاهی نزدایی
باری چو کلف پرده آهنه نکهدار

شراب بیغشی کز خاکسار بهاست بیغش‌تر — بود نخل برومندان ز بیم سر کش‌تر
بخون آسودگی می‌چلد هر ذره از خاکم — ندارد گرد بادی شب‌عیش این‌قدر بیغش‌تر
جهانسوزی که من زو منصف رو باکی دارم — کل رخسار او در آبست آتش‌تر
بهشتی کز خیالش خواب تلخ می‌کردد — ندارد گوشه از کوشه چشم تو دلکش‌تر
نلغزد چون زبان طوطی من کان شکر لبرا — بر روبیت از آیینه ادراک بیغش‌تر
فلک در کار پرویان کند هر زینتی کو را — که پشت آینه را از روی بیغش‌تر

در ایام حزان صفا آب بیغش
زلال تازه‌کی در موسم پیریست بیغش‌تر

ای ز لف سرکش تو زبالا کشیده‌تر — از مژکان شوخ و چشم تو از هم رمیده‌تر
از من مپوش چهره که فردوس تازه‌روی — شبنم نداشته است ز من پاکدیده‌تر
عاشق چگونه در نظر آرد تو را که هست — سرتا بپای چون تو ز هم رمیده‌تر
عاشق کسی بود که جوی از خیال شد — دارد عنان شرم و در آشفته‌تر
زنهار پا ز عالم حیرت برون منه — کانجا ست آسمان ز زمین آرمیده‌تر

زنهار روزگار شود دلنشین ما — هر روز میشویم ز دیدار میده تر
شاخ از ثمر شود خم و بحر صفی فزود — هر چند پیشتر قدما شه خمیده تر
در کام ما روم زده انگشت بر کیر — هر کز نبوده است ز من دل کزیده تر

صایب مقام دام بود خاکهای نرم
پرهیز کن ز سر که بود آرمیده تر

میشوی آواره عالم غنان ما کیر — راه بر سیلی که دارد روی در دریا کیر
بخیه منت جراحت را کند ناسور تر — رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسی کیر
رتبه کامل عیاران از محک طاهر شود — تن بسنجک کودکان ده دامن صحرا کیر
کر نهای تلخ دارد خنده‌ای شکرین — کرد بد دامن به پیش کل را پیش‌بنا کیر
دوزخ نقد صحبت با جدایکانکان — رحم کن بر خود درین زندان وحشت‌جا کیر
جوش این میخانه از رخسار آتشناک تست — ای بهشتی روی از خاک شهیدان پاک کیر
بیخته ناسور دل تشنکی را آب شور — چون صدف دندان دل از آب دریا کیر
میشود آخر سپاهان مرکز جویای سر — رحم اکر بر پای خود داری ز پیدا کیر

در سیاهی نافه صاحب خضر آب بقا
هیچ دانائی بغیر از دامن شبها کیر

از سنکلاخ دنیا ای شیشه با کذر — چون سیل نوبهاران یکدم بسار کذر
هنکام از کشتن وقت سر دویدنست — با چهره خزانی از نوبهار کذر
بر کک نشاط عالم خاکی نخل سرشته‌اند — چون باد بی‌تامل زین لاله‌زار کذر
آبی که ماند در جو آخر غبار کردد — کر تشنه محیطی از جویبار کذر

یک میوه رسیده بر نخل آرزو نیست
زین میوه‌ها نمی‌رسد دستی که برگذرد

بگروی و یکجهت شو چشم از دوپی مپوشان
کندا بیخ و بُن کش از هفت و چار بگذر

خواب گران غفلت دارد ترا ز بیش
چون آبله راست کن قد زین حصار بگذر

عریان بچشم رزمن تیغ ربنه باشد
تا آب خزان نداری از برگ و بار بگذر

برسیر روزگاران تا چند تن تواند داد
یکره تو هم بمردی بر روزگار بگذر

صایب حیات باقی جوهای لوح ساده است
زین نقشهای فانی آئینه وار بگذر

از سعی کار عشق شود خام بیشتر
پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر

از خط فرو دشوخی آن چشم رخمار
در نو بهار دور کند جام بیشتر

پران تلاش رزق فزون از خوان شنید
حرص کداشود طرف شام بیشتر

از اوج اعتبار نیفتند اهل خلق
مست غرور را فتد ایمن بام بیشتر

از شبنمی که داشت تحصیل نام کرد
در یا بام بیشتر

موی سفید مرهم کافوری دلست
بیمار را بحر بود آرام بیشتر

مانند آب چشمه زکاوش فزون شود
چندان که میخوری غم ایام بیشتر

از زهد مرد بطالب مرهم مردمان
در خاکهای نرم بود دام بیشتر

صایب بگریه گوش کن از دیده مپوش
آن گمشده راست جامه احرام بیشتر

الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر
مرگه یگانه شود معنی بیگانه شمر

تلخی باده شمر تلخی جان کندن را
وهم تیغ فنا را لب پیمانه شمر

نشأ فیض بمیزانه از اندازه مبند
مرشکاف دل خود را در میخانه شمر

خلوتی گر خودی خویش ترا پسند
گرچه باشد حرم کعبه صنم خانه شمر

هر چه جز خدمه توفیق ترا پیش آید
گرهم خضر بود بسر به بیگانه شمر

شکوه رزق مکن همچو نهنگ حیوان
در کلوگر یه کره چون شود دانه شمر

سخنی گر ازش خواب نرود در چشم
گرهمه سحر حلالست که افسانه شمر

برگ ریزان خزان بوش بهار طرب است
مرکجا بال و پر ریخت پرستانه شمر

در خرابات جهان حوصله پیدا کن
چند پیمانی مردم خط پیمانه شمر

راه چون در حرم شمع نداری صایب
ورق قرآن و پر پروانه شمر

با شبگیران چه کار و قدم پر شور و شر
کف با چو گل میرسد از بی موج خطر

صحبت یکان بدان را خوب رسوا میکند
مینماید تلخی بادام افزون در شکر

دعوی منصور از دار فنا این اوج یافت
منزل تیر از کمان سخت تا شد دور تر

گفتگوی اصحان با دست جوهر دل شد سیاه
نیست خون مرده را رازدای زخم نشتر

از میان نارکان فرقتی را پاره کن
تا فلک چون پسندکان در خدمت بند دگر

سرگران در پرده‌ای چشم آب شرم است
زود می آید بیرون چون ز لب پیمان باده

لاله داغست باغ دلکشای عاشقان
برنمارد مرغ زیرک صایب از وی نظر

ای دل غافل نمانی از گریبان سیر آر
نیستی از مور کم از شوق لشکر سیر آر

نبض مرخاری که می جنبد درین صحرا نگر
از گریبان تنها چون رقم دیگر سیر آر

در کتاب عقل از روی بصیرت غور کن
چون معنی راه بردی دود و از بی دفتر آر

بر دردلها چه پیکر دی برای جبه
دست کن در جیب خود چون غنچه گل زر آر

پیش منیان چو نیصد فنا کی در بن خواهی شود
دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر آر

ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو
هر نفس از جیب خود آینه دیگر آر

چند باشی غنچه بوی رشته طول امل
از گریبان تجرد همچو سوزن سر برآر

گوشه بی توشه کن اندوه عالم آشیان
از غبار دل ردی آرزو را در بر آر

شعله هستی بهادی میشود مادر رکاب
فرصتی تا هست سر از رو زن محمر آر

تا نیفسرده است دل از خاکدان مکوبش
تا حیاتی ما انگر کشتر را آر

نی ز نزل نیست پیدا دجله آب دکل
کشتی خود را ازین دریای بی لنگر آر

دل دو نیم از راه چون شد دو نفاق حیدر است
در جهاد نفس این شمشیر رجوهر آر

شکوه تاریکی دل را با دل روشن مگو
از نفس آینه را در پیش دشمن بر آر

صلح کن با ناخوشک از نفس الوان دهر
از نگر این جوی فاسد را بایان نشتر آر

غوطه زن در آب چشم خویش در دلهای خاک
پیش از آن خورشید تابان سر بر آرد بر آر

خوشتر اصایب در بن عبرت سرا اما مال کن
از سراغ زی علها در صف محشر آر

دل از آیینه در نظر دلستان آر
آیینه پیش یوسف از آینه دان آر

کار غیور عشق شرکت نپذیرد
دل را بعقد از همه کار جهان آر

گذار زنگ چشم پذیرد روان پاک
این مغز را بزمی از بن استخوان آر

با برق همرکاب بود جلوه بهار
خود را ز خم خار در بن گلستان آر

از آزادگی دلی ثمری گر شعار خویش
دامان خود چو سرو ز دست خزان آر

گلزار خود ز سبزه بیگانه پاک کن
آنگاه در ملامت مردم زبان آر

در شوره زار تخم نکوئی مکار
چون دوستان مراد دل دشمنان آر

در بند خار زار علایق چه مانده
دستی بجمع کردن دامان جان آر

چون پای قطع راه نداری ز کاهلی
خاری ز دست از قدم رهروان آر

شاید دچار دامن اهل دلی شود
چون آفتاب دست بکار دجهان آر

صایب چو نیست سیل حوادث بمیشوی
مردانه رخت خویش از بن خاکدان آر

در نیستان مدر ترس و باک نکر
بدام شیر ژیان نه ز زیر خاک نکر

ز خون سوختگان طشت خاک لبریز است
بگام لاله پر خون در بن خاک نکر

مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت
اگر بچرخ بر آیی همان بخاک نکر

غران عمر شب عید ماه دو پیمانست
بدستهای نگارین برگ ناک نکر

لباس کهنه ز نار دو خس گهرنست
دران شکاف که بینا بچشم پاک نکر

بساد فتنه خوابیده را کسی نبیدار
با حتیاط در ابریشم خوابناک نکر

فریب سبز نمرکان آن نگار مخور
بسینهائی که نهاد اوست خاک نکر

گذشت عمر چه از کار رفته صایب
دلیر بر رخ او در دم هلاک نکر

از دل پر خون بلبل کی خبر دارد بهار
مرطرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار

شاهدان غیب را بی پرده جولان میدهد
منت بسیار را بل نظر دارد بهار

مستی غفلت حجاب سینهٔ بیگانه است
ورنه پیش از باده در دلها اثر دارد بهار

از قماشش هر بن خار نیوشیده اند
شکوه از مردم کوته نظر دارد بهار

خواب آسایش کجا آید بچشم شبنمش
همچو بوی گل غریبی در سفر دارد بهار

از سرشک آه و برق ناله بهبودی عهد
مبتوان دانست شوری در جگر دارد بهار

رنگ و بو را دام اطفال تماشا کرده است
ورنه صد دام تماشایی دگر دارد بهار

از برای موشکافان در رگ گل بیستنی
معنی پیچیده چون معنی گهر دارد بهار

هر زمان سبزه او ترجمان دیگرست
از ضمیر خاکیان بیخبر خبر دارد بهار

نالهٔ بلبل کجا از خواب بیدارش کند
بالش زرّی که از گل زیر سر دارد بهار

بسکه میالد ز شوق عالم بالا نجوه
خاکسار از دیگ شبنم آبجای بردارد بهار

میکند از طوق قمری حلقهٔ دام سرورا
قد موزون گر اما در نظر دارد بهار

قاصد مکتوب اصابت جهان کشوب باست
از شکوفه نامهای نامه بردار دبهار

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار
خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار

نیک چون دانی نه نیک و بد بهم آمیخته اند
تا نبالی ز برق و چراغ دود مان اعتبار

از ورق گردانی مال جهان غافل مشو
ای که معزولی نخیزد زین نشان اعتبار

پرده او را باشد اطلس اقبال او
تخته کن گر پیشه داری دکان اعتبار

از غرور کهنها چندان مکدر نیستم
گشت باران زاین نو کیسگان اعتبار

این گمان دارند کز رحمت چو بگشاید چشم
میشود سوراخها در آسمان اعتبار

هیچ آبی غیر آب سرد تیغ این فرقه را
برنمی انگیزد از خواب گران اعتبار

یکزمان در گوشه ویرانه کز خواب امس
خوشتر از گنجهای پنهان اعتبار

شمع دولت را بازوت و غا فانوس تست
دست درویشان بگیر ای کامران اعتبار

دامن شبها بلو و خط امان از خادثات
یکدم از شب زنده داری در زمان اعتبار

عالم بی اعتبار بی عالم بی اثری است
زود بپرداز ای صاحب جهان اعتبار

حسن دارد در سواری شوکت و شان دگر
جلوه را در خانه زین همت میدان دگر

روی شرم آلود او را دیده بان در کار نیست
میکند مرقطره خوی کار نگهبان دگر

طوق منت بر نتابد گردن آزادگان
ترک احسان از بزرگان است احسان دگر

از گریبانش بر آید آفتاب مرد و زال
مرکه جز دامان شب نگرفت دامان دگر

جان سمندی را بانگ برق کرد و بود
از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر

گرچه هر شیرینی دل میبرد ای اعتبار
شهد گفتار ترا صاحب لبوشان دگر

هند دل تماشای جهان رهنمای
بر آ بگنج از این تیره خاکدان رهنمای

بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح
مرو چو سایه بدنبال این و آن رهنمای

گرفت دامن ساحل چنین ز بسکه دمید
گران بهاش در این بحر بیکران رهنمای

ز هیچ و پوچ بود تا تو و موج سیراب
مرو ز راه بر آیش جهان رهنمای

در آستانهٔ عشق است مستجاب امید
مبر سجود بهر خاک آستان رهنمای

چه حاجت است کز این قبله برنمی آید
مکن ز رخنهٔ دل رو بآسمان رهنمای

ز صبح صادق انفاس صبح کاذب را
مخور بجای طلبا شیر استخوان رهنمای

قدر دانه و دام را سیا پروس | بزده کام نهنگ مجو کام از آسمان زنهار

کشاد عقده روزی بدست تقدیر است | مکن ز رزق شکایه بایزدان زنهار

چو آروی نباشد که چکار آید | بار بهچو صدف و ابکمی دان زنهار

عنان موج بدست اراده دریاست | مکن گذر وی آسمان فغان زنهار

بشکر آنکه ترا ره درین چمن دادند | مباش دربی آزار بوستان زنهار

کنونکه شاهدی نمانده در دنبال | مرو بخواب بمنزل گاه روان زنهار

حریف سوده الماس انتقام نه | مشو بهیچ جراحت نمکفشان زنهار

بپست روح ضعیف ترا کرانی نیست | تو هم ز خواب بکن یاد خود گران زنهار

حریف سیل حوادث نشیمنی صائب
مساز خانه درین تیره خاکدان زنهار

مطربا چنگ را بگشا بلحن آب آر | رگ این خشک مغز را بلعاب تر کن

بنفشهای آتشین چون برق | از نیستان چشم دود بر آر

حدیث عاشقانه سر کن | بار غم از دل جهان بردار

بنوازم سازدلهای | تا شود نقش را پذیرفتار

پوست بر مغز نخته زندانست | مغز را از حجاب پوست برآر

چین یوسف حریف اندوه است | پرده بردار از رخ اسرار

در فلاخن گذار دلها را | پس بفکن بکوچه دلدار

سخن از زلف و دستان کم کن | رگ جان را بهیچ قلاب مدار

نی سواران ناله نی را | نیست میدان بجز دل افگار

گشتی از باد بان را برآرد پر | آه دل را کند سبک رفتار

چون نه کف پنبه کرد عاشق | مرد و عالم بهم خورد یکجا

نرگس و نسترن کز نخل امید | چون فشاند شکوفه آرد بار

دیگ جوشان چه پیکند سر پوش | سر عاشق چه میکند دستار

چه قدر دست و پا زدم صائب
که دل از دست رفت و دست از کار

برق سبک عنان رسد و شتاب عمر | زنهار دل مبند بتندی شهاب عمر

گر بنگری بدیده عبرت اشاره ایست | هر ماه نو بگلوله پا در رکاب عمر

طول امل چه رشته که ریسم بیافته ایم | شیرازه کیست در بیاض کتاب عمر

داغم ز عمر کوته و در عنفوان امل | میبود کاش طول امل در حساب عمر

صائب اگر امان بدهد عمر میکنم
از بوسهای کنج لبی انتخاب عمر

فروغ دولت بیدار از شراب بکیر | می شبانه بکش صبح را بخواب بکیر

درین دو هفته که مهمان این خرابات | غذای روح ز بوی دل کباب بکیر

بمانه در ذوی انجم نظر سیاه مکن | چو ماه نو لب بامی ز آفتاب بکیر

گوای دل اگر آن خضر مطلبهاست | بهر طرف که روی فال ازین کتاب بکیر

در آب و خاک عمارت حضور خاطر نیست | سراغ عافیت از منزل خراب بکیر

شکسته روی ترا از خم بناش با دستم | بغل گشاده بسیر راه شکناب بکیر

ز اضطراب بساحل رسید صائب موج | تو نیز دامن دریای اضطراب بکیر

از نسخ علی بن احمد العلی بن میثاق

در سال علی بن احمد العلی بن میثاق

خداوندا بفضل خود مشغل
پراکنده روزی پراکنده دل

تمام شد این چهارم از بیست اولا

بخط شیخ ... در اطاق بالاخانه در قصبه ...

در جوار ابو احمد الله ... بن ...

خشتی بنجر چون خم می بر زمین گذار
دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار

اینک سپاه برق عنان ریز میرسد
دست دعا بدل خوشه چین گذار

بر چین چو غنچه بوت کمند فریب را
زنبور وار خانه ز انگبین گذار

کمتر نه زخانه همه در وجود
بر صفحه جهان سخن دلنشین گذار

حرص تو الکزان نگدایان فرومتر
جا زابوسین و پیش خضر بر زمین گذار

اول بگیر رخنه طوفان نوح را
دیگر بپا بدیده مسیحا نشین گذار

صایب سلاح آتش شود اشک چوب گل
کار عدو بخلک سخن آفرین گذار

کام دل ازان چهره افروخته برگیر
در سر نگهی دیده خود را بهم گیر

دیوانه ما سلسله سیماب پیشه است
زنهار زدل در خم آن زلف خم گیر

از آتش گل سینه من گرم مگردید
ای بلبل بیدل ره دیگر بنم گیر

از جبهه واکرده طلب حاجت خود را
چون غنچه شکفته کریبان بهم گیر

ملکدار در بن چشم خود را
این آینه را زود ازین دامن تر گیر

جز خواب گران نیست بن قافله بارے
تا بار نمانی دل ازین قافله بر گیر

ای سرو اگر آسوده دگیت میکند آزاد
از برگ بشو دست گریبان تر گیر

این آن غزل خواجه نظیر است که فرمود
ای مطربان سوخت دلم راه دگر گیر

بیقرار عشق در یکجا نمیگیرد قرار
کوه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار

بخیه شوان زد بشبنم دیده خورشید را
خواب در چشم و دل بینا نمیگیرد قرار

تا نظر بازست دل در سینه دارد اضطراب
شمع نی فانوس در صحرا نمیگیرد قرار

میدود در کوچه و بازار آخر عشق
این شرر در سینه خارا نمیگیرد قرار

غیر دل کز پهلوی مس رنجبر در دو شب
هیچ پیکان در بدن جایی نمیگیرد قرار

غیر دریا سیل در مرجان و زندان آب
عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار

عاقبت از خانه آیینه هم دلگیر شد
در بهشت آن شوخ بی پروا نمیگیرد قرار

گر نباشد گوشه چشم غزالان در نظر
یکنفس محزون درین صحرا نمیگیرد قرار

کوه غم لنگر نینجیده است صایب در دلش
نقش پای هر که در دنیا نمیگیرد قرار

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

هر که امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود
میبرد روز قیامت شرمساری بیشتر

هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسید
عاشقان را میشود امیدواری بیشتر

دور تر شد راه ما از سعی بی هنجار ما
کودکان را مانده سازد سواری بیشتر

دانه بهتر در زمین نرم بالا میکند
سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

رند و صایب دامن خورشید می آرد بدست
هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

صحبت ساقیا می چون آفتاب کبر
عیش میده را بمنه شراب کبر

بردار پنبه از سر مینای می طلب
مهر از دهان شیشه بیاقوت ناب کبر

فیض صبوح یار کجا بست زینهار
دستی برآر و این سفر یار کاب کبر

دستار صبح را بمی ناب کن گرو / تسبیح را ز دست بیفکن شراب گیر
دل میشود سیاه ز فانوس بی چراغ / در روز ابر باده چون آفتاب گیر
با سینه کباب ز تر دامنی مترس / دامان تر بدود دل این کباب گیر
زان پیشتر که حشر بدیوان کشد ترا / گنجی نشین و از نفس خود حساب گیر
دست هوس بشوی ز تعمیر این جهان / در خانه که دل ننشیند خراب گیر
در پرده سیاهی فقرست آب خضر / از روی صدق دامن موج سراب گیر

صایب برو ز عالم صورت بگوشه
از روی شاهدان معانی نقاب گیر

بر فروز از می و زنگ از دل آگاه ببر / بر فلک جرعه بیفشان کلف از ماه ببر
ثمری نیست دل خام که بر شاخ رسد / چند روزیش بآتشکده آه ببر
رزق لب تشنه ارباب توکل باشد / بگذر از دلو و رسن یوسف ازین چاه ببر
صیقل آینه سینه بود روی گشاد / حاجب خویش بدیوان سحرگاه ببر

صایب از چرخ شکایت ز جوانمردی نیست
این غبار از دل آگاه بیک آه ببر

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار / ز دوستان سبکروح سر دریغ مدار
درین حدیقه اگر دوستدار چشم خودی / نظر ز مردم روشن گهر دریغ مدار
یکی شمار دهان نهنگ و کام صدف / ز هر که لب بگشاید گهر دریغ مدار
بکار دشمن خونخوار خود گره مپسند / ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار
بیک نظر سر شبنم بآفتاب رسید / توجه از من بی پا و سر دریغ مدار

جبین

جبین روشن خورشید لوح تعلیمست / که روی زرد خود از هیچ در دریغ مدار
چو آفتاب اگر میل تاج زر داری / ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار
شکوفه گل ز وصال ثمر بریزش چید / ز خاک راهگذر سیم و زر دریغ مدار
سری ز رخنه دیوار باغ بیرون کن / ز هیچ راه نوردی ثمر دریغ مدار

درین دو هفته که میراب این چمن شده
نظر ز صایب آتش جگر دریغ مدار

ای بیجگر از تلخی عالم گله بگذار / این می بحریفان تنگ حوصله بگذار
در چشمه سوزن نبود راه گره را / از سر بگذر پای درین سلسله بگذار
در قافله ما جرس هرزه درایست / دستی ز خموشی بدهان گله بگذار
شاید سری از منزل مقصود برآری / چون گرد سری در پی هر قافله بگذار
دلجویی دشمن در توفیق گشاید / جای سخن خصم بهر مسئله بگذار

صایب دو سر از خوشه توقع نتوان داشت
تحسین بجاهست حدیث صله بگذار

گر بما هم سفری سلسله از پا بردار / پشت پا زن دو جهان را و پی پا بردار
پیش بینا دو جهان چون دو صف مژگانست / چشم بینش بگشا این دو صف از جا بردار
خون مرده است سوادی که درو مجنون نیست / زین سیه خانه ماتم ره صحرا بردار
ما قدم بر قدم سیل بهاران داریم / گر تو هم تشنه بحری قدم از جا بردار
نیست عالم بجز از سلسله موج سراب / قدمی پیش نه این سلسله از پا بردار
جوش می از سر خم خشت بیکسو انداخت / تو هم از دل غم معموره دنیا بردار

خار صحرای طلب راه ترا می یابد
نشنگی از جگرش ناله بیرون آرد

چشم آهوی سیه خانه صحرای جنون
توشه دشت جنون بید انجیر دارد

کاسه رود از بود داده منصور عشق
بگدزانکاسه سر مینه زنبار دار

صحبت خاکنهادان جهان کیست
تو بیا تا زپی دیده بینا بردار

دست خالی مرد از تربت رهروان
مشت خاکی زپی دیده بینا بردار

رشته صلب آدم خلاصی وطن است
چشم شبنم بگشا آینه بینا بردار

رنگ این خانه زبیخانه دل ریخته اند
دل ز نظاره آن زلف شکن شکن بردار

تا غبار خط شبرنگ نگشته است مبین
از نهاگوش نهان کام تماشا بردار

گر زره فتاده بردم نتوانی پی برد
نسخه نبک و بد خلق بسیار بردار

تا بر دشمن کهی نام برآری صایب
گرد راه از رخ سیلاب چو در بار بردار

سخن گرعشق شاد ابی مدار دور دوران بهتر
عقیقی را که رنگی نیست در ریز زبان بهتر

سعر پیش از وطن سوگند نافذ نیست تعبیرا
ندارد تیر کج دار الامانی از نشان بهتر

چه مشکل حل شود زانقبال فضل حق موبازا
اگر بر مدعای ما نگردد آسمان بهتر

بود در زیر پرسینه مترل عاشقان شعرا
نباشد رفتنی زاهیچ جا از آستان بهتر

مروت نیست بار دوده خود دوش کس گردن
اگر گل را بدست خود نچیند باغبان بهتر

رو مندی بود در خاکساری تازه رویا را
اگر در خاک ما شد ریشه نخل جوان بهتر

خزان بوفای شاخ گل زر آستین دارد
بشاخ سرو بندد مرغ زیرک آشیان بهتر

می لعلی عنان داری کند عمر سبکرو را
ندارد بحر هستی لنگر از رطل گران بهتر

گنه آسیا دلی آینه آب آبیه را صایب
خموشی میکند اسرار پنهان را نمایان بهتر

میدهد بادی زپیش رنگ رنگ بهتر
زان چراغ کشته دودی هست در رو بهتر

گرچه خورشید عذارش دودی در رندی نهاد
از شفق خون می کند در دیده روشن بهتر

عهد یوسف گرچه طی کردیده می ماند تمام
از در و دیوار کنعان بوی پیراهن بهتر

زان شکرخندی که زد برق تجلی بر درخت
خیره می گردد نظر در وادی ایمن بهتر

در تهدامان خط رخسار آتشناک او
شمع امید جهانی می کند روشن بهتر

شوخی ترکان تلافی می کند رخسار را
میزند ناخن بدلها خارپای کاکلش بهتر

رنگ پیش از دو قبح خط اگر پرده شد
چون ارد در زبان باریک بینان سخن بهتر

پردگی شد شوخی جنس دلی ترکان شوخ
منخلد در پرده ای دیده چون سوزن بهتر

گرچه از باد خزان بردند رنگ و بوی گلشن
پیر و چشم و دل صایب در بیان و وزن بهتر

عشق گر در دل فرزانه نکرد دیر مرکز
خانه دیو پریخانه نکرد دیر مرکز

شهر عشق شبیخون سر بخت دل است
آسیایی به دوانه نکرد دیر مرکز

عشق از کوی خرابات بکاهی نرود
گنج دلگیر ز ویرانه نکرد دیر مرکز

گرچه در دایره چشم غزالان باشد
روی مجنون ز نشیمنه خانه نکرد دیر مرکز

هر که ترجیح نهد عقل بر خود را بجنون
دارم امید که دیوانه نکرد دیر مرکز

عشق با عقل محالست شود در دل جمع
این دو ضدیست که یکخانه نکرد دیر مرکز

دل غفلت زدگان زنده نکرد دلسخن
پرده خواب فسانه نکرد دیر مرکز

گر صبا با خبر از زره غریبی باشد — گرد خاکش به دیده نکشد هرگز

آشنایی نبرد از کس و پرسد ننشیند — آشنایی که به بیگانه نکوشد هرگز

کج‌رویهای فلک علت کج‌نهادی تست — ناکرد و سرت این خانه نکردد هرگز

غیر گردش که کند دل طلبی کردد [illegible] هرگز

بر رخ مرکه گشودند در دل صایب
طالب کعبه و بتخانه نکردد هرگز

از خود برون نمایده دیوانه‌ام هنوز — مشغول خاکساری طفلانه‌ام هنوز

در خون خود مصایقه با شیخ میکنم — خامست جوش باده میخانه‌ام هنوز

هرچند عمرها ست که بیگانه‌ام ز عقل — در باغ عشق شیوه بیگانه‌ام هنوز

هرچند همعنان فلک اشکسته‌ام — در شش‌درست همت مردانه‌ام هنوز

با آنکه خوشه‌ام ز زر ناکدشته‌است — ارزد می غیرتست خجل دانه‌ام هنوز

پیری اگرچه بال و پرم را بهم شکست — دل می‌پرد بصحبت طفلانه‌ام هنوز

صایب که کشته است ز سرآب دیده‌ام
بی اختیار العطش ار دانه‌ام هنوز

نیست بی خون دل آن زلف پریشان مرکز — بود بی شوق این شام غریبان مرکز

عکس هرچند در آینه بود بیکار است — زود و نقش تواند دیده حیران مرکز

عشق در جنبش کهواره دل پنهانست — که نماند ز مهین تخت سلیمان مرکز

برگ کل رنگ سیمین تو پیدا دارد — که پیوسف نخند سیلی اخوان مرکز

از سواد لب هستی چه کشیدیم صایب — که نپندد کسی این خواب پریشان مرکز

محو رخسار تو دیگر نکردد هرکز — چشم و دل آینه را سیر نکردد هرکز

پرده صبح امیدست شب نومیدی — تا غذا خون نشود شیر نکردد هرکز

نیست دیگر ز سرشتکی خود عاشق — آسمان از حرکت سیر نکردد هرکز

زاهد خشک کجا گریه مستانه کجا — آب در دیده مستانه نکردد هرکز

قسمت دل ز جهان نیست بجز جلوه خشک — نقش را آینه زنجیر نکردد هرکز

عقل با عشق محالست کند همرایی — که کمان هم سفر تیر نکردد هرکز

شوخی عشق نکردد بکهن سالی کم — دل چو افتاد جوان پیر نکردد هرکز

کجی از مار بافسون سلیمان نرود — زهر در مار بتدبیر نکردد هرکز

دل بیدار بدست آر که صاحب نظران — خواب سنگ و شکر یکسان نکردد هرکز

آب آتش خورشید نزد خنده گل — سوز دل کم بطپانهای شیر نکردد هرکز

جگر سوخته از اهل طرب چشم مدار — لب سیراب غم از شیر نکردد هرکز

نیست بر منعمی احباب نظر صایب را
کرد صید دکران شیر نکردد هرکز

از شراب ار غوانی چهره را گلگون مساز — بر نسیم از نوش گل جانی نفس آهنگ ساز

میرسد روزی که بر بالین تو آید آفتاب — همچو شبنم سعی کن آینه را پرزنگ ساز

چون میسر نیست قانون فلک را کوه نال — این نوای تلخ را از پرده سیر آهنگ ساز

یوسف از زندان قدم بر مسند عزت گذاشت — چند روزی مصلحت با اهل زندان تنگ ساز

کر نداری طرف خوان و دل بر بستان چو گل — نیش شراب تلخ دست و دامنی گلرنگ ساز

تا چو شبنم صایب از دامان گلها بر خوری
گریه خود را در پس پیشانی ساغر بری

پیاده تازه کن ایمان نوبهار امروز
که شد قیامت موعود آشکار امروز

شکوفه از اثر شاخ همچو اختر ریخت
نشان صبح قیامت شده آشکار امروز

محیط رحمت حق در تلاطم آمده است
کف از شکوفه فکنده ست کنار امروز

ز جوش لاله و گل گرد کاسب میگذرد
پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز

چمن چنان بصفا شد که مرنهالی را
توان گشید به آغوش چای یار امروز

ز جوش لاله و گل خار در سر دیوار
نهان چو برگ شده در لعل آبدار امروز

هوا خمار شکن گل پیاله گردانست
پیاله نوش دمیدش از خمار امروز

بشغل عیش شب و روز را بردار
که عدل گشت ز ادوی روزگار امروز

بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل
شده ست سلسله کردن شکار امروز

ز لاله جوش خم باده میزند کهسار
شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز

چراغ لاله کرده دود در دل
که بصفا نشود نرم نوبهار امروز

چه بادبان که مهیا نکرده است ابر بهار
برای کشتی می موسم بهار امروز

همین ز آینه پیش نوبهار است
اگر بود اثری طاهر از غبار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صایب
چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

ز سرو قد تو شد سوخته ز اشکان سبز
ز شمع سبز تو شد بخت پیشکان سبز

ز خط پشت لبت سبزه میشود دو لبها
چنین بود چو کند سبزه آنچنان سبز

میان اهل جنون سبز چون نوا نم شد
نشد ز گریه من جای پای پاک سبز

برد دنبل ز سر شاخ شیر اگر مهیاست
گر آب جاه شود نخل بیه کنعان سبز

ز هم گزیر ندارند نوش و نیش جهان
که پی گره نشود دلی ز رشک پستان سبز

لباس اهل تعلق ز دوش خود مکنش
نباشه شیر بود دست آسپستان سبز

اگرچه نیست کرم را نظر باستحقاق
زمین پاک کند دامن سحاب سبز

دل حریص بکثرت آلوده است
که مال هیشه کدار اشود و دامان سبز

ز چشم شور کواکب مجو بدین سبزی
که هیچ دانه نکرد و نبرید دندان سبز

اگر کشاورزی دل خواهی از طاعت کن
که دانه میشود اینجا ز تخم باران سبز

ز نامه جوش ز دخون خشک من صایب
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

ترا که نور نظر نیست اعتبار آمیز
نظر بهر چه کنی میشود غبار آمیز

جواب تلخ بنقد از لب ترش دریاب
مرا ز ما به جواز قند انتظار آمیز

بران بلند نظر لاف همت حلال
که نمک دارد از بیم فخر های عار آمیز

ندیده از آینه عمر رو بنقش مراد
ز خون مرکه نشد ساعدی نگار آمیز

شمار داغ ما بد ازه هوس باشد
بقدر خار و خس آتش بود شرار آمیز

مقام کو سر شهوار سینه دریاست
سگار خار کند موجه کنار آمیز

ز لف و خال گو ایان نظر سیاه مکن
چه دل کشاید ازین مهر های مار آمیز

بگرد باد غلط می کند اه مرا
ز بسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز

مخور ز خلق فریب طلایت صایب
که چرب زبی مردم کلیت خار آمیز

ز آستانِ سخنهای آشنا مطلب
بجوی پیرهنِ غنچه ها صبا مطلب

مگر بمنزلِ مقصود پی توانی برد
ز دستگیری افتادگان عصا مطلب

مشو چو دانه کندم سبکی از خود امن
شدی چو پاک ز غش رنگ آسیا مطلب

جمالِ شاهدِ مقصود را نقابی نیست
همین تو سعی کن آئینه را صفا مطلب

کلیدِ قفلِ خود از جیبِ دیگران مطلب
چو غنچه از گره خود گشا مطلب

کنونکه قد تو کرده حلقه در کمرک
تهیهٔ سفرِ عالمِ بقا مطلب

اگرچو سرو سرِ سبزِ زر دوا داری
ز جامه خانهٔ قسمت سبک قبا مطلب

درآ ملک تو کل چو خسروان بنشین
ز آسمان و زمین باغ و آسیا مطلب

اگر هوای شکر خواب عافیت داری
ز فرشهای منقش هوس بیا مطلب

چو آفتاب برخ از سوزِ دل طلائی کن
بکیمیای نظر خاک را طلا مطلب

مباش زیر سپیه خیمهٔ فلک صایب
برای خویش ز دود دل سما مطلب

خط بر آورد و تر و تازه است سبانش بهنور
میچکد خون بهار از خارِ مژگانش بهنور

میتوان گل چید از روی عرقناکش همان
میتوان می خورد از لبهای خندانش بهنور

میتواند همچو مژگان پسته در شکر گرفت
طوطیان خوش سخن را شکرستانش بهنور

ناله زنجیر تواند نفس را راست کرد
از هجوم بندیان در کنج زندانش بهنور

گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط
داغ دار و صبح را شام غریبانش بهنور

گرچه رنگ آشتی خط ز غدارش نمیجهد
میچکد سرخاب از تیغ مژگانش بهنور

می نشاند صبح را در خون ساغر دلکشش
خنده بر گل میزند چاک گریبانش بهنور

گرچه پیشکار تیغ ز آمرگان او کرده است مهر
بوی خون می آید از چاه زنخدانش بهنور

گرچه کرده است از خط حرز او را در کنار
چشم روشن میشود از گرد جولانش بهنور

گرچه خضر خط جانی رونق آسایش است
میتوان مرد از برای آبِ حیوانش بهنور

گرچه پروای کناری نیست دارد دلکشش
میشود از دل ترازو تیر مژگانش بهنور

گرچه طی شد روزگار و دل طواف الف
از خط سحر آفرین یابد دبستانش بهنور

در خراسان چون صبا از بهر موی مشکبار
نیست جائی ناله کردن در گلستانش بهنور

در آ ز مزمه ای مطربِ غزل پرداز
که تا ز نامه شوقت بیشه آواز

مگر ز روشنی این چراغ ربانی
به پیشگاه حقیقت رسم ز راه مجاز

برآر از جگر گرم ناله ای کز وی
که شیشه خانه دلها ازان بود گلداز

مگر بهد رقم این براق گردون سیر
رسم بمنزل ازین راه پرنشیب و فراز

بریز در قدح گوش از نمی پرنیک
که دل شکاف بود مواجه اش چو خمیازه

مگر بمال و برآین شراب ریحانی
ازین خرابه وحشت فزا کنم پرواز

خدایرا حدی عاشقانه سر کن
که پی حدی نشود قطع راه وهم و مجاز

ز دوش خاطر ما کنجشان سبکبار
غم گرانی بار وجود و دود را مانند

گره ز بال پری پیکران دل واکن
بنغمهای سبکروح ای نوا پرداز

چراغ آرزوی گرم پیش راهم دار
باین فروغ مگر روی خود به بینم باز

درخت خشک آب و هوائی جوشد
ز ابدان چه سرایت کند ترانه ساز

در آ با نجم صوفیان تماشا کن
که مرغ با قفس آهنین کند پرواز

خوشا سری که ز شور جنون بود بر کرد
خوشا دلی که بهای طپش کند پرواز

دل سپیده نفس با دم سحر دادند
شرر با تش سوزان چگونه کرد دباز

رسد بمغز دلها نسیم سوختگی
دران حریم که صایب سخن کند آغاز

رخیت دهد انها دو در فکر لب بانی هنوز
مهره با رنجه دسوداس شطرنجی هنوز

شد بنا گوش سفید و ظلمت غفلت بجاست
صبح روشن گشت و در خواب شبانی هنوز

شاهراه کشور مرکت مروی سفید
ره نمایان گشته و در رفتن انجانی هنوز

قامت خم گشته چوگانی کوی مرکرا
تو همان گرم بازی همچو طفلانی هنوز

گرچه پری در سر دست تو کبر انهشت
با مزاران آرزو دست دگر یابی هنوز

شد طناب عمر سست خیمه پرور چو پس
در سر انجام عمارت سخت بنیانی هنوز

شد بلند آوازه طبل رحیل کاروان
از پریشان خاطری در فکر سامانی هنوز

در چنین وقتی که صایب ساده لوحها رنگ باب
والهٔ خال و خط رخسار خوبانی هنوز

خضر راه حقیقت است مجاز
مکن این در ره دی خویش فراز

دل محمود اگر همی خواهی
دست کوته مکن ز زلف ایاز

آخر کار خوشه را دیدی
گردن سر کشی دگر مفراز

سیل تقوی و برق نامو ست
می گذرنک و شعله آواز

خنده کبک در فغان دارد
اشک خونین خیال شهباز

پای در دامن قناعت کش
تا نسوزی آتش تک و تاز

گل و رز داری و دو روزه نشاط
سرو و بیداصلی و عمر دراز

چون فلاخن مکرد خویش مگرد
مرچه بر دل گران بود بر انداز

صایب این خاک پاک تبریزست
همت سعدی گر از گل شیراز

سپک ز سینه مای غبار غم بر خیز
ز هم نشینی ما می کشی الم بر خیز

سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات
بایں سیاه دلان کم نشین و کم بر خیز

بدشت از سر کنج کهن سعادت نیست
گریبی از سر آوازه کرم بر خیز

کلید گنج فریدون دست احسانست
بهر دیار طلبی از سر درم بر خیز

بدار غوث موی سفید پیرانرا
ز جای خویش بتعظیم صبحدم بر خیز

درین دو وقت اجابت گشاده پیشانیست
دل شب ار نتوانی سفیده دم بر خیز

گرفت دامن گل شبنم از سحر خیزی
ز گرد خواب بشو دست و رو تو هم بر خیز

سپید فتح و ظفر هست تا علم بر جاست
فروغ صبح نخوانده تا علم بر خیز

درینجهان نبود فرصت مکرر بسیار
ز خاک تیره مکر بسته چون قلم بر خیز

بفکر دوست بباش که از سپهر صایب
چو آفتاب بآغوش صبحدم بر خیز

بژگان اشک پاشیدن مبا موز
با بر تیره باریدن مبا موز

بزلف آه همچون مده باد
بدزد اشک غلطیدن مبا موز

دل ما را مده ز خویش بگذار
بهانه دیده نالیدن مبا موز

هوس سطاقتی را خوب دارد — بسر ما خورده رزیدن میاموز
مجو وجد و سماع از زاهد خشک — بخون مرده جوشیدن میاموز
خدا داد است ناز دلبری چین — بچشم آهوان رمیدن میاموز
ز خود بیرون شدن زاهد چه داند — بجوب خشک بالیدن میاموز
مکن تکلیف جان دادن بعاشق — بمستان جابه بخشیدن میاموز

خدا داد است علم عشقبازی
بصایب عشق ورزیدن میاموز

دشت پرون نامدت از نام مجنون هنوز — داغها از لاله دارد سینه پرخون هنوز
دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد — میتراود از سر خاک شهیدان خون هنوز
عشق بر لوح دلم روزی که رنگ تازه بست — ساده بود از نقش غیر صفحه گردون هنوز
زانمی روشن که در پیمانه خورشید ریخت — عشق آتش در مسیر گردد سرگردون هنوز
نکته پیوند روحانی ز دست انداز برگ — میتوان از زخم شنید آواز افلاطون هنوز

صایب از اشکی که چشم من تماشا کرده است
مسبحه چون برق نبض موجه جیحون هنوز

از کاوکاو آن مژه ام نیشتر هنوز — نگرفته خون من ز بناگوش نیشتر هنوز
روزی که آه من سبهوا داری تو خاست — در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
در خواب بوسه زد نانش بوده ام — میسوزد از حلاوت آنم جگر هنوز
تا آگه شد ز نیشکر خواب من ز ریز — این شیشه هست گوش بزنگ خطر هنوز
الماس را دو نیم کند تیغ آه من — گرمست زخم خصم ندارد خبر هنوز

صایب

صایب اگرچه بر سر طوبیت جای تست — در آتشم ز کوتهی بال و پر هنوز

صحبت عشق و خرد ساز نکرد در هرگز — بلبل و جغد هم آواز نکرد در هرگز
من میخواره و همراهی زاهد هیهات — صحبت سنگ و سبو ساز نکرد در هرگز
عمر را مهلت آن چو پلا نازل شد — بکمان تیر قضا باز نکرد در هرگز
تا کسی گل نزند دوزن مینایی را — بخیش رخنه دل باز نکرد در هرگز
گنگ اگر خنده هما نخورد شاید — که گرفتار بشهباز نکرد در هرگز
از خود آرام طمع نیست شکیبت صایب — که بر و نساز در و نساز نکرد در هرگز

تا تو صایب ز جرس و خار نیفشانی دست
شعله آه ترا فراز نکرد در هرگز

چه شد که یار خط آورد با ضعفات هنوز — فروغ صبح نباکوش دلشکات هنوز
اگرچه خط رقم غزل خوانده زیر گوشش — دراز دستی مژگان او بجات هنوز
بیاد بوسه دهش خوش کنند از آن لبخط — که نو سوادیهای آشناست هنوز
بدستهای نگارین غدار نو خطان — ز کار دیده هم عاشق گرفتاست هنوز
اگرچه دود بر آورد خط ز رخسارش — هزار تشنه جگر را لبش دواست هنوز
بنا امیدی از نیامده که حاجت — ز فیض صبح نباکوش او روا ست هنوز
از و توقع حلوای آشتی نرود — عنایت و بخشش بجای او بجاست هنوز
هزار تشنه جگر را بچشمه حیوان — لبش بخضر خط سبز رهنماست هنوز
فسانه میشمرد حرف پوفایی چین — از و توقع مهر و وفا خطاست هنوز

نکته‌ایست شبدلها کران غبار خطش — غیر دیده مردم چو تو بیات هنوز

بعرض حال زبان آشنا مگر صایب
که تیغ غمزه او بر سر جهانیست هنوز

دگر کراکنم از دل درد محرم راز — که رنگ من زبان بیکسی شده غماز
مباش ایمن از آن چشمها که شد الوده — که چشم دوخته پرواز میکند این باز
چو دیده طاق و داروی بار گردید — کسی که گفت، دادرد و فلیه نیست نماز
ازان حلقه گیسوشان خط مشکینم — که گر چنین ترا خط نیاز نمیباز
بعرض حال در ایام خط مشوغالس — که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
دلی که از نفس گرم عشق آب نشد — زافتاب قیامت نمیرود بگداز
چنانکه سیل خس و خار را دهد بر باد — مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز
حباب بانگ خوش و خروش دریاست — نخست مهر خموشی نقاب چهره راز
ترا ز ده خاطر کشیده است هنوز — که آب میشود از موج خویش سلسله ساز

بفکر صایب ازان میکند رغبت خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

صد گل بباد رفت و گلابی بدست کس — صد تاک خشک گشت و شرابی بدست کس
با تشنگی بسازکه در ساغر سپهر — غیر از زلال دیده آبی بدست کس
آبحیات مطلب و حرص تشنه لب — در وادی که موج سرابی بدست کس
طی شد جهان و سایل ما از جهان نخاست — دریا بته رسید و سحابی بدست کس
این نام در که در بن دندان آسیاست — دل آب گشت و چشم پر آبی بدست کس

از گردش فلک شب گوناه رنده کیست — زانسان نبرد سپیده که خوابی بدیده کس
از دانش آنچه داد کم رزق میدهند — چون آسمان درست حسابی بدیده کس
بشکن طلسم هستی خود را که غیر ازین — بر روی آن نگار نقابی بدیده کس
با دغرور در سر حیران عشق نیست — در بحر کم آبینه حبابی بدیده کس
حرفیست اینکه خضر آب بقا رسید — زین چرخ دل سپیه آبی بدیده کس

صایب بهر که میگرم مست و بیخود است
سرچشمه سقای دشرابی بدیده کس

زپرده داری هستی است در حجاب نفس — که در فنا نه دل گشته حباب نفس
میان کریه و گفتار من تفاوت نیست — زبسکه در دل گرمم شده است آب نفس
درین محیط نشان کهر ز جمعی جوی — که سر بهر کشیده چو حباب نفس
علاج خنجر سیراب عشق تسلیم است — چه دست و پای تواند زدن در آب نفس
غبار حادثه از یکدگر نمی کاهد — بجان رسید درین منزل خراب نفس
بهر کنار نهنگ است لنگر طلب — همان تردد خود میکند حباب نفس
چو آب خضر سیه پوش شد محیط سراب — زبسکه سوخت درین دشت سینه تاب نفس
محاسبان قیامت حساب می طلبند — درین بساط کم خرج بحساب نفس

زیم خوی تو چون موی زنگیان شده است
درون سینه صایب زیچ و تاب نفس

از ناکسان وفا نشنیدست هیچکس — بوی گل از گیاه نشنیدست هیچکس
از روزگار تلخ بود ناله حزین — از بیشکر نوا نشنیدست هیچکس

پیکانه شو ز خلق کزین دور مطلبان — پیغام آشنا نشنیدند هیچکس
خامش نشین که ناله جانسوز از سینه — در محفل رضا نشنیدند هیچکس
کردار بی نیاز ز گفتار بهره ایست — دعوی ز کمیان نشنیدند هیچکس
عاشق بمال خود به معشوق می برد — یکتن ز که بانشنیدند هیچکس
گفتار در میان صواب و خطا بود — از خامشان خطا نشنیدند هیچکس
عشق از دو کون کرد برآورد رزم ما — سیلاب بی صدا نشنیدند هیچکس

صایب خموش باش کزین حرف شمنان
آواز مرحبا نشنیدند هیچکس

شرح دشت و لبکشای عشق را از ما مپرس — میشوی دیوانه از دامان آن صحرا مپرس
تیغ سیرابست موج قلزم خونخوار عشق — غوطه در خون میدهی ما را ازان دریا مپرس
قسمت ساحل ز دریا جز کف افسوس نیست — حال آن در یتیم از مشت خاک ما مپرس
نقش حیرانی ز خجلت خانه آئینه است — معنی پوشیده را از صورت دنیا مپرس
عاشقان در کرد آئینه دارحیرتند — شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس
در تنور سینه خم جوش این طوفان بین — نشاء این باده را از ساغر مینا مپرس
میزند آتش بعالم حرف وی او دلکو — میکند قایم قیامت الامان الا مپرس
اشک خونین می شود زان چهره رنگین لکو — آه بالا می کشد زان قامت رعنا مپرس
کاسه در خون جگرداران عالم می زنند — از خمار ظالم این چشم پی پروا مپرس
چون سر انجام ما در نقطه آغاز بود — دیگر از آغاز و انجام کار ما مپرس
پشت در روی نامه ما سرد دیباست — مضمون بود روزما را دیدی از شبهای ما مپرس

گل چه پیدا نه که سیر نکهت او تا کی است — عاشقان را از سر انجام دل شیدا مپرس

نشانی میدهد صایب جدیث تنگ ما
کز نخجیر کردی خبر از ما مپرس

از دل آگاه در عالم همین نامست و بس — چشم بیداری که دیدم خلقه دامست و بس
روبهاری که کردم خانه صیاد بود — مرکب خاکی که دیدم پرده دامست و بس
چشم اگر پوشیده باشد دل نگردد سیاه — دیگری این خانه از جامست و بس
سرنوشت برگ برگ این چمن را خوانده ام — حاصل نخل تمنا میوه خامست و بس
تا ز خود پرون نیایی خویش را نشناسی — راه این ویرانه در پیشانه بامست و بس
در گرفتاری بود جمعیت خاطر مرا — رشته شیرازه بال و پرم دامست و بس
از توکل در حصاری کذار دست سعی را — فصل روزی کرکلیدی دار دارامست و بس

هر کرا دیدیم صایب بخشه می گوید سخن
در میان اهل معنی فکر ما خامست و بس

پا منه پرون ز حد خود کمال امنیت و بس — پیش اهل دیده ملک پیر و ال امنیت و بس
چشم پوشیدن جهان را زیر بال آوردنست — شاهبازه معرفت را شاهبال امنیت و بس
کوش پرچین سنگ دندان سپنک مژگان بود — مرزه کویان جهان را کوشمال امنیت و بس
خون حلال خوردن آشامی ندارد در قفا — کرشمه ایست در عالم حلال امنیت و بس
خویشتر از دیک سیدانی ازان دودی رخی — دور شو از اندیشه باطل که صال امنیت و بس
عشرت ما منعی از کس بدست آورد نست — عیده ما از خیال ازلال امنیت و بس
تا نخود داری کمال علم و دانش ناقصی — چون نقطه خود شدی قابل کمال امنیت و بس

میشود صایب ز خود بینی دل سیاهم کاشکی
آخر از بابت پیش آرد وبال این و آن

میکنم سیر گریبان گل از چاک نفس
بخیه گلشن را بهم آورده ام از خار خس

عندلیبی را که از گل با خیال گل خوشست
هیچ باغ دلگشائی نیست چون قفس

میشود شمع امیدش روشن از نار و سپند
هر که در راه طلب چون لاله میسوزد نفس

ناله دل زمزمی را مانع تحصیل نیست
کاروانی را نسوزد دل بفریاد جرس

اهل معنی دل بمعنی از جهان خوش کرده اند
بلبلان را نیست جز فریاد خود فریاد رس

نیست جز باد و بروت از عشق آه بی اثر
ساحل از دریا چه دارد غیر خاری چند خس

سرو جنت میشود چون کرد نخجیر کباب
سروری کار مرد شد از آه افتد هوس

برنمی آید بقانع روزها روی حریص
از لعاب بیستونی میشود دعا جرس

چشم تحسین نیست صایب را ازین گفتارها
از غریزان جهان دارد دعائی ملتمس

بسکه زند موج نور سرو روانش
ناله ماهست طوق فاخته گانش

قطره اشکی ردی نامه سپیاب نیست
چشمه حیوان ز انفعال دهانش

خشک چو سوزن شدست از عرق شرم موی میانش
رشته مریم ز شرم موی میانش

حلقه گردون نخجیر گراه مباد
تا ربابد بقد همچو سپندانش

گرچه لب غنچه سر بمهر بجاست
نامه دارد اثر پیشانش

چشمه خورشید را سراب شمارد
هر که به بیند رخ ستاره فشانش

شهپر سیمرغ بسته است بپازو
ناوک بی بال و پر ز زور کمانش

هر که بدامان آن نگار زند دست
خوش کند زود چون حنا بهار و خزانش

هیچ نصیبی بغیر داغ ندارد
صایب بیکس ز سیر لاله ستانش

که یابد رهائی دام نگاهش
که یک حلقه اوست چشم سیاهش

دل تنگ ما جلوه اش چون بر آید
که گردون غبار است از جلوه گاهش

گرسنه چون نهنگان بهر حدقه است
مه از ناله پیش خ همچو ماهش

اگر آب گوهر ز ما نی نیابد
بهر دل که بخشد ز لف سیاهش

ز راندود شد چون خطوط شعاعی
خس و خار عالم ز برق نگاهش

مگر دند دلها دگر راست قامت
شکستند روزی کمی طرف کلاهش

دران دشت مجنون کند جمع خود را
که از موی ژولیده باشد کیاهش

طلبکار او راست چون تیغ پائی
که پشتک فشان میشود پشتگاهش

چه گل چیند از سرکشی دست صایب
که دامن ز گل می کشد خار راهش

شدست از شوق بیع جانستانش
دبال خضر عمر جاودانش

بجای نامه دل بر خاک ریزد
ز زلف و کاکل عنبر فشانش

غبار آلوده گردکساد است
نسیم پیرهن در کاروانش

چه باغست این که دلها را کند آب
ز پشت در صدای ناغبانش

ز جمعیت نیابد فرصت آرام
که در خود گم کند خاطر نشانش

چنان ناسازگار است آهنگ جوی
که شد ان ساخت پیغام از زبانش

ندارد برگ سبزی رنگ صایب
که نتوان ساخت پیغام از زبانش
بآن سامان رباع و بوستانش

حضوری داشتم شب با خیالش
که در خاطر نمی آمد وصالش

پری رویی که من جویای اویم
اشارت بر نمی دارد هلالش

گل از شبنم کند دریوزه چشم
که گردد محو خورشید جمالش

کند در لامکان خاکسترش سیر
بهر خرمن که زد برق جلالش

کلاه از فرق گردون میرباید
سر هر کس که گردد پایمالش

بچندین رنگ هر ساعت برآید
بهار از انفعال رنگ آلش

اگر گوهر شود هم چشم با او
دهد گرد یتیمی خاکمالش

از آن رخسار چون گل چشم بد دور
که از شبنم بود عین الکمالش

الفها سینه شهباز دارد
ز شرم چهره پر خط و خالش

زبان شکر جای سبزه روید
بهر جا سایه اندازد نهالش

بصحرا افکند چون نافه مشک
ز وحشت سایه را وحشی غزالش

دل آیینها را آب کردست
ز شوخی برق حسن بیمثالش

بکف دارد کمند آسمان گیر
زمین از سایه نازک نهالش

که دارد زهره تکلیف صایب
نیاید بی تکلف گر خیالش

حساب دین و دل را پاک کن با چشم عیارش
که شب را نیمه خواهد کرد از خط حسن طرارش

دو عالم چون صف مژگان اگر زیر و زبر گردد
من و آن چشم کافر گر زرک خوابست زنارش

بهر جا سرو او در جلوه آید کبک میسازد
تتبع کوه خون خود حلال از شرم رفتارش

شود گرداب دریای حلاوت دیده روزن
در آن محفل که آید در سخن لعل شکربارش

فروغ عارض او ذره را خورشید میسازد
خوشا انجام آن شبنم که گردد محو رخسارش

گل اندامی که در پیراهن من خار میریزد
ز جوش گل رگ لعلست هر خاری ز گلزارش

باشک بلبل خونین جگر صایب که پردازد
که میداند عرق را شبنم بیگانه گلزارش

بر نمی آیم بتسکین دل خود کام خویش
چون فلک در بیقراری دیده ام آرام خویش

موجه بی دست و پا را دایه چون بحر نیست
فارغم از فکر آغاز و غم انجام خویش

حرص بر من دردهای نسیه را کردست نقد
صبح ناکردیده می افتم بفکر شام خویش

چشمه امید را نتوان بخاک انباشتن
ورنه می گشتم ز بی صیدی شکار دام خویش

گرچه مطلب نیست در پیغام درد آلود من
خجلتی دارم که نتوان گفت از پیغام خویش

شکرستانی برای تلخکامان گشته است
غفلت شیرین لبان از لذت دشنام خویش

درد سر بسیار دارد دردمندیهای من
سوختم چون لاله تا پر کردم از خون جام خویش

شرم یوسف مانع رسوایی یعقوب ماست
چشم ما در پرده دارد جامه احرام خویش

قوت گویایی تا در زبان خامه هست
ثبت کن بر صفحه ایام صایب نام خویش

ناز پروردی که من گردیده ام پروانه اش
گل زنند اطفال جای سنگ بر دیوانه اش

بنده آن سرو بالایم که طوق قمریان
میشود موج شراب از جلوه مستانه اش

کعبه نتواند قدم در کوی آن کافر گذاشت
نیست خال عاریت بر چهره بتخانه اش

سرجایی یوسفی دارد دریغا پیرهن
سرکف می‌چشم یعقوبیت در میخانه‌اش

حال او از موشکافان مپرس دل مپرد
مرغ زیرک را بدام آرد فریب دانه‌اش

سیر جنت میکند در خانه خشک صدف
هر که باشد چون گهر از خویش آب و دانه‌اش

هر نگاه از چشم او صاحب بود پیمانه
وقف آن کس شد خوش که کرد در خوش از پیمانه‌اش

موجه گو که رود ما نبود یا منش
یا جبایی که نه از بحر بود پیرهنش

این چه لطف است که بر خود چو نظر باز کند
یوسفستان شود از پرتو عارض مدنش

آتشین لعل لب یار فروغی دارد
که سخن هیچ کس آب نشود در دهنش

یوسفی را که من از خیل نظربازانم
پرده دیده یعقوب بود پیرهنش

خبر یوسف گم کرده ما نیچرست
وقف آن خوش که نباشد خبر از خویشتنش

داغ عشق از دل افسرده اغیار مجو
این سهلیست که با شد دل چون من چمنش

گرچه در سینه پاک کس نگذارند بهشت
چه بهشتی است که ندارند عرفیان وطنش

یکی از جمله خوبان که کشانست سهیل
دلبر یاکه منم والله پسیب ذقنش

هر که از پسته لبی خوان نرود بر یوسف
آنچه از سبزه خط روی کسی سیرشنش

چشم روزن شکر خواب کرد و سیدار
در حریمی که بخندد لب شکر شکنش

صایب آن لب بخموشی چکد عالم سوخت
تا چه باشد نمک خنده و شور سخنش

چسان در برکشم کستاخ چون این لاله‌اش
که از نمک نوشه خورشید میبارد بلب‌اش

چه آگاهی ز حال ما خمار آلودگان دارد
می آشامی که خالی ریزی کز دور لبهاش

نهالی را اگر دامید بیش چشم تر دارد
زبان بار میسازد نگه زاتش خاکش

تمنای رهایی دارم از زلف بکمر ری
که از دلبستگی با دو صبا شد عقده دلهاش

چگونه شکر این نعمت کند آن مه که می‌داند
که من از بوسه و پیغام خرسندم بدشنامش

کیم من تا کنم دم خاک راه انتظار او
که بر آتش نشاند بخت بیگانه زاد عده خاکش

که دارد یاد صاحب این چنین آیینه رخسارے
که پر اهن شود دامان پری از لطف اندامش

چه نسبت با نسیم مصر دارد شوخی بویش
که خوزا مشک سارد در دل صحرا بهوش

زگل پیراهنی چشم نسیم آشنا دارم
که از رخت پر بهارا زد نسیمی بوی پیرهنش

تمنای ترحم دارم از خورشید رخساری
که یک زخم نمایانست صبح از دست بازویش

رگ خوابش عنان دولت بیدار می‌گردد
دلی کاشفته در سر پنجه مژگان دلجویش

ازان در دل گره چون لاله کردم شکوه‌ها بیهن
که خاکستر شود اشک کباب از گرمی خویش

کجا دامان آن آتش عذار از خون ما گیرد
بخون یکدم نمی‌گردد نیندیشی ز خونریزش

میسر نیست چشم از روی او برداشتن صایب
که چون خوابیهار انست گیرا چشم حادویش

خط مشکین خمار جام آلوده مبیندش
به دو شب چراغ آفتاب آلوده مبیندش

لب میگون مانگار شراب آلوده مبیندش
ز مستی عذرهای اضطراب آلوده مبیندش

کند از کشش عشاق اظهار پشیمانی
خطای آشکارا با صواب آلوده مبیندش

چه حرف است این که شکر خواب دست فتنه مجید
جهانی گشته از مژگان خواب آلوده مبیندش

خس و خاشاک ما طوفان آتش را نمی‌آید
مبادا خیره در روی حجاب آلوده مبیندش

چه کرد دیده محزون بهار روات و ناب او
دران خمار ارباد آفتاب آلوده مبینش

دل آزاد کان سوزنده آن شعله است عشق او
که دست و لب نجوئی بر کباب آلوده مبینش

چه می پرسید حال صایب از سودای بی لطفش
ز خم و داغهای شکناب آلوده مبینش

رسید آه سحرگاهی لطافت بدنش
که از نسیم شود داغدار پیرهنش

سخن چو بال و پر طوطیان شود سرسبز
ز آبداری لعل لب شکرشکنش

شکوه حسن از این پیشتر نمی باشد
که از شنیدن خبر وصد در انجمنش

اگر ز نکهت گل پیرهن کند دربر
نگفت نیست که نیلوفری شود بدنش

ز اشک شمع توان نقل در کریمان بخت
بمحفلی که بخندد لب شکرشکنش

بایں فروغ ندارد دمی عشقی یاد
سهیل برگ خزان دیده است پیرهنش

حلاوت لب از این پیشتر نمی باشد
که همچو نامه سر بسته است سر سخنش

عبیر بر نمس چشم میکند یوسف
اگر مصور رویا دیوی پیرهنش

ز دام موج نجات حباب ممکن نیست
چگونه دل بر آید ز زلف پرشکنش

چه لذتیست شنیدن نوای جان پرور
ز مطربی که توان داد بوسه بر دهنش

نشد کشائیی از ناله گفت گو صایب
مگر نخال توان یافت نقطه دهنش

کسی پروانه را با خویش یار دمی نشناسد
که دارد در سر طرف خویش شمع خنده چون شمعش

گره چون گریه کرد دیده شبنم در گلوی گل
نشد شادی فزای هرکس که دارد در گریبانش

مگر پیکان طفل آید بار خود دهی دل را
وگرنه هیچ طوفان نمی آید بپایانش

ز فیض عشق او خورشید شد سرزده خاکم
کند یکرنگ خو با هر چه میگیرد در آتش

نباشد لاله در دامان این صحرا اگر افتاده
ز برق آه من در خرمن صحرا نشین آتش

چه باشد مشت خار خشک من گر نیستم خوبی
ز مجمر می گریزد در حصار آهنین آتش

خطش زان در نظر چون می آتش دیده می آید
که یاقوت لب او راست در زیر نگین آتش

ز فرش بوریا گشتم مگر لاغر شود بدنم
ندانستم که از خاشاک میگیرد بهین آتش

سمند ر شوا کز انتهای نارسائی بوادیری
که دارد ناله جانسوز ی در آستین آتش

فرو خور خشم را کز تنده میخواهی دل خود را
که کار آبگینه میکند در خود دل آتش

ز برق حسن که طور صحرا کرد شد صایب
سپند ی چون نگهداری کند خود را در بر آتش

از مرصد انبارم چون کوه لنگر خویش
بحر گران قارم در پای کوه سر خویش

شمع حریم عشقم پروای کشتنم نیست
بسیار دیده ام من در زیر پا سپر خویش

از خشکسال ساحل اندیشه ندارم
پوشیده در محیطم از آب گوهر خویش

در یافت مرغ تصویر معراج بی پری را
ما رنگ گل ندیدیم از بستی در خویش

شهد وصال شکر میخواست رو دهائی
از زهر سبز کردیم چون طوطیان پر خویش

روزی که در گلستان افشانی خنده کردیم
دیدیم بر کف دست خود نشاط گل را پر خویش

دولت مساعدت کرد و صبا و چشم پوشید
در کار دوام کردیم نخجیر لاغر خویش

غافل نیم ز تاغ مرغ چمنی شوریم
چون طفل می شناسم پستان مادر خویش

گرد آتش بکنار محتاج نیست صایب
در زخم میتپیم چون تیغ جوهر خویش

آنکس که نشان داد بدل راه بدانش — سرگشته تر از حیرت هر بیخبر انش

ما در چه تماشاییم که سرپنجه خورشید — در خون شفق می طپد از شوق عنانش

چشم دو جهان واله آن قامت رعناست — خوش جلوه روانیست قد همچو سنانش

از چین جبینش دل عشاق دو نیمست — کاردم شمشیر کند پشت کمانش

سرتا قدمش کنج لب کوزه چشمست — رحمت بچشمی که کند ذره نگرانش

باریک شد ایدل که بسی موی شکافان — گردند ز نازار غلط مویی میانش

پیداست که بار دوی لطیفش چه نماید — ماهی که نباشد توان داد نشانش

سررشته بمکتب رود از قبضه یوسف — چون دیده قحطی زدگان سبز خوانش

پیمک ز خاک چکد لعل لب او — چون قطره خون از سر شمشیر زبانش

در پیش اگر از لعل لبش شمع نمی داشت — می کرد دلفگار کم از ره باریک دانش

گفتم شود از خواب بکم آن شوخی خونخوار کاین — غافل که شود خواب گران سنگ فسانش

ترکی که بشمشیر گرفته است من دل — پیمانه ز رازموی میانست ندانش

صایب جگر خضر و مسیحاست ز خوبان
شوخی که منم داخل خوانچه کشانش

آن ترک که خون میچکد از تیغ نگاهش — بر قیمت که ارزش بود ار بسپاهش

این خرمن نمایان من از شاهد و لبست — گر سوده الماس بود در کف کاهش

طفلی بدلم پنجه فگر دست که باشد — خون دو جهان لاله از ظرف کلاهش

از پستی همت کل خورشید تواند چید — بر خرمن هر دل که زند برق نگاهش

خورشید جهانتاب شود مردمک دیده — هر حلقه چشمی که شود دانه راهش

سپلیست خراشش که جهان خار و خس اوست — در حوصله کیست که گیرد سر راهش

مردانه دل از نظر عشق خورد آب — تا خرمن افلاک سد خوشه آهش

در خواب بچشمان بتش توان کرد — چشمی که شود شیشه ز لف سیه اهش

سیمین ذقنی برده دلم را که بپوشد — یکدم ندهد آب پس از بی چاهش

صایب شود ایمن ز شبیخون حوادث
مردل که شود آن بمژه زلف پناهش

پیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش — مردان بدیگری نگذارند کار خویش

چون شیشه شکسته و تاک بریده ام — عاجز بدست گریه بی اختیار خویش

از خاک برگرفته دست قناعتم — عیش چراغ طور کنم با شرار خویش

پیمانه شور فریبی نیافتم — چون گل بخون خویش شکستم خمار خویش

در قطع راه عشق مزن دم ز پای بوس — گردم کره بدامن صبر و قرار خویش

دایم میانه دو بلا سیر میکند — هر کس شناخته است بمن و دیار خویش

صایب دماغ پرتو مستغنا نداشتم
افروختم بآه چراغ مزار خویش

در گلستان میل در انجمن پروانه باش — هر کجا دام تماشای که هیزی دانه باش

گفر و دین را پرده دار جلوه معشوقدان — کاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش

نور حسن لاابالی تا کجا سیر زند — بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه باش

جلوه مردان براه از خویش بیرون رفتنست — جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش

دامن هر گل بگیرد دیده شبنم گرد — طالب این غیب و معنی بیگانه باش

خضر راه رستگاری دل بدست آورد است — در مغانی کو دکان شیخ میخانه باش

تا شوی چشم و چراغ انجمان آفتاب — پوشش مژ بر کف دست و فرش سر در خانه باش

پی محبت نگذران عمر عزیز خویش را — در بهاران غنچه لب و در خزان پروانه باش

سینک طفلان می دهد کیفیت طل گران — تشنه سر شار میخواهی برو دیوانه باش

ما زبان شکوه را در سر خوا بانیده ایم — ای سپهر پیر تو در جفا مردانه باش

تا مگر صایب چراغ گشته ات روشن شود
مرد دل گرمی که پای گرد او پروانه باش

زخار زار تعلق شکسته دامن باش — بهر چه می کشدت دل ازان گریزان باش

قد نهال خم از بار منت مثمر است — ثمر قبول مکن سرو آزاد چنان باش

دریں دو هفته که مهمان بر کنار تنی — گشاده روی تر از رازمی پرستان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست — چو چشم آینه در خود و بخت حیران باش

ز بخت شور مکن روی تلخ چون دریا — گشاده روی تر از زخم با نمکدان باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است — بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

درون خانه خود هر گدا شهنشاه است — قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

خودی بوادی حیرت فکنده است ترا — برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صایب
مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

بدم چو آتش سوزان بچهره چون ریحان — بر آسمان سخن آفتاب افروزان باش

صدف بدست تهی صد یتیم را پرورد — تو هم ز مایه کف یتیم پرور باش

دل شکسته بدست آر با تهی دستی — بشکسته سبز و سر افراز چون صنوبر باش

به تیره روی فقر از سیه دلان نگریز — چو خون مرده مسلم ز زخم نشتر باش

گل ضعیف نوازیب پر فرازند ترا — همزه فیض رسان آفتاب انور باش

بمیوه کام جهان چون نمی کنی شیرین — چو سرو و بید بهر حال سایه گستر باش

ز کاهوارهٔ تسلیم کن سفینهٔ خویش — میان بحر بلا و کنار دریا باش

اگر گرفته دلی از جهانیان صایب
ز خویش چیره برون آ چو بلبل و یکرنگ باش

شمع ز خاک شهیدان گرنباشد گو مباش — لاله در کوه بدخشان گرنباشد گو مباش

بنده تیغ تو مبادا که باشد تازه روی — باغبار اشک خونین جان گرنباشد گو مباش

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی — خانه ما را مکهبان گرنباشد گو مباش

اشتها چون سیخ حرف و لذت تیغ کباب — خوان ما را مرغ بریان گرنباشد گو مباش

ما که چون دل گوشه داریم از گلزار خلد — دامن صحرای امکان گرنباشد گو مباش

پیر انجامی غبار لشکر جمعیت است — روزگار ما بسامان گرنباشد گو مباش

مرکب آزادگان تخت روان نجویست — توسن گردون بفرمان گرنباشد گو مباش

ز نیت ظاهر حکایت آید دل افسرده را — نقش بر دیوار زندان گرنباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صایب ز لف یار چیست
نسخه خواب پریشان گرنباشد گو مباش

شوخی که جلوه گاه بود دیده منش — چون طفل اشک روی تواند دید در شش

هر چند نیست قابل تر احتیاج حکم — حکم بیاضی که زمانه است کردنش

پیداست همچو غنچه ما از ته چه بود
از سینه لطیف دل همچو آتشش

آنجمله جا بشبنم مه گل کند
شاید که در لباس کند سیر گلشنش

پای چراغ میشمرد آفتاب را
چشمی که کرد دیدن آن روی دلکشش

هر کس که دید سرو ترا در خرام ناز
در خواب نوبهار رود پای در گلش

مجنون که ناز از سگ لیلی می کشید
امروز در خرابه غربت بود خوشش

صایب بلاکش گلشن جنت چرا کند
آزاده که گوشه فقرست مسکنش باش

سهی سروی که من دایم نظر بر قد رعنایش
دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش

خمار و خواب بیماری و شوخی و سیه مستی
ز یک پیمانه مینوشند می در چشم شهلایش

سخن چندانکه میریزد ز چشم او بآسانی
به شواری برون می آید از لعل شکرخایش

اگرچه سرو دارد در بغل فتوی رعنایی
بجای قد خجالت میکشد از قد رعنایش

ازان آن سرو سیمین در نظر تا میروی آید
که پیچیده است دود آه عاشق بر سراپایش

به امان قیامت میکشد دوران حسن او
که خوبی را نمانی نیست ازین مرکان کم ایش

ز بار دل بلرزید صفه را سبک سازد
اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش

بآب زندگی چون نسبت جانان کند صایب
که سیری هست از جان هست سیری از تماشایش

در جلوه گاه چین سراپای دیده باش
در پرتو نگی آینه تنگ دیده باش

در جویبار عقل بنگ خرام کن
در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش

در جستجوی خانه در بسته است فیض
دایم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش

ماهی زبان بحر شد از فیض خامشی
در بزم اهل حال زبان بریده باش

یاد از نگاه گیر طریق سلوک را
در عین آشنایی مردم رمیده باش

پای گریز شهپر پرواز دشمنست
گر پیش پیش سیل روی آرمیده باش

صایب بهیچ لب نزده دنیک مردمان
در روی فقر جهان سخن ناشنیده باش

جوهر دانی نمیخواهد ز کس اکسیر خویش
کو مس از کردنی میکند تعمیر خویش

هیچ دانا بیقراری را شه جان منت
میبرم چون آب هر جا میروم زنجیر خویش

آهوان از سگ لیلی بجنون می کنند
عشق هر جا که بالد میکند تاثیر خویش

زخم من از کرم خجلت زخانه دیوار شد
اینقدر غافل نباید بود از نخجیر خویش

میبرد رنگ از رخ یاقوت خون گرم ما
رحم کن ای سنگدل بر جوهر شمشیر خویش

کاسه فغفور را بر فرق خاقان میشکنند
هر گدا باشد دلی هست از خدا چون چشم سوزن سیر خویش

در رکاب سیل توانی شد و اصل بحر
تا نشوئی دست رغبت صایب از تقصیر خویش

شکار انداز صیادی که هستم من نظر بازش
ز گیرائی بزیر دوخون صید خویش میسازش

چه میپرسی احوال شرار ما پر و بازش
که در یک نقطه طی شد جلوه اکنام و غازش

بصد پیمانه یوسف خلوت میدید در پردن
اگر در خانه آئینه کردی عکس دیدارش

بجای سبزه گر صبح قیامت از زمین روید
ز عکس زیر پای خود نبیند حسن طنازش

ز راه آب چون روان رود سرو چمن بودن
در آن گلشن که گردد جلوه گر سرو سرافرازش

چو مرگان بر دو عالم را بهم افشاند از سوزی
بمژگان خون نذر بگیرد گر چشم سخن سازش

یکی باشد خط آزادی و پروانه کش
قفس افتاده مرغی را که رفت از یاد پروانه کش

خدا از آفت زود یکی این وانگهدارد
که من کیفیت انجام می‌بینم ز آغاز کش

مگر در خواب بینند وصل گل کوتاه پروازی
که هم در آشیان خود بود چون بو خوش پرواز کش

چه یکرنگیست با هم عشق عالمسوز دلکش را
که رحوا تر شود از پرده پوشی خرده زانکش

مشو نومید از لطفش بخاک آرمیده کز نور را
بخاکی رانکند خورشید انجو دیر پرواز کش

اگر صد بار زخیر دیمان از خاک بنشینم
بیالی دیگران هر کس بود چون تیر پرواز کش

درین یکقطره خونی را غمش انهان دارم
که تنکی میکند این صدف بر گوهر از کش

سر سودا ندارد دل بیاد رهبای او صایب
وگرنه میفروشم من دو عالم را بیک نازکش

بهر سیاه درون شوان ترانه خویش
زمین پاک طلب کن سرای دانه خویش

دل خراب بخاک مراد کمتر بست
بخواه حاجت خود را ز آستانه خویش

کنایه رشتی خود را بآبگینه منه
مکن چو سنگدلان شکوه از زمانه خویش

درین دو هفته که گل میهمان این چمنست
مباش بی‌پی تعمیر آشیانه خویش

چو رلف تا تیان دهست کار جهان
ازین بلای سیه دور دار شانه خویش

زبان خویش بدیوار تا توان مالید
قدم برون مگذار از درون خانه خویش

کمند گوهر مقصود رشته اشکست
مکن چو شمع فضا گریه شبانه خویش

مگیر با شوان درد را خرید از من
بزر بدل نکنم رنگ عاشقانه خویش

چو یوسفم که بچاه افتد از گناه پدر
اگر بخرج برآیم ز آستانه خویش

اگر چه غنچه گردکار روان غمیست
بجان رسیده ام از وضع پنهانه خویش

بر نیوائی دارد آزادی کی خوشم صایب
مرا قفس نفریبد با آب و دانه خویش

که صد دارد تواند شد طرف با جن میباش
که تا آن سرکشی چون سایه باشد سر بدور خاکش

نمی دانم بچشم خیره شبنم چه میسازد
گل رویی که توان از لطافت کرد دلگرد اکش

بخون میهمان عاشق چه خواهد کرد خیر ایم
که داغ می‌گرانی میکند رد امن پاکش

بهنور از نی سواران لوحش حرف دل سالی
که آهوی حرم بود از نظر بازان خبر کش

مرا چون گل گریبان چاک دارد حسن میبای
که در پیراهن یوسف سراسر میرود چاکش

بتر سازاده عیسی می دل داده ام صایب
که شرم مریمی می‌یزد از روی غرفناکش

زشت صاف از دل تیره آنچنان میکش
که از بوی کباب افتد بگرد خم نخجیرش

بناریکی سرآمد روزگار روی مهتابی
که بر بالین چراغی میفروزد دیده بیدارش

زخون صید اگر صحرا شود دریا چه غم دارد
که از پشیکی دلی بر کوه باشد تشنه شمشیرش

درین مکتب سرآمد میشود طفل جگرداری
که لوحش باشد تخته پیشانی شیرش

اگر چه خواب بی‌نیم اندیشه از خواب درم
همان از بخت بیدار دل آید در تعبیرش

درین بستان سراپا ثبات قدم دیوانه وارم
که چون جوهر نمیخیزد صدا صایب ز بخیرش

از کفر توان پرسش ای پایه نامیرش
بیخاده تواند شد زنار نامیرش

سیلاب شود قطره اگر رشد زیاده
تا فرد روان آید قرار نامیرش

شوان کرد دلدار دیگر نامن
بسته است درین عالم هر کار نامیرش

مانندهٔ دو ناخن بس عقده که بگشایند / چون دست یکی سازند دو یار بآمیزش
در ساز بهم جنبان زنهار که می گردد / چون حبل متین محکم یک تار بآمیزش
مقصود ز آمیزش آمیزش روحانیست / آمیزش ظاهر را مشمار بآمیزش

در گوشهٔ تنهائی هموار نمیگردد
هر کس که نشد صایب هموار بآمیزش

در محیط

سیراب شدم ز آبروی خویش / در پای خم ز دست ندادم سبوی خویش
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر / کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاک مراد خلق شود آستانه اش / هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
از نوبهار عمر وفائی نیافتم / چون گل مگر گلاب کنم رنگ و بوی خویش
از مهلت زمانهٔ دون در کشاکشم / ترسم مرا سپهر برآرد بجوی خویش
هر کس که همچو صبح نفس را شمرده زد / پر نور کرد عالمی از گفتگوی خویش
بیدار شو بچشم تأمل نظاره کن / هر صبحدم در آینهٔ حشر روی خویش

صایب نشان بعالم خویشم نمی دهند
چندانکه می کنم ز کسان جستجوی خویش

دین بدنیای دنی ای دل نادان مفروش / آنچه در مصر عزیزست بکنعان مفروش
نبرد آب گهر تلخی منت ز مذاق / چون صدف آب رخ خویش به نیسان مفروش
باد دستانه مکن عمر گرامی را صرف / آنچه ارزان بتو دادند تو ارزان مفروش
رشتهٔ عمر ابد بی گره منت نیست / جگر تشنه بسر چشمهٔ حیوان مفروش
ساکنان حرم از قبله نما آزادند / رهنمائی بمن ای خضر بیابان مفروش

پیش من

پیش من بحر ز گرداب بود حلقه بگوش / دیده تر بمن ای ابر بهاران مفروش
عارفان زهد لباسی بجوی نستانند / برو ای شیخ بما پاکی دامان مفروش
سطحیان غور معانی نتوانند نمود / پیش ازین جلوه بآئینهٔ حیران مفروش

سخن از پردگیان حرم توفیق است
صایب او را بزر و سیم لئیمان مفروش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش / بی داعیه چون دیده حیرت زدگان باش
از راه تواضع بفلک رفت مسیحا / با ذره تنزل کن و خورشید مکان باش
در حقه سربسته گذارند گهر را / خاموش نشین محرم اسرار نهان باش
آئینهٔ خورشید شود دیده بیدار / چون شبنم گل نادم آخر نگران باش
شد مخزن گوهر صدف از پاک دهانی / یکچند درین بحر تو هم پاک دهان باش
سررشتهٔ میزان عدالت مده از دست / زنهار که با هر که گرانست گران باش
جائی که بکردار بود قیمت مردم / صایب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

مرد صحبت نیستی از دیدها مستور باش / از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش
مور بی آزار دایم خون خود را میخورد / خانهٔ پر شهد میخواهی برو زنبور باش
بدر از بیماری منت هلالی گشته است / از فروغ عاریت تا میتوانی دور باش
پیش شاهان قرب درویشان ترک حاجتست / دست از دنیا بشو همکاسهٔ فغفور باش
گر ترا بخشند از دست سلیمان پای تخت / در تلاش گوشهٔ ویران خود چون مور باش
تا نسازندت کباب از چشم شور اهل حسد / همچو عنقا صایب از چشم خلایق دور باش

کاش میدیدی بچشم عاشقان خونریش
نادر نوع ارچشم خود میداشتی دیدار خویش

سرمه بلها داده مژگان خواب آلود را
برنمی آئی مگر با تیغ لشکر دار خویش

حسن عالمسوز را شاید بظاهر دلبری
کرم دار و داد فروغ خود مکن بازار خویش

ای که میجوئی کشاد کار خویش از آسمان
آسمان را بود سر گشته تر در کار خویش

خاک باد در دهانش تا شکر گردد مگر
هر که تواند زبان با لیلی بر دیوار خویش

میروم چون نقش مستان تا بپای خود رسم
تا کجا سر بر کنم زین سیر بی پرگار خویش

شرم دار از غنچه خاموش با خندین زبان
چند بتوان بود صاحب عاشق گفتار خویش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش
با سفال و جام زرین یکدل همچون ساده باش

طوطی از همواری آئینه می آید بحرف
پیش اهل سخن رنها لوح ساده باش

سرمه بینا از رسائی هر چند زاهل غفلتی
میکنی چون خواب بازی در میان جاده باش

خون حسرت لکه عجزی آرد بدوش
پیش از نو بهار اچون لاله در میخانه باش

کوتهست از صفحه نوشته درد اغیار اش
از قبول نقش تا ممکن بود آزاده باش

ای که داری چون صدف در بر سفید و سرخ رنگ
تر مباران نگاه خلوت آماده باش

لب گشودن شیوه نیمفهوم را صاحب خطاست
چون نداری مایه از زلف سخن آزاده باش

بر سر حرف آمده است چشم سیاهش
نوخط جوهر شده است تیغ نگاهش

آینه را ثبت دو رو نهم نشاید
می شکند دیگری بسوز نگاهش

گر چه بشش سر بمهر شرم و حجابست
دادن بخن می دهد زبان نگاهش

گر در آورده است از صف دلها
گر چه ز طفلیست فی سوار سپاهش

دایره حیرتست حلقه لعلش
مرکز سرگشتگی است خال سیاهش

نیست بسامان چون خویش خریدار
سیر سپر پای خود نکرده نگاهش

آه اسیر انگشته است مگر دلش
نیست حصاری ناله روی چو ماهش

گر نکند روی التفات بصاحب
پرده شرمست غدر خواه نگاهش

اگر چه پی بیازرانت دو عالم نازکشش
چه میتابانه می چسپد بدل لبهای شیرینش

انان در چشم او عاشق بود از جاکردن کمتر
که قمری میکند فرش قدم را سرو سیمینش

مرا چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشمی
که ناید پنجه الماس اثر گان بر نگینش

بهوی شک تواند صد بیابان قطع کردن
ز شوخیها اگر پی گم کند آهوی مشکینش

در این بستان شی را مرگ داد دزنده چون نیم
چراغ آفتاب آید بپای خود ببالینش

نگین ادر نگین دان بته دیگر بود صاحب
اگر با در نداری پیر کن در خانه زینش

ظاهر مردان بزیور کرنباشد کوسباش
حلقه پروین و رکرز رنباشد کوسباش

از گداز خم خویش خوردن عاقلست
در و اگر در باده احمر نباشد کوسباش

سوده یاقوت سازد در تو می معزرا
بر سپر ماتاج کو سر کرنباشد کوسباش

رخنهای دام فتح الباب دیده است
شیشه ما را فوکر کرنباشد کوسباش

حلقه زنجیر اگر آئینه پرزیند کو پرزین
کار دیوار انتظامی کرنباشد کوسباش

در عمق بی نیازی هست آب صد محیط
نم اگر در ریشه و ساغر نباشد کو مباش

از طپیدن هیچوان کوتاه کرد این راه را
قوت پرواز اگر در پر نباشد کو مباش

خارِ من گنج گهر را خلق خوش دام بلاست
در بساط بحر اگر عنبر نباشد کو مباش

خوابگاه نرم صایب سنگ راه رهرو است
بستر و بالین ما گر پر نباشد کو مباش

ز خط گر دیده فرو بستی چشم گرانخوابش
مگر خط میکند بیهوش دارد در می نابش

کجا تابان نگاه گرم دارد سایه پرورد
که گردد آفتابی چهره از گلگشت مهتابش

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه دستی
که مژگان چون کند سنگ است سنگین خوابش

تو اگر از نشاط فربهی در خود نمی گنجد
ازین غافل که هم پهلوی چربی رفت لاغرابش

دریغ دریا که این سیل سبکسیر خود نمایی رود
که قهر خامشی بر لب زند در بار گردابش

مشو آلوده دنیا دوله تنهایی اوصایب
که دارد در دو عالم در چاشنی صاف می نابش

سخن دارد بآب زندگی لعل کم آبش
زبان بازی نگاه گل میکند مژگان خونخوارش

عرق را روی آتشناک او در پرده میسوزد
ز استغنا نمیجوشد شبنم خون گلعذارش

اگرچه کبک خوش رفتار می زیبد خرامش را
بقمع کوه خود را میزند از شرم رفتارش

شمار دیده ام را آن سرو بوستانی زد
اگر قمری کند نظاره نخل شکر بارش

ز چشم مدعا آن سرو بستان را نگهدارد
که نهانست در گل تا کردن خار دیوارش

نوا سنجی که بلبل گوش بر فریاد او دارد
شود چون سینه خندان در حریم بیضه منقارش

زبی برگی ز کنج آشیان سیر پری آرد
اگرچه عندلیبی نیست چون صایب بگلزارش

چین نبود ده ایکه شود ریشه باش
خال تو دانه ایکه دامت ریشه باش

روی تو آتشی است که زلف تو دود او
شیرازه غنچه تو که دلهات شیشه باش

سرو بلند قامت تو کز خجالتی
در سر دلی که نخچه فرو برد ریشه باش

دست هنر چگونه نشوید کسی بخون
فرهاد در ازای دو آورد تیشه باش

چون اختیار ریشه و شغل درکند
صایب که شد ز رود ازل عشق ریشه باش

شهسواری که منم کرده ره جولانش
آفتاب از مژه جارو کند میدانش

برگ آسایش ازین خاکیه کاسه محموی
که بود از نفس سوختگان سامانش

مور صحرای قناعت دل شاهی دارد
که بود دست سلیمان بنظر زندانش

تهمت سرمه مان چشم سیه عین خطاست
سرمه گردید که خیزد ز صف مژگانش

صفحه آینه را کاغذ سوزن زده کرد
تا چه با سینه مجروح کند مژگانش

نظر تربیت از بزمگه دون صایب
کلستانی که نمد بلبل خوش الحانش

خود کرده ام شکوه ترا خصم جان من
کافر مباد کشتن تیغ زبان خویش

یک مرد در قمر و حرارت نیافتم
در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش

مرکز چنان نشد که درین دشت پر شکار
دست نوازشی بکشم بر کمان خویش

آتش مصحف پر پروانه میزند
این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش

در وادی که خضر زند جوش العطش
دارم عقیق صبر ز زیر زبان خویش

چون موج از کشاکش این بحر بیکران — فرصت نیافتم که بگیرم عنان خویش
دانش همیشه گرم دوید همچو آفتاب — هرکس بمرتبه نفسی راند روان خویش
چون سرو در مقام رضا ایستاده ایم — آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

صایب بکرد کعبه مقصد کجا رسید
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

هر که از داغ نهان عشق سوزد بیکرش — آتش این بروبی می آید از خاکسترش
عشق هر کس را نهد بر چهره خال امتحان — همچو داغ لاله ریزد دشت آتش بسترش
مستی چشمش مدد در خط فرد شد مگر — کرد خط پهلوش دارد و میخندد در سیاهی اغوش
از هوا داران آن شمعم که بتوان هر سحر — همچو برگ گل پر پروانه رفت از بسترش
نوح اگر کشتی در دریای محبت افکند — در قفا خواهش میفهمد با مخالف سیرش
خواب امروز و دل بیدار فردا یافتند — شمع میلرزد تمام از بیم این فرمانبرش

چون دل صایب خوی داد آب از تماشای بهشت
تلخی چین جبین موج دارد کوثرش

گهر از شرم عرق میکند بیمارش — چکد نه آب شود دل خجل از دیدارش
مرا بدام کشید ست نازکی امید — که هم ز موی میان خود شود زنارش
کجا بامل نظر بگذرد خود آرائی — که صبح آینه سان سوزد خواب بیدارش
بگرد میوه فشارم سر دهد می مست — بغل گشاده منصور میدهد دارش
شهید لاله غداری شوم که تا دم خط — ز رفت شرم زبالین چشم بیمارش
که یک گل از چمن روزگار برنزند — که همچو صبح پریشان بخشت دستارش

بخون طپیدن خورشید پر بگرد شد — پیک گرشمه دیگر تمام کن کارش

فتاده است ره من بوادی صایب
که دشنه بر جگر برق میزند خارش

صبح است ساقیا قدح خوشگوار بخش — جامی چو آفتاب بما در کنار بخش
چون تاک اگرچه پای ادب کج نهاده ام — ما را بریز شره اشکبار بخش
دور نشاط نقطه پرکار ربنه است — مردانه اختیار سر خود بدار بخش
در کوچه باغ خلد خرامان گذار نیست — دراه ما دو سیلیه شرمسار بخش
زان پیشتر که خون تو رزق من شود — این حرعه را بنرگس مخمور ما بخش
ای آنکه پای کوه بدامش شکسته اند — یکذره صبر هم بمن سنگسار بخش
چون برق خشک یکدو زانین دست آتشین — ای خوبی آبله دل بیخار بخش
نقصان نکرد خضر ز سرچشمه حیات — جانرا بجبهه عرق آلود ما بخش
می در سر برهنه پروبال وا کند — دستار خویش را بمی خوشگوار بخش

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است
زان بحر قطره بمن خاکسار بخش

هر که بیند بچشم بیمارش — میشود در زمان پرستارش
توبه را میکند خرابانی — لب میگون و چشم خمارش
زنده کانی بخضر نخشیده است — آنچنان نشئه لعل شهوارش
صبح عید است و دل شب قدر — در شبستان زلف خمارش
مغز در استخوان شود شیرین — چون بخندد لب شکر بارش

سپنک بر شیشه میزند از کوه — گنگ در روزگار رفتارش

خون به لبهای عاشقان کردن — میچکد چون عرق ز رخسارش

خار دیوار میشود مژه اش — هر که آید به سیر گلزارش

لرزش زلف یار پیچانیست — شیشه صد دلست در کارش

صلح داده است آتش را — آتش آماده ز رخسارش

قامت او بست سر خط صایب
چون نگردد بلند گفتارش

با خلق آشتی کن و با خود بجنگ باش — فیروز جنگ معرکه نام و ننگ باش

انجام بت پرست بود بوسه بر خودش — در قبضه خود مباش و بنه فرنگ باش

خلق وسیع و رزق پنک کس ندیده است — خلق وسیع داری گو رزق تنگ باش

چون ماهیان بهار ز نرمی فرو روند — در کام خلق اژدها پشت نهنگ باش

از چشمه سار تیغ بشو دست و روی خویش — در آفتاب زن و خزان لاله رنگ باش

گر پشت پا بعالم صورت نمیزنی — تا حشر در شکنجه این کفش تنگ باش

صایب هزار بار ترا پیش گفته ام
با خلق صلح کل کن و با خود بجنگ باش

گاهی چراغ نام و گهی شمع سور باش — گاهی بهین طلبت و گه مجنون ور باش

شیر و شکر بطفل مزاجان سپل کن — قانع ز خوان رزق بهر تلخ و شور باش

کشتی چو باجت لنگر خود زود بشکند — زنهار در کشاکش دوران صبور باش

بستان خلق جام و مده بخته در عوض — سرگرم خوش معاملگی چون تنور باش

خرم گلیم چون مژه پیدا شده است — رخ بر فروز و حوصله بردار طور باش

صایب

صایب چو بوسه بر مچل قربت نمیدهند — از دور دیده بان نگه ما ی و در باش

چه سازد وصف مشاطه با حسن خداداد — ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزاد ش

گرانی میکند بر خاطرش یاد دم نمیدانم — که با این ناتوانی چون توانم رفت از یاد ش

ندارد میل ما طاقت اگر می غربت — بگرد رحمی کند و با قفس سازد نهاد ش

ز بس از زلف او در شانه کردن شک میریزد — چو پای شمع تاریکست پای سرو آزاد ش

اگر صایب متیم کشتن فردوس خواهد شد
نخواهد رفت از خاطر هوای سبزه زاد ش

عنده لیبی که بهار ست غریب خار ش — نفس صبح قیامت دهد از منقار ش

از بهار چمن افروز چه کل خواهد چید — می پرستی که نباشد بکرو دستار ش

دست تا زیر و زبر ش شاخ امل کوته دار — کاین نهالیست که باشد گره دل بار ش

گلشنی را که بود دیده گلچین در پی — مژه بر هم زدن خار ست سر دیوار ش

حاصل نعمت دنیا همه رقت و فریب — این درختی است که بوی است سراسر بار ش

کیست امروز در این باغ نمیراز صایب
عنده لیبی که چکد خون دل از منقار ش طرفه غریبست

یوسف من شد اسیر در چاه ظلمانی مباش — تخت کنعان خالی افتاد ست زندانی مباش

خنده بر لبهای خود از گنج گوهر بست — تا توانی بر قی لبهای ریحانی مباش

پادشاهی بی حضور قلب باخاطر ست — دل چو زر جامیه کوتخت سلیمانی مباش

دل نمی لرزد بصید دام این صیاد را — در قفس زنهار بی بال و پر افشانی مباش

صایب

در رکاب برق داری چون نوبهار — تا کلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش

چند صایب دل کم گشته خود خواهی کرست
در بساط سینه کو یک لعل بیکانی مباش

بسمل خود می تپد چون مشک خط عنبر فشان — چه چنین نشأت خیز است اینکه میکوبد سنان

مرا افکنده در دریای غم نیلوفری چشمی — که چون خورشید عالم سوز زیر بار کاهش

کلشن بی نسیم صبحگاهی برنمی تابد — نفس در دیده عیسی مکدر کلشن باشش

دل عشاق چون برگ خزان بر خاک میریزد — بهر جانب که بایل میشود سرد خزانش

پی تسکین خاطر آرزویی می کنم رنگین — وگرنه می کیم تا باشم از خیل تهیدستش

دل خود میخورد موری اگر مهمان او گردد
مخور صایب فریب آسمان و خوان آسایش

چشم و گوش و لب ببند از شور و شر آسوده باش — خوشتر آن کز داوری کس از سپر آسوده باش

هر چه صورت می پذیرد سایه گردار است — لب بگز از حرف تلخ از خیشتر آسوده باش

از جهان گر دنی غمها بخاطر افزون میشود — از تو بیرون نیست منزل از سفر آسوده باش

از گمان تست هر تیری که در دل میخلد — راست شو از تیر طعن کج نظر آسوده باش

شد زمین از رنگ و بو باری مهر چون بهار — گر چو خاکی کنندت پی سپر آسوده باش

گوشه صایب در تسلیم رضا تحصیل کن
از قضا فارغ نشین و از قدر آسوده باش

روح قدسی پیش ازین در تنگنای تن مباش — عیسی دمی گره در چشمه سوزن مباش

از لباس تن مجرد کن روان پاک را — یوسف سیمین تنی در قید پیراهن مباش

سرمه کن از برق مژگان پرده پای خواب را — پیش از آن کز زیر پا بینی دیده روشن مباش

ای سپنجی آشیان بام چرخ را سوراخ کن — تا کنی چندین درین زندان بی روزن مباش

میتوان در را بهم بر فرازغوش زد — رستمی داری اسیر چاه چون بیژن مباش

شد سفید از انتظارت چشم خلد آرامگیر — همچو بسمل محو آب و رنگ این کلشن مباش

چون سلیمان خاتم دولت بدست آرد دلیر — قهرمان عالمی فرمان پذیرش مباش

در زمین هر چه خود دانه اشکی بکار — در غم آب و زمین و دانه و خرمن مباش

چون ز رنگ و بو آیینه را پرداختی — همچو خاکستر میندیش از گلشن مباش

با درشت و نرم یکسان چون ترازو کن سلوک — در مقام عیب جویی چشم پروین مباش

میتوان در پیش چشم عیب جویان عیب پوش — نامه سیاه شود در نهاد بی دشمن مباش

این جواب آنکه می گوید حکیم غزنوی
ای سپنجی خواجه جانی غلام تن مباش

چین گیسوی تو در زلف پای تا بسرش — هیچ دانا نتواند که دهد بیرون سرش

بدو در چهره او آتشین عذاری نیست — که همچو لاله کرده نیست آه در جگرش

اگر ز بند رگش باخبر نمی گردد — کسی که گردش چشم تو کرد دیگرگونش

چنین که تنگ بتان را گرفته مهمانست — که مور خط نخند کار تنگ بر شکرش

زنوک آن مژه در میچکد آتش — که با نیامده دل رسیده نیشترش

حریف کریه خونین نمیشود صایب
ز اک که شکسته است شیشه در جگرش

چنان افکنده است از طاقی لهاکه بیتابش — که پهلو میزند با طاقی نسیان طاقی از بویش

میان کو مرد آینه صحبت در نمیگیرد
چسان خود را نهد اردوغ زر صیقل روش

مگس تخم امید عالمی را روزی مور است
نهد ای خط پرحرم دست از خال اسود نوش

اگر اندوز او را دوش کم گشت خواب معذورم
کباب من نمیدارد اشک انبل گرمی جوش

دلی کز زخم پیکان تو زخمی بر جگر دارد
سراسر میرود در آب خضر پوشته در جوش

توانگر کی نشستن در رضای دشمنان صایب
نشیند مرکه چون تیا شی ز انوار انوش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش
دانه یک نقش چون آینه تصویر باش

روزی خود میفرماید بنده فرمانپذیر
راضی و شاکر بحکم و الی تقدیر باش

رزق صرصر میشود آخر چراغ عاریت
از فروغ خود فروزان همچو خورشید باش

سیر چشمی هرگز ادا دند نعمتها از دست
گر تو عاشق نعمتی چون پای ایثار باش

تا نخندد در رخت پیشانی منزل چو صبح
هم نهبت هم بدست و پای در زنجیر باش

شیر خالص میشود در خون که انجا میخوری
چند روزی صبر کن میراث حوری میرباش

چون تو پیروان آمدی از بندگان لباس
سر بسر روی زمین کو خار دامن گیر باش

خصم رو گردان چو شد از زخم او ایمن مشو
واقف پشت کمان چون آن دم تیر باش

از حدیث راست رو گردان مشو چون سندلان
چون هنر ثابت قدم در ره ظفر ایمن مباش

از گرفتاری مشو غافل در ایام نشاط
گر نگین میروی چون آب از نیجیر باش

تا چو خضر نیک پی از زندگانی برخوری
مرکجا افتاده مینی تو تعمیر باش

مرد نیز نک خزان و نوبهار آن هستی
در بساط خاک صایب غنچه تصویر باش

گر کند آرایشته جانها زه پرانش
از لطافت رنگ گردانه بیاض گردنش

دور باش شرم را نازم که با آن خیرگی
دست خالی می رود پیرون نگشتن دامنش

انکه با تیغ تغافل می کشد صید حرم
کی بخون چون منی آلوده گردد دامنش

خانه گر روی آشنا کی اوردش شود
تا قیامت میچکد آتش ز چشم روشنش

کاسه در یوزه سازد دیده یعقوب را
ماه کنعان اشتیاق کهنت پیراهنش

چشم شوخ آهوان در پرده نتواند رمید
چون کند اندازگرد دغمزه صید افگنش

تا جر کنعان ندارد صایب این سامان چرا
گل یکی از خوشه چینان است گرد خرمنش

میتراشم رزق خود چون ماه نو از پهلوی خویش
میکنم تا هست ممکن حفظ آب روی خویش

بار منت برنمی تابد تن آزادگان
پیرهن موزون بالاسی نیست غیر از موی خویش

روزی پر رنج گردد تخم رنج بیشمار
وقف آنکس خوش که باشد رزق او بازوی خویش

چون کفن ناخوانده مرگس برنخوانی رود
ای لباسیلی بدست خود نکندی بر روی خویش

مرگ را چون تیغ باشد آب بارنگی بکار
میکند چون موج ارزیا تهی پهلوی خویش

شکوه خونین تر او میکند پای ختنا
نیست ممکن در گره چون نافه بستن بوی خویش

میتواند چهره مقصود را پی برده دید
مرکه را آورد در آینه زانوی خویش

مرکه چین تنگ خلقی از جبین بیرون نکرد
متصل در زیر شمشیر است آب روی خویش

نامه اش چون نامه اصحاب است محشر عنید
مرکه از اشک ندامت داشت شوی خویش

میکشم مرحظه صایب آه افسوسی ز دل
یکنفس فارغ نمی گردم ز رفت و روی خویش

ز اضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص
میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص

پرتو خورشید را آیینه در وجد آورد
در دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص

شوق در سر دل که باشد مطربی در کار نیست
بی دف و نی میکند گردون مینا فام رقص

پیش عاشق در بلا بودن از بیم بلاست
مرغ زیرک میکند در حلقهای دام رقص

رقص ما را نیست چون دور فلک آخر شدن
وقت خوش مطرب چو گردد نیست بی انجام رقص

از سیه مستان نمی آید تمیز درد و صاف
میکنم یکسان بذوق بوسه و دشنام رقص

در محیط عشق بیتابی بود باد مراد
برد کف را بر کران زین بحر خون آشام رقص

ذره را نظاره خورشید در رقص آورد
آتشین رویی چو باشد نیست بی هنگام رقص

اوج دولت جای بازی و نشاط و لهو نیست
از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص

هر کجا آن مطرب خورشید رو طالع شود
خرده جان را کند چون ذره بی آرام رقص

پای کوبان میرود سیلاب تا بحر محیط
هر کرا شوقیست در سر میکند هر گام رقص

شمع میسازد قبا پیراهن فانوس را
چون کند در انجمن آن یار سیم اندام رقص

طعمه دریا نگردد هر که از خود شد تهی
تا بود خالی کند بر روی صهبا جام رقص

فتنه سازان جهان را نیست در فرمان زبان
میکند بیخواست آتش را زبان در کام رقص

اختیاری نیست صایب بیقراریهای دل
ذره چون خورشید بیند میکند ناکام رقص

محبت تو ز دل داد پیچ و تاب عوض
گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض

ستاره بدل از داغ عشق او دارم
که نه بماه کنم نه بآفتاب عوض

بنور عقل درین انجمن کسی بیناست
که کرد دولت بیدار را بخواب عوض

شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل
که گنج می طلبند از من خراب عوض

متاع دل بکسی داده ام که خرسندم
ز بد معاملگی گر دهد حساب عوض

که میخرد بمی ناب زهد خشک مرا
که با محیط گهر می کند سراب عوض

بهشت نقد شود رزق خوش معامله
که می فروشد و گیرد ز من کتاب عوض

مگر بعشق دل خویش خوش کنم صایب
وگرنه عشق ندارد بهیچ باب عوض

چون برق زود می گذرد آب و تاب خط
زنهار دل مبند بموج سراب خط

یکساعتست شعله خس انجمن فروز
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

زینسان که چشم مست تو در خواب غفلتست
ترسم ترا بهوش نیارد گلاب خط

تا چند بیحساب باهل نظر کنی
اینک رسید نوبت روز حساب خط

از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود
رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال
تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط

خط بر سر بنفشه فردوس می کشد
در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط

از هاله مه بحلقه ماتم نشسته است
تا کرد احاطه چهره او را سحاب خط

چون داغ لاله مرهمش از مشک سوده است
صایب کسی که گردد داغ و کباب خط

ز گنجهای گرانمایه بی نثار چه خط
اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه خط

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
دماغ سوخته را از وصال یار چه خط

خوشست دامن تحریک نیم سوخته را
جنون کامل ما را ز نوبهار چه خط

چراغ صبح پیک جلوه میشود خاموش — مرا بموسم پیری نماند عبار چه خط
درخت خشک نه بشکوفه نما میشد — ترا که نیست خبر در سر از بهار چه خط
ز بوی عنبر جعد تو زخم تازه می کردد — ز زلف مشک فشان پی دل فکار چه خط
تمام دلخوشی روزگار در عشق است — ترا که عشق نورزی ز روزگار چه خط
خوشست سوختن داغ با سپید چشمان — ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه خط
ز انتظار شود آب تلخ انجمات — ز دوصل بادهٔ کلرنگ هیچ عار چه خط

ترا که غم گرفته است در میان صایب
ز مهربانی یاران غمگسار چه خط

درکشکش ز زبان آتشین بودم چو شمع — تا نه پوشیدم بخاموشی نماند سودم چو شمع
دیدنم نادیدنی مژگان بهم آماده بود — در شبستان جهان تا چشم کشودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلهای من — بر جهان نخشودم و در خود نخشودم چو شمع
سوختم صد بار دامانی بخشک از نم نگشت — قطره آبی نکشیم رو سر زد دم چو شمع
پاس صحبت داشتن آسایش از سر بوده بود — زیر دامان خموشی قهقم آسودم چو شمع
اینکه کاهی می زدم بر آب و آتش خویش را — روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
چون صدف در پرده های دل نهفتم اشک را — کو سر خود را بهر پیرایه نسودم چو شمع
روزی من در دل این خشک چشمان بوده بود — کرچه در محفل زبان بر خاک میسودم چو شمع
مایه اشک ندامت کشت داغ آتشین — هرچه از تن پروری ترسیم افزودم چو شمع

ایزمان افسرده ام صایب وکرنه پیش ازین
میکشید آتش ز چشم کریه الودم چو شمع

می پرستان در سر کوی مغان کردند جمع — تیرهای راحت از بهر نشان کردند جمع
کرچه در تاریکی شب اه را کم کرده اند — صبح چون روشن شد این کار روان کردند جمع
کرچه چون کل خندان امروزی شیرازه اند — زیر یک پیراهن آخر غنچه سان کردند جمع
کرچه هر یک در مقامی لاف یکتایی زنند — چون به افتند چو یک دانه کردند جمع
این پریشان قطرها کر هم جدا افتاده اند — در کنار لطف بحر یکران کردند جمع
تنکی صحرای امکان مانع جمعیت است — جمله با هم در فضای لامکان کردند جمع
در نه دریای وحدت چون کهرهای صدف — زیر یک پیراهن این سیمین بران کردند جمع
چون سبزه نو رسته وحدت بر دهای آشنا — ثابت و سیار در یک آستان کردند جمع
راکشان محبت با دل یکدیکر کشند — چون کشش دیدند بر یک نشان کردند جمع
بر فراز ای قهرمان عشق چون علم — تا ز اطراف این سپاه یکران کردند جمع

صایب از درد جدایی خون خود را میخوریم
مرکجا با هم دو یار مهربان کردند جمع

سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع — اندکریبان سر برون آورد از زارم چو شمع
از کلاب مسند باغ اهل دنیا روی را شست — طعمه مقراض شد کلهای بیخارم چو شمع
میشمارم بوی پیراهن نسیم صبح را — من که دارم از فروغ خود در آرامم چو شمع
آب میکرد دل سنکین چو هم از عجز من — میتراود آتش از سنکلاخ زارم چو شمع
از نسیم صبح برهم میخورد هنکامه ام — در دل شبهای دایم روزکارم چو شمع
از کذشت آه حسرت زانچه آید در شمار — مشت خاکی در بساط زندکی دارم چو شمع
خار اکر ریزند از بهر چه در دیده ام — مایه پیش شود در چشم خونبارم چو شمع

دشمن من از درون خانه می‌آید برون
دوست می‌گردد ز اشک گرم دیوارم چو شمع

از پس من سوده می‌سایید پهلو با خاک
از نحیفی رشته‌ام از یک شمارم چو شمع

حاصل من آه افسوس است و اشک حسرت
وای بر آن کس که میگردد خریدارم چو شمع

طعنه‌خامی همان صایب بر دم شمشیر
گرچه میریزد شرر از سوزه گفتارم چو شمع

ز سوز عشق بود خارخار رگ‌ریزم شمع
بدست شعله بود اختیار رگ‌ریزم شمع

ز خاک سوخته پروانه را بیا نگرند
ببغشه دارد هوای بهار رگ‌ریزم شمع

بپا که تا تو چو گل رفته ز بزم بروں
ز هم نمی‌گسلد پود و تار رگ‌ریزم شمع

اگرچه دود رم از بزم میتوانم داد
حساب خنده گل با شمار رگ‌ریزم شمع

خبر مباش تو از شعله‌های بی‌زنهار
بآب داده مرا جویبار رگ‌ریزم شمع

چه سود از نیکه بلند است دامن فانوس
چو صبح وقت بتابد بکار رگ‌ریزم شمع

خدا نگه‌دارد آتش عنان صایب کس
که نیست گریه او در شمار رگ‌ریزم شمع

منم که گوشه چشمی بآشنا قانع
بجا گیای قناعت ز تو بتا قانع

ازان شدست بچشم جهانیان شیرین
که از لبالب شکر شده بوریا قانع

ز مال خویش باحسان منتی ردار
مشو بگنج بنا می چو اژدها قانع

بدامن عرق انفعال دست رسید
بعذر خشک گردید از خطا قانع

بهشته راه بآب نعانی افتد
مشو بدین ازان لعل جانفزا قانع

خطر ز چشم بد چه ندارد آن بهرو
که شد براستی خویش از خطا قانع

ز لاله زار شهادت گلی بچین صایب
ببوی خون شهیدان ازین خاک کربلا قانع

گرچه صاحب نظرانند تماشای شمع
بهر پروانه بود انجمن آرای شمع

هیچ جا تا دل پروانه نگردد آرام
مرغ شرار ی که جدا از دل شد جای شمع

هرچه در خاطر پروانه مصور گردد
میتواند بدو آیینه پیمای شمع

جوهر عشق پیشانی عاشق گویاست
نشود سوختگی سرمه گویای شمع

عشق و زری که قرار از دل پروانه ربود
رعشه افتاد بسر پنجه گیرای شمع

دل چو روشن شود از عشق بیان گم گردد
تا دم صبح بود جلوه رعنای شمع

خط بآن چهره روشن چه تواند کردن
شب تاریک بود سرمه پیمای شمع

عشق در پرده ناموس نهفتم غافل
که ز فانوس بود پرده رسوای شمع

یارب این بزم چه بزمست که از گریه ما
غم پروانه ندارد سر سودای شمع

تا درین انجمن از سوختنی هست نشان
پا بدامن نکشد جلوه هرجای شمع

کثرت خلق توحید چه نقصان دارد
چه خلل میرسد از رشته یکتای شمع

بمسکند گریه ما همدرد ما صایب
جای رحمت دریغ بزم بتنهای شمع

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ
بگنج راه نبردی درین خراب دریغ

مدار عمر تو در فکرهای پوچ گذشت
نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ

بکشوری که دل ساده میخرند انجا
ز آرزش پریشان ندی بآب دریغ

بخط و خال مقید شدی ز بیهده دوست
نشد نصیب تو جز گرد ازین کتاب دریغ

درین بهار که یک چهره نشسته نماند / رخی به اشک نشستی ز گرد خواب دریغ

بنور ذره سفر می‌کنند گرم روان / تو پیش پای ندیدی به آفتاب دریغ

بوعده‌های دروغ زمانه دل بستی / شدی فریفته موجه سراب دریغ

ز پیچ و تاب شود رشته امل کوتاه / تو تن چو رشته ندادی به پیچ و تاب دریغ

ز باده که حریفان سبو سبو خوردند / به نیم دور شدی پای در رکاب دریغ

ز وصل دوست بفردوس آشتی کردی / صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ

ز عکس دیده آیینه سیر شد صایب / تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

چندانکه بهارست و خزانست درین باغ / چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ

از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل / آسوده همین آب روانست درین باغ

بلبل نه همین می‌زند از خون جگر جام / گل نیز ز خونابه کشانست درین باغ

پیداست ز دامن میان بر زدن گل / کآماده پرواز خزانست درین باغ

معموره امکان نبود جای نشستن / استادگی سرو از آنست درین باغ

مهر لب خود باش که خمیازه افسوس / با خنده گل دست و دهانست درین باغ

صد رنگ سخن در لب هر برگ گلی هست / فریاد که گوش تو گرانست درین باغ

چون بلبل اگر چشم ترا عشق گشودست / هر شبنم گل رطل گرانست درین باغ

هر گل که سر از پیرهن غنچه برآرد / بر غفلت ما خنده زنانست درین باغ

آن شعله که سر از شجر طور برآورد / از جبهه هر خار عیانست درین باغ

ای دیده گلچین ادب باش که شبنم / از دور بحسرت نگرانست درین باغ

غم گرد دل مردم آزاد نگردد / از دور بحسرت نگرانست درین باغ

خاموش شد از خجلت گفتار تو صایب / سوسن که سراپای زبانست درین باغ

چنانکه بلبل مسکین بود خزان در باغ / ز یار و دوست جدا مانده‌ام چنان در باغ

سبک در آیم و بیرون روم سبک چو نسیم / نیم بخاطر نازکدلان گران در باغ

فتاده‌ایم پی هم چو برگهای خزان / اگرچه یکدو سه روزیم میهمان در باغ

ز نارسایی مشرب میان باده کشان / خجل ز خشکی خویشم چو آشیان در باغ

مرا که چشم بپای خودست چون نرگس / چه سود از آنکه بود منزل و مکان در باغ

که خوشه چین شده یارب دگر ز خرمن گل / که برق میجهد از چشم بلبلان در باغ

دلیل تنگدلی بس بود همین صایب / که همچو غنچه خموشم بصد زبان در باغ

این سرشک آتشین کز دیده میبارد چراغ / تخم مهری کز دل پروانه میکارد چراغ

گریه ظاهر ندارد جنگ با سنگین دلی / می‌کشد پروانه را و اشک میبارد چراغ

شور بیداری همین در دیده پروانه نیست / تا سحر کوکب ز اشک خویش بشمارد چراغ

شعله ادراک را لازم بود بخت سیاه / زیر پای خویش را روشن نمیدارد چراغ

میکند کان بدخشان را ببرگ لاله یاد / بر سر خاک شهیدان هر که می‌آرد چراغ

چون نسیم صبح دارد دشمنی در چاشنی / فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میکشد پیوسته آه و اشک میبارد مدام / از مآل کار خود صایب خبر دارد چراغ

مرسرایی را که باشد از دل روشن چراغ
میخورد خون از فروغ سینه من داغ عشق
سوختم زان فردکی یارب در این محفل چه بود
غیبت غیرت کرم رفتاری در این طلعت سرا
صحبت ناجنس آتش را بغیر باد آورد
در میان عشق و دل مشاطه درکار نیست
تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است
قدر عاشق می شناسد شهد این پروانه را
در دل و در سینه من روشنائی دیگر است
دود مان دوستی از پرتو من روشن است

میسوزد چهرهای یارا ز دیده در دل چراغ
می کشد خجلت ز خود در وادی این چراغ
سینه گرمی که تواند کرد از او روشن چراغ
یار دلسوزی که دارد پیش پای این چراغ
آب در روغن چو باشد میکند بیشون چراغ
جای خود وا میکند در دیده در دل چراغ
پای خود را چون تواند داشت روشن چراغ
ناتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ
ورنه دارد سینه پر شک دل این چراغ
میبرد زد خون گریم در ره دشمن چراغ

در شبستانی که گردد گلک صاحب شعله ریز
چاک سازد جامه فانوس را پرتو چراغ

گلها تمام پیکطرف آزرده پیکطرف
بدمستی سپهر جفا جو پیکطرف
آخر نشانه چکند ما نیز آرزیم
از بیخ و بات رشته عمرش شود تمام
اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد
در وادی که لیلی پیکانه خوی ماست
گرد عصای موسوی آنجا که ریزد چه باک

چین و خطا پیکطرف آن او پیکطرف
مستانه جلوه‌ای قد او پیکطرف
دل پیکطرف نزار پریرو پیکطرف
با هر که اشنا آن خم گیسو پیکطرف
افتاده است حال لب او پیکطرف
مجنون پیکطرف ردا بو پیکطرف
هر جا فتاد غمزه جادو پیکطرف

با دوست هم لباسم و چون اشک و آه یکجا
عامست فیض عشق ز ذات کائنات
حیرت نگر که مهر و پایان عشق را
معنی لفظ جوهر خود را عیان کند
پروین فتاد و مهره اش از شش جهات
باشش جهت توجه آن سمت یکیست
یکسان بود بدیده نظر کز که میل تست

من مردم پیکطرف او پیکطرف
حاشا که آشنا کند او پیکطرف
چوگان پیکطرف و دو گو پیکطرف
زان چهره لطیف مکن مو پیکطرف
آنرا که بود خانه باد پیکطرف
بیچاره مردمی که کند او پیکطرف
شاهین عدل از ترازو پیکطرف

صایب بدار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا نرفته از این جو پیکطرف

غیبت آیینه در روی کسان کرد خلاف
زان شراب لعل سرگرم که یکقطره اش
باده پی در پی از میخانه دوران مجوی
خاکساران محبت را شکوه دیگرست
در نگیرد صحبت عشق و خرد با یکدگر
مرضعت از بهارستان قدرت میوه نیست
هر که دستش زان سبب تنگ کند مردست مرد

میتواند چون جام می دید گلهای صاف
سوخت کام لاله آتش زبانیا تا نبات
لاله نتوانست یک پیمانه می را کرد صاف
شعره از بال و پر سیمرغ دارد کوه قاف
چون دو شیرازست عقل و عشق و دل چون یک غلاف
زان شکل خنجر الماس می روید خلاف
وز هر ناقص جوابی دست در میدان لاف

در جواب این غزل کسیتاخ گریش امدست
قاسم انوار خواهد داشت صایب را معاف

دل شکسته بود کوه کاینه عشق
بود ز چهره زین ز خزانه عشق

بر زور عقل کند شرح خود غیر نیست
گر بلبل شود و دست و تار یارانهٔ عشق

بهر چه دل نهی از پیش چشم بر دارد
کناره سوز نبود و بحر سپر دارانهٔ عشق

سپاده اند بامید گوشه چشمی
مزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

خم سپهر برین سایه دست بر دارند
سبو کشان ضعیف شراب خانهٔ عشق

مگر سپنج بود پرده های نوشی کسی
که ناخنش مجبر نکند ترانهٔ عشق

بهار حیف و بسر میرد که میخوانیم
که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق

چو آفتاب بآتش بهم رسان روئی
که چهره سوز نبود و خاک آستانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صابر
که نه سپهر بوجدست از ترانهٔ عشق

آتشین شد چهره خاک از می گلرنگ عشق
چرخ شد خاکستری از آتش هر رنگ عشق

میتماید چون گل خورشید از آب روان
چهره اندیشه از آیینه پرنگ عشق

چون گذشتی از فضای دل بریں دشت سرا
در خور جولان ندارد وعده شبرنگ عشق

با که امشب شرح دل گویم که در میدان رزم
کرد کار روسپاهی با دل بی سنگ عشق

یک سیه خانه است در سرتاسر صحرای عقل
کعبه سرگشته می گردد بهر فرسنگ عشق

نیست ارواح آفتاب نوبهار از لطف
ساده لوحی کس که بندد دل بصلح و جنگ عشق

زور بازوی ید اللهی بلند افتاده است
چون نمالد نه کمان آسمان در چنگ عشق

خامشان هوس جود بساطی چیده اند
دزد نه خاکستر ندارد آتش هر رنگ عشق

تا بحشر از چشم زخم نیستی آسوده است
چهره هر کس که شد نیلوفری از رنگ عشق

دزد نا خورشید کلباتک انا الحق میزند
نغمه خارج ندارد ساز بر آهنگ عشق

دامن وحشت نیفشاند از کف بی باک شد
دست چون پر دل کند از آستین بر رنگ عشق

خانه آتش را شکیب شمشیر شهادت میزنند
مرگ چون شیر خدا صاحب یراق و یکرنگ عشق

از نقاب سینک تا بد شعله عریان عشق
پرده چون پوشید کسی سوزش نهان عشق

در کف موجی فشد سرخشت نیسان خرد
آنچه در دل دارد آرد جوش چون طوفان عشق

بگذر از سر تا چیاد وادی که
تیغ نهر آلو دخضر چشمه حیوان عشق

عاشقی نقش تعلق از ضمیر دل بشوی
فلس بر سنگ ندارد ماهی عمان عشق

عشق تدبیری نیست کز فردن سر برود
سر کشد چون گرد باد از خاک سر گردان عشق

من که این دانه ام صابر که ضعف او کم
کوی گردد زاخلاصی نیست چوگان عشق

آسمان کهنه بیویست ز میخانه عشق
بحر یکقطره ملخت ز پیمانه عشق

عالمی حلقه صفت چشم برین در دارند
تا بروی که گشاید در میخانه عشق

شیشه چرخ چه پرداز شکن دارد
سنگ طفلان چکند با سر دیوانه عشق

شور عشق است که در مغز جهان پیچیده است
گردش چرخ بود گردش پیمانه عشق

بر سر خار و بریں بادیه مجنون میرود
کعبه میداشت اگر حسن سیه خانه عشق

گرچه افسانه بود باعث شیرینی خواب
خواب ما سوخت ز شیرینی افسانه عشق

چون سیاوش مسلم گذرد از آتش
اگر از موم بود شهپر پروانه عشق

بستر از گرد میمی چو گهر ساخته است
عقل داغست زاوضاع غریبانه عشق

شارع کعبه مقصود شود زمانش
هر که از صدق کند خدمت میخانه عشق

دل خون شده دارد آب آنگه رود صایب
نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

چه غم از کار فرو بسته ما دارد عشق
چون فلک در دل خود جا بهما دارد عشق

نیست چون غنچه پیکان دل ما ناخن گیر
ور نه چون صبح دم عقده گشا دارد عشق

گرچه در پرده غیب است نهان خورشید
ذره چون فلک پیر و نپا دارد عشق

نه همین در دل ما رخنه سلیمان چیده است
عالمی در دل مور جا دارد عشق

دامن خاک نگارین بود از جولانش
گرچه از خون جگرها بحنا دارد عشق

حیرت را همه جا خانه آینه داده است
ور نه چون خضر لبی را بهما دارد عشق

شاخ و برگش بود از عالم امکان بیرون
ریشه سر خم در اندیشه ما دارد عشق

چون فلک دایره پیش خود ساز و مپیچ
تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق

آسمان موج سرابیست دران وادی دشت
که من سوخته را آبله پا دارد عشق

چشم خفاش ز خورشید چه بیند صایب
عقل بیچاره چه داند که چها دارد عشق

ز بسکه گرد نهان چرخ نقد جان در خاک
مزار چشم چیوان روان بود در خاک

ریاض خود همه را ز نیستان تراوش شد
که گرد ریشه قارون فلک نهان در خاک

مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد
چنین که تا کمر مانده آسمان در خاک

چه عاجزی که نخورد و نداد آبده ولی
چو تخم سوخته مانده جاودان در خاک

شدست کرد ز افتادگی بیاد سوار
نشسته است ز کوتاهی نشان در خاک

ترا که دست تصرف ز زیر سنگ بود
چه سود از آنکه بود گنج پیکران در خاک

گل چرخ شود و قمری از کشاکش سیر
که همچو تیر نشیند ز راستان در خاک

تمیز نیک و بد از سفلگان مجو زنهار
بکیست مزرعه کاورد غفران در خاک

چنانکه نیست بکجا قرار پیکان را
دل رمیده کند سیر آنچنان در خاک

ز تخم اشک در آن آستان نیم نومید
امید هست مرا همچو باغبان در خاک

بمرگ دست ندارم ز زیر بار که هست
مزار صبح امیدم را آشیان در خاک

مرا بخاک نشانده است آتش تشنه
که ماه نو کند از شرم او کمان در خاک

دران بیاض که تیغ زبان گشد صایب
کند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

کنار و کیر از بنفشه همدوش خشک
که داغ تشنه لبی بود در بغل خشک

ز دور آتش من آب سیر خط داد
فرد تشنگی شوق از بن کتان خشک

بهوسه جگرم تازه کن که مگس نیست
گران عقیق تشنه لبی شوم نیست خشک

ز روی خوب طلبکار چین معنی باش
مرو ز راه چو نادیدگان بصورت خشک

مرا بعالم آبی خضر هدایت کن
که سوخت مزرعه ما بدان ضمیمت خشک

خوشم بشیشه که آبحیات می بخشد
بپرس اگر چه ز گرد و نگشت اطاعت خشک

ازان بکام کرانمایگان گوارا نیم
که همچو آب کبر قانعم بغربت خشک

ز دود قطره آبی بچشم می آید
چه حاصل است ازین ابر بیمروت خشک

بنا امیدی من رحم کن که دست مبخش
که از محیط قناعت کنم رخصت خشک

فغان که راه بمعرفت نمی برند
که کار بیخبرم ترسکند طاعت خشک

سخن که نیست در و در دیغ پی ز آب است
بیان خویش بشو صایب از فصیحت خشک

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک
موج دریا دیده را از شورش طوفان چه باک

کشتی نی را خدا را با دو بان لطف خدا ست
موج از خود رفته را از بحر نی با ن چه باک

صد ره آه عشق خواند شد مدبر عقل
سیل نی رهنما را از سنگی میدان چه باک

نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را
پرتو خورشید را از خانه ویران چه باک

نیست در کنعان یوسف دور روی پیرهن
روح بالا دست را از عالم امکان چه باک

پاک دامانیست باغ دلگشا زاده را
یوسف پیرهن را از سنگی زندان چه باک

فارغند از خصمی اختر بلا یم طینتان
میوه فرد و پس را از تیزی دندان چه باک

نیست گردون منفعل از محنکاه مهای خلق
میزبان سفله را از شکوه مهمان چه باک

رو نمی تابد ز حرص زنان سوزن دار
دیده های نرم را از تیزی مژگان چه باک

سرو از بهمن و خزان آسوده است
صایب آزاده را از سردی دوران چه باک

از پس شد نذر سر چیدن نهان خاک
گرد و نشست تا گرد گمشدان خاک

از آستان عشق غبار یست نو بهار
سر سبز آنکه رفت و بین آستان خاک

آزادگان آنجا نند بی نیاز
سر سرو کرده است و صد باغبان خاک

قارون نماند حرص روی عیش ماند
دام از کرشمه چشمی خوشه نهان خاک

چون تیغ آبدار و بین میهمان ترا
خون میخورد کسی که نماند زبان خاک

بر روی گنج نشستن آسودگی نکند
چون مار مرکه کرد قناعت نهان خاک

چون هر که راست کند قد بین بساط
با قامت خمیده رود چون کمان خاک

آینه دار سر د کل و یاسمن شود
پهلو نهد کسی که چو آب روان خاک

با نور آفتاب عنان ربعنان رود
چون سایه رهروی که نباشد گران خاک

در گرد سرمه گشت سواد جهان نهان
شد سرمه بلکه چشم تماشا بیان خاک

پهلو بدست جوهریان میزند زمین
از بسکه رنجت لعل لب دلبران خاک

آید بساط خاک زده پوش در نظر
از بسکه رنجت حلقه زلف بتان خاک

نا میتوان ز امن پاک صدف شناخت
صایب ز گوهر خود را یگان خاک

جهان فروز چنان گشاده گلنک
که از شمار بشر رمیده بهر دل سنگ

چکیده جگر شعله است نغمه عود
کمند عشرت رم کرده است رشته چنگ

هوای چمن گل دارم از گلستانی
که باغبان نچیند از خوان زر دیرنگ

سفینه ایلم در محیطی افتاده است
که هست شیشه شیرازه اش ز پشت نهنگ

شراب عشق در آید اگر بخانه زور
شود ز سایه میا کبود چهره شنگ

بقید رسم گرفتار شد دل صایب
میا د هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

نشستم است چمن را ز روی شستگ
عرق ز روی تو کرده است گل بدامن رنگ

تو از فشاندن تخم امید دست مدار
که در کرم نخدا ز نو بهار امساک

فروغ آینه جام جم کرد و د
ز گرد کینه اگر سینه تو گردد پاک

تو فکر نامه خود کن که می پرستا را
سیاه نامه نخواهد گذاشت کس بخاک

بچشم همت سرکشتگان صایب
یکیست طوق کریبان و حلقه فتراک

میکنه تبکار کرب تر زمان حاصل رسنک
مس تبی ام که مردم میتراشد دل رسنک

از محک روانداره دنقره کامل عیار
سرنه بیچه هرکه درسوداشود کامل رسنک

لاله کوهم شراب مس زجوش فیرنست
میکنم رنگی بصد خون جگر حاصل رسنک

همچنان ازشوخ چشمی بر سر بازار ماست
رازاورا چون شرر بازم اگر محمل رسنک

درخیون ازسنگ طفلان شکوه کافرنعمتست
کردخوانسا لاقیمت نقل این محفل رسنک

عاقلان اندیشه روزی دل خود میکنند
برگ عیش کوچه گردان شود حاصل رسنک

درکه رازپستوچون پی نمی یابد صباد
سرنه چون لاله خونین پنجه عاقل رسنک

ایرجواب آنغزل صاب که میرماج گفت

نیستم غافل که دارد دلبر من دل رسنک

چرخست حلقه در دو سرای دل
گشت پرده حرم کبریای دل

با آنکه پای بر سر گردون نهاده است
بر خاک میکشد ز درازی قبای دل

در انجمن مجازی چه پیشت است
دارد بهر دو دست بدالله لوای دل

در زیر آسمان نفسش تنگ میشود
هر کس که شیشه اش نفسی در فضای دل

دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود
نه ظل پس سپید نگردد قبای دل

هرگز نمی شود سفر اهل دل تمام
در خاک هم بگردد و با آسیای دل

با خود چه ورزه ایم که نه محمل سپهر
رقص اجل کند ز بانگ درای دل

دست از کتابخانه یونانیان بشوی
صد سحر عقل کرد سر و سپای دل

با نور آفتاب با نجم چه حاجت است
با خلق آشنا نشود آشنای دل

گر کی که زیر پوست بخون نوشته است
یوسف شود ز رتو نور و صفای دل

خود را اگر گرفت جگرداز عالمست
آنرا که از خوام تو لغزید پای دل

صاب اگر بدیده همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک پیش پای دل

من که سرپاره دلم همه تن مشغول
با دل جمع شوم چون تو بتنها مشغول

خدمت و رنیز دیک نمیفرماید
اهل دل را نکند عشق بیکجا مشغول

ماند از جلوه پی قیمت یوسف محروم
هر که در قافله گردید بسود امشغول

ماند چون آینه در دایره حیرانی
هر که از ساده دلی شد همه تمثال مشغول

قسمت دیده ز سر عضو جدا میگیرم
تماشای توام بس که سراپا مشغول

تر نفس عشق و صد تش بیابان بخرد
تا کرد و بجود آن آینه سیما مشغول

شد صاب از همه بیشه دنیا فارغ
شد دل هر که باندیشه عقبی مشغول

قدم برون منه از آستان خانه دل
که نقد سرد و جهانست در خزانه دل

ز کاسه سر خود فیل مست میکرده
ز خود شراب بآبد زنهار خانه دل

سفر بحال و پر موج میکند دریا
ز آه و ناله خوشست تا زیانه دل

ز لفظ و آه معنی بند پنهان
وگرنه نیست خط و خال دام و دانه دل

فلک که نقطه پرکار اوست حیرانیم
جزیره ایست در دریای بیکرانه دل

فریب کار کشایان و زنگار مجوی
ببر ز آه چراغی بآستانه دل

دو عالمند طلبکار این گهر صاب
شده بدست گهر تا گهر یکانه دل

گر تشنه اسرار ہی پیش آ ز شراب اول
گر گنج گہر خواہی می کن دہ خراب اول

آن نقطہ خاموشی در حرف نمی گنجد
بر طاق فراموشی بگذار کتاب اول

از ترک ہوا آخر با بحر یکی گردند
مرچند ہوا جوینده مردم چو حباب اول

از لطف بہار آخر دریا یی گہر گردد
جزدود و دمی باری نیست سر چند سحاب اول

تا در پس این پرده است دل صاف نمی گردد
چون زنده دلان بگذر از پرده خواب اول

از خنده عشق ایدل زنہار مشو ایمن
بستر نمک سارند زنہار کباب اول

حاشا که طمع کرد در کرد دل سایل
گر عرض دہد بر دل تلخی جواب اول

انا نکه خبر دارند از آخر کار خود
شرطست که بگذارند ایشان بحساب اول

افسرده تر از پرسیدن خوکهن گردد
مرچند دلفگار است چون عهد شباب اول

مرچند چمن پرور پاس چمن او شد
آتش نفسان از گل گیرند گلاب اول

با ساختی سر کن کان مهمان ارآید
فردا جهان زاد آتش زیف خطاب اول

هشیار بحرف ما صایب شتوان پی برد
ز طیف دماغی کز ناده ناب اول

مشو چو نخجوان فارغ از نظاره گل
که یکدم صبح بود شوخی ستاره گل

بران سیاه گلیمیست باغ حلال
که همچو سوخته در کیر د از شراره گل

گلی که آفت پژمردگی نمی بیند
همان گلست که چیدند از نظاره گل

چه خوشنماست ز معشوق شیوه عاشق
گباب گرد مراجیب پاره پاره گل

برد ز هوش دلگاهی لطیف طبعان را
ز نکهت پیاله بوی مستی گذاره گل

فغانکه بلبل ما در نیافت از پستی
که یک کتاب سخن بود هر اشاره گل

دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
بآفتاب رسد شبنم از نظاره گل

ز شبنم است که از کوشش گل چکد صایب
که شد ز نالهٔ ما آب کوشواره گل

شاید از سخت خلق دگوشنای دل
که از سنگ طامات شود محکم اساس دل

رز نمک بوی این گلزار بر چیدن دامن است
گرد دیده است تا چون غنچه پر نگار دلیل دل

دلیل گفته گل هست از ریگ روان فزون
محالست اینکه مستحکم شود هرگز اساس دل

نیم زان نو بهار پنجزان آنکه همین دانم
که هر ساعت بخندین نمک می گردد لباس دل

بسی پیچ و تاب دل ز لف یار پیوستم
که می آید برون از عهده شکر دو پاس دل

گیم مس گر ضمیر قا متان صایب نمی آید
که با گیرائی مژگان او دارند پاس دل

ای از رخ هر خار را سامان گل در بغل
مرده را از داغ تو خورشید تابان در بغل

مرحلقه زلف ترا صد ملک چین در آستین
هر پرده چشم ترا صد کاشمستان در بغل

ای چشم گشاد تو مرا راه تماشا می دهد
روئی که دارد داغ صد چندین گلستان در بغل

یکره بر آر از آستین دست نگارین در چمن
تا دستها پنهان کند سرو خرامان در بغل

هر جا که دفتر وا کند آن یوسف گلپیرهن
صبح قیامت مینهد از شرم دیوان در بغل

جوش قیامت میزند خونم زپند ناصحان
با دمخالف بود ساماس تابان در بغل

زان آسمانکه سنبل چشم ترا زد ده نهان کند
دارد خیال چشم ترا خواب پریشان در بغل

از کنج نی مایان حق دخل کریمان میرسد
هرگز نماند مهر او دست ز افشان در بغل

دست حوادث کوتهت از دامن آرزو
دارم چو بحر از موج خود صد تیغ عریان در بغل

ما وحرامان مغان کز دست مشرب تو بود
مرمور را خود رفته املاک سلیمان در بغل

امروز عاجز گشته ام در راز پنهان داشتن
مرگ سیمار اگردد می چون شیشه پنهان در بغل

گل میکند صایب همان از شیشه پرخون من
چندانکه سازم داغ را چون لاله پنهان در بغل

از سرکشی دارد روا سرپنجه گل
سرش نیخدست تعریف صبا گل

کو فرصت دلجویی مرغان گرفتار
خاری شوانست آورد در پا گل

یکرنگی عشقست که از خاک برآید
با جامه خونین بطرب شهدا گل

غافل مشو از شبنم این باغ که چندست
زاندوه عرق شرم بدامان قبا گل

از زخم زبانست نشاط دل افگار
در دامن خاشاک کند نشو و نما گل

چون از نظر پاک محابا نماید
از دیده شبنم کند شرم و حیا گل

مگذار بشکفته خویش که باشد
در مرتبه غنچگی انگشت نما گل

چشم مگر انست سراپای ز شبنم
تا زانرخ گلرنگ کند کسب صفا گل

رنجش سخنان در سخن خویش نهانند
از نکهت خود نیست بهر حال جدا گل

دلتنگی جاوید مکهبانی عمرست
از خنده خود رفت بتاراج فنا گل

با نیک و بد خلق بود لطف تو یکسان
خندد بیک آئین برخ شاه و گدا گل

صایب ز نوا سنجی مانغنچه شدان شوخ
هرچند که خندان شود از باد صبا گل

زمین کان نمک گردیده است از شور سودایم
بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم

ریاض در دمندیرا مس آن نخل روانم
که میریزد چو اوراق خزان داغ ازشکوفایم

خلل در لشکر یکدل مرطغیان نپذیرد از
زبس از کوه سنجیده بلغزیدست دریایم

درین دریای آشوب خود را جمع چون سازم
که وحشت می کند از یکدگر چون موج اعضایم

فریب مهربانی خورده ام از گردش ایامم
که در دل لنگد خاری که پیرون آورد آوازم

خدا از برگ نیرنگ بهار ایمن کند او را
که از فیض هوا قدمی کشد چون سرو مینایم

درین معموره وحشت قرار در سر کجا باشم
بغیر از گوشه دل عضو پیرون فتاده از جایم

ز فکر زلف مخمورت دچاری دارم
که میسوزد بجای شمع بر بالین بیجایم

در اجیای سخن می کرد انفاسم مسیحایی
اگر در سخن میدانست صایب کار فرمایم

سالها کز دیده چون آسمان گردیده ام
تا چنین صافی دل و روشن روان گردیده ام

بسکه گردیده چو طفل پر و بالم زر سر
تا درین عرصه سپاشیرین زبان گردیده ام

بر نمی آیم ز فکر آن و این آسان میان
من که اسرار جهان را ترجمان گردیده ام

ذره ام اما ز فیض داغ عالمسوز عشق
روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام

استخوانم را هما تعویذ بازو می کند
تا نشان تیر آن ابروکمان گردیده ام

هر گل داغی ز خاری مایه شکوه ایست
کز داین گلزار چون آبروان گردیده ام

زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم
من که در دامان وحشت لامکان گردیده ام

سایه من گرچه می بخشد سعادت خلق را
از جهان قانع نشستی استخوان گردیده ام

غیبت آبی غیر آب تیغ با من بیکار
من که از زخم نمایان چشمه ها گردیده ام

پند داغی صایب از عالم مرا بیگانه کرد
تا که سازم من که از خود دلگران گردیده ام

از موج اشک کام نهنگت میکنم — از برق آه دیده شریرت رزم
پرواز من بشهپر سیمرغ ملامت — در دست روزگار رهانا فلاخنم
سیل فنا نماند زریشه کند — آن نخل بیکه خار علایق بدامنم
نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب — خوش وقت میدهند حریفان نشیونم
چون عنبر شکار خامی من به رنجتی — خلقت کشد رسید کی از ما رشیدنم
پروای باد صبح ندارد چراغ من — چون آه زنده کرده دلهای مردنم
در خواب ناز بود نسیم سحر کهی — در فرصتی که بود دماغ شکستنم
با این رهبنگی که مرا نیست ریشه — دریای هر که می شکند خار سوزنم
چون بوی گل که میشود افزون ز رنگ و بوش — بی پرده گشت راز من از پرده پستنم
آن گلشن همیشه بهارم که ره نیافت — از جوش گل هزار جا دامن نگشتنم
از شش جهت اگرچه گرفتند راه تنگ — شوان گرفت دامن از خویش رفتنم

صایب بلاش گلشن فردوس میکنم
چون خار و خس اگرچه سزاوار گلخنم

شیوه‌ای یوسف از احوال من دنیا میکنم — نازکدلان از بین کاهای عنا میکنم
استخوان نخجیران چرخ را سازد عنا — آنچه من از باغم در عشق تنها میکنم
بر فضای نیک و بد بسیار میلرزد دلم — شبنم خود را ازین گلزار بالا میکنم
زندگانی گرچه چون موج حباب از بین دریا مرا — تیغ در هر جنبشی بر دوی دریا میکنم
آتش گم کرده راهان محبت میشود — در بیابان طلب خاری که از پا میکنم

گوشه گیری کشتی نوح است طوفان دیده را — دامن دل را ز دود آه دنیا میکنم
سرمه میسازد نفس را گرد صحرای حشر — از خجالت روز آه از بهر فردا میکنم
چشم بیمارم ز بیماری ندارد شکوه — تلخی مرگ از دم جانبخش عیسی میکنم
مینخورد خون تیغ جوهردار در بندم تمام — از سواد شهر رخت خود بصحرا میکنم
میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل رفتان — کاه کاهی گر غمان از دست دریا میکنم

استخوانم صایب از روغن بی بهره شد
خویش را در گوشه آن چشم شهلا میکنم

بشور عشق و جنون همچو صبح مشهورم — شکسته است بکدان چرخ را شورم
ز جوش سینه من خم بوجد می آید — چکیده کف عشقم شراب منصورم
بروی گرم غریبی چنان فریفته مرا — که دل ز صبح وطن سرد شد چو کافورم
بلندهی که از این باغ رزق می کردند — چه خانها که پر از شهد کرد زنبورم
چه نسبت است بژرکان مرا نمی دانم — که پیش چشم دارند پیش چشمها دورم
چه شد بود که ز دوحرص و زنهار مرا — که دل خنک نشد از موی همچو کافورم

براه راست دلالت بکس مرا صایب
که زه بخویش نگیرد کمان زورم

صفحه دل سیه از مشق تمنا کردیم — کعبه را بلکه ز بین خط جلیپا کردیم
از سیهکاری انفاس دل روشن را — آخر الامر سیه خانه سودا کردیم
رشته گوهر سنجیده عبث تهمت دوست — نکهی چند که ما صرف تماشا کردیم
نفسی چند که در غم گذرانیدن ماست — همچو گل صرف شکر خنده بجا کردیم

بر قلب یک دامن یوسف دادیم — دل ما خوش که در این قافله سودا کردیم

سیلی هر که بعقبی نخرد ما را دید — انچنین کز نه دل ردی مدینا کردیم

هیچ نقاش نمانیه روشن نکند — انچه ما با دل و با دیده مینا کردیم

چه خیال است که ما نیم کمر بستن یار — ما که در ربقه تسلیم کمر وا کردیم

نظر را که گشاد و دو جهان بود انداز — شانه زلف کرا بهر تو مأوا کردیم

عمر در بیهده کردی گذرانیدیم چو موج — از کهر صلح نخاریدن خس در یا کردیم

گرچه زا فسرده دلانیم بنظارهٔ صایب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

هر چند ز پراهن یوسف گلهاست — مانند حبابیت نظر زده آهم

افتاده ز ا قطرهٔ پنجیده اشکم — پیچیده ز ا مصرع برجسته آهم

چشم کرم از ابر بر شش روی ندارم — مشتاق نگرخنده برق کجا هم

هر تار مس از نور یقین مد نگاهی است — تا همچو کتان نیست زهم رخنه آهم

غافل که فرومیشود آب گهر من — از خوان سپید دل که فکند بجا هم

چون سرو یک مصرع موزون که زبانم — از برگ فرونست درین باغ گناهم

از چین جبین چرخ ز ا حکم سوخت — هر چند ز بال و پر خود بود پناهم

ز ا روز که صایب شدم اشفته ز ا زلف
پیچیده ز ا رشته ا بهت نگاهم

گرچه از وعده احسان فلک سیر شدیم — نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم

نیست زین سبز چمن کلفت ا مزدوری — غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم

شب ا ز روز قضا دست ا بادی ما — که گرفتار ا باد و گل تقدیر شدیم

ا سپندوار سوخته بود شب هستی ما — دامن صبح گرفتیم طباشیر شدیم

دل خوش مشرب ا داشت جهان عالم را — شه جهان پیر همان روز که ما پیر شدیم

تن ندادیم با غوش پریخانهٔ حسن — راضی ا بسلسلهٔ زلف زنجیر شدیم

تنگ شد شهر چو مجنون ز ملامت بر ما — آخر ا ز خرم زبان در دهن شیر شدیم

گره خاطر صیاد ز دام افزونست — منفعت بود درین دانه بنجیر شدیم

سالها کرد سر سبز چو قمری نشستیم — تا نهاد ا بر یک حلقه ز نجیر شدیم

ناز یوسف ز سیه روئی خود چون کم کشیم — ما که شایستهٔ عفو ا ز ره تقصیر شدیم

حرص د ا ز آخر پیری کمر ما را بست — با قد همچو کمان همسفر تیر شدیم

صایب ا ن طفل ستیم در ا غوش جهان
که بد ا روزه بصد خانه پی سیر شدیم

عشق ا در بند جسم ا ز بیخ و بنا افکنده ایم — خضر را در دام ا ز موج سراب افکنده ایم

با سیه مستان غفلت تازه رو در میخوریم — پیش پای سایه فرش ا فتاب افکنده ایم

در ره سیل حوادث رخت خود انداخته ایم — دور ره پیمان ز فرا ز کوه بلند و ما

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ایم — تا ز دی ا ز تیغ ا و نقاب افکنده ایم

با خیال روی او تا آشنا گردیده ایم — پرده پنگانگی بر روی خواب افکنده ایم

ز ا برگ گلگون بخون دل قناعت کرده ایم — مهر گل ا ز دو رنگی بر گلاب افکنده ایم

ز اهدان خشک میرستند ا ز برق فنا — ما بر این آتش ز تر دستی کباب افکنده ایم

همچو چشم دیدار صایب بیدار خویش را — ا ز سیه مستی بهداری خواب افکنده ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم
پرده است چون حباب وجودم

گردش چشمیست دور زندگی من
مد نگاهیست چون شهاب وجودم

هیچ پیچیده است در طلسم حیاتم
جلوه خشکیست چون سراب وجودم

ذره من زندگی ز خویش ندارد
پیچه بدامان آفتاب وجودم

جلوه مدد دیست در نظر بیخودم را
بسکه برفش کند نشتاب وجودم

نیست بجز تار و پود آه ندامت
همچو کتان پیش ماهتاب وجودم

موج سرابم کزین بساط ندارد
هیچ کف غیر بیتاب وجودم

همچو هلالست یک اشاره ابرو
بسکه بود پای در رکاب وجودم

زآتش و خاک و باد و آب سرشتم
چون شود این ز انقلاب معجونم

کاش در آنجا ز من حساب نگیرند
نیست در اینجا چو در حساب وجودم

سوخت دلم را سپهر صایب ناکام
تا نشیند دلوی این کباب وجودم

چشمی که بی تر نشد از دیده دادم
یار خجالت مصلحت از لب گشادم

خاکپرست حاصل نشود نامی من
پیعاقبت چو خرمن لب داشتم

پروانه مرا بچراغ احتیاج نیست
چون گرم شد چراغ زبان بستم

آسوده اند سوختگان از گداز عشق
از خامی که هست مرا عیب داشتم

پای چراغ سوختگان نشسته ام
از داغ عشق کعبه مقصود داشتم

دیگر غمان که نیاز دلگاه داشت
در دیده که سرمه کشد دود داشتم

سوزی که هست در جگر من مرا بس است
خامی نمی کند هوس آب و آتشم

چون گوهر اگر آدم در بین بساط
مسجود آفرینش و مرد و داشتم

صایب نگشت زم دل آهنین من
غیرت گرچه در کف داود داشتم

بنظر بازی ازان تنگ شکر ساخته ام
بهمین رشته زر یای گهر ساخته ام

زیر یک پیراهنم در همه جا بالوسف
من گزان بار گرانی بخمر ساخته ام

چون سبانی ازان نخل کنم قطع امید
دهنی تلخ بامید ثمر ساخته ام

شعله عشق محال است بمیرد از دو
جگر سوخته را دام شرر ساخته ام

تا امید از شب اندوه مبادا که من
بارها از نفس سوخته پر ساخته ام

زهر اگر در قدحم همنفسان ریخته اند
بسکه بستی تسلیم شکر ساخته ام

هم آن لاله که از نفت الوان بهار
با دل سوخته و خون جگر ساخته ام

نیست محکم که در نی برخ من نگشاید
این گلیدی که من از آه سحر ساخته ام

زان لبان بند زهم جو هر بایم صایب
که بیک قطره زر یا چو گهر ساخته ام

در ته یک پیرهن از بار دو تا افتاده ام
آه گر از دی بسیار دو تا افتاده ام

میکشم خمیازه بر آغوش در آغوش یار
همچو مرکز از خط پرکار دو تا افتاده ام

نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا
من که از نزدیکی بسیار دو تا افتاده ام

تیشه فرهاد کرد دست هر مو تنم
تا از آن معشوق شیرین کار دو تا افتاده ام

شد نفس انگشت زنهار از دهان تنگ من
تا از آلهای شکر بار دو تا افتاده ام

نیست ممکن بازگشت من بعمر جاودان
انچنین گر زنم او این بار دور افتاده ام

پرگنهان چون پس در گریه هم چشمی کنند
او ز یوسف من ز یوسف زار افتاده ام

میبرد چشم بخواب نیستی همچون شرار
از تو تا ای آتش خسار دور افتاده ام

گیت صایب تا ز حال دل خبر بخشد مرا
مه نمی شد گر دل افگار دور افتاده ام

ندیدم روی خویش تا چون قلم روی سخن دیدم
بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم

زبیم دشمنان چون برد اختران من
ز بس خوشتن در تنگنای فکر بحمیدم

بغیر از گریه تیغ نامت چیست در دستم
چو گل زین بی ثمر نخل که من بر بگذرم چیدم

منه انگشت بر حرفم اگر در سخن داری
که بر هر نقطه من صد بار چون پرکار گردیدم

سرآمد گرچه در انصاف دادن روزگار من
مسلمان نیستم از هیچکس انصاف اگر دیدم

ز خوشگویی ام چون لاله دامانی نشد رنگین
گشیدم گاهها خون در ره خاک ایستادیدم

ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صایب
بلوح آفرینش چون قلم خط که گردیدم

تا نام خود ز صفحه دلها سترده ایم
در دفتر جهان ورقی بادبرده ایم

چون سرو تازه روی ازین بوستان سزا
در راه کرم و سرد جهان پا فشرده ایم

تر دامنی ببرده چشمست از نگاه
راهی که ما بگریه مقصد ببرده ایم

از صبح پرده سوز خدایا نگاه دار
این راز را نگه که ما بدل سپرده ایم

گر خاکره شویم فراموش نی کنیم
از چشمسار تیغ تو آبی که خورده ایم

از یک نگاه گرم شویم آتش دسیسه
مرخنده تخم سوخته در خاک مرده ایم

ترشح نیک و بد که چو آئینه دیده ایم
صایب ز لوح خاطر روشن سترده ایم

ز کوشش حاصلی غیر از غبار دل نمی یابم
به از افتاد گی این راه را منزل نمی یابم

که گرداند ز عالم دامن روی دار را
که از صاحبدلان بوی عهد روی دل نمی یابم

چه ساعت بود بند از پای من برداشت بیتابی
که چون ریگ روان میکردم و منزل نمی یابم

ظهور حق ز باطل چشم من بسته است آری چو
تو محمل را نمی یابی من محمل نمی یابم

با حسان میتوان جان داد این دریای پر
کنار این بحر را خضر دامن ساحل نمی یابم

که از گرداب افگند این که در کار دریا را
که چندانی که می کردم ز دور ساحل نمی یابم

در دل سینه خرمنها ز تخم دوستی دارم
زمین سینه جبارا قابل بینی نمی یابم

ز آب و گل ترا گر حاصلی تا بنده غیبت دان
که من خود را به لغزش در آب و گل نمی یابم

چنان از موج حیرت دامن این بحر خالی شد
که من خود را به لغزش در آب و گل نمی یابم

ز بار طوق چون قمری چرا گردن سپه سازم
که من چون سرو ازین گردنکشان حاصل نمی یابم

ترا گر هست ازین دریا گهر در کف غنیمت دان
که من گوهر بغیر از عقده مشکل نمی یابم

مجو صایب نوای دلپذیر از غنچه لب من
که در عالم نشان از هیچ صاحبدل نمی یابم

ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم
ز عهد غنچه چون گل دل صد چاک برخیزم

نه سروم کز زعفت میوه را دامن بریاشم
چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم

دل غمگین نمیشود ره با شد تخم ماتم را
بسامان همچو آه آتشین غمناک برخیزم

مرا از افسردگی در تنگنای سینه کردن آ
که چون آتش بامداد خرمن خاشاک برخیزم

چو شبنم کرده‌ام گرد آوری خود را در این گلشن
بماند که خندد به از هستی خود پاک برخیزم

نه زنگم گر ز انجانی بخاطر ناگران باشم
سبکخیزم چو عکس از آینه افلاک برخیزم

مرا با خاکساران همنشینی در بر این گلشن
که می‌چم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم

شلاب‌آسا ز خون ناخنم در بر چه آویزم
نه کردم گز پرافشاندن ز اشک قراک برخیزم

مس آن بزم که در چشم کهربا آب نگذارم
ز هر بحری که با این دیده نمناک برخیزم

نخواهیده است پاکیزگی هر گز دل صافم
ز بستر چون ز اعضای شبهای پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صایب
شوم سروی اگر از سایه افلاک برخیزم

مگس ز حسرت تیغ خودم کفتاب ندارم
ز هیچ چشمه دگر امید آب ندارم

بغیر دل که بدست خمار لب کشادش
دگر امید گشایش ز هیچ باب ندارم

خوشم بوعده خشکی ز شیشه خانه گردون
امید کو سر سیراب بر سراب ندارم

در این محیط که پی لنگر است باد مخالف
بغیر کشتی همواکار چون حباب ندارم

چرا خورم غم دنیا باین دو روزه اقامت
چو باز گشت باین منزل خراب ندارم

در انجمان مده بد فقر اگر منم در این جا
همین بست که پروای انقلاب ندارم

دلیل قطع امید است امید کی من
ز نارسایی این رشته هیچ و تاب ندارم

میین بموی سفیدم که همچو صبح بهاران
در این بساط بجز برد های خواب ندارم

ز فکر صایب مس رفیت شیشه گردون
چه شد نظاره اگر در قدح شراب ندارم

این سطرهای آه که بر جا نوشته‌ایم
از روی آن در ورق چلیپا نوشته‌ایم

بر زخم جوی شیر نمکها فشانده‌ایم
سطری که با بصفحه خارا نوشته‌ایم

شوان نزاد سال بطوفان نوح گفت
شرحی که با بدل ز تمنا نوشته‌ایم

هر چند نیست در دل ما نوشتنی
از اشک خود دو سطر بیجا نوشته‌ایم

رزق تر از خار در این دشت آتشین
بر دانهای آبله پا نوشته‌ایم

با شرح شعرای مجنون خویشرا
از موجه سراب بصحرا نوشته‌ایم

صد سر پس از بباد ز سودای یوسفت
سودی که با نخویش ز سودا نوشته‌ایم

هر چند غرقه‌ایم همان از حباب و موج
مکتوب سر بمهر بدریا نوشته‌ایم

بر صفحه دلی که غم عشق اثر است
با شوخ دیدگان غم دنیا نوشته‌ایم

صایب ز طبع نازک رو شنه‌دلان عجم
شرمنده‌ایم شعر بهر جا نوشته‌ایم

تا نظر از گل رخسار تو برداشته‌ام
مژه دستی است که در پیش نظر داشته‌ام

میروم سر بفلک از هوش و نخود می‌آیم
تا نی قافله بوی تو برداشته‌ام

بر گرانباری من رحم کن ای سیل فنا
که من این بار بامید تو برداشته‌ام

با دل تنگ ز اسباب جهان ساخته‌ام
این کره را بعزیزی چو گهر داشته‌ام

کز در آینه به بینم نشناسم خود را
بسکه از روی ادب پیش نظر داشته‌ام

پرده چون از رخ مقصود بکسو افتاد
کشت و شن که تماشای دگر داشته‌ام

چه کشم منت خورشید قیامت صایب
من که بر لطف دل دامن تر داشته‌ام

تا گرانی از دل صحرای امکان میپریم
یوسف بی قیمت خود را ز کنعان میپریم

چند او فاک کرامی در کشاکش کی کند
این چراغ مضطرب را زیر دامان میبریم

همچو گل کم چند خندیدیم در گلشن بهست
تا نی هم غنچه ساسان سپر در گریبان میبریم

ریشه ما نیست در مغز زمین چون کرد باد
رخت هستی از بساط خاکدان آسان میبریم

ما حریف خشک مغزانهای نیستیم
کاسه خود را تهی از بحر عمان میبریم

نیست برق خرمن گل نیچه کسپاچ ما
ما بجای گل بگلشن چشم حیران میبریم

گرچه مور عاجزیم اما باقبال سخن
میکند خود در سر دست سلیمان میبریم

میکند منزل بافی راه ناهموار را
ما بامید فنا از زندگی جان میبریم

نیست صایب منتی از وصل گل آمیز ما
ما ز قرب گل چو شبنم چشم گریان میبریم

ما در محیط حادثه لنگر فگنده ایم
در آب تیغ دام چو جوهر فگنده ایم

دستی اگر بکس نکنیم عالم فشانده ایم
خورشید فرسیم اگر از سر فگنده ایم

در دیده ستاره ممکن اشک پسته است
شوری که ما بقعر دل اخضر فگنده ایم

مانند عود خام هوسهای خام را
در یکدگر شکسته بهم فگنده ایم

آبا محوی گریه ظاهر که چون صدف
در صحن دل بساط ز گوهر فگنده ایم

هر نقشی که قسمت ما کرده است چرخ
می خام کرده ایم و بساغر فگنده ایم

زان آستین که بر رخ عالم فشانده ایم
دیهیم نخوت از سر قیصر فگنده ایم

از عالم جهات بهمت گذشته ایم
از زور نقش رخنه بشش در فگنده ایم

بر آتشی که دست کلیمیت داغ آن
در نیخودی کباب مگر فگنده ایم

صایب بزیر دامن عرش ار زبان دهد
چون رشته راه در دل کوثر فگنده ایم

زبان شکوه فرسودی ز عرض بیوفا دارم
دلی در کرد کلفت چون چراغ آسیا دارم

چنان در پا کساری از علایق گشته ام عریان
که حال مهره نشناسد ز نقش بوریا دارم

بپای عشق گر داری دماغ جلوه پیرایی
که از داغ جنون آیینهای خوش جلا دارم

بهنگ عالم توجه از تو چون قانع توانم شد
که من از جمله عالم ترا دارم ترا دارم

ز لال خنده کی در ساغر من رنگ گردانند
همان خون میخورم کز دور قدح آب بقا دارم

بریده از سایه خود سرو و افتاده از فغای او
غمان دل چسان محکم من بیدست و پا دارم

بخلوتگاه خواب شیرین میسازد نمک
شکر خوابی که من در بیدلی در بوریا دارم

خبر شرطت ای دشمن ز خاک آستان او
مگس کوتاه پایم را که دستی در دعا دارم

گذشت آن شاخ گل کز گرفت میتابانه دامانش
چه خونها در جگر صایب ز بخت نارسا دارم

خیز یدتا ز عالم صورت سفر کنیم
تا روشن راه خرابات سر کنیم

هر چند نیست قافله در کار شوق را
هوئی کشیم و همسفر از خبر کنیم

تا نقش پای کمروان پیش راه ما
دارد چراغ این ره تاریک سر کنیم

چون مور در هوای شکر پر برآوریم
بر همزنیم بال و ز عالم گذر کنیم

پروین نیم خیمه زد الغرور مصر
چون نی بی پر سوی کنعان سفر کنیم

از دود دمان شعله بگیریم هستی
پرواز تا بموج فنا چون شرر کنیم

هر چند رهروان سخن راه گمشده اند
ما ره راه طی کنیم و سخن مختصر کنیم

با مدعا ز دود نفس گر بپیشود
دامن کره بدامن موج خطر کنیم

یا همچو موج بر لب ساحل شویم محو
یا چون حباب سر ز دل بحر کنیم

تا میتوان بعالم معنی سفر نمود
صایب چرا بعالم دیگر سفر کنیم

بد امن امید دامگهی گر بیان مبر
نومید هوشیم نمی دانم چه می کوشیم صبح در کوشیم

با بندگی و نیکی با دیگران کوشی
زلطف ساقیان سبکباده تر دریم

بگذار دیگران کوشانی بر جام صبوحی را
که تا فردای محشر مست خمار باده دوشیم

هنوز از طرف خاکی نمیشنیم بوی دردی را
که برمیداشت از جا شستشوی این میخانه را

کنار و دامن آن طفل بی خویم
که میتواند بکام مرد و عالم گرد جام شیم

فلک سبو ده صایب سبوی دراخهای دیگر دارد
نه آن شمعم که توان داشت پنهان زیر سر پوشیم

دل آسوده داری میرس از صبر و آرامم
بگیر او در خلاخش میتپد مینای بامم

ز لبش سر شکایت خوردم و بر لب نیاوردم
بسا بری میرند تیغ زبان چون پیش و کامم

اگر از شکوه دوران خموشم نیست حیرانی
منجر در صدا از بینوایی از لب جامم

بزلف یار از سر بند چون دارم
نه چون مرغ دل اهل هوس نو کیسه دارم

سپند آتش خمارم آسایش نمی بینم
اثر تا از وجودم هست در سیرست آرامم

ز مجنون یادگاری نیست خرسندم بجای او
که مهار دشت از چشم غزالان حلقه دامم

در آغاز محبت دست و پا گم کرده ام صایب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم

شبنم همچو شرر از بقای خویشتنم
تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم

ره گریز نبسته است همچکس بر من
اسیر بند گران وفای خویشتنم

بدلبری نیازی من از نمیکند همت
تو انگر از دل بیدعای خویشتنم

ز دستگیری مردم رمیده ام چو سپند
امیدوار بدست دعای خویشتنم

چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب
بیشه خانه خراب هوای خویشتنم

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم من
همان پستی طالع بجای خویشتنم

سفینه در عرق شرم من نوان انداخت
ز بسکه منفعل از کردهای خویشتنم

ز بند خصم بد پیر میتوان جستن
مرا چه چاره که در زنجیر پای خویشتنم

با عتبار رهبان نیست قدر من صایب
عزیز مصر وجود از نوای خویشتنم

چه دست در خم آن زلف دلنواز کنم
بناخنی که مدارم چه عقده باز کنم

مرا که مژده در عالمست با در کل
نظر بشبنم و وحدت چگونه باز کنم

فروغ عاریتی آنقدر گزیده مرا
که همچو شمع زبان در دهان کار کنم

یکی هزار شود قطره چون بحر رسد
چرا مضایقه جان بدلنواز کنم

مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد
مرا که نیست نمازی چرا نماز کنم

من آنچه میکشم از خویش میکشم صایب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم

مرچه احسان تو داود مثالان دارم
ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان دارم

میرسد واجبی از نهانخانه غیب
ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم

تیر ما را ز حوادث قفسی ما نشود
دل شیریم چه پروای بپستان داریم

گر قفس را همه آهن و فولاد می‌شکنیم
طوطی‌ایم که رود در شکرستان داریم

داغ عشق تو ز اندازه‌ی ما افزون است
دستی از دور بر این آتش سوزان داریم

خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم
جلوه‌ها در نظر مردم کنعان داریم

زیگمان دشمن آیینه‌ی زنگار نه‌اند
به کزین تیره‌دلان آینه پنهان داریم

رزق دست و دهن از سفره‌ی خوان فلک
پشت دستی است که پیوسته به دندان داریم

دست کوتاه ز دامان گل و پا در گل
حال خار سر دیوار گلستان داریم

روزی با نبود غیر دل خود صائب
خبر از عاقبت نعمت الوان داریم

من که از دوست مشرب فلک ساخته‌ام
پیش خوی تو مگر سر انداخته‌ام

روی بر تافتن از من سپلمانی نیست
من که از روی ترا قبله خود ساخته‌ام

برگ سبزی بس از سرو تو مگر سر نرسید
گرچه سر حلقه عشاق تو چون فاخته‌ام

گمه چاک گریبان خجالت می‌پسند
این سر را که به مهر تو فراخته‌ام

گرگ در پیرهن جلوه یوسف دارد
تا ز زنگار خودی آینه پرداخته‌ام

نفس گرم از پیش چه تاثیر کند
جامه سرد ترا فاخته ساخته‌ام

فارغ از خلد و آسوده ز دوزخ صائب
من که با سوختن از سرد و همان ساخته‌ام

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده‌ام
تا در این گلزار چون گل یک دهن خندیده‌ام

از سر هر خار صد زخم نمایان چیده‌ام
تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده‌ام

خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من
روی آب زندگی را از زمین مالیده‌ام

بیکنده تیغ زبان شعله را دندانه دار
جامه‌ی هر کس که من از بوریا پوشیده‌ام

شعله پیمایم ما چار و چنین در دار و گیر
خورده‌ام صد زخم تا یک پیرهن مالیده‌ام

زود بر فتراک می‌بندد سر خورشید را
شهسواری را که من در خانه زین دیده‌ام

بادمی پیچم کنون در شکر طاق میکنم
در ترازویی که گوهر را به گندم سنجیده‌ام

میتوان چون آب جا در اندرون پنهان چو من
ناله او را از بن هر چشم خط لیده‌ام

تا چو صائب کلام پخته و رنگین شد ترا
در حریم سینه خم سالها جوشیده‌ام

روزی که چشم بر رخ او باز میکنم
بر خود ز نامه از همه کس باز میکنم

ابرام در شکستن من اینقدر چرا
آخر نه من بال تو پرواز میکنم

از بس رمیده است هم صحبتان دلم
از بال خویش وحشت شهباز میکنم

از سوختن سپند مرا میتوان شکوه
احباب را ببوی خود آواز میکنم

از بس نشان دوری این راه شنیده‌ام
انجام را تصور آغاز میکنم

با سینه‌ی که نیست در او راه را فرار
صائب تلاش محرمی راز میکنم

بر وسعتی که من در حرم صهبای دگر دارم
پری در شیشه از آیینه سیمای دگر دارم

مرا مگذار چون گل خار را آلوده‌ی سازد
که من این جام زر از بهر صهبای دگر دارم

بچشم سرو بستان تیغ زر آلوده می‌آید
که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم

نگردد چشم من گوش بهر خورشید رخسارها
من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم

نگردد گوهر دریای امکان پنبه‌ی آلود
که من در سر هوای سیر دریای دگر دارم

نه محرمم که چشم آهوان سازد نظرنوازم
نظر بر گوشهٔ چشم دلارای درگذارم

علاج این طپیدن بکنند و درمرا فروبند
من این در رو کرا می‌رسم چه درگذارم

بس عرض متاع خود دهد یوسف ار بخواند
که من این خرده جان بهر سودای درگذارم

مرا کوه غم از دل سیر صحرا رسید دارد
که من چون لاله داغ کوه و صحرای درگذارم

نگنجد ضعف سر دل ازسویدا نقطه دارد
من از داغش بهر عضوی سویدای درگذارم

مکن تکلیف سیر گلشن جنت بس صایب
که من در سرهوای سرو بالای درگذارم

دست طمع زمایدهٔ چرخ شسته‌ایم
از جان سخت خود دلشکم سنگ بسته‌ایم

برگ خزان رسیدهٔ گلزار عالمیم
پیوند شاخسار اقامت گسسته‌ایم

موقوف زر کتابت پیشینیت کردما
بر روی برگ گل با مانت نشسته‌ایم

در بیدبک اشارهٔ موج است این طلسم
دل چون حباب بر نفس خود نشسته‌ایم

فرداروی مصحف دل چون نگه کنیم
شیرازهٔ اش رشتهٔ زنار بسته‌ایم

مردم چرا نجرمز ما او فتاده‌اند
مرکز بسهو خاطر مور نخسته‌ایم

مکتوب خویش از الف آه کرده‌ایم
کاغذ دریده‌ایم و قلم را شکسته‌ایم

صایب بعیب خویش فتادست کار ما
زان روز کز زمان نیک و بد خلق رسته‌ایم

خیمهٔ دل در سواد اعظم سودا زدیم
دست ما بود مهر خویش بر بالا زدیم

چون حباب از زور بی‌مغزی که عین پختگی است
سر برآوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم

آنچنان در عشق بی‌نیازی بوده است
با نظلمت چون سپند از قطره بیجا زدیم

آستین بر هر چه بادا باد دست از کف نگفت
رو بما آورد هر چیزی که پشت پا زدیم

دست ما و دامن سیر و بی‌یعنی این
خاطر شبنگار ما چیند که در وا زدیم

گیست خاک تیره تا صایب کند بستیز ما
خاک در چشم سپهر اینمت والا زدیم

صبح در خواب عدم بودکه بیدار شدیم
شب سیه‌مست فنا بود که هشیار شدیم

بشکار آمده بودیم ز معموره قدس
دانهٔ خال تو دیدیم گرفتار شدیم

در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم
کاوشی کرد جنون قلزم زخار شدیم

خانه پرداز تر از پیل بهاریم ولی
لنگر انداخت خرد خانه کهنه شدیم

عالم نجری طرفه بهشتی بوده است
حیف و صد حیف که ما در خبر دار شدیم

پای نظاره برآیینه مانی لغزد
صیقلی بیکه از آن آینه رخسار شدیم

صایب از کاسه دریوزه ما ریز و نور
تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

گاه گاه از دیده عبرت می‌نیاید دیده‌ام
کی بایین شکاه از بهر تماشا دیده‌ام

چرخ نردامن کی باشد دعوی عصمت کند
آفتابش را در آغوش مسیحا دیده‌ام

پیش چشم من سواد شهر داغ حسرت است
نقش خود چون لاله در دامان صحرا دیده‌ام

در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا
روی کی همتای آن خورشید سیما دیده‌ام

سینک خواهد داد مرد سخت جانیهای من
دیده زمی که من از کار فرما دیده‌ام

نشاء صهبای عشرت را نمیدانم که چیست
خوشه از دور در دست ثریا دیده‌ام

نیست صایب همچو من در خرده بینی همچو من
صد سواد اعظم از خال سویدا دیده‌ام

سیه مست جنونم وادی و منزل نمیدانم
کنار دشت را از دامن ساحل نمیدانم

نظر بر حال من دارند هر کس را که می‌بینم
کسی را چون خود از احوال خود غافل نمی‌دانم

شکار لاغرم مشاطگی از من نمی‌آید
نگارین کردن سر پنجهٔ قاتل نمیدانم

من آن سیل سبک سیرم که از هر جا که برخیزم
بغیر از بحر بی‌پایان دگر منزل نمیدانم

سپندی را بتعلیم دل من نامزد گردان
که آداب نشست و خاست در محفل نمیدانم

بغیر از عقدهٔ دل کز گشادش عاجزم عاجز
دگر هر عقده کاید پیش من مشکل نمیدانم

اگر سحر این بود صایب که از کلک تو میریزد
تکلف بر طرف من سحر را باطل نمی‌دانم

اگرچه نیک نیم خاکپای نیکانم
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

نه ذوق بودن و نه روی باز گردیدن
چو خنده بر لب ماتم رسیده حیرانم

ز شرم ناله‌ام از بس بخاک ریخته است
زبان چو برگ توان رفت از گلستانم

شوم بخانهٔ مردم نخوانده چون مهمان
که من بخانهٔ خود چون نخوانده مهمانم

بسست روی دلی صایب استخوان مرا
ز چشم شیر فتد برق در نیستانم

چشم امید بمژگان تر خود داریم
روی خود تازه بآب گهر خود داریم

نیست بر ناخن ما نقش دلازاری مور
هرچه داریم بلخت جگر خود داریم

صحبت ما بنگهبانی دم میگذرد
تیغ در کف همه جا پشت سپر خود داریم

بگل ابر بهاران نبود دهقان را
این امیدی که بدامان تر خود داریم

چیست فردوس که در دیدهٔ ما جلوه کند
ما گمانها بغرور نظر خود داریم

گوشهٔ دامن خالیست که چشمش مرساد
آنچه از توشهٔ ره بر کمر خود داریم

ما و اندیشهٔ دستار خدا نپسندد
بسر دوست اگر فکر سر خود داریم

خضر این بادیه دنبال خبر می‌گردد
چه خبر ما ز سر بیخبر خود داریم

صایب آن روز سیه باد که روشن سازیم
برق آهی که نهان در جگر خود داریم

ما گل بدست خود ز نهالی بچیده‌ایم
در دست دیگران گلی از دور دیده‌ایم

چون لاله صاف و درد سپهر دو رنگ را
در یک پیاله کرده و بر سر کشیده‌ایم

نوکیسهٔ مصیبت ایام نیستیم
چون صبح صد هزار گریبان دریده‌ایم

روی از غبار حادثه درهم نمی‌کشیم
ما ناف دل بحلقهٔ ماتم بریده‌ایم

دل نیست عقده که گشاید بزور فکر
بیهوده سر بجیب تأمل کشیده‌ایم

امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق
چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده‌ایم

دور نشاط ما خم فتراک قاتل است
ما ماه عید را برخ زخم دیده‌ایم

جنگ گریز شیوهٔ ما نیست چون شرار
صد بار چون نسیم بر آتش دویده‌ایم

از آفتاب تجربه سنگ آب میشود
ما غافلان همان ثمر نارسیده‌ایم

با بخت تیره از ستم چرخ فارغیم
این گرگ را بقیمت یوسف خریده‌ایم

از جور روزگار نداریم شکوه
در دست زنگی آینهٔ زنگ دیده‌ایم

صایب ز برگ عیش تهی نیست جیب ما
چون غنچه ما بکنج دل خود خزیده‌ایم

ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم
دور طرب بنشأهٔ دیگر گذاشتیم

یک جبهه گشاده ندیدیم در جهان — پوشیده بود روی بهر در که آشتیم
ابر زکام مغز جهان را گرفته است — پیموده عود خویش مجمر که آشتیم
تا در سما رسیده به پایان درآمدیم — چون بحر پای بر سر گوهر که آشتیم
آمینه آسیب آب ما ساغر سپهر — پیموده لب بر این لب ساغر که آشتیم
روی زمین چو صفحه مسطر کشیده شد — از بس بخاک پهلوی لاغر که آشتیم

صایب ز انفعال نداریم روی خلق
تا خویش را بخاک برابر که آشتیم

آتش دل از نگرمی این مرحله دارم — پا بر سر کوه گهر از آبله دارم
آتش زبانیم نفروشند به خام — گرمی طمع از مردم این قافله دارم
آن راه نوردم که تهی پای خود را — پیوسته نهان از نظر آبله دارم
از سلسله زلف کسی طرف نبسته است — عمریست که من ربط بدین سلسله دارم
بیمای فلک ظرف می عشق ندارد — کی طاقت این می من همچو صله دارم
گویند بهم مردم عالم گله خویش — پیش که روم من ز غم عالم گله دارم

صایب بخروار پسینه خود چاک زدن هست
شغلی که در این عالم پرمشغله دارم

گرچه در تعمیر چشمم غافل از دل بسته‌ام — دست در گل دارم اما پای در گل بسته‌ام
با اثرکاری ندارد اشک بی‌پروای من — تخم می‌افشانم و در فکر حاصل بسته‌ام
ماه نتوانند دام از له آوردن مرا — پیش پا هرگز نه‌ام بسته به روی پای در گل بسته‌ام
گرچه از منزل بسوی نیستی‌ها داده‌ام — همچو راه از سیر هیچ منزل نبسته‌ام

با همه آزردگی از من کسی آزرده نیست — آهنین عالم و لیکن آهنین دل نیستم
در نمی‌آیم ز جا از روی کرم این زرم — چون سپند بی‌ادب آینه محفل نیستم
میزند موج شکستن بیکرم چون بوریا — در دبستان ریاضی در باطل نیستم
وحشیان آزرده را سر بصحرا داده‌ام — همچو مجنون گوشه‌گیر آوارهٔ محمل نیستم

گرچه صایب شیشه‌ام از دل غبار آزرده
یک نفس بی‌آه دیگرم بی‌غم دل نیستم

هو الغفور ز جوش شراب می‌شنوم — صریر بهشت از رباب می‌شنوم
تفاوت میان شنیدن من و تو — تو نیستی در و من فتح باب می‌شنوم
برای خواب خرابم چو غلغل خم و کوس — که کوبی زنده دلان بر تراب می‌شنوم
صدای شهپر جبریل عشق پرسعت — ز خانه دل پر اضطراب می‌شنوم
مگر صحبت دلهای گرم می‌آیی — که از لبالب تو بوی کباب می‌شنوم
ترانه که سرداران شود در کین — بهر چه نیکرم پی حجاب می‌شنوم

چه حرفهای خنک صایب از سیاه دلان
برای خاطر آن آفتاب می‌شنوم

ناز ابلیس چو نیم خاطر پریشان نیستم — شمع پی‌افانوسم از روزی که حیران نیستم
تیغ پی‌آبم بدست کافر مایان عشق — چون کبابرها آمدم که گریان نیستم
میرسانم خانه آینه خود را بآب — چون سکندر در تلاش آبحیوان نیستم
برق آفت در کمین خرمن جمعیت است — ناپریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم
نیست از دار فنا اندیشه منصور را — آنشم از خوب در بان روی گردان نیستم

نقش امیدی که من از عشق دارم در نظر
گر بیابم مرد و عالم را پشیمان بشکنم

میکنم کو هر بهر صایب اشک خونین را
چو بصدف در ثریا را ز نیسان بشکنم

نه امروز ست سودای جنون از ریشه جایم
بچوب گل اگر دندی معلم در دبستانم

غریب مصرم اما در فراموش خانه جایم
گل خورشیدم اما بر کنار طاق نسیانم

بگرد خوان دم چون پس نماند هیچ کس بردم
که من در خانه خود از جهانا خوانده مهمانم

ز من سنجیده وضع عالم و پشیمک ز من بیند
همانا من درین بازار پرآشوب میرانم

تمنای تنم چون گرد خاطر گرد
که چشم شوخ باشد در جگرخون نگدانم

لب افسوس اگر غافل بدندان آشنایم
دو چندان میخورد مغز اندر قسمت از لب نانم

چنان محروم که اشک تلخ در چشمم نمی گردد
قیامت گر نگدازد گنجد در چشم حیرانم

نمی ترسم چو اسکندر برد بنهان خضر صایب
من آن خضرم که آب زندگی باشد آنجوانم

قسم بطاق کوثر که از شراب نگذشتم
زباده شعشعی همچو آفتاب نگذشتم

بحجاب چهره معصود لود شیشه دماغ
نظر بلند شد از عالم حجاب نگذشتم

ز هرچه داشت نگی آمید بریدم
چه جای باده گلگون که از نگاه نگذشتم

بخون شرم و حیا می پرید چشم حیاش
نزار شد ز پی خونی حجاب نگذشتم

ز شیشه چون گذرد زنگ می کدورت عنابی
ز شیشه خانه مشرب آشنا نگذشتم

بزور جذبه توفیق دامن همت
چو برق و باد ز رطل گران نگذشتم

شراب خوان کباب جگر افسرده است
هم از کباب بریدم هم از شراب نگذشتم

عجب که پر خرابات نگذرد ز گناهم
که من ز باده گلرنگ در شباب نگذشتم

امید است که در حشر ز در دنی نکردم
چو من بوسیم گل صایب از شراب نگذشتم

سپند بخشم تو از شیوه وفا دام
ز رای من که به پیکانه آشنا شده ام

کسی نخاک چو من کوهری نمیاز د
بهوا زکره روزگار رها شده ام

ملامت شکند شاخ شد خویش را
ز خار فیت غم تا برهنه پا شده ام

یکم من و چه بود در رقی همچو من موری
که بار خاطر این جنس آشنا شده ام

نمک بدیده من اگر خواب میرزد
ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام

هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست
ز فقر نیست که قانع بهوریا شده ام

بمیان اهل سخن امتیاز من صایب
همین بس است که با عشق آشنا شده ام

اول سپری بر خنه دیوار میکشم
دیگر بآشیانه خود خار میکشم

سوزن تمام چشم شد از انتظار من
با ناخن شکسته زپا خار میکشم

امسال خنده ام نه چو گل از نه دلیست
خمیازه بر شکفتگی یار میکشم

از خار خار نیغ تن لوبت میبرد
از خون فردون رشیخ آزار می کشم

دارم بهر دو دست دل افگار گرا
از موم گرد آینه دیوار می کشم

صایب گوچه گردی زلف آدم تنگ
خود را بگوشه دهن یار می کشم

سر گرم شغل از غم دستار خار غم
از فکر دین و سبحه و زنار خار غم

در سینه لاله زار تجلی رسانده ام
از جلوه دو دو زده گلزار فارغم

خاک وجود خویش بسانید ام بآب
از ناز بر دو قلزم رخسار فارغم

آفاق را ز خانه دل سیر میکنم
از قبض و بسط دیده خونبار فارغم

رد و قبول خلق بیکسو نهاده ام
زاقرار این کرده چو انکار فارغم

جغد و همای در نظرم مرغ یک پرند
زاقبال بی نیاز و زادبار فارغم

دانسته ام که دزد می از خانه منست
از پستی و بلندی دیوار فارغم

با نور آفتاب چو شبنم سفر کنم
از ننگ راه و کشمکش خار فارغم

راضی شوم بتعبیه دل خاکسار هند
زاندیشه کساد می و بازار فارغم

مانند سرو و بید درین بوستان نیم
با برگ خویش ساخته از بار فارغم

شکر خدا که کار بگلخوار عشق را
جانبی رسانده ام که ز همکار فارغم

دانسته ام شفا مرض از دکان کیست
صایب ز نسخه نبدی عطار فارغم

فروغ مهر در شبانی دیوار می نیم
صفای طلعت آینه از زنگار می نیم

اگر در چاه اگر در گوشه زندان بود یوسف
ز چشم دور بین بر سبزه زار می نیم

نمی گردد حجاب پیش من پرده طاعت
که در سر چه سر کس دارد از دستار می نیم

تو گر از سر ره وحدت غافلی ای راهزن
که من بر غنچه را تنگینه اسرار می نیم

ز دامان نظر افشانده ام تا گرد خود بینی
بهر جانب که رو می آورم دستار می نیم

فریب دانه شوانده مرا در دام او دارد
که آسانگاه بر کار تنعم کار می نیم

ز چشم اهل غفلت موج خواب راحت را
دل شبها نبود دیده بیدار می نیم

ز لوح دیده صایب شسته ام تا گرد خود بینی
بهر جانب که رو می آورم دیدار می نیم

چند در دایره مردم غافل باشم
تخته مشق صد اندیشه باطل باشم

قسمتی نیست ز کعبه و بتخانه مرا
بعد ازین کوش آواز دل باشم

من که از بیخ خود چو کهربا بیرونم
در دل بحرم اگر ربط ساحل باشم

همه اجزای جهان محمل مشوق منست
من سودا زده حیران چه محمل باشم

سوخت پروانه سپند رده مرا یاد نکرد
بچه امید درین گوشه محفل باشم

ز غمان از شود ریشه غم در جگرم
اگر از شادی غمهای تو غافل باشم

صایب از دامن دل دست نخوں می شویم
چند در مانده این عقده مشکل باشم

شوان گرفت روزی هم از دهان هم
مرغان نمی کنند غلط آشیان هم

چون پل ز سیل حادثه از جا نمی روند
جمعی که بسته اند میان ز میان هم

ارباب حلم تقویت یکدگر کنند
این فرقه اند از دل سنگین فسان هم

در آسیا دو دانه نجوشند یکدگر
در زیر چرخ نیست دو دل مهربان هم

چشم زمانه سیر نمی گردد از نفاق
تا خلق تو تیا نکند استخوان هم

در روزگار چون سبلوک تو اهل نظر هم
صایب شده ندارته دل مهربان هم

ز خال گوشه ابروی یار می ترسم
ازین ستاره دنباله دار می ترسم

چو مهره در دهن مار می توانم رفت
ازان دو سلسله تا دار می ترسم

ز نیش مار نمی شد توان شد ایمن
من از ملایمت روزگار می ترسم

شکست دشمن عاجز نه از جوانمردیست
ترا کنان که من از نیش خار می ترسم

تنگ حوصلگان بر نمی‌توان آمد — ز بحر پرسش من از چشمه سار می‌پرسم
مرا ز آتش دوزخ بیتوان ترسانید — ز شر مساری رو ز شما می‌پرسم

ز سیل حادثه از جا نمی‌روم صایب
ز شبنم رخ آن گلعذار می‌پرسم

در نمود نقشهای اختیار افتاده‌ام — مهره موم بدست روزگار افتاده‌ام
از انقلاب چرخ میلرزم همه خویش — جام لبریزم بدست غصه دار افتاده‌ام
نیست دستی بر عنان عمر همچون مرا — سایه سرد من بروی جویبار افتاده‌ام
چون گرد داغ حسرت قلبی بر اندام من — از محیط پیکران در چشمه سار افتاده‌ام
دیده‌ام در نقطه آغاز انجام فنا — چون شرر در جانفشانی بیقرار افتاده‌ام
هر که رد دارد مرا از خاک اندازد بخاک — میوه خام بسی از شاخسار افتاده‌ام
بر لب بام خطر تا بخواب امن رفت — در بهشتم تا زاوج اعتبار افتاده‌ام
دست موج از زخم دندان کهربا شد تا مرا — تا مس از دریا بی‌تپی بر کنار افتاده‌ام
نیست غیر از ساده لوحی خط باطل در جهان — من چو طفلان در پی نقش و نگار افتاده‌ام
همچو پس خرمن چین می‌نپیماید نگاه — دانه‌ام حاصل اگر در توشه راه افتاده‌ام
خواری و بیقدری کیفر هر گناه جو بر است — نیست جرم من اگر در ریگذار افتاده‌ام

نیست صایب میسر آنجامی مرا مانع ز عشق
گرچه بی‌نقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

توبه را بیمن گشت باده نابم — کمند دولت بیدار شد رکاب خوابم
مرا بگوشه ظلمت سرای خویش برید — که زخم دیده نگسود و شد ز مهتابم

بپای خم بر سانید سجده از من — که زنده در ته دیوار کرد محرابم
بحکمت از لب من مهر خامشی بردار — که زخم خورده سر سینه از می نابم
ز من تلاطم این بحر بی‌کنار مپرس — که خوشتر از نمرد حدت کرد دابم
شد است یک گره از پیچ و تاب شیشه من — هنوز چرخ پسیکدست میدهد تابم
زبان شکوه بود در سبوی نخم سوخته را — از آن نمیدهد این چرخ شیشه دل آبم
نشد بیار رسد نامه شکایت من — غبار گشته بزد یک بحر سیلابم

ز چشم شوخ فلک ایمن نیستم صایب
وگرنه در رگ رسیل میبرد خوابم

بحالت جذبه عشقی که ریگبار ردم — بگوشه نشینم لنگر بار ردم
مرا ز بادمخالف چو موج پروا نیست — میان کشاده بدریای بی‌کنار ردم
باختیار در این انجمن نیامده ام — که نقش چون نشنیدند باختیار ردم
چو کوه پشت ز سیل دیده ام سیار — سپیکنم که سبکبر عه چون خار ردم
چو گل ز خرده مس روی نیز نخواست — روا مدار که از کیسه بهار ردم
ز شبنمک نامه را برادر داع مرحوم سیل — قیامت چو من از دریا بار ردم
در این بیاض من آن شبنم گرانجانم — که در خزان نکرد خواب نوبهار ردم

ز من نخست بدشمن نمیرسد صایب
سپیکنم چو نکهت گل ز بساط خار ردم

همان پیکانه ام مرغیچه با خلق آشنا باشم — چو لوزیده در یک خانه از مردم جدا باشم
ز گرد سرمه چشم غزالان خاک من — شود پیکانه از عالم بهر کس آشنا باشم

سپهر از کج روبها تو نیاکرد استخوانم را
چو با بم آرد شد دیگر چرا در آسیا شم

کمند خدمه مس کوه ابس بر کرد دارد
بسوزن ریسمی ایم اگر ابس ریا شم

ز پیش پای بدیدم سیل آمد راست با دریا
چه غم از بلند و پست عالم چون عصا شم

اگرچه پشک را در نافه آرد مار در دمن
شد چون سیل اگر در کوه را هم صدا شم

بحمد الله مکافات عمل از پیش و پس بیها
مرا مگذاشت در اندیشه روز جزا شم

قمار پاکبازی مهره ای نقش میخواهد
چه افتاده است در شش در ز پیش تو یا شم

ز راه خاکساری کسب غربت کرده ام صائب
که چون خورشید هم بالای سر هم زیر پا شم

جرأتی کو تا تماشای گلستانش کنم
چشم حیران را سفال خط ریحانش کنم

حلقه چشمی چو دور آسمان میخواهیم
تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

پسته لب بسته او نمک را مذاق تلخ
من ز درد دست میخواهم که خندانش کنم

میوه فردوس را مانا نگاه کرم نیست
چون نظر کشاخ بر سیب زنخدانش کنم

از لطافت شمع من عریان می آید بچشم
به کاز پیرون در سر شستانش کنم

برنمی دارد سر از بالین دیده حیران من
گر بجای اشک اخگر در گریبانش کنم

مرکز پرگار حیرانی است چشم عاشقان
هم بچشم او مگر سیر گلستانش کنم

خانه از خانه آئینه دارم پاکتر
هر چه پرسی آورد با جوئی مهمانش کنم

گرچه مورم صائب اما در مقام کشمکش
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

ز سادگیست تمنای سود از من مردم
که شد بخاک برابر وجود از من مردم

مبر سیاه با خوان سپید دل نهار
که گشت چهره یوسف کبود از من مردم

ز بس شور کند تلخ آب شیرین را
بر علاقه بندد زود از من مردم

بغیر آبله دل که عقده زد در خون
کدام عقده مشکل گشود از من مردم

ز خون تشنه لبانست موج بحر سراب
مرو ز راه بخیل نمود از من مردم

پلیست آنطرف آب پیش پایان
دو تا شدن رکوع و سجود از من مردم

چو نی ز خرمن گل بسته میدهند از خاک
چه سبد اگه ندارد وجود از من مردم

بمردمی زدودم مردمند جدا
چو نیست مردمی آخر چسود از من مردم

کسی که سر بگریبان درین نمانه کشید
تعجب که کوی سعادت ربود از من مردم

بغل گشای جانبود پیش تیغ اجل
کشائشی که مرا زد نمود از من مردم

کجاست برق جهانسوز بیتابی صائب
که شد سیاه جهان وجود از من مردم

در آن شبها که از باد تو ساغر بود در دستم
ز مرآت جمال عید دیگر بود در دستم

ز طوفان حوادث آن زمان دست و پا گم کرد
که از رطل گران پوشته لنگر بود در دستم

با شک تیغ قانع گشته ام صورت نمی بندد
از آن دریا که دایم عنکبوت بود در دستم

دو عالم چون سلیمان زیر دو زیر نگین من
درین میخانه چندانی که ساغر بود در دستم

در آن گلشن که می از ساغر تو چید میخوردم
ز سر برگ گلی دامان دلبر بود در دستم

چه باک من تواند شورش روز جزا کردن
نمی چشم چو خون مرده از نشتر چشاده قی

ز بیتابی زبون کردش گرد و شبم در نظر
بمیپیمانه غمان سپهر اختر بود در دستم

ز قحط دلربایان ریختم در پای خود صایب
وگرنه کیمیای دل چو من صد بر بود در دستم

تا ز بیحاصلی خویش نظر بافته ام
از خزف گوهر نایاب دگر بافته ام

بروای کعبه روانه دل من پیش تو باد
که من از رخنه دل راه دگر یافته ام

آب گشته است دریغ باغ دلم چون شبنم
تا ز خورشید جهانتاب نظر یافته ام

پنبه بسته است رخم چو صدف از سیلی موج
تا درین قلزم خونخوار گهر یافته ام

برسانید بمن قافله کنعان را
که ازان یوسف گم گشته خبر یافته ام

چیر گل باد بدبرغان چمن ارزانی
کانچه من می طلبم در ته پر یافته ام

به که در چشم آن تنگ شکر صرف کنم
پر و بالی که ازان تنگ شکر یافته ام

چون شبنم پای بدامان قناعت صایب
من که سودد دو جهان را ز سفر یافته ام

ز خال عنبرین افروز زلف یار میترسم
همه از مردمک دیده این کار میترسم

بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد
ز تار سبحه پیش از رشته زنار میترسم

ازان چون شبنم گل خواب در چشم نمی گردد
که از چشم تماشای رخ گلزار میترسم

ز خواب غفلت صیاد این هشیارم میترساند
شکار لاغرم از تیغ خونخوار میترسم

خطر در آب ریگاه پیش از بحر عمان است
من از همواری این خلق ناهموار میترسم

چه باشد گر دو روزی بوده در پیش
نه از اقبال بیدادم نه از یار میترسم

ز بس نامردمی از چشم نرم دوستان دیدم
اگر بر گل گذارم پا ز زخم خار میترسم

ز تیر راست چشم بد چندان نمی ترسد
که من از گردش کردون کج رفتار میترسم

بهار از نیشکر و نیشکر از بوستان صایب
ز خار گل افزون از گل بخار میترسم

چنانکه نیل بود داغ بر سپیدی چشم
بخط رنگ تو امان یافت از گزندی چشم

شب گذشته کجا بوده که خواب تر دارد
بساط سبزه خط تو ز چرندی چشم

ز دل چو آینه چشم بساط حیرانی
نیشنیم کم قناعت کنم بدیدی چشم

به ناله محالست مهربان گردد
بی که رام نشد از فسون دمیدی چشم

مباش بیحرکت زنهار گلشن
بآفتاب رسد شبنم از پریدی چشم

ز روشنائی دل میتوان جهان را دید
وگرنه بود دیدن ندیدنی چشم

زبان و گوش چه حاجت چو هست بینائی
که با نگاه بود دلکش و شنیدنی چشم

خبر ز گردش پرکار میدهد مرکز
دلیل رقص دلهاست آرمیدنی چشم

شریف آنچنان جمع می افتد
که برگ کاه بود دار و ی پریدنی چشم

چو سرمه مشت غبار وجود من صایب
بیاد میرود از یک نفس شنیدنی چشم

چون قدح از عکس ساقی در دهنها افتاده ام
در خرابات مغان خوش سرنوشت افتاده ام

در جهان آب و گل از درد و داغ عشق او
دوزخی دارم که از یاد بهشت افتاده ام

خار و گل آب از بهار سیمان و حدیده میخورد
من ز غفلت در تمیز خوب و زشت افتاده ام

چون چراغ غربت من دل نشورد سنبلی
خال موزونم که بر رخسار زشت افتاده ام

من که صایب تا بگردون در گل تن مانده ام
زین چه حاصل گر ازل گردون سرشت افتاده ام

چند چون تن پروران تعمیر آب و گل کنم
رخنهای جسم را محکم ز لخت دل کنم

کیمیا سازد وجود خاکسارانم چو عشق
گر فتد بر مهره گل پرتو من دل کنم

میشود دل چون صدف در سینه تنگم دو نیم
تا درین دریای پرخون گوهری حاصل کنم

میشود روشن چراغ نیکی از آب روان
خرده جان را نثار خنجر قاتل کنم

کوه میلرزد ز بی سنگی درین آشوبگاه
من چسان لنگر درین دریای بی ساحل کنم

همت من در فضای عرش جولان می زند
سر برآرد از فلک تخمی که زیر گل کنم

بسکه از گرد یتیمی مایه دارد گوهرم
در دل دریا اگر لنگر کنم ساحل کنم

می گدازد شرم همت گوهر پاک مرا
بحر را صایب اگر در دامن سایل کنم

یک عمر ز سر خار و خسی ناز کشیدیم
تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم

چون برگ گل افزود برسوائی نکهت
هر پرده که بر چهره این راز کشیدیم

بیطاقتی از خرمن ما دود برآورد
تا رخت بانجام ز آغاز کشیدیم

آسودگی گنج قفس کرد تلافی
یکچند اگر زحمت پرواز کشیدیم

نشناخت کس از جوهریان گوهر ما را
صایب گهر خود بصدف باز کشیدیم

از خویش میرویم و ترا یاد می کنیم
در کوه قاف صید پریزاد می کنیم

هر قسم بندگی که برآید ز دست ما
نسبت بسرو و سوسن آزاد می کنیم

از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار
در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم

در شادمانی دل خصمست فتح ما
با خلق در شکست خود امداد می کنیم

از دشمنان

از دشمنان دریغ نداریم آب خویش
زهاد را بمیکده ارشاد می کنیم

لذت نمانده است در آینده حیات
از عیشهای رفته ولی شاد می کنیم

محسود عالمیم اگرچه دهان تلخ
شیرین بخون چو تیشه فرهاد می کنیم

چون سایه هما نظر التفات ما
صایب بهر زمین قند آباد می کنیم

اگرچه با گل و مساز میشود شبنم
چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم

درین حدیقه زنگار گون نمی ماند
بوصل مهر سرافراز میشود شبنم

اگر ز دامن گل تکیه گاه سازندش
چو بوی گل بهوا باز میشود شبنم

درون دیده خورشید جای خود دیده است
که زود خانه برانداز میشود شبنم

صفای دل بکف آور کزین ره روشن
سبک بعالم آغاز میشود شبنم

سحر بسیر چمن رو که چون برآید مهر
بآفتاب نظر باز میشود شبنم

چه پا بدامن غفلت کشیده صایب
قرین مهر بپرواز میشود شبنم

اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم
گمان مبر که ز پرواز لامکان ماندم

ببازگشت رفیقان امیدها دارم
اگرچه خفته بدنبال کاروان ماندم

ببوی وصل گل از آشیان سفر کردم
بوصل گل نرسیدم ز آشیان ماندم

من کناره طلب را که چشم بندی کرد
که همچو نقطه پرگار در میان ماندم

چنانکه معنی نازک ز نارسایی لفظ
نهفته ماند درین تنگنا چنان ماندم

نصیب کام و دهانی نگشت میوه من
چو بار سرو درین باغ و بوستان ماندم

زگل نسیم بکدست دختری دارد — که من خموش چو سوسن بصد زبان ماندم
برای زاد سفر نه حضور خاطر بود — اگر دو روز دریں تیره خاکدان ماندم
غرور جمع روان شد براه لوفیقت — گذشتم از دو جهان تا زکاروان ماندم

زفکر خیمه نپرداختم بجان صایب
زصد شکار یکیمشت استخوان ماندم

ما کار خود بخدا داده دل گذاشتیم — چون راه سر بدامن منزل گذاشتیم
کشتیم خویش را چو محیط فنا بموج — تا دست و سینه ساحل گذاشتیم
از روی سخت بستگی و درشکستها — در پیش هر که آینه دل گذاشتیم
مجنون نخفته بود در خواب گران عقل — روزی که ما سراز پی محمل گذاشتیم
خواب گران خود متاع سبکروان — این پشته را بدامن منزل گذاشتیم
پی احتیاط بر در رحمی گل نمیدهیم — تا پا براه مردم عاقل گذاشتیم
رفتیم و ماند صورت احوال ما نهان — از بس غرور در آینه در گل گذاشتیم

صایب نداشتیم سر انجام مزد دست
سر در کنار خنجر قاتل گذاشتیم

پیاده آتشین رخساره در انجمن رفتم — بپای شمع افتادم چو اشک از خویشتن رفتم
نشد قسمت کزان آهوی وحشی تشنه کامی یابم — بهر پویش که چون صد نوبت بصحرای ختن رفتم
بنزدیکی مشو انکر بیوسف طعنه زن ای دل — که من با داغ حرمان از ته پیراهن رفتم
چه صورتها دارد زنگی توان اندیشه دانش — که من خود را ندیدم تا فلک آئینه من رفتم
تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی — زدست من مگیر این جام را کز خویشتن رفتم

زهمراهان کسی کم گرفت شمعی مثل راه من — بیرق تشنه زین طلعت برو چون گرد گم رفتم
گل از من رنگ و بو دارد آشنا از آشنا دارد — نماند از حسن و عشق آثار تا من از چمن رفتم
همان دل سنگ شد چون عشق یاد کم نامی — شدم هرچند نام آور چو پیروان از میں رفتم
بهوی پرسش توام از خود برآوردند — که من در ساعت سنگین دلی از انجمن رفتم
در اقلیم تحیر پادشاه وقت خود بودم — نمی دانم چه کردم تا زمردان من رفتم
روز از همان نخست چون خورشید رسیدن من — بنظاره خندد روزی که چون برق از کفن رفتم
بعهد جاودان بار آمد صورت نمی بندد — ره دوری که همگنان دل بخویش من رفتم

گریبان سخن صایب بدست آسان نمی آید
دلم شق شد چو قلم تا سخن بدنبال سخن رفتم

روی دلی نه چهره چو سنبل ندیده ام — نقش مراد از آینه گل ندیده ام
آن صید تشنه ام که در دشت آرزو — آبی بزیر تیغ تغافل ندیده ام
در باغ اگرچه چشم چو شبنم گشوده ام — از شرم عندلیب رخ گل ندیده ام
زان مانده ام که هنوز از حجاب عشق — رخسار یار را تامل ندیده ام
مرد مصاف در همه جا یافت میشود — در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام
با خصم در مقام تلافی از آن نیم — کز تیغ انتقام تغافل ندیده ام
رسیده است بسکه از ژرف چشم من — از دور در سیاهی سنبل ندیده ام
قانع بهوی پرسش و وصل گل سپست — عاشق بیر چو شبنم بلبل ندیده ام

دوری نبرد صایب خامش گزیده را
عاشق بایں شکیب و تحمل ندیده ام

ز کیش شد دست سبکه ز خونین زمانه ام
مرغان غلط کنند بگل آشیانه ام

مرمایه ارد لم در توحید میزند
یک نقش پیش نیست در آینه خانه ام

دلخون ز دست قسمتم ار گرد خوان چرخ
ز مرکز خود دست چو پرکار دانه ام

چون موجه سراز در پی دست آشین
از هیچ دنا خویش بود تا زیانه ام

چشم چو شمع شب بخیام و بسوی کس
از گریه خود دست شراب شبانه ام

سودای زلف سلسله جنبان گفتگوست
گوته نمیشود بشنیدن فسانه ام

آن میل غریب نوایم که در عراق
نشست جوش سینه گل از زمانه ام

مستغنیم ز خلق که اکسیر عشق ساخت
چون آفتاب چهره ز زر خزانه ام

آن آتشم که مجمر سرپنجه سپهر
دارد هزار رخنه بدل از زبانه ام

هر چند عمر است که پرواز کرده ام
دارد بیاد گار چمن آشیانه ام

چون غنچه داشتم دل جمعی در این چمن
بر باد داد کیفیت میخانه ام

صایب ز جای خود نبرد حرف حق مرا
اندیشه راست روی نتابد بشانه ام

ما داغ خود بتاج فریدون نمیدهیم
عریان نمی بطلیس گردون نمیدهیم

در سینه می کنیم گره شور عشق را
غوص خیول به امن و مون نمیدهیم

خون خورده ایم تا دل پرخون کشاده ایم
آسان ز دست این قدح خون نمیدهیم

قانع بکوه و در دز پشنگ ملا میم
تصدیع اهل شهر چو مجنون نمی دهیم

وحشی ز راز فروغ بکلبت صید ما
دست دل رمیده بگردون نمی دهیم

بر گرد خویش سیر چو گرداب میکنیم
چون موج تو سه بر لب جیحون نمیدهیم

دریا اگر بساغر ما میکند سپهر
ما هم چون گهر ز خود صیقل پرون نمیدهیم

از سیم و زر بهره ز بین خود جوییم
زین گنج خاک تیره بغارون نمی دهیم

ظلمت سرچشمه رخم می غیر می کنند
جای شراب را بغلاطون نمیدهیم

مار اگزیده است ز بس تلخی خمار
از ترس لوسه بر لب میگون نمی دهیم

هر چند زیر خرقه بود جوهر غنای ما
صایب چو پاره رنگ پرون نمی دهیم

تلخی ز لعل لب تو نشنفتم در نشم
خوش باش که با کام دعا گفتم در رفتم

کردم سفر از خویش با داره یوسف
با بانگ جرس از قافله گفتم در رفتم

چون سیل سبک سیر ز هر خاره گذشتم
خار و خس این بادیه را رفتم در رفتم

غافل نگذشتم ز سر خار ملامت
از آبله هر گام گهر سفتم در رفتم

چون غنچه ز خامی ز دم جوش شکایت
بوی جگر سوخته نهفتم در رفتم

نقل سفرم جای دگر بود در اشش
در سایه دنبا ثمره خفتم در رفتم

چون غنچه زباغی که نسیمش دم عیسات
از نکهت مل بود که نشکفتم در رفتم

دود از جگر خویش طلب کرد بزاری
این داغ جگر سوز که نهفتم در رفتم

هر کس گهری سفت در این بزم چو صایب
من نیز ز مژگان گهری سفتم در رفتم

یاد آنامی که شور عشق بلبل داشتم
از دل صد پاره دامانی بر ازگل داشتم

از نیستم شوق مرمود اشت نقصی بر نخیم
از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم

خانه ام فی انتظار خانه پردازی نبود
چشم دایم در ره سیلاب چون پل داشتم

آرزو در سینه‌ام مرکز شد مطلق عنان
شد راهی دایم از تنگ تغافل داشتم

پای در دامان حیرت داشت قیص کرد باد
در بیابانی که من سیر از توکل داشتم

روی شرم الود گل شد سرمه آوا رمیس
ورنه من هم شعله آواز بلبل داشتم

قطره‌ام در ابر نیسان داشت آتش ریزها
بسکه امید ترقی در تنزل داشتم

میدرد کو سر گریبان صدق او زبه میس
از شرافت تنگ از عرض تحمل داشتم

خصم را مغلوب کردن از دروں دور بود
کعبه دل دایم از فکر و تامل داشتم

میس کو روشن بود چشم نو بهار از دیدنم
یک چمن جمازه در آغوش چون گل داشتم

ربط میس صایب با بن بسیار امروز نیست
گفتگو با در حریم پرده با گل داشتم

میردم از شوق عدم نالد و فریاد رسم
نه حبابم که گره پیچد و بر باد رسم

چو مرد آنی من موجه دریای بقاست
پیچ و خم چند درین بضعه فولاد رسم

نعل میس محیط در آتش چون سیل
تا بدریا رسم نالد و فریاد رسم

دل محالست کیج قیص میس سازد
چه گره پیچد بر بال پریاد رسم

این قیامت کیمس از هستی ناقص دیدم
چه خیالست بحشر در ایجاد رسم

چه گشادم ز خون شد که دهنده شوم
از خرابات چه دیدم که بآباد رسم

چهره ساخته ماه دلم کرد سیاه
میردم صیقلش از خون جدا دارد رسم

نخجی عیش ز تکلیف خلاصم کرده است
خون دل نیست دنی نیست که خوش بادرسم

چون کسی نیست که با بری دلم بردارد
چون جرس چند درین قافله فریاد رسم

منم آن صیده که از شوق رهایی بزدام
بوسها بر دهن خنجر جلاد رسم

صایب این سرمهها از سرمه دردی نیست
که صلا از نفس گرم مسیحا دزدم

مدتی چون شعله بی محرز بان آورده‌ایم
بار چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم

در محیط آنجوان بستی را راه نیست
چون حباب از پرده در پرده دگر شدیم

سالها خوردیم از گردنبی جا کمال
تا سزاوار کنار بحر چون گوهر شدیم

نمک چشمهای گردون کار رعنا نمک داشت
چون سپند از ناله آرام آتشین محجر شدیم

جان بار لب رسید از نخی دوران چرخ
تا محیط گوهر می چون خط ساغر شدیم

از خس و خاشاک جو سرو قد ما صاف بود
از ضعفای سینه چون آینه چو هر شدیم

چون نمک آسان نشد سرسبز گشت بخت ما
کاسهای سر نمودیم تا اخضر شدیم

شوخی پرواز در بال و پر ما زنگ بست
بسکه چون طاؤس محو نقش بال و پر شدیم

کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب
سایه تا پیش شد چندانکه مالاغ شدیم

حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود
خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم

چشم ما افتاد بر رخسار شرم الود یار
پی نیاز از باغ خلد و چشمه کوثر شدیم

غوطه در زنگ امن زد چون سوسن بی برگ و بار
تا بهار روزی که در گلشن بهار آور شدیم

تا که صایب در سخن بودیم دایم عاقبت
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

تا خنده را بر دوم پنهم گذاشتیم
گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم

قانع بنیم جوش و خروشیدیم از جهان
چون کعبه دل بچشمه زمزم گذاشتیم

مردم بنا دکار ما را گذاشتند
ما دست و دیده عالم گذاشتیم

به خبری ز وی هم نتوانستیم در جهان — جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم
الماس نی نمک شده بود از مواعظت — تا پر ز خم و داغ برهم گذاشتیم
داوند اگر عنان دو عالم بدست ما — از پنجه ی دست همدم گذاشتیم
ز رند ملک فقر دل پر نیاز ما — سر خیمه ملک پنج چوادیم گذاشتیم
از ننگ کشاده نگردید کار ما — ناچار رو بتربت حاتم گذاشتیم
هیچا صفی نگر که حضور بهشت را — از بهر یک دو دانه چو آدم گذاشتیم

صایب قضای چرخ مقام نشاط نیست
بهوده پا بخلقه ماتم گذاشتیم

من آن نیم که بگلشن باختیار روم — مگر ز شحنه بهاری بزور و یار روم
باب و رنگ مرا نو بهار نفریبد — بذوق داغ مگر سوی لاله زار روم
دلم گرفت ازین سایهای پرگاب — بزیر سایه آن سرو پایدار روم
خمار موجه من از کنار افرون شد — بغل گشاده بدریای بیکنار روم
اگر کنند چو شبنم زگل مرا بستر — من آن نیم بشکر خواب نو بهار روم
ز اشتیاق همان حلقه بروی دارم — اگر بخلوت آغوش آن نگار روم
دل رمیده من آرزمان بجا آید — که همچو شانه در از زلف تابدار روم
مرا ازان سفر بیخودی خوش آمده است — که رفته رفته ازین راه سوی یار روم
نجا کساری خود چون غبار ازان شادم — که در رکاب توای نازنین سوار روم
اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست — که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم
چنان فتاده ام از پا که دست بهوشی — بدست و دوش نسیم سحر نگار روم

باختیار در بن این خس نیامده ام — که نقش چون نشیند باختیار روم

ظلمت شب هستی مکردون صایب
بروشنائی آن آتشین عذار روم

آن طفل نیستم که ز شکسته است بویم — از آب همین که به لبخیت بجویم
از دایره عشق تو پروین نهم پائی — گر مه کند از ناله خود طوق گلویم
حاشا که پر از می نکند پر خراباتی — روزی که شود خالی ازین میکده رویم
چون صفحه مسطر زده آید بنظرها — از سبیلی پر چمی اخوان بر رویم
پیداست نماز من آلوده چه باشد — گر کرده بمستانه بود آب وضویم
چون نصیحه گذاشته است از آنجا که دل من — گر رشته به پرتو آن گر در نرویم
آن سوخته جانم که اگر چون شرر از خلق — در سنگ گریزم بتوان یافت بسویم

صایب بدلم با دمرادی تو زیدست
چون غنچه از آن روز که دلبسته اویم

چند ازین پرده نیرنگ بصد رنگ شویم — پرده بردار که تا جمله یک آهنگ شویم
تخته مشق تخیلیت دل ساده ما — تا نه طوریم بیک جلوه سبکسنگ شویم
نیست چون سوخته تا دل ما صید کند — به که نهان چو شرر در جگر سنگ شویم
دانه سوخته فخلت کند از روی بهار — تا نه آنیم که شادی ز کار نگ شویم
باخیل از دم رخت درین بارگاه — هیچ تدبیر چنان نیست که پر نگ شویم
جای آتش نفسانست سراپرده عشق — ما درین دایره داخل بچه آهنگ شویم
میشود بزم می افسرده ز بیباری ما — چه بر آئینه روشن کهان زنگ شویم

خیز از کوتهی دل و پر خود داریم — بچه امید بدین قفس تنگ شویم

دل تنگت سپر اپرده آن جان جهان
صایب از تنگدلیها چه دلتنگ شویم

در بن سنگ که توکل شده راهبر م — یک نیستی ز نازو نوشه باکرم
چنان بوده مرا لذت بیکاری — که تن بکار دستیمی نمی دهد کهرم
سپهر نقطه پرکار شد ز حیرانی — همین منم که بپایان نبرد سفرم
چنین که در رگ من ریشه کرده خاموشی — در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم
زخانه دشمن من چون حباب میخزد — نهان پرده راز خود بپرده درم
در ین ریاض من آن لاله سیهکارم — که آب خضر شود خون مرده در جگرم

چگونه خون نگیرد از کلام من صایب
که موج اشک شکسته است شیشه در جگرم

برقهای کوه رود در خرمن کهدون کنم — این کره را با زپیشانی اموں کنم
زان خوشم با دامن صحرا که از اغوش چشم — حلقه هر لحظه بر زنجیر خود افزون کنم
من گرفتم رام گردیدند با من آهوان — بر خمار سینک طفلان صبر بار چون کنم
از مروت میخورد دل از دو آسرو — ورنه من هم میتوانم مصرعی موزون کنم
موی چون بر از خمیر آینه را نتوان کشید — خار خار عشق را از سینه پر و چون کنم
از سواد شهر خاکستر نشین شد خلقم — ترپت این شعله را از دامن اموں کنم
چون کنم در خدمت پر مغان کردی بخشی — من که خم را از ادب تعظیم افلاطون کنم
از دهان یار دارد چاشنی گفتار من — خامهای شوا ز شیر نی مضمون کنم

چون بپدرد ان کنم تکلیف صایب خویش — من که خونها میخورم تا ساغری چون کنم

از خاکیان پاکی طینت جدا شدم — از دست روزگار برون چون دعا شدم
آورد روی عشرت دنیا بمن بس — تا قانع از جهان بمقام رضا شدم
چون آب تیغ بود وفادار شبنم — آنجا که تیغ بود من آنجا فنا شدم
دست نسیم و پای صبا در رکاب بود — در گلشنی که من هوای تو داشتم
بر کوه و دشت جلوه من جای تنگ داشت — چون سیل در محیط تو پیدا شدم
داغست نوبهار ز فیض خزان من — دیوانه شد بهر که دو روزی آشنا شدم
در طبع ردیف بهر چه سرکشی نبود — چون تر من ز کجروی خود خطا شدم

صایب ز بر یتیغ سر آمد حیات من
زاندم که چون قلم نسخن آشنا شدم

سوختم تا ره در از زلف معنبر یافتم — خشک چوب سوزنی شدم کاین شته را تر یافتم
میتوانم از نگاهی ره را خور شید کرد — فیض آن صبح نباکوشی که من در یافتم
سایه ارباب دولت شمع راه طلبست — آنچه ز اقبال سکندر یافتم
چون غبار خاکسار از انسانم تو تیا — من که در گرد تیمم آب گوهر یافتم
رخنه گفتار بر من بندی راه داشت — تا شدم خاموش خود را تنگ شکر یافتم
زان گرد خویش چون پرکار میگردم که من — از سویدای دل خود کعبه را در یافتم

به که بردارم ز لب مهر خموشی شکوه را
من که صایب دست بر دامان محشر یافتم

عشق او کردست با هم صحبتان بیگانه‌ام
چون گمان از زور خود دارد گمانم خانه‌ام

کیست مجنون تا تواند هم‌ترازد شد بس
بیشمار دشنه طفلان کوه را دیوانه‌ام

بارها از اختر خورشید سر در زده‌ام
داغ دارد آسمان را همچو من دیوانه‌ام

خانه‌پردازی مرا پیوسته در دل ساکنست
سیل ما رنجه نگردد پذیرای ویرانه‌ام

کوه غم رطل گران طبع حریف شیشه‌ست
چون کهربا در سنگ سیراب است پیمانه‌ام

در نهای صبر من غم رخنه نتواند فگند
مثل آن تیغم که سر پیشی نکند دندانه‌ام

از گلستان صد پرستو می‌نیاید در قفس
میکند مهتاب کار سیل در ویرانه‌ام

شمع تا رنگ گل غنچه را لاله خونین مشود
ورنه برمی‌آورد آتش خود از پروانه‌ام

از سیه بختی شرارم کرد و از آبیاری
میشود چون لاله خون مرده در پیمانه‌ام

مومنی را میکند از آذر از قید فرنگ
هر که بیند در بر من محفل خود بیگانه‌ام

تا کی از خود دل روزگارم بگذرد
چند چون پرکار باشد مرکز خود دانه‌ام

در سر شوریده من عقل سودا میشود
میکند گردبینی در در پیمانه‌ام

خشکسال بذلم در جوی من گذاشت
تشنه یک نیهای گریه مستانه‌ام

عشق او کرد انجمن شوریده معزم در نه بود
سر نوشت سرد عالم ابجد طغلانه‌ام

سر چراغی صایب از جا در نمی‌آرد مرا
شیشه بر شمع تجلی میزند پروانه‌ام

با کمال محرمی محروم از ارمان خسارم
در کنار گل چو بوی گل همان آواره‌ام

روی آتشناک خوبان آبحیوان است
دست از آتش زدگی چون نرگس تنجوانه‌ام

دود را از انصاف از گلزار بیرون کردنم
من که چون شبنم ز گل قانع بیک نظاره‌ام

آن سپهر عالم افروزم جهانی در برست
گر ز شبنگ داغ باشد تا بود سیماره‌ام

چون کنم گر دادوری خود را کنم از هوس
میکشد مردم بصد جانب دل صد پاره‌ام

غم نقد غمگسار از آسمان نازل شود
زان غم من زود آخر شد کهی غمخواره‌ام

پند مجنون میوه دادو من همان بیحاصلم
چرخ ناهموار شد هموار من از نکاره‌ام

اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست
تخته مشق توکل بود از کهواره‌ام

حلقه تار در زنند از خویش می‌آید برون
چون شرر هر چند در زندان شبنگ چاره‌ام

نیست امروزی خون من که در عهد صبا
بود از شبنگ طلامت مهره کهواره‌ام

دل نهاد و در دتا بودم فراغت داشتم
چاره جویی کرد صایب انچنین بیچاره‌ام

در قفس چون گل ز روی مهمان خانه‌ام
می‌شناسد چوب منبع از دو دستان خانه‌ام

در لباس نیستی از آدم از تشویش خلق
همچو دارا از نوی خون دارد گمان خانه‌ام

نیست می شور محبت یکسر مو بر تنم
زین نمک لبریز باشد چون نمکدان خانه‌ام

چون گمان هر کس بن موی کمر دارد جدا
میکشد شرمندگی از روی مهمان خانه‌ام

در قدوم مهمان بخشی من پیشه است
چون سر دارست شبنم از سر مهمان خانه‌ام

نیست مجبوری طاهر مراد پستی
از نیستی میشود چون غنچه ویران خانه‌ام

تهمت خامی همان چون غوطه میخورد مرا
گرچه چون مجمر شدست از آه سوزان خانه‌ام

نیستم چون خار و خس نازیچه اطفال موج
کشتی نوحم که میخندد بطوفان خانه‌ام

چون صدف تا نیز دریان نیست بر شبنم
میکشاید در روی بر نیسان خانه‌ام

میکشد از رخنه دیوار و در خمیازه تا
در هوای ساغری سرشار طوفان خانه‌ام

از زمان بیخبر گردیدم و گرنه پیش ازین
میشد از زور جنون چون پسته خندان جانم

نقش را آیینه میخواند نفس را آشنا کرد
از هجوم غم مگر دزد شبستان خانه ام

برنمی دارد دل از گنج قناعت مورمن
گر زنوی دست خود سازد سلیمان خانه ام

نیست از دریا مرا صائب شکایت چون حباب
از هوای خود شود پیوسته ویران خانه ام

آسمان بیکبوزا نیز گر داند نیشه ام
پستون کان نمرد شد از آب تیشه ام

غوطه در خون زد سپهر از ناخن اندیشه ام
پستون یک دانه یاقوت شد از تیشه ام

داغ جانسوزی بود هر نقطه از کلک من
دیده شیرست کرم شعر داغ پیشه ام

از کلام در فلکها شیشه خانی ساخته
می گدازد دل همان در بوته اندیشه ام

آن سبکدستم که چون در پستون دزدیده ام
چون سپند از جای خیزد شادمانی پیشه ام

تا چه گلها سایه ام در دامن گردون کند
کوچه باغ خلد شد مغز نین از ریشه ام

مطرب و ساقی منجوا هد دل پرشور من
باده منصور بر می دارد از خود شیشه ام

شور بختی هین که با صد شکر شان چین او
هم بخون من کند شیرین دهان تیشه ام

چون شدم در گوش صائب حلقه فرمان عقل
من که از زنار بیان عشق کافر کیشه ام

نیست از گرد و غبار دل پی گیرم
جلوه طوطی کند زنگار را آینه ام

نبره من مگیند نشود نامور سبک
نیست کوه غم گران رخ طرفی گینه ام

نیستم محتاج کسوت چون پیغمبران دگر
همچو بید از تن خرقه پشمینه ام

گرچه صد چرا بل از خورشید شورش شد رام
همچنان در خلوت روشن ضمیران میهنه ام

با وجود سینه صافی نیستم این غصه
دارد از جوهر زره زیر قبا آیینه ام

میکند روز جزا بر طفل بازیگوش من
صبح شبنه دامن عشرت آویزه ام

مهره گل گشتم از کرد کسادی گرچه بود
کشتی دریانبی از آب گهر گینه ام

من که از نظاره یوسف نیز نتوانم گذشت
نوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینه ام

نیست صائب بر دل صاف من از رشک غبار
طوطی خوش حرف سازد زنگ را آیینه ام

لب خموش و زبان گزیده دارم
چو بوی گل نفس آرمیده دارم

سبک رکاب نیم همچو رنگ پیکران
سلاح خاک عنان کشیده دارم

چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان
نه همچو صبح دهان دریده دارم

کند وحدت من چار موجه دریا
رکوه در دل آرمیده دارم

چو اشک هرزه مرو نیست آبدیده من
سرشک پای بدامن کشیده دارم

سر من از رگ سودا شدست خانه موی
همیشه در خم زلف خمیده دارم

بسایه پر و بال همانی لرزم
سری بجیب قناعت کشیده دارم

سرای پی او نابرا بر حوالت کن
که شب صاف و کمال کشیده دارم

ز آفتاب قیامت نمیروم از جای
سپند آتش رخسار دیده دارم

ز خانه گرچه چو مژگان نمیروم بیرون
چو اشک نام بعالم دویده دارم

بپرس حال دل از تیغ غمزه اش صائب
بهل که آبله خار دیده دارم

چشم سوزن خیره کرده از صفای خرقه‌ام
غنچه چون بی‌برگ شد دارد صفای خرقه‌ام

غنچه را برخرقه من چون پسند آرام نیست
کار آتش میکند نور و صفای خرقه‌ام

آستین بر پیکرش چون ماه نو رنگین شود
سایه بر سر کم ازند دستهای خرقه‌ام

چون لباس غنچه تنگی می‌کند بر بوی گل
آسمان بیگون بر کبریای خرقه‌ام

سیر دریا میکند در خانه تنگ صدف
آنکه پیدا دارد که من در تنگنای خرقه‌ام

گوهر بی قیمتم مرکز صدف عیب منست
کی در گوش میشود در تنگنای خرقه‌ام

نیست بسی فقر من چون خرقه پوشان دگر
نافه مشکم ز طفلی آشنای خرقه‌ام

خرقه پوش از شاخ چون گل سر برون آورده‌ام
نیست ننگ عاریت بر بای خرقه‌ام

بسکه کردیم بگرد خویش صائب چون فلک
دانه دل نرم شد در آسیای خرقه‌ام

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
وی بلا گردان زلف پیچ و تاب عاشقان

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود
میتوان در لهجای شب آمد بخواب عاشقان

پیش از آن کز دست گل شبنم فرو ریزد بخاک
سر برآر از جیب صبح ای آفتاب عاشقان

شست خورشید قیامت دامن از خون شفق
همچنان خونابه میریزد بکام عاشقان

گردن مار در کمند پیچ و تاب عقل منست
زلف معشوقان بود مالک رقاب عاشقان

حسن بیپروا در رخ مجنون تماشا کرد دست
گلبدار از سیر رخ چون بیتماب عاشقان

از حجاب غنچه مثل سرمه بیرون کشید
منت کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان

تیغ یار از خون ما رنگین چو سر بر باره کرد
نشأه دیگر دهد شراب عاشقان

گر هوای سیر گردون هست در خاطر ترا
همچو صائب طی کن از خیمه طناب عاشقان

زمین بلرزه درآید ز دل طپیدن من
شود سپهر زمین گیر از آرمیدن من

شکوه دانه من تا بآسمان رسید
دو نیم شد جگر خاکیان ز دمیدن من

گذشت عمر بخامی مگر قضا افکند
بآفتاب قیامت ثمر رسیدن من

توان شنید ز آواز حلقه در مرگ
اگر گران بود گوش از خمیدن من

مرا چو آبله گیرد تماشوم پامال
نمیرسد بکسی فیضی از رسیدن من

فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان
که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من

نزار نغمه خوابیده چون شراب کهن
نهفته است در آغوش آرمیدن من

دریغ یاس چو چشم آن ضعیف پرورم
که برگ کاه شود مانع پریدن من

حیات من تماشای گلعذار انست
رزاه چشم چو شبنم بود چریدن من

مرا چو صبح بدست دعا گمارید
که روشنست جهان از نفس کشیدن من

زبسکه تلخی دوران کشیده‌ام صائب
دهان ما رشود تلخ از گزیدن من

بروی سخت توان کشور دلش کردن
بهواری تلاش نام بیدل چون کردن

چو طوطی هر سر شد بال و پرم از زمرهٔ کامی
بماند تلخی شوان سخن اشکر کردن

گرد دصاحبدلان هر که چون نخود نتواند
تلخی زیستن صد خانه را پر انگبین کردن

فریب خضر خوردم شد شکار خار دامانم
درین وادی غمان چون پر قفا اندیشی کردن

دم مرگست و پیش ازانجام دل تماشا کن
ندارد در عقب محمل نگاه واپس کردن

عیار وحشی او را نمیدانم همین دانم
که ایام حیات من بسر آمد در کمین کردن

اگر افتاده را همچو مور از خاک برداری
بخیش من بهست از طاعت دیگر بدین کردن

مدار از کاسه‌خوان پهلوی مرغ صید ضعف چربی
به آسانست صایب قطره را دریا نمکردن

جلوه مستانه آن سرو قامت را بس
چشم بیجا موجه دریای رحمت را بس

سر بجای ذره میرقصد درین بیحرگاه
تیغ نازیهای آن خورشید طلعت را بس

موجه دریا نگنجد در دل تنگ حباب
بگذر از سر جوش تیغ شهادت را بس

سیر سیل نوبهاران فرصت میخواست
در جهان آب دل شور حقیقت را بس

ریسمان از آینه کردن صرفه جلاد نیست
در لباس کثرت ای منصور وحدت را بس

نیست چون اغیب در دیده حق بین ترا
چهره آینه دار این حقیقت را بس

میدمد خشت و لبت از بال همما چون قاف
در جبین چند انوار سعادت را بس

تا رود لوح محل از خواب پریشان بنماند
دست یابس کش شکرخواب فراغت را بس

میتوان در پرده چشم بار یابی پرده دید
صایب از ارباب معنی نامش و صورت را بس

پی بصیرت چه کل از غیب تواند چیدن
پای خوابیده چه در خواب قواند دیدن

مژه از خواب گران چون نکشت ترا
در ته سنگ چه مقدار توان مالیدن

پشت پا زن همه عالم اگر مردانی
کار اطفال بود پا بزمین مالیدن

رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر من
تو تیاشد قلم پای تو از لغزیدن

مار تا راست کرد زود دوراغ سوراخ
راست شو تا نتوانی بلجه کجیدن

خوشه را جمع کن از پرده دراماش بیاش
که گل از خار توان چیدن بی دامن چیدن

میشوی محرم آن دلبر یکتا صایب
گر توانی که حضر از دو جهان بگزیدن

گهی در بحر سر گردان و گاهی در بر ایم من
همیشه همچو موج از خویش غلطانی در غلطانم من

خرابات وجود من عمارت را نمی‌داند
بعشق در فکر تعمیر دل ویران نمی‌ارزد

بحر کشتی هوا از من دگر کاری نمی‌آید
درین دریای بی‌آشوب بیتابی چه کارم من

بخاکم قسم زخم سلطنت چون در خمار افتم
چو آید گردن مینا بکف مالک قلم‌انم من

هوای گردش چشمی بود دست اختیارم را
ازان کیفیت دگر که مخمور و گدای خمارم من

بچشم کم مبین صایب مرا چون قطره شبنم
که میراب کل و آینه دار آفتابم من

ای دل آرامش مجاب از طارم اخضر مکن
آفتاب خویش را معلوب نیلوفر مکن

زیر گردون بیش چندانی که جسم جان شود
گند من چون آب شد در آسیابانگر مکن

دام تزویر است خاشاکی که کنده را
نفس اگر عاجز نماید خویش را ماهر مکن

مرگ چون موی از خمیر ما کشد آسان برون
ریشه محکم در دل فولاد چون حرص پر مکن

لنگر بحر حوادث دل بدریا کردنست
سیر این دریای بی‌آشوب بی‌لنگر مکن

شعله را ما خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از بیگانه صایب خویشکاری پیشه مکن

چون آفتاب دیده نظر را بلند کن
راهی که مشکل نیست همت بلند کن

این راه دور پیش یک مرحله دانیست
ای کمر از سپند صدای بلند کن

این کارخانه ایست که چون شیر میشود
هر چیز از سپند تو باشد سپند کن

ای آنکه سنگ را بنظر لعل میکنی
بخت مرا به نیم نظر ارجمند کن

هر کس بقدر همت خود کرد زیستی
صایب تو نیز دانه دل را بسپند کن

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان
این نشان از بی نشانی دارد و دارند عاشقان

نیست خورشید اینکه می بینی بر این چرخ بلند
مانده برجا آتشی از کاروان عاشقان

در حقیقت دنیی و عقبی دو منزل بیش نیست
این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان

دامن یک دانه را خار نشواند گرفت
دست نزدیک تهی آنکا روان عاشقان

شکوه از شور قیامت محض کافر نعمتیست
بود در کار این نمکدان بهر خوان عاشقان

زیر پر چون نصیح کرد پنبه خورشید را
چون کشد پیکان همی غیر خان عاشقان

از صراط مستقیم عقل بیرون رفته اند
زه نگیرد تا نخورد در زین کمان عاشقان

هست در دل حسرت اکسیر اگر صایب ترا
مگذر از خاک مراد آستان عاشقان

جانا که تر اکفت که ترک می و نی کن
برو دل لب ساغر و خون در دل می کن

برگشتی می نغمه نی نادره داست
ای مطربک نوا نفس نادره نی کن

تا چند نی کبک بکهسار رسانی
در پای خم امرد شکار ربطی کن

تا روی کند عیش و طرب مصحف انجم
تا پشت کند بخت و غم روی می کن

آن خضر نوا در میخانه نشان
ای دم عیسی تو هواداری نی کن

یک جرعه ز این خاک سیه کاسه نشینان
قارون نکند خاک پر از خاتم طی کن

سنبل کف طفلان چشم نگر آورد
پهلو ز صحرای جنون وحشی کن

صایب همه کس گوش نفر یاد تو دارد
یک ناله جانسوز در این نرم چونی کن

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن
بپند در برخ کاینات دو حدت کن

چه کار با آب و گل تعمیر کعبه میکردی
خراب شده دلی را دریاب و عمارت کن

نه غیر تر از کعبه ای لباس پرست
بجامه که بسالی رسد قناعت کن

ز اشک و چهره ترا داده اند آب و رنگ
برای توشه فردای خود زر ساعت کن

چو آفتاب تعرضی اگر رسد دستت
ز کرد خوان فلک دره زر قیمت کن

دمادمست که طبل رحیل ساز شده ست
بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن

لباس عاریتی به ز خاکساری نیست
بدین لباس سبک از جهان قناعت کن

چو سرو و بید بر کار چمن شو قانع
مکن بیوه توانی پسید غیرت کن

فریب شهد و کاذب مخور چو پیدرد ان
بجای زینت محبوبی از زیارت کن

نمک بسینه مسوز فکر ریخته است
ز اکه در دهنی خواب راحت کن

حریف پشک حوادث بیفتوی صایب
در این بعالم بیحاصلی قناعت کن

لب تشنگی حرص ندارد جگر من
خشک از قدح شیر بر آید شکر من

در مشرب جان سنجی رطل گران است
هر پشک که از حادثه آید بسر من

از مشرق و مغرب گل خورشید دمد
در خواب بهار است نسیم سحر من

در حسرت یک مصرع پرواز بلند است
مجموعه بهم فرده بال و پر من

صایب منم امروز که در رشته صدف چرخ
پهلو شکند گر دکنی نیم گهر من

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون
چون از این شعله ستان خار غم آید بیرون

جو سرا تیغ زد بسینه کرمی که مراست
ماهی از قلزم من سپدم آید برون

صد دو در سینه مرکس که چراغ افروزد
از دو تا نش نفس صبحدم آید برون

زنده شد عالمی از خنده جانپرور او
که گمان داشت وجود از عدم آید برون

روی اگر در حرم کعبه کند غنچه او
صید با تیغ و کفن از حرم آید برون

سینه چاک ره قافله غم بوده است
دل با خوش که از این خنده غم آید برون

حرص دام چو شکسته مرس در شعرت
صبر شیریست که از بیشه کم آید برون

صایب آتش نخوئی شود انگشت نما
چونه نوا کرا از خانه کم آید برون

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من
سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من

داغ حسرت خانه دارد در دل آزاده ام
این چشم ز خانه است این دامن صحرای من

حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشنیده است
کف نمی آرد ز سر طوفان لب دریای من

چون کنم پی گم کرده با این سوز سر جا میروم
شمع روشن میتواند کرد رقص پای من

همت والای من روزی که قامت راست کرد
هیچ تیر نی نیاید در راست بالای من

کوه و دشت از لشکر نیکین من آسوده است
آه اگر زنجیر دارد جنون از پای من

جوش دریا کم نمی گردد ز سر جوش حباب
مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من

بر لب چاه زنخدان تشنه لب افتاده ام
آه اگر آبستی طالع نفرد پای من

چون لباس سبزه زیر پای من افتاده است
آسمان در زیر پای همت والای من

اشک تا دامن رسیدن همه گل میشود
بسکه صایب کرده غم فرش بسیای من

میکشاید جوی خون از هر شکنج خاره را
ناله من چیست چون از راه سوزن میبرون

بر نمیگردم بدرویش از نیاز خویش را
بسته ام همت که نخل ما غبان آید برون

لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آه و فغان
تیر کج رو ساشود چون از کمان آید برون

آه می آید برون از سینه پر تیر من
همچو شیری کز نیستان سیتان آید برون

سایه منجانه صایب از سر ما کم مباد
هر که پر آید با شیان جوان آید برون

چون سپند رخانه عمر از اثر آماد کس
این نبای ست پی را آهنین بنیاد کس

میرسد وقتی که فریادت شود فریاد رس
تا نفس در سینه داری ناله و فریاد کس

سرو را تشریف آزادی رعنایی نبخشد
بنده خود کن ز رعنایی مرا آزاد کن

روزگار کامرانی را ز کوتاهی نیست
در حریم شعله ما را ای همه زیاد کس

نیست غیر از عشق حضری در بیابان وجود
هر کجا کم گشته پی بعشق ارشاد کس

چند ای گل جلوه در کار تماشائی نیست
همنوا یان قفس را هم هزاری باد کس

از کمند هیچ و تاب عشق صایب سر مپیچ
همچو مو بر ریشه محکم در دل فولاد کس

بسکه دارد گرد کلفت چهره احوال من
روی میمالد بخاک آئینه را تمثال من

بلبل من از حریم سینه تا آمد برون
گل ز شبنم خیمه پرواز را ساخت مقبال من

گرچه پیمانه در خور مجلس من آورده ام
کوه را از پا در آرد در طفل مالامال من

هدیه اهل هنر را عیب جوئی نیست
عیب جو بیهوده افتادست در دنبال من

یکسر مو نیست بی پیچ و تاب عشق
میشود آئینه صاحب جوهر از تمثال من

میشدم صایب در اقلیم سخن صاحبقران
گر نمیشد صرف تسخیر بتان اقبال من

زاه من مد از دو سیم پرد ایکگاه من
زشوخی میکند چون زلف خود مازی بمن

خدا زین برق عالمسوز جانا را نگهدارد
که مرگان میشود واکشته زینها را نگاه من

نمی اندخس و خاشاک بال و شعله میگردد
رقیبان ساده لوحی خار میریزد براه من

غرور یار در اظهار غیرت می صد شد
بکار مدعی آمد در این دعوی گواه من

محبت جمع با تن پروری صایب نمیگردد
وگرنه میشود مرغ سیاه خار پشت ماه من

سپند جوشا تر از برق جوش لاله زار من
پیک خمیازه گل میشود لعل آبدار من

ندارد جز سخن در عشق از هم جدایی بخت مستعد سیم
که در پیراهن گل خار ریزد خارخار من

نه در دست است کیرایی در آغوش کنایی
عنبر پهلو تهی میماند و اشک سبکبار من

زاب چشم شبنم دامن گلها نمناکی شد
مگر دان روی زینها را ز دیدن چشم اشکبار من

نمی بخشم سر از ننگ ندامت عاشق غیرت
محک را سرخ رو دارد ز کار غیار من

اگر لنگر نمیدارد ز کام ما سبکتاقل
طپیدن در فلاخن میدهد سنگ مزار من

مرا افسرده دارد سردی این خاکدان ورنه
غزالان میجهند از خواب از ذوق شکار من

من آن رنجور نومیدم غرض در بین سبا نبود صایب
که چشم شبنم گل میپرد از انتظار من

گوهر راز از دل بیتاب می آید برون
گنج از بین ویرانه چون سیلاب می آید برون

رنج و تاب از خویشتن شیر اگر پرورد
جان عاشق هم ز رنج و تاب می آید برون

صبح از خون شفق دامان خود را پاک کرد
همچنان از چشم ما خوناب می آید برون

پی بطهور عشق عاشق در حجاب تشنگی است
ذره با خورشید عالمتاب می آید برون

دست تا بر تار زد مطرب بال بخون تر است
از زمین بانبا خر خواب می آید برون

از می گلگون یکی صد شد صفای عارض
گوهر شهوار خوناب می آید برون

منت صایب در سر شک و الهوس رنگ اثر
این گهر از دیده بیخواب می آید برون

ایدل خجلاب جمعیت کدر ی کن
خود را بدو پیمانه جهان دگری کن

گردی سفر دور بسی سود نبخشید
یکبار هم از خود سفر مختصری کن

با آب و زمین عذر زدم عقل نپذیرند
تقصیر مکن دانه خود را شجری کن

از قیمت گوهر خبری نیست صدف را
گنجینه خود عرض بصاحب نظری کن

رزرا بزر انگبین که دهد این سعودست
نقد دل و جان صرف رهسپری کن

چون شیشه دو تا شد ز پی سود این
پیوند دل از رهروی کم سپری کن

سیرت نکند جلوه در آینه فولاد
زنهار در آینه ز انو نظری کن

در پرده دل کرد همه نکته خوانست
چون آینه صرف قدم بیخبری کن

با مردم دیوانه قلم را نبود کار
از داغ جنون تیر قضا را سپری کن

ای چرخ ازین پیش مده جلوه خورشید
این داغ جهانسوز بکار دگری کن

کمتر شوان بود بهمت رنجی
مرگار که نامیت بنام دگری کن

این آن گل والهی ماست که فرمود
رو داغ بجانی نه دگون در جگری کن

میرمند در کریه موج خوشدلی از روی من
آب چون شیر خود بر میشود در جوی من

خاکرا هم لبکنار من چرخ باشد در حساب
میشود دنبال یک دریا چو رود جوی من

تازه میدارم رخ خود را بآب تیغ کوه
داغ دارد با غبار لاله خود روی من

چون شکاف صبح صد زخم نمایان خنده است
در جگرگاه فلک از تیغ یک پهلوی من

بسکه از پهلو شینان زخم منکر خورده ام
میکند بند قبا چون تیر در پهلوی من

وحشت من در کمین جلوه صیاد نیست
میکند از بوی خون خویش رم آهوی من

رحم بر غافیت نتوان مراد خواب کرد
می شناسد تیر بیگانه را پهلوی من

پیش دریا چو بصد وصف صایب دم نکشوده ام
همت سرشار میبارد بآبروی من

در انتهای کار خود از ابتدا به بین
زان شیر کز که خاک شوی بر بها به بین

گردون دنای شیر زخوی پلنگ نیست
با کاینات صلح کن آنگه صفا به بین

شوان پشت آینه روی مراد دید
بر تاب در عالم فانی بقا به بین

چون خود را بر گاه سبکبار کس بهشت
دیگر کمند حادثه کوتاه به بین

گر نیست در دلت ره زنار گرفته
در روزنامه سر زلف دوتا به بین

از اضطراب تشنه دمیدن زعاجز است
یکدم برون ز خانه میا کربلا به بین

صایب یکی ز خلقه بگوشان زلف تست
یکبار هم بجانب آن مبتلا به بین

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
پشت بر زن بر دو عالم دست بر بالین مکن

نخل نومیدی تو بهر بوستان دیگر است
ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن

چشم خونبار آلود را در گوشه نسیان گذار
راه دور ریش داری پای خود بر کین مکن

میکند خون در تن شیر خشم بیقرارم
نیخه ز خون ضعیفان سرخ چون نیلوفر مکن

مرحبا شبنم که دشمن آب خورد تشنه اش
از برای پرسش اندازه تعیین مکن

زخم دندان ندامت در کمین فرصت است
کام خود از توسن شکر لبان شیرین مکن

شهپر طاووس آخر میکشد این کینه را
چون خزف در آب تمثال خانه رنگین مکن

آب صاف و تیره صایب در شش آئینه است
سینه خود را غبار آلود مهر و کین مکن

هیچ همدردی نمی یابم بسزای خویشتن
میتپم چون بیخبر بر سرپای خویشتن

من که امید زره ام مانی سیاران جهان
صرف میسازند ماه و قاب جای خویشتن

از سر این خاکدان برخیز کز هر ذره اش
در صف آزادگان بایست جای خویشتن

راستی در پله افتادگی دارد مرا
میروم در چاه و وا میرم ز عصای خویشتن

صد بغل می نیست در خود کز ادا میسکنم
بر نمی آیم چه سازم با وفای خویشتن

هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند
میزند فال پریشانی برای خویشتن

انچنین زود از جهان نامی نمیماند مدام
تا فشاندم آستین بر هر دعای خویشتن

از زمین کوی او کز برگ گل بارگرفت
چون توانم خواست عذر نقش پای خویشتن

هر حباب شوخ چشم از پرده گردیده بند
بحر مینالد ز بیهودی برای خویشتن

نیستم صایب حریف مشت درمان خلق
بار میبارم بدرد بیدوای خویشتن

چون سیاهی شد زمو شبها بمیاد من
صبح چون گردد سفید از مه بمیاد بدن

عمر ما کار تو با گفتار پی کردار بود — بعد ازین کردار ما بی گفتار پیدا شدن

چشمها از شبنم گل وام میباید گرفت — واله آن آتشین رخسار میباید شدن

تا کرد دی فانی از میخانه ما بیرون نرفت — زین مکانی چند و سپس یار میباید شدن

ریخت در هر که در قید تن آسانی فتاد — صد بیابان دور ازین دیوار میباید شدن

ای که چون گل خنده زد بر وصل عالم میزنی — مست تو کو شمال خمار میباید شدن

همچو صایب صحبت جاوید اگر داری طمع
خسته آن ابرکس همکار میباید شدن

خانه سوز و آشیانی دار میباید شدن — با نسیم صبح هم پرواز میباید شدن

رخنه گفتار را با سر به میباید گرفت — با لب خاموش سخن پرداز میباید شدن

چون قفس در هم شکست از خود دمیدن مشکلست — پیشتر از آنکه پرواز میباید شدن

چشم وا از حلقه های زلف میباید گرفت — محو آن حسن سراپا ناز میباید شدن

نیست آسان عشق با خوبان نوخط یافتن — تخته مشق عتاب و ناز میباید شدن

تا زبان آوری چون شمع در دلهای سوز — با خموشی رو براه ساز میباید شدن

تا شوی مانند صایب در سخن عالیمقام
خاکپای هر سخن پرداز میباید شدن

چند بزم ما بوده پنهان از چرخ چنبر نهاد — خویش را آئینه آسا بی حجابی ساختن

مسجد جای عرق خود از جبین آفتاب — نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن

چون صدف پیش تو شبنم را گهر پرور شود — دست خود را کاسه دریوزه سوال ساختن

پنجه خورشید را آئینه دیدن دست — عشق با دیوانه ما موزه نهان ساختن

پیش دانا از تمام علمها با لاتریست — خویش را با دانش هر شاه زمان ساختن

یار سیلابی حوادث رو بنیاد افش — یا بنیاد خانه در صحرای امکان ساختن

میتواند مور اگر بخت سخن یاری کند — پای تخت خویش از دست سلیمان ساختن

ز سر گفتار صایب را قلم می آورد
کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

سر نمی پیچد ز اشک لاله گون ما دمی — پنجه با دریای آتش میزند مرجان ما

تازه نغمه ها شدم قانع بدرد و داغ عشق — کرم چون خو کرد با ابریشم دارد جان ما

میشود هر روز بند غفلت ما سخت تر — دانه ریخته ست در خاک دل زندان ما

پیشه چون نصح میخواهد قبول از باغ عشق — دل ز مهر نامکان بردند تخم داد و دهقان ما

تازه رو میخوریم تا هر که خوانم میخورد — نیشتر اکلیل ما می مکند مژگان ما

حلقه بر در نارسا کام از نظر بازی گرفت — تا بکی محروم باشد دیده حیران ما

بس که رشک آید چشم صایب از رخسار او
بر نمی آید نگه از سایه مژگان ما

اندیشه ها ز سر بنمیرند در کس — چون همت تمام ز اندل خود دار در کس

شکرانه بیداری ازین راه مرو تند — پیرخته که مانی بسر پای خر کس

چون همت آزاده روان بد زقه نیست — با اسب نی از آتش سوزنده مکدر کس

متعارض ره دور نظرهای بلند ست — قطع نظر از مردم کوتاه نظر کس

هر چند ز ناهمکیان کار نیاید — کاری که بهمت بود از پیش خر کس

کوتاهی ره در قدم فرد روانست — نقش قدم قافله را خاک بسر کس

زان پیش که صحبت اثر خود نماید
صایب ز جرس فریاد فغان بر خود کن

دل شکسته شوان را ز ارض و سما بروون
نمی آید سلم از نی زین آسیا بروون

اگر آزاده بار لباس ز دوش خود نکنی
که چون سرو از نیستان آزادگان آید بقامت بروون

نیارد کرد کند سر پنجه از فولاد دوا را پس
ز دست بی حسیان سوزنی آبی رها بروون

عجب نبود که چشم سوزن عیسی غبار آرد
اگر خواهد که خاری او ز پای ما بروون

مشو فارغ ز کردن روزی در قدم باشد
همین دانه ی امید سنبک آسیا بروون

ز عشق لاله رویان آنقدر کاهیده ام صایب
که می آرد مرا از خانه جذب کهربا بروون

صبا بر دن نرود مسلم غبار خاطر من
فروغ برگ درخشت بار خاطر من

در آسمان نشیند بجای تیر شهاب
چنین بلند شود گر غبار خاطر من

ز تازه رویی من باغ اگرچه سیراب
ز بار سرد فروتست بار خاطر من

سحاب گر دیتیمی ز روی کوه برست
همان غبار بود پرده دار خاطر من

غبار خاطر صافم اگر کند دانی
بگیرد از آینه خود غبار خاطر من

بتنگ دستی و بی حاصلی خوشم صایب
چو سرو بی ثمری نیست بار خاطر من

گر دغم فرشت دایم در غم آباد وطن
در غریبی نیست گردی بخر بار وطن

ای مسیحا همت کاید شه زادر کش بود
از وطن عیسا نخیزد کاش با یاد وطن

هر کرا در دل بود زخمی ز تیغ یار دوست
هر کرا در دل بود زخمی ز تیغ یار دوست

از دل و جان بنده غربت بگردد چون کند
آنچه یوسف دید از اخوان در غم آباد وطن

این زمان صایب دل از یاد غریبی خوش کنم
من که دل خوش کردمی پیوسته از یاد وطن

اگر اشک پشیمانی نگردد غدر خواه من
بپوشد چشمه خورشید را گر دکنه من

بایش شوقی که من در کعبه مقصود دارم
دلی از سنگ میباید که گردد سنگ راه من

نمی دانم که در خاطر گذر دارد همین دانم
که بوی پیرهن فردوس می آید ز راه من

اگر فردا بباغ عصیان دو تخم آرم
ترا روز جزا بار آورد بار گناه من

چو شرمسار میدهم در چشم خود خصم خاطر را
بلند اقبال آن خاری که میروید ز راه من

من از زنده جاوید انشا می زنده دل دارد
من آنستم که دست نارسا میگردد بناه من

بهر کس دل گواهی میدهد دل میدهم صایب
شهادت هر ز بر شوان حر میزان گواه من

چشمه داری عشقبازی پی بخیر گیاهش
چشم پوشیدن غیر حق بحق میباشدش

سر بجیب خود فرو بردن آوردن بروی
پای در دامن کشیدن آسمان پیمانشدن

باد در دام جهان مانند مجنون سیاحتن
صاف با هر خار و خس چون سنبل صحرا شدن

با کمال آشنائی پیش کاهد زار
در میان جمع از هم صحبتان تنها شدن

عاشقان را تا فنا از شادی و غم چاره نیست
پیل را پست و بلندی مست و میدارد ز پای

زین بیابان میبرم خود را بردن چون کردباد
پیش ازین شوان غبار خاطر صحرا شدن

شاهنشاه طبع ملایم مرجاد است
فکر صایب را علاجی نیست جز عفاشدن

صبح شد ساقی بیا فکرم افتاده کن — از می چون آفتاب این سنگ را پیمانه کن
آب رنگی ده غبار الودگان را بهره را — باده در قندیل و گل در دامن سجاده کن
هر که باشد میتواند نقش را از دل زدود — از قبول نقش لوح خویش را ساده کن
دامن پر دی بدست آور درین دیر خراب — نقد جان را صرف راه مردم آزاده کن
در زمین ساده دهقان میفشاند تخم را — از خس و خاشاک چه حاصل زمین را ساده کن
عقل سخت دیده کان شیر صیقل داده است — مشورت با مردان کار افتاده کن
خاکساری پیشه خود ساز چون آبروان — سر در آخر چون سر کار است پیش خود فتاده کن

گر هوای کوی گبری میکند صایب ترا
دانه از تسبیح بیرون آر و دام از سجاده کن

گرد هستی نشسته است بکاشانه من — میرد سیل بیکبار ز ویرانه من
دیده بیشب چراغ سر بالین نیست — پرده چشم غزالست سیه خانه من
برق جایی که ز خرمن بشتافل گذرد — بچه امید برآید ز زمین دانه من
بحر را موج ز بیحاصلی آرام نگشت — چکند سلسله با شورش دیوانه من
مرز بانی که ز اندوه ز هر ملامت ریزد — سایه بید بود بر سر دیوانه من
میکشد دامن عریانی فانوس بخاک — شمع در حسرت خاکستر پروانه من
فارغ از درد و هر پستی ناقص گردد — هر که مالد بکف صندل تجانه من

صایب از حوصله هوش برآید فریاد
چون بر آید ز هجر نالهٔ مستانه من

بی نقش شد که خواب پریشان من است — آیینه دار نقش پذیرفتن من است
پیمانه شکسته است سخن چون گره شود — شد حرف من دراز ز ناگفتن من است
هر غنچه که هست بلاک شکفتن است — ما خویش را بدیدم بشکفتن من است
کار من سیاه کلیمت در رحم — مانند داغ لاله بخون خفتن من است
زلف تو بر دو دیده و دل غصه و هوش من — شب پاک خانه را شتوان رفتن من است
آلوده میکند هوس عشق پاک را — غدر گناه غیر ندیرفتن من است
از خواب ناز کس او را نمیشود — در آفتاب و شوان خفتن من است
در پیش پا طلسم جهان حرف حق بلوح — منصور شد بلاک ز حق گفتن من است

کار منست صایب دلبر حجاب بردار
با دست و عشوه دارد کهر سفتن من است

قدم بر چشم من نه قدر من بر مجنون ز تماشا کن — بیا در سینه من تربت مجنون ز تماشا کن
اگر تاب تماشای دل پر خون نمی آری — ز زخم چشم ما بر چشم پر خون ز تماشا کن
نه هر چشمی توانه خط سبز عشق را خواندن — بچشم داغ سودا زده مجنون ز تماشا کن
مکو در چشمه خورشید نیلوفر نمیباشد — بران خسا چشم آسمان گون ز تماشا کن
اگر میل خیابان بهشت جاودان داری — نظر بکشای بر آن لاله های موزون ز تماشا کن
نگه را میکند خونابه حسرت ستم هشیاری — بکش جامی و آن لبهای میگون ز تماشا کن
مبر حسرت اگر فوت است شد نظاره محجوبی — بسیر من بیا صد دشت مجنون ز تماشا کن
ندیدی گر بلال انحف نارسته در لعلا — در آن دو بال ابرو خال موزون ز تماشا کن
اگر در آتش سودا نه شاخ گل ندیدی — میان نرم من آن جا به کلکون ز تماشا کن

نه مهی کز تو زند نوح و طوفان جهانگیرش — زداغ سینه‌ٔ من جوشش خونی تماشاگیرش

همه‌وشان چشم ازان رخسار و رام خط بیاب
رقمهای لطیف کلک صنع زانماشاگیرش

چه عاجز مانده دامان هم رنگ زمین — برون از پرده‌ٔ افلاک چون آه سحر میزن
مگر لنگر چو داغ لاله یکجا از گرانجانی — چو شبنم خیمه بر جای دگر میزن
نباشد لنگر خواب گران از ناله فریادی — بهوی عالم آسوده را بر یکدگر میزن
پشیمان آستین بر جا صلای ایمنی افشاند — دگر چون سرد دست نیازی بر در میزن
سواد عشق در زیر کفن آسان نمی آید — چو داغ لاله چندی کاسه در خون جگر میزن
مگر از حرص خود زندگی را آنچنان موران — بمکش سر در گریبان غوطه در بحر دگر میزن
مدار دیده بی‌درد سر همخانه و همسایه — بمکش خود را بجای خم می‌پیمانه سر میزن
اگر چون مرغ نور پرواز کوتاهست پروازت — پر و بالی بکنج آشیان بر یکدگر میزن
تو گر اندیشه دام و قفس بر خود نهی سهلست — بکنج آشیان بنشین گره بر بال و پر میزن
حباب قطره آبی که نتوان در شمار آورد — هم از گرد یتیمی خاک در چشم گهر میزن

نثار تازه رویان بهار نقد وقت اصاب
در ایام بهاران از زمین چون خوشه سر میزن

اشک خونین نه ز مژگان دگل آید بیرون — این گل از داس صبا ای دل آید بیرون
سالها غوطه بخون تاب جگر باید خورد — تا ز دل یکنفس معتدل آید بیرون
میرود منفعل از مجلس پستان خورشید — هر که ناخوانده در آید بخجل آید بیرون
شیشه چرخ بجان سختی خود میسازد — چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون

چکند آتش دوزخ بجگر سوخته — که ز دیوان قیامت بخجل آید بیرون
تن پرستان همه مشغول تماشای خودند — تا که از خود بتماشای دل آید بیرون
پرده داغ درین گل نی طرفهایست — لاله از تربت منفعل آید بیرون

بگذر از درد سر سوزن عیسی صائب
غم نه خاریست کز پای دل آید بیرون

ز آستین دست تو گر یک سحر آید بیرون — چو گل از دست تو نوخاسته زر آید بیرون
کف خاکستری از سوختگان بیدست — بچه امید ز خار اثر آید بیرون
نروم از پی چیزی چو شش جلادت غافل — که نی از ناخن چون مشک بر آید بیرون
دل محالست کز افکر تو فارغ گردد — این سری نیست کز زیر پر آید بیرون
در زمین دل اگر دانه امیدی هست — بهواداری مژگان ز آید بیرون
از خضور ابدی کیست که دل بردارد — از بیابان فنا چون خبر آید بیرون
هیچ پیکان که بتن نیست قرارش یکجا — سر زمان دل از مقام دگر آید بیرون
رگ جانی که در و پیچ و خم عزلت هست — خشک چون رشته ز آب گهر آید بیرون
نه طباشیر هم از سوخته نی میخیزد — چه عجب از شب یلدا گر سحر آید بیرون

خضر صائب مژه از خبرش را دریافت
ده نوردی که ز خود بیخبر آید بیرون

نی کشش توان دل از قید دنیا آمدن — نی ز من از چاه بیهمانست بالا آمدن
نی گمنه جذبه خورشید عالمتاب عشق — چون تواند شبنمی پرون ز دریا آمدن
عیسی از کرد علایق صاف شد بر چرخ رفت — نیست ممکن زرد را از زخم بیجا آمدن

درد خونها خورد تا در سینهٔ من راه یافت
در حریم عشق هر جا بی محابا آمدی

چشم بد بسیار دارد خود نمایی بر مکن
چون شرر بیرون نمی‌آید ز خارا آمدی

هیچ کار از پیش نگذارد بدل آرام عشق
از سواد شهر می‌باید بصحرا آمدی

باده بی‌آب در خون میکشد همچو را
پیش عاشق از مروت نیست تنها آمدی

هر که غدری و مر تقصیر دارد توبه
نیست غیر از زود در فکر عذر بیجا آمدی

صایب این پیشکش رکابی در پیشگاه ری کرد
تا تو انی همچو کف بیرون ز دریا آمدی

پیش اهل دل ادب منظور باید داشتن
با کمال قدر خود را دور باید داشتن

سر نباید تافتن از کشتگی حق تیغ
پای حرف خویش چون منصور باید داشتن

چشم شور از نعمت فردوس لذت میبرد
درد و داغ عشق را مستور باید داشتن

گریه کردن پیش مهر دان مدار حاصلی
تخم را پاس از زمین شور باید داشتن

چشم او در روز کار خط قیامت میکند
در بهاران مست را معذور باید داشتن

گر بود روی زمین در حلقه فرمان تو
چون سلیمان دست پیش مور باید داشتن

شمع اگر صایب صلای گریه در گلشن دهد
خاطر پروانه را منظور باید داشتن

دیده بیجا صلای آسمان باشد گران
نخلهای بی ثمر را باغبان باشد گران

ناپسند و خوان ما بیدشهامت شده ام
پیش ما ذکر حیات جاودان باشد گران

مرد و عالم چیست تا بتوان بهای عشق داد
قیمت یوسف چرا بر کاروان باشد گران

مرهم موی ترا آورد در فریاد درد
میزبان گردد پسیک چون مهمان باشد گران

پی هوای عشق سر بر کشتی چشمت بار
کار لنگر میکند چون دل بان باشد گران

تشنه خون هوسناکان بود عشق غیور
میهمان بی ادب بر میزبان باشد گران

شکوه از سنگ ملامت نیست مجنون مرا
برد ل مجنور کی بر طفل کران باشد گران

صحبت بیدرد اگر یک لحظه با شد بیمزه است
درد اگر چه ذره باشد همچنان باشد گران

پیش اهل دل سخن از عالم فانی مگوی
در بهاران جلوه بادخزان باشد گران

خشک مغز از داغ دولت و اقبال نیست
سایه بال همابر استخوان باشد گران

یاد من صایب چو با آن خاطر نازک کند
سجده ام جایی که بر آن آستان باشد گران

مبتلای آرزوی نیش را عاقل مخوان
غلبکوب شسته طول امل را دل مخوان

رهبری کز خویش نپسندد ترا در رهزنی
منزلی کز خود فرو ناردت را منزل مخوان

ساحل آن باشد که ایمن دارد از طوفان مرگ
جای دست انداز موج بحر را ساحل مخوان

مشکل آن باشد که حل گردد ز درد فکر جان
مشکلی کز فکر حل آسود مشکل مخوان

هیچ عیبی جا گیر را همچو کشف راز نیست
از زمینها خیز زمین شور را قابل مخوان

عیب خود دانا نیفتد تا بالاترین عیبهاست
جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان

شورش عشق است در بهاران نشان زندگی
هر دلی کز عشق خالی گشت صایب دل مخوان

میدهم گر چه بسطام سر چو قلم داد سخن
سر موی جرم نیست را ایجاد سخن

نی بخن مندیش از دست سلیمان باشد
سایه گر بر سر مور افکند امداد سخن

قدم اول ره چو قلم نزدیک سر است
ای که داری هوس وصل بر زاد سخن

قاف تا قاف سراپردهٔ سلطانی اوست — چون سلیمان بجهان حکم کند با دو سخن

شکر سپندان کند از صورت سیمین دهنان — پسته‌ئی که شد در کف فرهاد سخن

گرت از خود بنکشایم مهد دانند که هست — مهر خاموشی من چهر پریزاد سخن

بسخن مرکه شود زنده بمیرد هرگز — دم عیسی است هوای نفس آباد سخن

همه را آینه دارند بنظر چون طوطی — تا کرا سینه روشن کند از شاد سخن

تا ز کوتاهی پرواز خجالت نکشد — لفظ پرداخته کرمال پریزاد سخن

سخن آنست که از مغز تامل خیزد — شوا کرد دهر طوطی اسناد سخن

چاک کن همچو قلم سینهٔ خود را صائب
کز دل چاک بود مشرق ایجاد سخن

بچین خلق دلها را مسخر میتوانکردن — باین غیر دو عالم را مسخر میتوانکردن

توانی هم حساب امروز خود را پاک فردا — وگر نی نفس را اصبح محشر میتوانکردن

اگر از خامشی مهر سلیمانی بدست آری — پریزادان معنی را مسخر میتوانکردن

اگر دست از عنان اختیار خویش بردارد — چو ماهی بحر را با لیس و نشتر میتوانکردن

اگر از سیلی دریا شبابی روی چون عنبر — چه محملها بهوی خوش معنبر میتوانکردن

مجال گفتگو از بیخ و تاب فکر اگر باشد — زبان ماری بخنجر همچو جوهر میتوانکردن

پشیمانی ندارد در سخن از پا فتادن — بمژگان چون قلم این راه را سر میتوانکردن

کهن دولت با قبال جوانان کی بهم آید — قیاس از حال دارا و سکندر میتوانکردن

مشو قانع بپک پیمانه از خوبان خلال با — لبی شیرین ازین قند مکرر میتوانکردن

اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی — بزیر پا بدل رقص صنوبر میتوانکردن

نسازی چون قلم کز زندگی صرف سخن صائب — چو طوطی صفحهٔ آئینه بر میتوانکردن

شکوه بیهوده از ناسازی گردون مکن — این جراحت را بشمشیر زبان افزون مکن

تلخی ایام را بر خود گوارا کن بصبر — تا زمی پر میتوانکرد این قدح پرخون مکن

چاره بیماری دل از فلاطون مجوی — زین طبیب خام در خونشرا فزون مکن

دست افسوس است بر سرو موزون زنهار — تا تو هم پی برنکردی مصرعی موزون مکن

صبح پیری میدمد چون شام جوانی پرده پوش — آنچه مکمل بود کردی پیش ازین اکنون مکن

از بهشت خصم خوشحالی ندامت بردهد — زنهار این ریزه الماس در معجون مکن

تاج دریائی که شد از سر کردی حباب — چون خود کشتی تهی اندیشه از چون مکن

عشق شرم آلود و لیلی دامن از خود می کشد — از غزالان کرد خود دامنگه مجنون مکن

چون سیاهی هست بر سر کردون گذار — خویشرا در خرم حصاری همچو افلاطون مکن

مشو دستنگ ملامت در کف طفلان غریب
از سواد شهر صائب روی در هامون مکن

از سر انجام سفر غافل نمیباید شدن — دل نهاد عمر مستعجل نمیباید شدن

در طریق شوق میباید گذشت از برق و باد — هم سفر با مردم کاهل نمیباید شدن

عرض ره بر طول امل افزود طی این غفلت است
همچو پستان هر طرف مائل نمیباید شدن

تا بدریا میتوان دست و بغل رفتن چو موج — خشک رنگی‌ها چو ساحل نمیباید شدن

کشتی نوح است صاحبدل درین دریای خون — در شکست هیچ صاحبدل نمیباید شدن

تا فنی تا هست در کف آه و درد و آلود را — دلگران از عقدهٔ مشکل نمیباید شدن

در نگارستان وحدة هر غباری محملیست
همچو مجنون محو یک محمل نمیاید شدن

نیست غیر از خود دلی در وی ز بهر او مقام
مرد و بحر و دون نه کامل نمیاید شدن

دعوی آزادی بر طاق نمیاید گذاشت
چون صنوبر زیر بار دل نمیاید شدن

شکر خود کامی نیاکامان مدار از کس دلت
غافل از ناکامی سایل نمیاید شدن

حسن معنی لیلی و الفاظ رنگین محملست
پیش لیلی و اله مجنون نمیاید شدن

ملک دل را یاد مردم لشکر یکانه است
صایب از یاد خدا غافل نمیاید شدن

عاقبت این مرغ وحشی از قفس خواهد شدن
با نوا سنجان قدسی همنفس خواهد شدن

پر تو خورشید را از بخرکردن مشکلست
از نهالانی که آید از آب پس خواهد شدن

چون گل این سبزه خوابی که ز خود چیده
از خزان زرد رو در پیش خس خواهد شدن

تیغ بر رحمی خط سبز از میان خواهد کشید
روزگار دارو گیر زلف بس خواهد شدن

این لب شیرین که میداری دریغ از طوطیان
روزی موران و پامال مگس خواهد شدن

این گل رویی که میگردد ز شبنم داغدار
زخمی تیغ زبان خار و خس خواهد شدن

زهر در پیمانه لعل تو خواهد کرد خط
چشم بد پیشت گرفتار عسس خواهد شدن

همچو بار طرف اخر ساعد سیمین تو
بار دوش مردمان اهل هوس خواهد شدن

آن لب میگون که آب خضر از وی میچکید
ناکوار اچون شراب نیمرس خواهد شدن

در خزان نا امید بهار دل بستگیس تو
بر مراد صایب این شبنم نفس خواهد شدن

زین عشقی بهار زندگی دامن کشیدن ازمن
وگرنه همچو نخل طور آتش می چکید از من

زپید روی دلم شد پاره از تن خونشابه
که مرغصوی چو دل از پیکر اری وطیدازمن

بحر فی عقل شد یکسانه از من عشق انازم
که ما آن بی نیازی نا زغام می کشید ازمن

چرا برداشتی این ابر بهار ایسایه از خاکم
زبان شکر جای سبزه دارم میدمید ازمن

شلاین تر زخون ناحقم در سرحه آویزم
بزودرست تان دامن الف کشید ازمن

نظر بازان نمیاشند بی هنگامه مجنون
غزالان رام کم گشته کریلی رمید ازمن

زبی برگی نگاه چشم زخم باغ می آیم
بهاشای بوستان پر انگلی نا امید ازمن

نگیرم روشنای گور دل سرد و غالم را
بسیم قلب توان ماه کنعان را خرید ازمن

نوای بخودان زرا بود و دارو می بهوشی
دگر خود را مبند آسان کس فریادی شنید ازمن

تو بودی کام دل ای نخل خوش میوه خاطر را
نه پیوند بکام دل ثمر کس بید ازمن

نخجر برق آفت رفت یکسر اهای من
مگر دیده سپاهی در شکستن رسید ازمن

ز بس از غیرت من کشتگان خونین کفن آمد
چراغان شد زخون تازه خاک شهید ازمن

ز انصاف فلک دل سرد غواصی شدم صایب
ز بس کو هر بدل آوردم و از دان خرید ازمن

کار دریا ست زهر موج خطر خندیدن
روزگردان شش از تلخ شکر خندیدن

شیوه زنده دلانست دریغ از هوسل
همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن

بسته لب باش که چون غنچه گل می افتد
زخمه در قصر حیات قدر خندیدن

آنچنان در دهن تیغ بر غبت بردم
که فراموش کند صبح ظفر خندیدن

زان سر تیر نگی غنچه یکی خندانست
تا بدانی که نباشد رد و سر خندیدن

از نکوئیان همه خجلت بران زهره چین
پی دهن بر لب ارباب نظر خندیدن

آسمان از آتش عشق تو فلک سرسبز شد
نیست انصاف این تشنه جگر خندیدن

صایب از غالب خنده پیشش که صبح
غوطه در خون شفق زد شرمگر خندیدن

بهر شش در صدف دیبا رخندیدن
که صبح حاجت نفس بزد و با رخندیدن

یکی هزار کند نقد زندگانی را
بروی سوختگان چون شرار خندیدن

چنان ز چشم حسودان سیاه میبارد
چو لاله با جگر داغدار خندیدن

بود کشادن اعضا ز رو و راح حیات
درین زمانه ناپایدار خندیدن

نمود آب عقیق ترا عنان بود
زیر لب بمن خاکسار خندیدن

دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح
گذاشتند بآن کله دار خندیدن

خبر نیافته از انجام کار خود صایب
ز غفلت است در آغاز کار خندیدن

روی در میخانه کن آرامش دلها ببین
عالمی را فارغ از اندیشه فردا ببین

این یقین چون حباب از بسته چشمیهای نیست
چشم بگشا هیچی خود را درین دریا ببین

عشق بی معشوق بهانه کرد در خلوت گزید
در لباس بیدلی مجنون جلوه لیلی ببین

نسبت دیوانه و شهر طوفان و تنور
عرض سودای مرا در دامن صحرا ببین

آن کف خاکستر کی این از دو عالم سیرد
در میان این دو یوسف فرقهای پنهان ببین

گر نه پیری ترجمان از غیب بر ما میرسد
آن خط نازک بقرآن کرد آن لبها ببین

در چنین وقتی که از خط صبح محشر میدمد
چشم خوبان آلود آن معشوقی بی پروا ببین

این سفر گونه نمی گردد بشمشیر بلند
عمر جاوید ان بدست آرند در دعا ببین

آسمان از آتش عشق تو فلک سرسبز شد
نیست انصاف این تشنه جگر خندیدن

صایب از غالب خنده پیشش که صبح
غوطه در خون شفق زد شرمگر خندیدن

بهر شش در صدف دیبا رخندیدن
که صبح حاجت نفس بزد و با رخندیدن

یکی هزار کند نقد زندگانی را
بروی سوختگان چون شرار خندیدن

چنان ز چشم حسودان سیاه میبارد
چو لاله با جگر داغدار خندیدن

بود کشادن اعضا ز رو و راح حیات
درین زمانه ناپایدار خندیدن

نمود آب عقیق ترا عنان بود
زیر لب بمن خاکسار خندیدن

دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح
گذاشتند بآن کله دار خندیدن

خبر نیافته از انجام کار خود صایب
ز غفلت است در آغاز کار خندیدن

روی در میخانه کن آرامش دلها ببین
عالمی را فارغ از اندیشه فردا ببین

این یقین چون حباب از بسته چشمیهای نیست
چشم بگشا هیچی خود را درین دریا ببین

عشق بی معشوق بهانه کرد در خلوت گزید
در لباس بیدلی مجنون جلوه لیلی ببین

نسبت دیوانه و شهر طوفان و تنور
عرض سودای مرا در دامن صحرا ببین

آن کف خاکستر کی این از دو عالم سیرد
در میان این دو یوسف فرقهای پنهان ببین

گر نه پیری ترجمان از غیب بر ما میرسد
آن خط نازک بقرآن کرد آن لبها ببین

در چنین وقتی که از خط صبح محشر میدمد
چشم خوبان آلود آن معشوقی بی پروا ببین

این سفر گونه نمی گردد بشمشیر بلند
عمر جاوید ان بدست آرند در دعا ببین

آسمان از آتش عشق تو فلک سرسبز شد
نیست انصاف این تشنه جگر خندیدن

صایب از غالب خنده پیشش که صبح
غوطه در خون شفق زد شرمگر خندیدن

بهر شش در صدف دیبا رخندیدن
که صبح حاجت نفس بزد و با رخندیدن

یکی هزار کند نقد زندگانی را
بروی سوختگان چون شرار خندیدن

چنان ز چشم حسودان سیاه میبارد
چو لاله با جگر داغدار خندیدن

بود کشادن اعضا ز رو و راح حیات
درین زمانه ناپایدار خندیدن

نمود آب عقیق ترا عنان بود
زیر لب بمن خاکسار خندیدن

دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح
گذاشتند بآن کله دار خندیدن

خبر نیافته از انجام کار خود صایب
ز غفلت است در آغاز کار خندیدن

روی در میخانه کن آرامش دلها ببین
عالمی را فارغ از اندیشه فردا ببین

این یقین چون حباب از بسته چشمیهای نیست
چشم بگشا هیچی خود را درین دریا ببین

عشق بی معشوق بهانه کرد در خلوت گزید
در لباس بیدلی مجنون جلوه لیلی ببین

نسبت دیوانه و شهر طوفان و تنور
عرض سودای مرا در دامن صحرا ببین

آن کف خاکستر کی این از دو عالم سیرد
در میان این دو یوسف فرقهای پنهان ببین

گر نه پیری ترجمان از غیب بر ما میرسد
آن خط نازک بقرآن کرد آن لبها ببین

در چنین وقتی که از خط صبح محشر میدمد
چشم خوبان آلود آن معشوقی بی پروا ببین

این سفر گونه نمی گردد بشمشیر بلند
عمر جاوید ان بدست آرند در دعا ببین

آسمان از آتش عشق تو فلک سرسبز شد
نیست انصاف این تشنه جگر خندیدن

صایب از غالب خنده پیشش که صبح
غوطه در خون شفق زد شرمگر خندیدن

بهر شش در صدف دیبا رخندیدن
که صبح حاجت نفس بزد و با رخندیدن

یکی هزار کند نقد زندگانی را
بروی سوختگان چون شرار خندیدن

چنان ز چشم حسودان سیاه میبارد
چو لاله با جگر داغدار خندیدن

بود کشادن اعضا ز رو و راح حیات
درین زمانه ناپایدار خندیدن

نمود آب عقیق ترا عنان بود
زیر لب بمن خاکسار خندیدن

دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح
گذاشتند بآن کله دار خندیدن

خبر نیافته از انجام کار خود صایب
ز غفلت است در آغاز کار خندیدن

روی در میخانه کن آرامش دلها ببین
عالمی را فارغ از اندیشه فردا ببین

این یقین چون حباب از بسته چشمیهای نیست
چشم بگشا هیچی خود را درین دریا ببین

عشق بی معشوق بهانه کرد در خلوت گزید
در لباس بیدلی مجنون جلوه لیلی ببین

نسبت دیوانه و شهر طوفان و تنور
عرض سودای مرا در دامن صحرا ببین

آن کف خاکستر کی این از دو عالم سیرد
در میان این دو یوسف فرقهای پنهان ببین

گر نه پیری ترجمان از غیب بر ما میرسد
آن خط نازک بقرآن کرد آن لبها ببین

در چنین وقتی که از خط صبح محشر میدمد
چشم خوبان آلود آن معشوقی بی پروا ببین

این سفر گونه نمی گردد بشمشیر بلند
عمر جاوید ان بدست آرند در دعا ببین

خال با تخم امید عاشق شیدایت این
زلف شیرازه جمعیت دلهاست این

زلفش از معموره دلها برآورد دست کرد
یا بهار نچران عنبر ساراست این

فتنه روز قیامت در رکابش میدوید
راحیان بلند اقبال بالاست این

خط که حسن دگر از امیشود فرمانروا
اسپه‌سالار نامه آن چین بی‌پرواست این

نیست ممکن فکر لعلش را برآرد دون زدل
میشود هر روز افزون بیشه سودا است این

گر سر خورشید را چندی زیر پا چون خویش
آب در چشمش نمیکرد و چه پی پرواست این

از دمیدنهای خط صایب ازو ایمن مشو
جوهر بر چهره شمشیر استیناست این

چسان از آفتاب عشق میجوشد دماغ من
که پهلو میزند با چشمه خورشید داغ من

ز فکر عافیت آسوده‌ام باد رود داغ
ز جوش گل ندارد دسته پیکانه باغ من

اگرچه خاک من گلزار یک شد از باده پیمائی
همان خمیازه چون گل میزند موج از دماغ من

ازان دارد چو داغ لاله داغ من گل خامی
که پیش از داغ شور عشق میسوزد دماغ من

مشو از شبنم خونگرم من ای شاخ گل غافل
که میسوزد نفس خورشید تابان در سراغ من

ندارد درد و درمان عشق چون من محفل آموزی
سیه مستی کند پروانه از دود چراغ من

بشیر سنگدلی صنعت شیرین ز ده دلرا
چرا میرانی چون شیرینم از دشنام تلخ من

ز تاثیر دعای جوشن نمی‌ترسد صایب
بسنگ خاره چون باشد اگر غلطد ایاغ من

چیست جان تا زیر تیغ یار نتوان داد چیست
قطره را گو سر بکهر را بحر عمان کرد دست

سهل باشد پیش آب زندگی جان دادنست
سر چو شبنم در ره خورشید تابان دادنست

در شبستانی که اشک شمع آب زندگیست
نیست بر پروانه مشکل خرده جان دادنش

پیش تیغی گر زکف جانب نلغد جوهرش
چیست این آسودگی جز خصر دجان دادنش

فارغ از سرمه ابر سیه او از رعد
عشق را در پرده ناموس نتوان داشتن

بهتر آن چون مور در ملک قناعت گوشه
تا نشود آسان ترا ملک سلیمان داشتن

خون حسرت در دل ابر بهار آرد بجوش
بر امید نیشه نقد خود چو دهقان داشتن

با کمال علم لازم کشتن از نادان خویش
این قمار بُرده را شرط آسان داشتن

دل نشد نیم مرد خواهی نخواهی اضطراب
اختیاری نیست عاشق را دل و جان داشتن

زود در سر را کوی ملامت میدهند
با قد خم کشته اطفال چوگان داشتن

دارم این یک چشمه کار از سرگشان یاد کار
چشم را از گریه در راه عزیزان داشتن

خود نمائی چیست تا از خود نمی‌غافل شوید
بهر این آئینه شوخان آنچنان داشتن

صایب از وضاع عالم دیده پوشیدن خوش است
چند عمر خویش در خواب پریشان داشتن

مخور ز حرف خنک رد دماغ سوخنگان
خدا کند ز دل پر درد داغ سوخنگان

نمیشود در سینه لیلی ما دود
همیشه زیر سپر میکند داغ سوخنگان

ز جام لاله مرا این دقیقه شد روشن
که می ز خویش برآرد اناغ سوخنگان

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
ز نی شکفته نگردد دماغ سوخنگان

ز نور زنده دلی آب زندگی خورده است
ز باد صبح نمیرد چراغ سوخنگان

ز لاله زار دلم تا شگفت دامنم
که مرهم دگر انست داغ سوخنگان

چه نعمتی است ندارند پنهان صایب
خبر ز چاشنی درد داغ سوخنگان

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن / دلهای با صفا شنود بوی پیرهن

یعقوب باز چشم چو دستار خویشتن / بی منت صبا شنود بوی پیرهن

تشریف فیض قسمت روشندلان شود / هر بی بصر کجا شنود بوی پیرهن

هر کس که از جهان فنا گوشه گرفت / از عالم بقا شنود بوی پیرهن

از فیض عام حسن بهار آنکه آگه است / از سبزه و گیا شنود بوی پیرهن

چون آفتاب سر ز گریبان برآورد / هر ذره جدا شنود بوی پیرهن

لیلی ندیده ایست که در قید محمل است / آنکس که از قبا شنود بوی پیرهن

برگ و نوا حجاب تماشای یوسف است / بی برگ با نوا شنود بوی پیرهن

دلداده که با خبر از شرم یوسف است / مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن

در دعوی محبت گل گرد و روی نیست / بلبل هم از نوا شنود بوی پیرهن

روزی که بود دامن یوسف بدست من / نگذاشتم صبا شنود بوی پیرهن

زان یوسف لطیف حجابست هر چه هست / یعقوب با چرا شنود بوی پیرهن

تا دل بجاست پرده نشین است فیض حسن / چون رفت دل ز جا شنود بوی پیرهن

هر کس که راه برد بآن معنی لطیف / از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

صائب چنین که مست شکر خواب غفلتیم / مشکل که مغز ما شنود بوی پیرهن

دل را بآتش نفس گرم آب کن / ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن

چون شعله خوش برآی بدلهای خونچکان / نقل و شراب خویش ز اشک کباب کن

از عمر

از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد / صبح امید خویش همان را حساب کن

ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب / تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن

در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو / این شیشه خانه را بدست گرم آب کن

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران / لنگر درین محیط بقدر حباب کن

تنهائیت مباد بعصیان کند دلیر / از خود فزون ز مردم دیگر حجاب کن

شمع از برای سوختن و راه رفتن است / دل را نداده اند که بالین خواب کن

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار / تا ممکنست توبه ز می در شباب کن

زان پیشتر که جامه جانت شود سیاه / از مردم سیاه درون اجتناب کن

این رنگهای عاریتی نیست پایدار / موی سفید را ز دل خود خضاب کن

پیش فلک شکایت شبهای خود مبر / صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بخت سیه کشید بدام جهان ترا / صائب ترا که گفت دلیل از غراب کن

ای لب لعل ترا خون یمن در آستین / هر سر موی ترا چندین ختن در آستین

گرچه دلگیرست چون شام غریبان طره اش / دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

غیرت عشق زلیخا بود مانع ورنه داشت / بوی یوسف ساکن بیت الحزن در آستین

در گلستانی که من گریان درآیم غنچها / خندها پنهان کنند از شرم من در آستین

دامن فانوس آن وسعت ندارد ورنه من / گریها دارم چو شمع انجمن در آستین

گر بدست افتد شکستی میکنم در کار دل / من نه زانهایم که اندازم شکن در آستین

رشک مانع بود ورنه تیشه من نیز داشت / نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین

اعتمادی نیست بر عمر سبک سیر بهار
از شکوفه شاخ ازان دارد کفن در آستین

پی مُحرک نیست ممکن حرفی از من سر زند
ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

کرچه صایب طایر ما چون قلم بیحاصلست
شکر این لبهاست کارا از سخن در آستین

در هیچ پرده نیست سیاه شده نوای تو
عالم پُرست از تو و خالیست جای تو

هر چند کاینات گدای در تو اند
یک آفریده نیست که واند سرای تو

تاج و کمر چو موج و حبابست ریخته
در سر کشاده ره ز محیط سخای تو

آیینه خانه ایست ز آفتاب و ماه
دامان خاک تیره ز موج صفای تو

هر غنچه را ز خمه تو طرز دیگرست
هر خار میکند زبانی ثنای تو

عمرا بد که خضر بود سایه پرورش
سروست پست بر لب آب بقای تو

یک قطره اشک سوخته یک میوه کلست
دریا و کان نظر بمحیط سخای تو

بسیار در لطایف دل سعی میکنی
از پرده دلست همانا قبای تو

در مشت خاک من چه بود لایق نثار
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو

عامت البغات کهن خرقه عقول
تشریف عشق نا بکه بخشند عطای تو

غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست
این مشت خاک تیره چه دارد بنزای تو

صایب چه دزه است و چه دارد فدا کند
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

یک صاف دل در انجمن روزگار کو
عالم گرفت تیرگی آیینه دار کو

هر جا که هست صاف ضمیری شکسته است
آیینه درست درین زنگبار کو

چون یک شبه اند خرمن و گنج هم
در قلزم فلک گهر آبدار کو

خونین دلی چو نامه درین دشت پر شکار
کافاقرا کند پی صید شکار کو

تا تیغ کهکشان ندرآرد ز دست چرخ
یک مرد سر کشته درین روزگار کو

پی خون دل ز چرخ فراغت طمع مدار
بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو

پروانه تا بشمع رسید از میده شد
دریای بیقراری ما را کنار کو

ای کرده دم ز رهروی عشق میزنی
در پرده نظر از رخ خار کو

چون شمع اگر ترا بجگر هست آتشی
رنگ شکسته و مژه اشکبار کو

این آن غزل که حضرت عطار گفته است
از آتش سماع دل بیقرار کو

ز جلوه های صنع بر غداں ز راه مرد
نگاه بازی دل گیر بی نگاه مرد

دل بی دو نیم نداری مگو شبه نشین
بلا فکاه محبت پیک کواه مرد

تیغ ناز ی امواج بر نمی آیی
حباب وار درین بحر بی کلاه مرد

چو غنچه دست و رخی تازه کن ز شبنم اشک
نشسته روی به بیوان صبحکاه مرد

ز چشم زمی دشمن فریب غمزه مخور
دلیر بر سر این آب زیر کاه مرد

سپاه غیرت حق با شکستکان یار است
چو فتح روی دهد از پی سپاه مرد

زمین و قف دل زنده را نخاک کند
اگر ز زنده دلانی بخاک نقاه مرد

مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است
که بی کواهی خاطر بهیچ راه مرد

سزای تست طپیدن بخاک و خون صایب
بگفتمت بی آن زلف کج کلاه مرد

ای خرام آبحیوان کرده رفتار تو / رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیدار تو
خط ز خال و چشمت از مژگان بود خونخوارتر / آیهٔ رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از شمار تیرباران تو آگه نیستم / گل یکی از غنچه خسبانست در گلزار تو
از غبار خط سبزت چشم روشن میشود / میبرد زنگ از دل آئینها زنگار تو
سایهٔ بال هما را خط آزادی دهد / بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوار تو
پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویش را / کبک از بس دست و پا گم کرد از رفتار تو
از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو / بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو

کیست صائب تا نگردد محو در اول نگاه
شد دو عالم محو در آئینهٔ رخسار تو

صد زبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو / جوش غیرت میزند خون بهار از جوش تو
عطسهٔ مغز نافه را خالی کند از بوی مشک / آستین چون برفشاند زلف عنبرپوش تو
آب خضر از شرم رفتار تو بر جا خشک ماند / سرو پا در گل که باشد تا شود همدوش تو
خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود / زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو
همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداخته است / از اشارتهای پنهان زلف بازیگوش تو
نشأهٔ بیهوشی حیرت بلند افتاده است / کی بهوش آید ز آشوب خرامد هوش تو

در میان گوش و گوهر نسبت دیرینه هست
نیست جا گفتار صائب را چرا در گوش تو

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او / چمن آرا کند از دامن گل بستر او
چشم بد دور ز مژگان سبکدست تو باد / که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او

هر کرا برق نگاه تو کند خاکستر / آتش طور توان یافت ز خاکستر او
لب تیغی که لب زخمی از او تر نشود / ریشهٔ سبزه ز نگار شود جوهر او
عشق پرشور تو دریای گرامی گهریست / که سیه بختی عشاق بود عنبر او
سر خورشید از آن در خم نه چوگانست / که رساند رخ زردی بغبار در او
چرخ اگر عود مرا سوخت بخود نقصان کرد / سرد شد گرمی هنگامهٔ نه مجمر او

نیست مخصوص دل آشفته دماغی صائب
غنچه نیست پریشان نشود دفتر او

مشو چو موج شلائین بهر کنار و برو / کمند طول امل را فراهم آر و برو
جهان تیره نه جای سپید کارانست / سبک ز دل نفسی چون سحر برآر و برو
بزیر برگ تعلق ز خود مسیحاوار / سر سپهر بزیر قدم درآر و برو
قمار عشق ندارد ندامت از دنبال / بباز هر دو جهان را درین قمار و برو
نثار تست همه گنجهای روی زمین / مشو مقید سیم و زر نثار و برو
مکن چو شمع بیک خانه عمر خود را صرف / چو آفتاب بهر جا سری بدار و برو
جهان شکار و تو چون برق بر جناح سفر / بگیر ران کبابی ازین شکار و برو
چو پیش روی تو آید هر آنچه میکاری / مکن نگاه بدنبال خود بکار و برو
چو رفتن از سر کوی وجود ناچارست / چو شمع ماتم خود پیشتر بدار و برو

جهان کرایهٔ دیدن نمیکند صائب
چو غنچه سر ز گریبان برون میار و برو

ای زبان شعله از زنهاریان خوی تو / شاخ گل لرزان ز شرم قامت دلجوی تو

چشم حیرت وام میکرد زطوق قربان — سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو
سایه خود را که دایم در رکابش میرود — خانه صیاد میداند رم آهوی تو
چون تماشائی نکرد از تماشای تو مست — باده گلرنگ میبارد عرق از روی تو
تا نفس داری نمی‌افتد تفکر از سر است — هر که از خود میدود در پی تجسس‌جوی تو
گر بهوا از غنچه و گل باش و بستر کن — میشود نیلوفری از بوی گل پهلوی تو

چون نکرد صایب از کیفیت چشم تو خواب
میشود میگون لب پیمانه از گفتگوی تو

دوست را از دیگران ای عاشق شیدا مجو — آنچه شد در خانه گم در دامن صحرا مجو
چون بوسپانان دورویی نیست کار عاشقان — در بهار پستان یکرنگی گل را مجو
حقه حنظل چه دارد غیر زهر جانستان — عیش شیرین در میان قبه خضرا مجو
در رگ دیده پیناست رفعت همت — از خدا خیری بغیر از دیده بینا مجو
مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو — بر نمی‌آید بنیاد دوستان دنیا مجو
شبنم از بهر بخور رشید بلند اختر است — شهپر پرواز غیر از همت والا مجو

چو لب صدف نسبت بارد نو بهاران کن درست
در میان بحر صایب آب از دریا مجو

ز خط دل چه خواهد کرد خط جانفزای او — که دل در سینها نگذاشت خال دلربای او
ز دست کوته عشاق کاری برنمی‌آید — زلال زندگی از شرم لعل جانفزای او
طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگردی — که نبود ای زمین را می‌کشند از بهر پای او
تلاش قرب فقر از هر حرکداری نمی‌آید — که نقش پنجه شیر است نقش بوریای او

سیمای بیضا از هم سیه بهتر قبال او
چون داغ تازه از در سیاهی برنمی‌آید

سیمای بیضا

بهنگ سیری کز داغ جوئی سر کرمی دارد — چراغان میشود دامان دشت از لاله‌ها یارب
نمی‌دانم کجا آشفته گل را دیده‌ام صایب
که خونم را بجوش آورد رنگ آشنائی او

پیمانه پر ز داغ کنم از حنای تو — آن گیسوان که دوخته‌ام بر قبای تو
در چهره پیکر ارزش این فروغ نیست — یارب بطالعی که شدم مبتلای تو
هر چند میکشد ز ذرات روی خاک — دست که میرسد بسر زلف سای تو
شرم تو کشتم از خط شبرنگ کم نشود — یک پرده هم فرو نرخط رخ‌نمای تو
دایم روی دست دعا جلوه میکنی — هرگز ندیده است کسی نقش پای تو
آب خضر ز چشمه سوزن روان شود — آید چو در حدیث لب جانفزای تو

گر بشنوی ز لب دو سه حرفی چه میشود
صایب جهان شنیده ز مردم برای تو

آتش بروی که شد آینه دل آب از او — مرکز پرکار حیرت میشود سیماب از او
نامسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد — چون دل قندیل میلرزد دل محراب از او
گو مرو را گر محیط عشق من خوش کرده‌ام — خاتم جم میشود هر حلقه گرداب از او
ماه شبگردی کز و در خانه هم روشنست — چاکهای سینه دارد چون گل مهتاب از او
گل چه باشد پیش روی لاله رنگین گرفتن — خون خود را میخورد خورشید عالمتاب از او
حرف کفش در میان عشق و دل انصاف نیست — صاحب منزل از او منزل ز سیماب از او

از حجاب عشق صایب روی چون خورشید نیست
رفت در ابر خط و چشمی ندادم آب از او

ای طلب زنهار ز خوان کرم مهمان مشو
گوهری قیمتی پستی نشناسد دنی
میتوان شد خضر خضو و آب آتش را نمک
خاک خور مغلوب حرص از تهیدستان مشو
خویش را در بندگی انداختن از عقل نیست
تا نفس داری بهر منت احسان مشو
تا نپنی پشت در روی عیبهای خویش را
زنهار آیینه رو گردان مشو
مهره گردان نمی ماند بحال خویشتن
چون تنک ظرفان بقبال فلک خندان مشو

جلوه کردن در لباس عاریت دون همتی است
جامه گرتن رود بدان آن نازان مشو

ای بهار آفرینش گرد و پیمای تو
رشته جانها نهاخس و خاشاکی از دریای تو
جوی خون از دیده خورشید بارد بر سپهر
چهره خاک از فروغ لاله حمرای تو
حیرت دیدت ثوابت میکند سیاره را
چون غ دل زو در رمیده دارد از سیمای تو
کعبه را چون محمل لیلی جهانی کرد ساخت
تا چه باجانها کند شوق جهان پیمای تو
خاکنا کردن میان آب پنهان گشته است
بسکه میسوزد دلش از آتش سودای تو
دامن سیطاقتان را خاک نتواند گرفت
چون شرر از سنگ می آید برون جای تو
گوهر دلها ز کلک از نوعد شبنمی است
رشته جانها زک از ریزد در دریای تو

تیغ اگر بارد بفرقش همچنان آسوده است
بسکه حیرانست صایب در رخ زیبای تو

ایمن از اوضاع جهان یکجا بتوشه شو
با آن یکرنگ خاکی همخانه شو همخانه شو
یکچند در خواب اگر دی بسر چون غافلان
چندی دگر در عاشقی افسانه شو افسانه شو
از دیده مردوشی در غیب مانند رودرنی
مرجا شبی رخوری پروانه شو پروانه شو

آن گنج با تمیع که ویرانه جویدت
تا جهد داری ای پسر ویرانه شو ویرانه شو
خواهی دست یکدگر گیرند میخواران ترا
درد از کرانه شو پیمانه شو پیمانه شو
در بوستان بی نقش تا پیدا نکند رنگ و بو
چون سیل در راه طلب بیگانه شو بیگانه شو
تا در حریم نازش او گستاخ گردی همچو بو
با صد زبان در خامشی چون شانه شو چون شانه شو
در پرده دیوانگی فرشته سنگ کودکان
مرد ملامت بستی فرزانه شو فرزانه شو
خود را نسوزی تا پاک از زیر خود دراه
دریا چو توانی شدن دردانه شو دردانه شو
شبنم ز راه پستی تا جهد تابان شد یکی
جا ز ابخابان برفشان جانانه شو جانانه شو

از عارف دمی شنو کز حرف صایب شنوی
حیلت ز اکل عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

روزی که پسته دید لب بسته تو خندا و
شد خنده نهفته در دهن خندا و
لیلی وشی که شورش سودای من از و ست
یک حلقه از خم شکن غزال از کمندا و
جان میدهد بنرگس بیمار خلق را
عیسی دمی که من شده ام در دمندا و
از لطف همچو اشک شود آب بر کنش
از پرده های چشم شود کر پندا و
آید بر نگ سبزه خوابیده در نظر
عمر خضر بسایه سرو بلندا و
چون ناقه خون گرم شود مشک در تنش
همچه بهر شکار که مشکین کمندا و
آن آشنی غذا ز بگانه چون رود
گلها کند خرده خود را پسندا و

صایب شد ست خانه ز نور نرسینه ام
از دیده ریزی مژه های بلندا و

ز کعبه سنگ دل میزید خلیل از تو
الف سینه کند بال جبرئیل از تو

چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است
مباغ بانس چگر گوشه خلیل از تو

برات سینه کرم مرا مباغ نویس
بهشت و کوثر و تسنیم سلسبیل از تو

چو برگهای خزان دیده میطپد بر خاک
زبان عقل و پر و بال جبرئیل از تو

چرا کلیم تو از شوق بحر اندیشد
که شاهراه نجات است و دیل از تو

مگر بخویش دلالت کنی مرا ورنه
شدت خشک چو پیکان نشان دلیل از تو

ترحمت بر آن ساده دل که چون صایب
کند ز حال قناعت تعال و قیل از تو

از نگاه کرم کرد و آفتابی بوی داد
وز فروغ چهره آتش دیده کرد و سوی داد

همچو بوی گل که صد توشه دارد زر عوض
پیشتر ظاهر شود از زرده بو زوی داد

در گریبان صباحتی عرق کرده است
مکمت پر ابر یوسف شرم بوی داد

با نیازان دست تواند عنان دل گرفت
سرو در رقص خرام قامت دلجوی داد

از نگاه شرم با آن خیرگی کرد و بهال
بگذرد کز آفتاب شوخ چشم از کوی داد

میزند چون کل دو عالم موج آغوش امید
تا کجا شمشیر خواهد خم ز ابروی داد

نیست در دامان گل شبنم که تا روی تو دید
از خجالت آب شد آینه بر زانوی داد

چون ضعیف مژگان دو عالم را کند زیر و زبر
تیغ را ساز دو علم چون غمزه جادوی داد

چون تواند دیده صایب گرد او رسید
خاک در دیده اختر رم آهوی داد

ای دل گشاد کار خود از آن و این مجو
این فضل را کلیدی مر آسیتین مجو

روی دل از چنین نهادان طلب مکن
از خار و خس ملایمت یاسمین مجو

حال دل گر فهمی بی بصر مگویی
از ذره رمی کلید بهشت برین مجو

رنجور کافر نعمت سر ز سپاریگان
زنهار ازین سیاه دلان انچنین مجو

خواهی که بر تو آتش سوزان شود بهشت
امداد چون خلیل ز روح الامین مجو

بشناس سخنوران و طبایع را ز هم
از صبح او لیس نفس را اسپیتین مجو

در هر نفس آنچه هست بهار از و طلب
لنگر ز آسمان حرکت از زمین مجو

آرامش دل تو بر دنست از آب و گل
در دامن آنچه کم شود از اسپیتین مجو

شایستگی کلید در فضل بسته را
از پستک آب بی جگر آتشین مجو

گم کرده تو از تو برون نیست زنهار
کاهی بر آسمان و گهی بر زمین مجو

از دست عشوه دار پریشان شود دلم
از دل رمیدگان سخن دلنشین مجو

از دیده رمیده بهند خبر پاک دیدگان
خارکان نرگس عین المیتین مجو

هر کز ز فضل فضل کشیش مدیه است
صایب کشایش از دل اندوهگین مجو

شد ز عشوه پری رویان طلب تو
بیجو نشد افسرده زکافور تب تو

انگور شود غوره چو بسیار بماند
شد غوره در این باغ زهملت عنب تو

پیری کز دی است آتش گرا را
شد هیزم خشکی نی از غضب تو

عمرت شد و یک ساغر تخیل نه مانده
بر لب نهاد از کف افسوس لب تو

در فکر سخن باش که مرموی سفیدی
از غیب رسولیست برای طلب تو

این نکته دلپسند ز صاحب دلی شنو
در غفلت اگر صرف شد اوقات شب تو

غافل مشو ایام خزان از پس سرد — در خنده سر آمد چو بهار طرب تو
شوخی مکن ای پرگه مرموی سفیدی — شمشیر زبانیست برای ادب تو
پیری که ز اسباب وقار است شررزا — پیمند که پی در فرشود در رکنب تو
مرلوح مزاری ز فراشکدهٔ خاک — دستی است برون آمده بهر طلب تو
گاهی بلکد گاه بپهلو دهی از آزار — در مرگ و حیاتست نمیرد ز لعب تو

صایب ادب باش که گردون ز حوادث
صد دست برآورده برای ادب تو

زهی گردون کف نیرنگ پرداز برای عشق تو — دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشق تو
ز خورشید قیامت آب در چشمش نمی گردد — دهد هر کس که چشمی آب از سیمای عشق تو
ز شرم ماکیی چون اشک مخلوط بخاک و خون — سر خورشید عالمتاب زیر پای عشق تو
ز کوتاهی خجالت می کشد با آن رسا همتا — قبای طلیس افلاک رسا بالای عشق تو
شود مرماره آش پاره دریا بوسه زا — مر آن کشتی که گردد غرقه دریای عشق تو
نمی گیرد بخود خاکسترش شیرازه مجموعه — بهر خرمن که افتد برق بی پروای عشق تو
بامید لعبت چون لب منصور شد گویا — لب جام از می منصوری سیمای عشق تو
بدل دارد چو عمر جاودان خرم نهالی — درین بتکده خضر از تتبع استغنای عشق تو
چو خورشید قیامت گرم طیار جهانی — سر هر کس که گردد گرم از صهبای عشق تو
چه باشد دل که گردد شوخی این مشق را معلم — مشبک همچو محجر شعله رعنای عشق تو
درین راه بدل نزدیک گمراهی نمی باشد — که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو
فروغ مهر تابان زره را در قفس دارد — وگرنه کیست صایب تا نشود دلهای عشق تو

ز سر آب زه کانی میشود در جام او — نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او
قاصد از الف پیغام زبانی میشود — نامه سر بسته از شیرینی پیغام او
چون خط عنبر فشان پیچ و خم نارنگ او — مو بمو پیداست از رخسار گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه دام سر دراز — از ضعیف قامتان هر جا برآید نام او
میکند رخنه چو هر پاره چون دیوانگان — از اشتیاق خون من شمشیر خونآشام او
عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند — تا کرا از خاک بردارد دل خودکام او
بر کرشمه ناز واندیشه رو دارد بست — بسکه گیرنده است چشم حلقهای دام او
اینقدر گیرندگی در خاک هم نموده است — ماه شوال ندگشتش از کمان رام او

در سر سر کس که چون صایب بود اقبال عشق
هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

از کدامین داغ سوزد عاشقی یاقوت تو — پیش پا گیرد نظر تا بنده سرتاپای تو
سرو را چون سبزه خوابیده نمی آید بچشم — در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو
نازنین تر میشوی هر روز از روز دگر — نازچندانی که میریزد ز سرتاپای تو
طوطیان را همچو مغز پسته گردد در شکر — چون نشیند ریزگرد لعل شکرخای تو
از گل خورشید گیرد آتش خجلت گلاب — چون ز افروزد زمی رخسار همرای تو

سرو را از طوق قمری حلقها در گوش کرد
در چمن تا جلوه کرد قامت رعنای تو

ای دل غافل ز اسباب جهان دل بست بشو — از ثبات قدم ریگروان دست بشو

همچو دراق خزان بار کابت حواپس — از وفاداری او دراق خزان دست بشو
تا بان کان ملاحت سنگی تازه کنی — اول از مایده نی نمکدان دست بشو
دست اگر از خودی خود بشوانی شستن — مشت آبی بکف آر از دکران دست بشو
پیشتر از انکه بشویند بخون رحمت — داغ بر دل نه ازین لاله رخان دست بشو
تخم چون سوخت خردمند کرد در سر کار — بروای عقل ازین سوخته جان دست بشو
تا بشیر بهان چون شکر و شیر شوی — کوهکن وار ز شیرینی جان دست بشو
آنقدر تابش درین بوته که دل آب شود — آنچنان شد دل انمرد و همان دست بشو

هست در جگر از اشک ندامت آبی
صایب این دامن انبای زمان دست بشو

خضر اگر در خوان همت خنجر مژگان او — میشود زخم نمایان عمر جاوید ان او
چین بشرم آلود او داد ز لب نگیرد بخود — شبنم پیکانه را آرایش دیبای ان او
آستین از شاخ گل دارند دایم بر دهن — غنچها از شرم شکر خنده پنهان او
همچو آب زندگانی نیم خورد خضر هست — سرمه از شرم تا شده چشمه حیوان او
نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهند — آشنایان آفتاب چهره تابان او
دامن او دست نگارین را بنجایی کشد — ماه مصر از اشتیاق گوشه زندان او
عالمی چون گوی گردون سیر دنبال گشته اند — تا کرا از خاک بردارد خم چوگان او
خود فروشیهاش بیشه با خریداری بدل — یوسف مصری اگر بیند در دوران او
از خط شبرنگ آورده است فرمانی برش — تا نه پیچد سر ز خط دل سر از خط فرمان او
تا چها شد مشت خاک مرکم کوه طور را — در فلاخن می گذارد شوخی جولان او

روز محشر را بآسانی شب قدر آورد — هر که گنج را بروز اول در بحر اندود

صایب این اندیشه ترتیب دیوان کارست
هر که باشد سینه ریشان دیوان او

در رو دل قفل بزم زندگی کاهل مشو — نیستی خضر از کرانجانان این محفل مشو
تا توان چون موج دریا راکشیدن در کنار — چون خس و خاشاک محو طوطه ساحل مشو
تا ز دوش همرهان باری توان برداشتن — از کرانجانی غبار خاطر منزل مشو
آسمان نقد ترا چندین گره بگشاده است — زنهار ای پست فطرت خرج آب و گل مشو
جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی — چون طلسمی راه بردی واگسسل مشو
میرسد چون عطسه پی تمهید کلیا بگ رحیل — از سر انجام سفر در مرغش غافل مشو
چشمت نخجیر سبز تا از آسمان خوانی کسی — زانبهار رنجران قانع بما حاصل مشو
میکند در ساخت نی خانه تکلیف عمل — عشرت طغلانه میخواهد دل غافل مشو
میشود بازیچه باد صبا خاکپرست — پست طبع نهار چون دانه درمحفل مشو
فربهی از خوان مردم ریخ بارنیک آورد — همچو ماه نو بهبود عاریت کامل مشو

میتوان صایب طلا جولی شکست ابلیس را
زنهار از حمله این سیکر پیدل مشو

گشت نی خوشه حیات گشته ز روی زرد — منگر ای تیغ اجل بر من بیدل پیر
گردش چرخ بد و نیک زهم نشناسد — آسیا فرقه از هم نکند کندم و جو
مالب خشک نکند رسیابی تر گشت — یکدم آلفت نفزاید نمک و دود
در شکستن خدر از شیشه فزون میکرد — لشکر ار کشته است مدنبال مرو

عشق از حال نفس سوختگان غافل نیست — همه جا دیده خورشید بود بر لب بام

برق از تندی خود در فغان می‌گردد — نیست ممکن که نیازد سر خود زیر چلو

سبحه از دست مینداز که گردد دل ریش — میفروشش آنچه زمستان نستاند بگرو

تازه عاشق شوانند که نگردید صایب
پیشتر آرزوش کند از کوزه تو

مار است سیاه پیچ جنبان اشاره — کافر نیست بزم سوختگان را شراره

تا پای ز فلک نگذاری ننهد خاک — موئی اگر چو شیر شود شیر خواره

همت بلند دار که با همت بلند — هر جا روی تو سن کوه سواره

از اهل فکر باش که با دور باش فکر — هم در میان مردم و هم بر کناره

از هستی دو روزه مبندند عارفان — تو ساده لوح طالب عمر دوباره

یکبار نقش پای خود ای بیخبر ببین — تا در دلش شود که چه مست گذاره

شرط است در بحر عشق غرق سعی موج را — هر چند بحر عشق ندارد کناره

مردان غمان خود به توکل نداده اند — تو نیست غم در گرد استخاره

صایب ز آفتاب رخ یار شرم کن
از زره مرو روشنی هر ستاره

ای عالم از ظهور صفات تو عیان شده — بست گشاد دست تو در یکدگر شده

پیدائی تو دست اشارات کرده قطع — عریانی تو پرده چشم جهان شده

از بهر ریع بختی چون کریم تو — هر ذره بهشتی خود بدگمان شده

چندین هزار فاخته از مرغزار قدس — در جستجوی سرو تو پی آشیان شده

هر سبزه که از جگر خاک سر زد است — از جو بیار ذکر تو رطب اللسان شده

از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو — گل کرده است نرگس چشم بتان شده

با یکزبان بشکر تو هر سبزه ده زبان — با صد زبان بحمد تو گل بر زبان شده

چندین هزار قامت راست تر ز تیر — در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده

خواب گران به دیده ما پرده بسته است — ورنه چنانکه هست حجابت عیان شده

پی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه — عالم سیاه در نظر سرمه دان شده

گل بار دوی تازه آتش چه پیشت است — دوزخ فسرده است که باغ جنان شده

امشب اگر فریب تو فردا ست دیده ام
صایب یکی ز جمله دردی کشان شده

بصد دلیل ز فقر ره خدای که چه — بصد چراغ ندیدن به پیش پای که چه

گذشته اند نچه ئی عصا سپید کنان — تو میروی به چه چاه پی عصای که چه

ز برق و باد سبق میبرند کرم روان — تو مانده تو بدنبال رهنمای که چه

ره آفتاب شود ذره هر کجا خاست — تو میدوی ز پی سایه همای که چه

ز ابر قطره بدریا رساند کوشش خویش — تو چون حباب کنی خانه را جدای که چه

قضا نتیجه کردارهای باطل تست — تو ساده لوح کنی شکوه از قضای که چه

چو سرو جامه ز آزادگان یکی باشد — تو مرد دورنگی قبای که چه

قرار گاه تو در زیر خاک خواهد بود — تو میبری نفلک پایه بنای که چه

گدای کوچه عشقت چرخ ارزق پوش — تو دست کوته کنی پیش این گدای که چه

جواب آن غزلست اینکه گفت ممتازی — غنی بگیر و بدل خواه این گدای که چه

چون بیا پوشم عشق اغم در اشنای نگاه
بیزند غیرت رشرکان تشه ربای نگاه

تحفه مشق خط شبرنگ تا ریب چین شود
صفحه رویی که میماند بروجای نگاه

اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز است
گریه شواند نهادن بند بر پای نگاه

تا بگردگلشن رخسار او گردیده است
سر چو مژگان منهم بر لحظه بر پای نگاه

گرچه چشمش را زبیماری دماغ ناز نیست
بر سر کارست دایم کار فرمای نگاه

از نگاه ما که در کنج حجابست محترست
رو مگردان ای بهشت عالم آرای نگاه

این جواب آن غزل صایب که میگوید بدین
چون پری از دیده غایب شد در اشنای نگاه

آن خوشا سروی که از خانه نمی آید برون
مایل باد فتادن چون میوه رسیده

ناز مهمانه جور ابر یکطرف نهاده
شرم پشیزه خورد در خاک خون شده

مالیده آستین را تا بوسه گاه ساعد
تا ناف پرهن را چون صبحدم دریده

بوی کباب دلها پیچیده در لباسش
خون هزار بیدل از داغش چکیده

چشم از فسانه ناز در خواب ضعیکای
مژگان ز دل فشاری دست نگاه دیده

برق تپنک غمزه از مژگان خوش نگاهش
میدان بطرح داده چون آهوی رمیده

گل ز انفعال رویش در خار گشته پنهان
ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده

خود را بچشم عاشق خویش جلوه داده
مرکام از نگاهی بر خویشتن رسیده

برقی ز ابر چشمه هر جاکه دم نموده
سروی ز خاک رسته هر جاکه آرمیده

دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت
صایب کسی که او را مست و خراب دیده

طعنه مورشوی گرچه سلیمان شده
زال مبکردی اگر رستم دستان شده

ای که چون موج بهار روی شناسای نیست
عنقریبست که بازیچه طوفان شده

عالم خاک بجز صورت دیواری نیست
چه درین صورت دیوار تو حیران شده

آسیای فلک از بهر تو سرگردانست
تو ز اندیشه روزی چه پریشان شده

چرخ نه خانه فانوس مهیا کرده است
بهر شمع تو تو از بهر چه گریان شده

دامن دولت خورشید چو شبنم بفشار
چند چون غنچه تماشای گلستان شده

چون عنبران قیامت همه را می سنجند
بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شده

تو خودی خانه بخود بر سر خار ستان
تو درین خانه زنبور چه عریان شده

چهره را صیقلی از آتش می ساخته
خبر از خویش نداری که چه پرداخته

ای بسا خانه تقوی که رسید شب تاب
تا نه منزل عرق آلود بروں ناخته

در سر کوی تو خیزد ان که نظر کار کند
دل و دین است که بر یکدگر انداخته

گر ز آب کنی آینه دیگر ورنه
هیچ آینه نمانده است که نگداخته

نیست یک سر مو درین باغ ریائی تو
بسکه کردن تماشای خود افراخته

چون خیال دل صاحب نظران عاقل
تو که در آینه با خویش نظر باخته

در سراپای تو کم بود دلایی دل دین
که ز خط طرح بلایی دگر انداخته

میتوانست روی تو برابر گشتن
ماه میداشت اگر چهره ما ساخته

دولت چین تو وقتست شود یابر کاب
کار ما را چه بوقت دگر انداخته

شعله را که از و طور نفس یاد آید — در دل صایب خونین جگر اندیشه

نامه روی تو پر نور جهان انداخته — پیش مردم پرده از کار نهانیکان انداخته
پنجه زر او ران فکر را اندیشه است — بر زمین عنبر چو برگ خزان انداخته
گوش شهوار را در عهده شکر خند تو — از ذهب پر دو صدف چون استخوان انداخته
چون کف خونین بخاکستر گاه خون لعل را — از ذهب در رود و رباتوت کان انداخته
صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو — در غلط از رفته نفس زنان انداخته
اشتیاق حلقه گوش تو در صلب صدف — در کهربا پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودکان یوم در را حاجب تسلیم نیست — تا الف گشته است دلک بر نشان انداخته

مرگ کیم صایب که خلاق سخن در انتظام
خانه معجز بنا را از بنان انداخته

ای آفتاب از آتش چشمت زمانه — عالم بدور زلف تو زنجیر خانه
شد سبز و خوشه کرد و بخرمن کشید رخت — زین پیشتر چکونه کند سعی دانه
از سرمه تاره چشم بدی در کمین ماست — با صد هزار تیر چه سازد نشانه
چون ما دصبح رزق من از بوی گل بود — مرغ قفس نیم که نسازم بدانه
عاشق کسی بود که درین دشت آهنین — پروانه وار خویش نخواند آشیانه
نافه را نسبت عشرت بریده اند — چون نی نیم نفس نی ترانه

صایب فتاده ایم بچاه زمستان فکن
از قول مولوی غزل عاشقانه

ای نبی

ای زمین از بوسه ذکر تو کمتر دانه — از خرابات تو مهر کرمو پیمانه
از جلالت برق عالمسوز در سر منی — وز جمالت آفتابی فرش در هر خانه
باکه گویم در بگویم هم که ماور میکند — کابن صد نهار شد راز کو سر کدانه
آسمان بیکون یک مشت خاکستر بود — گر نه بهر خود زنک زدم خانه
میکند چشم سیاهش سیر سیاهی در دهت — نغمه مصور ی در سر ای پیمانه
در سراپای غافلان طول امل داخی تست — آشیان کرد ساری در کبوتر خانه

صایب از آزاده را نکذارد در قید جهان
چند در زنجیر ماند عاشق دیوانه

طومار عمر طی شده و غافل نشسته — بر خاست شور حشر و تو کاهل نشسته
در وادی که برق خورد نیش کاهلی — از غفلت آرمیده چو منزل نشسته
خضر رهی و پشت بدیوار داده — آئینه چه سود که در کل نشسته
بر چهره ات چکونه در فیض وا شود — آخر کدام شب بدر دل نشسته
در کعبه و پشت بحراب کرده — هم محملی ملیلی و غافل نشسته

این آن غزل که فیضی شیرین کلام گفت
در دیده ام خلیده و در دل نشسته

در خاک و خون کشید مرا ترک داده — مژگان نبازبالش و تکیه داده
بر باد پای وعده خلافی نشسته — چون سیل در قلمرو دلها فتاده
چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان — چندین هزار خانه بسیلاب داده
خود را بچشم غرض تحمل ندیده — بر روی آینه نظر ناک شاده

چون آه گرم ریشه بدلها دوانده / چون برق بی امان به نیستان فتاده
دلهای بیقرار ز مردم گرفته / با خویشتن قرار نکویی نداده
چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده / دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده
در لافگاه دعوی دل طوق عاجزی / از تیغ کج بگردن شیران نهاده
در انتظار صحبت پروانه مشربان / چون شمع تا بصبح بیک پا ستاده

غیر از عرق که میکند از روی یار گل
صایب که دید شبنم خورشید زاده

در کدامین چمن ای سرو ببار آمده / که ربانیده تر از خواب بهار آمده
با گل روی عرقناک که چشمش مرساد / خانه پرداز تر از سیل بهار آمده
چشم بد دور که چون جام و صراحی ز اول / در خور بوس و سزاوار کنار آمده
آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان / گر بدلجویی دلهای فگار آمده
قلم موی حواس تو پریشان شده است / تا باین خانه پر نقش و نگار آمده
بارها کاسه خورشید پر از خون دیدی / تو باین خانه بدریوزه چکار آمده
نوشداروی امان در گره حنظل نیست / بچه امید باین سبز حصار آمده

تازه کن خاطر ما را بحدیثی صایب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

از نمکدان تو محشر گرد بیرون رانده / برق پیش خوی تندت پای در گل مانده
پیش ابرویت مه نو یوسف زندانی / پیش رویت لاله شمع آستین افشانده
از مه عید و شفق زخم درونم تازه شد / کس چه گل چیند دگر از تیغ در خون رانده

دید تا در سر نوشتم خون ز چشمش جوش زد / نامه تا انجام از سیمای عنوان خوانده
مشک بر ناسورم امروز از شماتت میفشاند / در سر مستی سر زلف ترا پیچانده
خاک خور میگفت و گرد خرمن دونان نکرد / خاک استغنا بچشم حرص و آز افشانده
زر پرستی را بتر از بت پرستی گفته اند / حرص را چون سگ ز صحن مسجد دل رانده
هر کرا بینی بدرد خویشتن درمانده است / از که جوید نسخه درمان خود درمانده

کیست جز صایب بلوح خاک از اهل سخن
گرد پاپوش قلم در لامکان افشانده

رخی بشبنم می همچو برگ لاله بده / دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده
نمیدهی قدح بیشمار اگر ساقی / شمار قطره باران کن و پیاله بده
بیاد هر چه خوری می همان نشاط دهد / بذوق نشاء طفلی می دو ساله بده
نهاده بر رخ گل نقطهای شک شبنم / بباغ رو کن و تصحیح این رساله بده
نگه ز زهر خصومت جگر گدازتر است / بهر که زهر بکارت کند نواله بده

نشست شعله آواز بلبلان صایب
برای خاطر گل ترک آه و ناله بده

شنیدم آه گرمی با تو گستاخانه سر کرده / بجسم نازکت بیماری چشمت اثر کرده
گل رخسارت از دلسوزی آتش تشنه / ملاقات لبت بتخاله را تنگ شکر کرده
خمار خون مظلومان که بی قیدانه میخوردی / سر بیمهریت را آشنای درد سر کرده
رگ دست ترا گر رشته جانست نازکتر / طبیب بیمروت بوسه گاه نیشتر کرده
بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد / مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

ترا صایب اگر پای عیادت هست خوش باشد
که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

در تمام روز اگر یکروز عاشق بوده
از حساب زندگانی روز حشر آسوده

چون می گلرنگ خون عاشقان غماز نیست
از غبار خط چرا این خاک بر لب سوده

از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست
برگ عیش تست هر دستی که بر هم سوده

بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین
از گرانجانی تو بر روی زمین آسوده

بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود
بسکه دامان را بکوی گناه آلوده

تا ز خود بیرون نمی آیی سفر ناکرده
گر بمژگان سنگلاخ دهر را پیموده

رو اگر در کعبه آری سجده بت میکنی
تا ز زنگار خودی آیینه را نزدوده

پیش پای سیل افتادست صحرای وجود
تو ز غفلت در خطر گاهی چنین آسوده

عشق را در پرده ناموس پنهان میکنی
چهره خورشید را صایب بگل اندوده

تا رخ از باده گلرنگ برافروخته
جگر لاله عذاران چمن سوخته

نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تو نیست
گرچه از شرم و حیا باز نظر دوخته

میتوانی بنگاهی دو جهان را دل داد
اینقدر دل که تو بر روی هم اندوخته

مژه در دیده نظارگیان خواهد سوخت
این چراغی که تو از چهره برافروخته

سوزنی نیست که در خرقه ما نشکسته است
چه نظر بر دل صد پاره ما دوخته

میشود کار دو عالم چو بیک شیوه تمام
اینقدر شیوه تو از بهر چه آموخته

من کجا هجر کجا ای فلک بی انصاف
بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته

میدهد

میدهد بوی دل سوخته صایب سخنت
میتوان یافت درین کار نفس سوخته

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده
در پرده و پرده عالم دریده

برق سبک عنانی و کوه گرانرکاب
در هیچ جا نه و همه جا آرمیده

تمکین لفظ و شوخی معنی است در تو جمع
در جلوه و پای بدامن کشیده

صد پیرهن غریب تر از یوسفی بحسن
در مصر ساکنی و بکنعان رسیده

چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من
هر کوچه که هست بعالم دویده

در پله غرور تو دل گرچه بی بهاست
ارزان مده ز دست که یوسف خریده

غیر از نگاه عجز که از دور میکند
ای سنگدل ز صایب مسکین چه دیده

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته
غافل مشو که در ته طاق شکسته

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست
ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته

امروز از نگاه تو دل آب میشود
گویا بروی گرم خود از خواب جسته

گرد سفر ز خویش فشاندند همرهان
تو بیخبر هنوز میان را نبسته

سر میدهی بباد باندک اشاره
تا همچو پسته رخنه لب را نبسته

اینک رسید موسم بی برگی خزان
از باغ روزگار چه گل دسته بسته

در وادی که خضر درو با عصا رود
از دست رفته تر ز عنان گسسته

صایب هوای صحت اگر هست در سرت
بیمار چشم یار شو آخر نه خسته

ساقی قدحی از می چون آب مرا داده — یک قطره از آن قسمم نخارد مرا داده

هر لحظه بجامی شوران کرد دهن تلخ — کز صاف و درد ریخت بمراد مرا داده

مستی است کلید در گنجینهٔ اسرار — پیش از همه کس ساغر سرشار مرا داده

بیماری من دی بهبود ندارد — هر چیز که خواهد دل بیمار مرا داده

از رد و قبول دگران باک ندارم — یک ذره قبول نظر یار مرا داده

نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان — دستی بخراش دل افگار مرا داده

یا سهل نما کار جگرخوار حسینرا — یا دست دلی در خور این کار مرا داده

ایں آں غزل آدم عشقست کہ فرمود
ایں جام لبالب کہ دریدار مرا داده

ای راز تو در غلک ز چیست عیان همه — در دامن تو حاصل دریا و کان همه

اسرار چار دفتر و مضمون نه کتاب — در نقطه تو ساخته ایزد نهان همه

قد و سپهر بحکم خداوند امر و نهی — پیش تو سر کذاشته بر آستان همه

روحانیان برای تماشای جلوه ات — چون کوهکان برآمده بر آستان همه

کردی جدا بنیع زبان اسم هر چه هست — نام از تو یافت چرخ و زمین و زمان همه

در عرض جمال بسته رنا ناز عرش فرش — یکسر نموده اند ترا ترجمان همه

از قطره تا تلزم و از ذره تا مهر — پیش تو کرده راز دل خود عیان همه

از بهر خدمت تو فلکها چو بندکان — زا خلاص بسته اند کمر بر میان همه

در کار تست چرخ بلند و زمین پست — از بهر رزق تست نعیم جهان همه

غیر از تو هر که هست در بن مهمانسرا — نان تو میخورند برین کرد خوان همه

ای از علوم زمینی زمان همه
ای غوره دیده و خطاهای و جهان همه
از امام خلق بحکم خدای عزش
از رخطا اطاعت قوانین جان همه

بعد از رسول مخبر از خبر کبریاست
هستی و صدق احمد مختار جهان همه

بار خدایا بحق احمد مختار تو نیست
بعد رسول سرور کونین و مکان همه

افلاک پیش قامت همچون خدنگ تو — خم کرده اند پشت ادب چو کمان همه

غیر از تو نیست شعله دیگر در بن رباط — افلاک واکنم اند شرار و دخان همه

چشمند از فروغ دل زنده مات خورشید — دلمردکان خاک نخواب کران همه

غیر از تو نیست مردمکی چشم چرخ را — روشن بتست چشم زمین و زمان همه

شیران بر صولت و فیلان خشکوی — دادند خاجرانه بدست عنان همه

در خدمت تو تازه نهالان بوستان — استاده اند بر سر پا چون سنان همه

پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند — با آن علو مرتبه روحانیان همه

نه آسمان شوق لب در فشان تو — وا کرده اند همچو صدف دهان همه

با پیش نفس ندارد قدم را شمرده زن — دارند چشم بر تو درین کاروان همه

ایں آغزل کہ او حدی خوش کلام گفت
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

شوخ دیوانه دشمکر دغا گشته — چشم بد دور که سرفته و دانا شده

هر چه در خاطر هر کس گذرد میدانی — خوش ادایات و ادا فهم و ادا دان شده

تو که مرکز سخن اهل سخن نشنیدی — چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده

تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی — چون چنین راهزن و رهبر و ره دان شده

تو که از شرم در آیینه ندیدی هرگز — با شمار که این طور شناسا دان شده

تا پریروی شکرخنده نمی دانستی — این خیال صاحب جمال شکرستان شده

بر نهال تو صبا دوش بجان میلرزید — امیزمان بار و بر از میوه الوان شده

پیش ازین بود نگاه تو بکدل محتاج — امیزمان دل زده زین چشم فراوان شده

بود آیا که آید بوی پیراهن ۔۔۔ چه غم دیوار امت را چو نبود صاحبی هادی
یوسف از قافله حسن تو غارت زده است ۔۔۔ بدعایی که چمن صاحب سامان شده
جای قد سرو خجالت کشد از روی بهار ۔۔۔ تا تو چون آب در این باغ خرامان شده
میتوان مرد برای تو بامید حیات ۔۔۔ که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران شده
ای دای سخن دان که نگه عشوه آمیز ۔۔۔ میتواند بفریبد که ز خود پشیمان شده

چون فدای تو نسازد دل و جان حافظ ۔۔۔ که بهانه طلبی میخواست بدانسان شده

چون آب در لب پس گل و خار بوده ۔۔۔ ای بار ساده رو تو چه پرکار بوده
چون لاابالیان همه جا جلوه کرده ۔۔۔ که بر رو که شکوفه و که بار بوده
مویی اگر ز سینه بر آورده است آه ۔۔۔ با آن غرور چین خردار بوده
چون آب دایم آینه سازیست کار تو ۔۔۔ در پیش خود تو نیز گرفتار بوده
ما غافل و تو از دل بیدار روز و شب ۔۔۔ بیمار دارد این دل افگار بوده
امروز یوسف تو دگر از بیستانست ۔۔۔ دایم نهان ز چشم خریدار بوده

این آن غزل که ادحدی خوش کلام گفت ۔۔۔ ای گم نموده رخ تو چه بسیار بوده

در دور خط حرف رسیدن چه فایده ۔۔۔ در وقت گل شکوه شنیدن چه فایده
خط نیست دشمنی که نیابد ز تیغ روی ۔۔۔ بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
سر رشته نگاه چو از دست رفت رفت ۔۔۔ دنبال صید چشته دویدن چه فایده
ابر تنک نهان نکند آفتاب را ۔۔۔ بر داغ عشق پرده کشیدن چه فایده

اکنون که شعله زد ز جگر سوزش نهان ۔۔۔ چون شمع دست خویش گزیدن چه فایده
تیغ زمانه را بجگر آب رحم نیست ۔۔۔ خود خود رون و بخاک طپیدن چه فایده
گل میکند پیاله کشی از بهار و رنگ ۔۔۔ پیمانه را نهفته کشیدن چه فایده
چون تیر میجهد ز کمان گفتگوی حق ۔۔۔ منصور را بدار کشیدن چه فایده

صایب چو پا بر باد گران باده می کشد ۔۔۔ گردون ز انتظار کشیدن چه فایده

مطلب مرید جویای کام آهسته آهسته ۔۔۔ زر در بها می کشد صیاد دام آهسته آهسته
بمغرب میتواند رفت دیگر ره ز مشرق ۔۔۔ گذار مرگ چون خورشید کام آهسته آهسته
بهموار بلندی چون کند تیغ کوه را آرد ۔۔۔ بزیر پای کبک خوش خرام آهسته آهسته
ز تدبیر چون پخته کار عقل می آید ۔۔۔ که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته
همین معنیست در حسن بدار ای محجب ناطق ۔۔۔ که طوطی میشود شیرین کلام آهسته آهسته
خیال نازک آخر میفروزد چهره بهت ۔۔۔ مه نو میشود ماه تمام آهسته آهسته
اگرچه رشته از بار گهر یکجا لاغر شد ۔۔۔ کشید از مغز کوه مرانعام آهسته آهسته
مشو از زیردست خویش ایمن در زبردستی ۔۔۔ که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته
ولی از آه میگفتم شود خالی ندانستم ۔۔۔ که پیچد بر سراپایم چو دام آهسته آهسته
ندارد اشتیاق مستی جان کهنسالان ۔۔۔ کز تنگ کج برآید از نیام آهسته آهسته
بشکر خندان لبهای خوش دشنام قانع شو ۔۔۔ که خواهی تلخ گردد این مدام آهسته آهسته

اگر نام بلند از چرخ جویی صبر کن صایب ۔۔۔ ز پستی میتوان رفتن بیام آهسته آهسته

بساغر نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته
برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته

فریب وی شتاب او خوردم ندانستم
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته

زبس در پرده افسانه با او حال خود گفتم
گمان کشتم بخشش همچو خواب آهسته آهسته

کباب تاز کز دل آتشش همواره میجوشد
برافگن از غدار خود نقاب آهسته آهسته

سرایی را که صاحب نیست در یغمای معمارش
دل بی عشق مسگر دد خراب آهسته آهسته

جدایی اندک اندک از سر خود را کشید ظالم
گه گردنج در میناکلاب آهسته آهسته

بنور سینه بی کینه دشمن را حوالت کن
که میسوزد کتان را ماهتاب آهسته آهسته

بایں خرسندم از نیسان و ذر افروز بهار
که از دل میرود یاد شتاب آهسته آهسته

مشو دل سرد اگر یکچند اشکت بی اثر باشد
که سازد خاکرا کار آب آهسته آهسته

دلی نگذاشت در من عدهای پوچ او صائب
شکست این کشتی اندموج سراب آهسته آهسته

نوبهار است این ما جیهای گلستان آمده
یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده

این لطافت نیست در باد بهاران یوسف
در لباس بوی پراهن گمگشتگان آمده

این قدر رسوخی ندارد برق جانسوز بهار
شهسوار ما مست پنداری بجولان آمده

جلوه بال پرزادان کند موج سراب
زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده

مرسر خاری زمان شکر پرداز نیست
محمل لیلی همانا در بیابان آمده

میرد در پرده دل رخسار پر نگ بهار
در لباس بوی هر خندپنهان آمده

از حجاب دیده شبنم فروغ نوبهار
لاله و گل را چراغ زیر دامان آمده

میتواند کاسه چرخ نظر بازان شکست
هر که چون نرگس درین گلزار حیران آمده

از چراغ دولت پیدا رگل رخسار دوست
در دل شب هر که چون شبنم بپستان آمده

خواب گر دیده صائب ز نو اسبان حرام
بلبل پرشور ما تا در گلستان آمده

دل غفلت چو حق دارا یان نبگ و نوست
چون گل از سر شبنمی آمینه بر زانو نشست

نام خود را کو گل کرد از پسگه تسبیح نیست
دست خود بر روی دست ای آستین آمینه

بستر یکتا نه را مرتا رمار خته است
خنر نجاک ای زاده خاک سیه پهلو نشست

جوهر یکتا نه این تیغ را در کار نیست
بهتری از چین چین هر لحظه بر ابرو منه

نبض جا بز اغیت خود مست جا محرمی
شانه غیر از دل صد چاک بر گیسو منه

بر نمی دارد شراکت چین بجبا آمده است
چشم بجبا نام لیلی را بهر آهو منه

پاس وقت صحبت نازک خیالان دار صائب
پی طلب در خلوت اسباب معنی رو منه

شیر مردان از نگی صائب فرو می چشته اند
رتبه خود را ز بر پاس گران کو منه

دست اگر در کمر را بهر دل زده
پی زند در بیابان دامن منزل زده

دامن خضر ما کی که دلیل تو نیست
پشت پائی که بر این عالم باطل زده

پیشوا شهپر توفیق اگر بر دامنی
دست غیبی که بدامان وسایل زده

بازگل از سر خود رود تن آسانی را
که عجب قفل گرانی بر دل زده

گوهری نیست اگر رشته امید ترا
کنه تست که چون موج بساحل زده

چون عیب بهنر خویش توانی پرداخت
تو که از جهل در آینه را گل زده

از تمنا گرهی رشته عمر تو مباد
تو بر این رشته دو صد عقده مشکل زده

چون نداری دل آگاه در اول قدمی / بوسه هر چند به پیشانی منزل زده
زان بچشم تو صدف جلوه گوهر دارد / که سراپرده چو کف بر لب ساحل زده
پاس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد / در دم حشر دمی چند که غافل زده
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد / از درم مهری اگر بر لب سایل زده
چاک در پرده ناموس تو خواهد انداخت / خنده چند که بر مردم کامل زده

نیست ممکن که ترا آب نسازد صایب
آتشی کز نفس گرم بمحفل زده

از مردمان اگرچه کناری گرفته / این گوشه را برای شکاری گرفته
بر هر چه جز خدای دل خویش بسته / آیینه دام کرده غباری گرفته
قانع برنگ و بو شده همچو شاخ گل / دستی دراز کرده نگاری گرفته
در زیر برگ سرمکش از تیغ آفتاب / بعد از هزار سال که باری گرفته
چون گل ترا بآتش سوزان شود دلیل / از نقد عمر اگر نه شماری گرفته
قانع چو سرو و بید ببرگ از ثمر مشو / این یک نفس که رنگ بهاری گرفته
ماهیست پیش راه تو در ظلمت فنا / شمعی اگر براهگذاری گرفته
صبح امید در شکن آستین تست / گر زانکه دامن شب تاری گرفته
در سر گشودن نظر و بستن نظر / ملکی گشاده و حصاری گرفته
از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک / بر دل اگر ز کینه غباری گرفته

خواهد فتاد دامن منزل بدست تو
صایب اگر رکاب سواری گرفته

ای صید

ای صید پیشه که دل از ما گرفته / بر خویشتن ببال که عنقا گرفته
جز دود تلخ حاصل این مشت خار چیست / ای برق خوش عنان چه بی ما گرفته
گر هست وحشتی بدل از مردمان ترا / در کنج خانه دامن صحرا گرفته
آیات حق مشاهده از دل نکرده / مصحف بکف برای تماشا گرفته
[illegible] / [illegible] دنیا گرفته
داری گمان که عشق شکار تو گشته است / سیمرغ را بدام تمنا گرفته
هرگز برون دویده از خویش بیخبر / دامان یوسفی چو زلیخا گرفته
در هر دراز کردن دستی ز روی صدق / پیمانه ز عالم بالا گرفته

صایب چنین که در پی رسم اوفتاده
فرداست رنگ مردم دنیا گرفته

ای در آتش از هوایت نعل هر سیاره / از بیابان تمنای تو خضر آواره
میتواند مهربان کرد آن دل بیرحم را / آنکه سازد آب و آتش جمع در هر خاره
بیقراری گر کند معذور باید داشتن / هر که دارد در گریبان چون دل آتشپاره
در شکست ماست حکمتها که چون کشتی شکست / غرقه را دستگیری میکند هر پاره
در سخن پیچیده ام زانرو که چون طفل یتیم / غیر اشک خود ندارم مهره گهواره

قطع کن امید صایب یارب از اهل جهان
چند جوید چاره خود را ز هر بیچاره

از حسن تو یک رقعه بگلزار رسیده / از زلف تو یک نافه بتاتار رسیده
زان دست که حسن تو فشانده است بگلزار / دامان پر از گل بخس و خار رسیده

زدیدن گل مست و حرا نبد جهانی
این جام همانا بلب یار رسیده

گو دیده یعقوب کنی پرده به بندد
صد قافله از مصر بکنعار رسیده

شاخ گل ازان جلوه مستانه که دارد
پیداست که از خانه خمار رسیده

طلعت کسی خرده حبار انکند خرج
امروز که گل بر سر بازار رسیده

دامان نسیم سحری گیر و روان شو
کز غیب سوالیت باین کار رسیده

کاشانه اش از نقش مرادست نگارین
چشمی که بآن آینه رخسار رسیده

دیگر چه خیالست که از سینه کند یاد
هر دل که بآن طره طرار رسیده

از کوچه آن زلف که سالم بدر آید
کانجا سر خورشید بدیوار رسیده

از شور قیامت بودش مرهم کافور
زخمی که مرا بر دل افگار رسیده

صایب زنیه آتش پنهان نفس کرم
مرغی که بآن لعل شکر بار رسیده

پا بادیه گر خسته خار نیابی
بار بدلها منه که بار نیابی

تا نفس خویش را شمرده نسازی
در دل خود عیش پشمار نیابی

تا بجگر تشنگی هزار نمانی
سینه ریش و دل فگار نیابی

تا تلخی از غذا بناک قناعت
ره بسر گنج همچو مار نیابی

گرد تعلق ز خویش تا نفشانی
آینه روح بی غبار نیابی

تا نخوری کشتی تو سیلی طوفان
ذوق هم آغوشی کنار نیابی

تا نکنی چون کلیم داغ زبان را
راه سخن پیش کردگار نیابی

تا نسرشکبار چون شمع نسوزی
شمع پس از مرگ رهگذار نیابی

تا نرسانی بآب خانه تن را
راه برون شد ازین حصار نیابی

روی چو زر کار را چو زر کند انجا
برگ گزیده زرد بار نیابی

پرتو فرخ حق است طاعت صدیق
کار مکن تا نشاط کار نیابی

مشت غباریست جسم روح سوارش
آه درین گرد اگر سوار نیابی

کشتی غم تو نخست بست عنانست
ترسم ازین بحر خون گذار نیابی

سایه بال همات دولت دنیا
سایه پیکجای پایدار نیابی

خیز و شکاری بکن که در ره دوسه جولان
گردی ازین دشت پرشکار نیابی

تا نکنی ترک اعتبار چو صایب
در نظر عشق اعتبار نیابی

قطره از قلزم توحید نیابد مردی
دست رد بر سینه مخلوق نهادن صعبست

گر دهستی در سفر دارد و تر اچون گردباد
مرکجا این گرد بنشیند زیاد رفتنی

برگرانان مشکلست از بحر بیرون آمدن
ورنه حسن ابر مرگف نیمفرد ساحلی

میگشاید عقده فولاد را آتش چو موم
عشق عالمسوز را یاد آور هر مشکلی

تا درین وحدت سرا داری نظر خویش بین
در حساب قرا یکجا دفرد یا طلی

کشتی را یک معلم بس بود در بحر نجات
چرخ انبا پرنیاید تا نبود صاحبدلی

سالها باید درین وادی ز خود کوشید بیش
تا بسر وقت تو آید همچو مجنون محملی

بار بر گرد اریت بهد توشه فردای تو
منعتم دان چون بمنزلگاه تو آید ساحلی

گرچه با سرکیس کنی نیکی نمی ماند نهان
سعی کن نهاد پیه اگر زمین قابلی

بست در دنبال هم پست و بلند روزگار
سربجای پا گذاری گرچه شمع محفلی

پیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو
ای چین کز مستی غفلت بر سودا بلی

تو بهار زندگی در خواب غفلت صرف شد
از تمامی خوشش صایب چه چندین غافلی

تو قدر درد و غم جاودان چه میدانی
حضور غافل را یکسان چه میدانی

مگر ده سفری در رکاب بهوشی
گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی

تو کز حصار تن خود نرفته بیرون
ره بردن دل از آسمان چه میدانی

تمام عمر تن رو سیه برآمده
غمی بغیر غم آب و نان چه میدانی

ز برگ و بار تعلق نگشته دل سرد
تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی

نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز
نشست و خاست در کهسار چه میدانی

دلا خوشت که داری عمر در این بستان
فراغتهای سرو روان چه میدانی

در آفتاب قناعت نسوخته است دلت
تماشای داغ دل خوشه چگان چه میدانی

فریب خورده نیرنگ نوبهاران
عبار چهره رز و خزان چه میدانی

ترا که کار نیفتاده با جهان صایب
سبکروی کابی عهد جهان چه میدانی

اکسیر شاه و ما نیم خاک دیار طفلی
با ریچه ایست عشرت از بهر کار طفلی

در عالم مکافات مر باده را خمار است
تلخی رند کانی باشد خمار طفلی

در برگ ریز پیری شد رخنهای افت
مر خنده که کردیم در نوبهار طفلی

مر چند کرد پیری بر رخ نشست مارا
مشغول خاکبازیم دل برقرار طفلی

شد از فشار گردون موی سپید و سر نرد
شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
مر چند بوده روز صایب بهار طفلی

تا کی اندیشه این عالم پر شور کنی
دست تا چند در این خانه زنبور کنی

خلوت خاص تو پروردن افلاک خواهد بود
خانه کل چه ضرورت که معمور کنی

چند در خواب و عمر توای بی پروا
آنقدر خواب نکهدار که در گور کنی

شب مهتاب تو این نیست که از بیخبری
روز نورانی خود را شب دیجور کنی

رستم از سیلی تقدیر بخاک افتادست
تا کی کیسه بسر پنجه پر زور کنی

اگر از خوان قناعت نظری آب دهی
خاک عالم همه در کاسه فغفور کنی

نقصان تو شود بیش عالم قدسیان
چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی

خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد
دانه را که تهی قدم مور کنی

صایب از دست بسر برد جهان یار نیی
سر اگر در سپه عطارد نشانور کنی

پشت بازن کرد و عالم تا فلک پیمودی
از سر دنیا و دین زنجیر تا زر نمودی

شد حباب از خود نمایی گوی چوگان فنا
سعی کن تا در محیط عشق تا پیدا شوی

طوطی از خاموشی آمینه می آید بحرف
مهر خاموشی بلب بر قفل دل کویا شوی

پیش طاز غبار دیده باطل بود
خاکش در چشم طاز بجان بینا شوی

غوره کی در بحر پیچی تا کدو آری بدست
در نه با دست تهی چون کف ازین دریا شوی

با هوسپناکان یک پیمانه شوان می شبیه
سعی کن صایب شهید تیغ استغنا شوی

ز عاشقی حرفی رود داغ پرسش از دل چه مپرسی
حدیث راه بسیار است منزل چه مپرسی

خدا داند دل آواره ما را چه پیش آمد
سرانجام نسیم از سرو و پا در گل چه مپرسی

محیط قطره شوانده شد ز چشم حباب ما
ز من احوال این دریای بی ساحل چه مپرسی

حباب موج دریا را چه پیماید
ضعفات عشق را از مردم غافل چه مپرسی

پسند از کرمی خاکستر دانه میسوزد
ز روی آتشین شمع این محفل چه مپرسی

مبادا رحم کم فرصت محال انگشکو یابد
گناه خویش ای بیدد از قاتل چه مپرسی

تو کز خود یکقدم سر زر دن نهاده صائب
سراغ کعبه مقصد ز اهل دل چه مپرسی

جامه زین کرد و جمع با سیمین تنی
یوسف از چه بر بری آمد زلی پیراهنی

گوشه چشمی ز غمخواران چو نبود غم مباش
از دعای بیشتر مرهم ندارد سودمندی

پی بآنی تیره دارد مشرب عیش مرا
دود همچه است در ایوان خانه زادی رودنی

رونمکرداند از شمشیر صاحبجوهران
میکند موج خطر پشت دریا بخوشنی

از حنا بسته کرد و پای نگارین
مرکه چون کبک خرامان شد از گلستان رفتنی

عشق اگر دارد جهان کور سر بر بخیر باش
صاحب سودا نمیشد زینهار آهنی

از سیهکاران حدیث توبه حرم دور نیست
جامه خود را همان بهتر نشوید گلخنی

اشک را در دیده روشندلان ارام نیست
در ره میر قصد دران بی زنگ نابد روشنی

همت پیران گشاید کارهای سخت را
رخنه در خارا کند تیر کمان صد منی

بر نمیدارم نظر از پشت پای خویشتن
بسکه دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی

نمی یابد ترا مشاطه بهر خود آرایی
بصحرا میروی از خانه آئینه می آیی

لطافت میچکد از دیده هستی نمی گنجد
که چون نور از نظر در پرده پنهان و پیدایی

ز روی عالم افروز تو دلها آب میگردد
گر از خورشید کرد آن در چشم تماشایی

اگر شبنم رباید آفتاب از تیزه خیطی
تو با آن قدر غنا طلعتی چشم ربایی

ز نقش پا گدایی دست در دامن خاکستر ا
اگرچه زیر پای خود نمی بینی ز غنایی

کمند زلف در گردن کشی روزی از صحرا
بشنوز اندو در گردن میکشد آهوی صحرایی

چه خونها کرد در دل عاشقان لعل مسکونیت
چه کشتیها درین بحر افکند قطره خونی که در دریایی

بغرم صید چون آنی بصحرا در تماشایی
چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرایی

تو آتش دست و پا در رکاب خود گم کردی
فلاخن سر شد صد کوه نمکین شکیبایی

بهمان تهمتی که لیلی ز رسوایی جلوه کرد با شد
ندارد تنگنای شهر تاب چین صحرایی

درین ایام شد حتم سخن رجعت صائب
مسلم بود اگر زین پیش سعدی شکرخایی

تا ره نورد وادی سودا نمیشوی
تا خر شناس آبله پا نمی شوی

تا رنجبری از سر این تیره خاکدان
سر در ریاض عالم بالا نمی شوی

تا چون حباب تخت نشاری بتاج خویش
پی چشم زخم واصل دریا نمیشوی

صبح امید خنده شادی نمی کند
تا نا امید از همه دنیا نمیشوی

تا رنج محک تراز ند سنگ کودکان
در مصر عشق قابل سودا نمیشوی

در میوه تو تارک خامی بجا بی است
در کام روزگار گوارا نمیشوی

تا بیخ و تاب عشق نسوزد ترا بهم
چون کرد باد مرحله پیما نمیشوی

دارد از خط گل خسار تو فرمان خدایی
چون نمرمان خدا از همه کس دل برمایی

چون نشد روز و شب ما ز تو یکبار منور
زین چه حاصل که قمر طلعت و خورشید لقایی

نه بخود گوشه چشمی نه بعشاق نگاهی
همچنین نیست پرسند ز تو ای شوخ کرایی

من سرگشته حیران که رسم خبرت را
چون ندارد ی تو ز شوخی خبر از خود کرایی

پاکی دامن نیست کم از پرده عصمت
کو بداند حریفان که تو در خانه مایی

یا شود ناوک غمزال خطا دیده ز دل
در حریمی که تو از لطف کمر کش نه ای

سالها خانه نشین گشت امید تو صائب
چه شود یکره اگر از در انصاف درآیی

دل مرا بیکاه ی ز من برآوردی
سخن نگرده مرا از سخن برآوردی

چه سرد او چه شناسای مور و زرا
پیک نسیم خرام از چمن برآوردی

ز میوه های بهشتی نزار زاهد را
بجلوه دادن سیب ذقن برآوردی

ببوی زلف معنبر غزال مشکین را
چو نافه موی کشان از ختن برآوردی

دل امیده چه باشد که ماه کنعان را
نشو های غریب از وطن برآوردی

بآب در نمک عشق تو چشم امید بر نیاد
که خون ز چشم سهیل یمن برآوردی

غمان نخانه آتش زنان امده صائب
که دود از دل اهل سخن برآوردی

بهار رخت خود عارفانه بیرون آی
اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی

اسیر پرده ناموس چند خواهی بود
ازین لباس زنان عارفانه بیرون آی

برون خانه نو بهار آمده است
همین تو سبی کز آسیانه بیرون آی

صفیر مرغ سحر از میانه شوخست
ز بند خویش باین آشیانه بیرون آی

کنون که کشتی می راست بادبان بر
سپنج بحر غم پیکرانه بیرون آی

چو صبح فیض بهار شکوفه بگشوده است
چه فکر میکنی از آشیانه بیرون آی

هوا ز نامه مرغان شده ست پرده بار
چه حاجت است بچاک دخانه بیرون آی

دریده غنچه مستور پیرهن مانا
تو نیز هم ز خرقه خود عارفانه بیرون آی

ز پستک لاله برآمد ز خاک سبزه دمید
چه مرده تو هم از کنج خانه بیرون آی

ازین قفس دو کنار کن خاک بر سر آن
بذوق صحبت یاران یگانه بیرون آی

ترا میان طلبی از کنار دارد دور
گمان مبر که طلبی از میانه بیرون آی

محال چیست ز لطف طویل امل
ز خاک تیره دو کردن ذوق برقصی

ازین قفس دو ظلمت چو شانه بیرون آی
اگر ز اهل دلی چون نشانه بیرون آی

کمند عالم بالا ست مصرع صائب
باین کمند ز قید زمانه بیرون آی

سر بجیب فکر برتا از فلک بیرون شوی
بر کمی زنتا چو ماه عید روز افزون شوی

لب مبند از گفتگو تا راه گفتار تو هند
بگذر از چون و چرا تا محرم چون شوی

آسیا گردد مگرد دانه چون گردید پاک
فرد شو تا نقطه پرکار گردون شوی

خسرو آزاد شمنی چو کشور رنگانه نیست
از سر غفلت مباد از حد خود بیرون شوی

خاکپای خاکساران کیمیای حکمتست
پیش خم زانوی خود تا کی فلاطون شوی

از خیال چشم لیلی شرم کن ای مرد حق
دانه چشم غزالان چند چون مجنون شوی

نسیم در رزم ایست در میزان پیش آبشار
همچنان در پله خاکی اگر قرار روشنی

سرو در ایکه صرع از قید خزان آزاد کرد
زنده جاوید میگردی اگر موزون شوی

پرده پندار را بشکاف صایب چون حباب
تا چو موج صاف دل یکرنگ با جیحون شوی

در پیری از کتاب می ناب میکنی
این اصبح را تصور مهتاب میکنی

موبیت سفید گشت و همان از شراب مست
در شیر زندگانی خود آب میکنی

سر رشته حیات بآب خضر رسید تو
پس پس سفر چو طفل رسن تاب میکنی

دلرا بابی چیز زمی میکنی خراب
تعمیر دیر از گل محراب میکنی

درمان شیب بادهٔ روشن میکنند
زخم کتان ز فوجه مهتاب میکنی

چون عقل و هوش دین و دلت شد شراب رد
آهنگ این سفر بچه اسباب میکنی

موی سفید مشرق صبح سعادتست
وقعت توبه کز زمی ناب میکنی

از روی کرم دل تهور تو نمیرسد
با تشت خویش کرم سیحاب میکنی

همت ز راستان کرامات کی بجوی
بالین ز راه سار اگر خواب میکنی

اول دل و زبان خود از توبه پاک کن
صایب اگر بنصیحت احباب میکنی

ملک طول امل را پیروی تا میتوانی کرد
عنان خود بهر موجی مده تا ناخدا کردی

درین وادی که سر سوی چون خضر راه دارد
نمی کردی بیابان را اگر از خود جدا کردی

بترک آرزو بر آرزو دست می یابد
برآید مدعا یت اگر همت رسا کردی

بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما
بجای خود هوای پیشین این سفر روزی که دارد

تجلی تیغ بازی میکند بر سر سنگی
بگرد طور تا کی در تمنای لقا گردی

درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمی ماند
بقدر آنچه فرمان میبری فرمان روا گردی

مسمای کسی خوبست با اسمش یکی باشد
تو با این نام صایب تا کی گرد خطا گردی

کوشش تا دل بتماشای جهان نگذاری
داغ افسوس بر آئینه جان نگذاری

چاه این ره به از نقش قدم پیشتر است
پای سیمابه بصحرای جهان نگذاری

چشم بستن ز تماشای دو عالم سهلست
سعی کن سعی که دل را بگران نگذاری

دشمن خاکی از خصم رو دنی تر است
اختیار سر خود را بزبان نگذاری

نخل امید تو آزرده شود صاحب رگ
که سبکباری خود را بگران نگذاری

زاد راه سفر دور توکل نعمتست
که در انبان خود اندیشه نانی نگذاری

بد و صد چشم نشان راه ترا می یابد
تیر تا راست نباشد بنشان نگذاری

غزلی گر تو بود نام چو غنقا سهلست
جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری

عمر چون قافله ریگ روان در گذرست
تا نباید بر پی یک دو ان نگذاری

تا در خانه بهمت دو نیخ مازیست
دست رغبت بدماغ جهان نگذاری

قطره را بحر کرم گو سر شهوار کند
تم خون در مژه اشک فشان نگذاری

زر کم عیار کز دی خود را رنهار
تا سر خویش بهالیس پسان نگذاری

ما بامید عطای تو چنین بیکاریم
کار ما را بامید دگران نگذاری

پستی بر دگر انبار ی عظمت صایب
سر خود در سر این خوان گران نگذاری

چه بر بیاتش هستی چو دخان می لرزی — چو شرر بر سر این خرده جان میلرزی
دانه قابل نه مرزع سپهر قلیحی — نیستی رک چه ازباد خزان میلرزی
آفتاب تو و چرخ از تو فراغت دارد — تو چه ای ذره ناچیز چنان میلرزی
سود جان سر بهم ریخته در عالم عشق — تو درین عالم پر سوده زیان میلرزی
کرده خضره خود خرد انقض را — چون عصا در کف بیمار ازان میلرزی
عارفان محو تجلی و تو از پیکری — در پس پرده هستی چو زبان میلرزی
زخم شمشیر زمان صیقل ارباب دلست — تو چرا اینهمه از زخم زبان میلرزی
پیقراران نوا از برگ خزان پیشترند — چه پنکاخته ای سرو روان میلرزی
چون گیاه وصال تو دو هجر تو یکیست — واصل گاه ربائی و همان میلرزی
نخبه بر دیده طاهر زن و اسوده نشین — چند چون حلقه بر چشم نگران می لرزی
نادک یاس دوی چشم بهم در زده نیست — چه برین قامت خشک چوگان می لرزی
در کف دست سلیمانی و از بیخبری — چون دل مور بهر ریزه نان میلرزی
در رستان فنا حال تو چون خواهد بود — که ز سرمای کل ای سرو روان میلرزی
لرزش جان تو ای بحر ز انظوفانست — گوهری در صدف تست ازان میلرزی
چشم آن شعله ندارد که بر او لرزد جان — هست در جان تو جانی که بران میلرزی

صایب اندیشه روزی ز دل خود بردار
بر سر خوان سلیمان چه نهان میلرزی

سرد و عالم یکقدم تا شبدیز تو پی — ای هزاران خضر فرخ پی فدای تو دی
مبل سرو بستان و خجند سرو ریاض تست — در فضای عرش می پرد همای تو دی

عقده دل را مبر سر پنجه با خود بر خاک — غرض گر ناخن شکل گشای تو دی
بال رخنه چون سوفار می آید برون — غنچه پیکان ز باغ دلگشای تو دی
بر سر مویی خود صد کوه آهن بسته — چون ز آزار باید کهربای تو دی
مدتی در تنگنای آب و گل کشتی بست — چند روزی هم سفر کن در فضای تو دی
دانه مار و منعبد از گردش ان آسیاست — آه اگر از گردش افتد آسیای تو دی

این جواب آن غزل صایب که بالا گفته است
ای سری و سرو در بهار خاکپای تو دی

مستی و خمیازه بر خوبان دل ما میکشی — صد خم می داری و حسرت مینا میکشی
قهر خود را در لباس لطف جولان میدهی — پرده از آب گهر بر روی دریا میکشی
با کمند آتش چون آفتاب از صبح باغ — شبنم افسرده ما را بالا میکشی
میکنی بیگانه را در پرده جا میدهی — از دل منصور در مستی سخن وا میکشی
گردنی داریم از مومی میان باریکتر — سر نمی پیچم اگر بر دار ما میکشی
آفتاب از حسرتش هر روز گردن میکشید — این کمند غیرتی را که در پا میکشی
آه رعنا میشود هر چند رعنا میکشی — ارزد قد میکشد چندانکه بالا میکشی

همزبانی مالک او نیست صایب کار تو
شرم باد از دست چون پیش مسیحا میکشی

حجاب چشم را از پیش جانا دور کن دیگر — مرا مگذار زیر این کهن دیوار دنیا دیگر
مرا کز زیر این کهن دیوار دنیا دیگر — سر از سر باغ را در یک گریبان چاک صحرا دیگر
منم کز نو جوان دختر شرابی آرزو دارم — که رود را و شکافد شیشه را چون مار دنیا دیگر

بر سنه روی میخوانیم به نیم و خبر زرا
حجاب شیشه و پیمانه را بردار ای ساقی

پیک رطل گران دار ما به هستی از دوشم
من افتاده را مگذار زینهار ای ساقی

برای میرود مرتاری از زلف حواس کن
مرا از موج می شیرازه کن ای ساقی

چرا از غیرت مذهب بود کم غیرت مشرب
مرا در حلقه اهل ریا مگذار ای ساقی

ز انصاف و مروت نیست در عهد تو دور دشمن
زند آینه من غوطه در زنگار ای ساقی

بشکر اینکه داری شیشهای پر باده وحدت
بکام خویش صایب را چنین مگذار ای ساقی

زبان شکوه اگر همچو خار نداشتمی
همیشه خرمن گل در کنار نداشتمی

هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد
اگر گزند مردم شعار نداشتمی

ز دست راست ندانستمی اگر چپ را
چه گنجها بهمین میسپار نداشتمی

بار اگر دهن خود گشودمی چو صدف
هزار عقد گهر در کنار نداشتمی

بدرد عشق اگر مبتلا نمی گشتم
چه دلخوشی من از این روزگار نداشتمی

اگر غبار تعلق فشاندمی از خویش
دل سپند چو نسیم بهار نداشتمی

قفس بدوش سفر کردمی ز بیکسان
اگر ز دردطلب خار خار نداشتمی

ز آه کشتی من را دمان اگر میداشت
از این محیط امید کنار نداشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صایب
بعیب جویی مردم چکار نداشتمی

ای غافل زینهار از نقطه دل نگذری
زین سواد اعظم اسرار غافل نگذری

راه نمیماند دو دل میشود آنجا یکی
زینهار ای طالب حق از دو دل نگذری

با وجود دل پرستی از اهل دل مشو ان شدن
صاحب دل گر نمیگردی ز ساحل نگذری

سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی دلی
تا نگردی ای گره زین مهره کل نگذری

تیر کج را از هدف دست تصرف کوته است
سخت جان افتاده میباشی ز منزل نگذری

تا بدست موج نسپاری عنان خویش را
گرد آری پا ز بن در پای تا پل نگذری

نوشها در راه درد سر نیش از عنبر است
از سر خاری در این گلزار غافل نگذری

خطا از آدمی گیری صایب از سیه فطرتی
از سرجان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری

جلوه بر قسمت تو را فتاد نیکی
گردش چشمیست دوران حیات نیکی

از وجود ما کل آلودست این اب زلال
ورنه دردی نیست در صاف شراب نیکی

جلوه صبح نشاط خنده بار است پیش
دل منه ریباده پا در رکاب نیکی

جز پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز
آه افسوسی است بر سطر کتاب نیکی

بر نفس فردی بخاک افتد ز اوراق چو اس
چون نمردی دگر ز افتاب نیکی

هر چه باشد نیستی در پی ندارد بیم مرگ
بر نفس پیوسته لرزد کامیاب نیکی

خاک و باد و آب و آتش اسپکدیگر گذار
در گذر از عالم پر انقلاب نیکی

از قد خم گشته پیران عار دارد هیچ کس
از سر پل میرود پیوسته اب نیکی

من شدم دلگیر صایب زین حیات پنج روز
خضر چون آورد تا امروز تاب نیکی

دل چه افتاده است در این خاکدان بند بکسی
در تنور سرد از بهر چه نان بند بکسی

پای خواب آلود منزل را نمی بیند بخواب
باز میگیری چه طرف آسمان بند بکسی

تا قدم گشته راه عشق رفتن مشکلست — در جوانی به که این ره برگمان بندد کسی
در گلستانی که روید دام چون سنبل ز خاک — به که بر شاخ بلندی آشیان بندد کسی
این بیابان را به تنهائی بریدن مشکلست — چون جرس پیش خود را کاروان بندد کسی
چون نفس در سر رگم چاکی سراسر میرود — دست عشق لاابالی را چسان بندد کسی

راه امن نیجو پرا کاروان درکار نیست
دل چرا صائب باین افسردگان بندد کسی

چرا هر گز بسیر وقت من سیل نمی آئی — چنین گر دیده غافل میروی غافل نمی آئی
بدل ناخن زدی دانه اما چو کار افتد — برون از عهده یک عقده مشکل نمی آئی
نگاه بی اثر چشم قربانی نمیباشد — بنجاکی چرا بی پرده ای قاتل نمی آئی
چو میگیرد ز تاخی نهک در سر کجا باشی — بهای خود چرا ای بنده مقبل نمی آئی
ادب در بزم شاهان با سیاهی میکند سر را — چرا در صحبت دیوانگان عاقل نمی آئی
نشاری صاف تا چون نصیح عالم اول خود را — مکش زحمت که داغ مهر را قابل نمی آئی

حریف انجمن پیروز بیستی صائب
چرا پیروز این دریای بی ساحل نمی آئی

چند در فکر سر و غم منزل باشی — کی ز دل قافله عمر و تو غافل باشی
در سر انجام سفر باش و سبک کوش چو خود را — تو نه آن دانه شوخی که درین گل باشی
کعبه در گام نخستین کند استقبالت — از سر صدق اگر همسفر دل باشی
چشم بکشای که خاک تو همان جا بوده — همچو دیوار بهر سوی که مایل باشی
غرم بر همزدن مرد و جهان کرداری — هیچ مد پر چنان نیست که بیدل باشی

گرد را آسایش طاهر گران میکوشند — تو در آن کوش که پیوسته شمایل باشی
دل دریا صدف گوهر شهوار بود — تو تهی مغز طلبکار پر و حل باشی
گرچه خون تو بشمشیر تغافل ریزد — شرط عشقست که شرمنده قاتل باشی
کشتی ما نکند خیمه درین قلزم خون — تخته مشق صد اندیشه باطل باشی
در خزان مانع سودا گری ما مگیر — در بهار اجمع ضرورست که غافل باشی
غم بیحاصلی خویش نخوردی صائب — چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری راه تو صائب ز کرانها بهاست
بار را زود بمنزل بفرستی باشی

چند در ایام گل غربت گزین باشد کسی — در بهار اینچنین پر زمین باشد کسی
حسن یوسف در خزان از زردی آمینه است — نیست عیبی در جهان کز پاک بین باشد کسی
خنده بر گوگرد خیزد از این نخلی ار کند — خنده بر گردون حصاری چون چنین باشد کسی
زلف عالم را چه پیش آید چنین جاوید دان — حیف باشد اینقدر کوتاه بین باشد کسی
جامه خاکستری آسایش آمد بیشتر — عشق میخواهد که خاکستر نشین باشد کسی
خنده کردن خنده در قصر حباب افتد نخست — خانه در بسته باشد چون غمین باشد کسی

آب صاف و تیره صائب دشمن آمینه است
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چرا بسلسله زلف او نظر نکنی — چرا بعالم بی منتها سفر نکنی
شب دراز کمند غزال مقصودست — چرا آه شب خود را رسا تر نکنی
زرفته است سر رشته باز دست درون — سراز دریچه گور چرا بدر نکنی

اگر تو آدمی و زر نهاد دیو نه — ز شیشه خانه کردون چرا کدر نکنی

کدام غبن بدین برسد که فضل بهار — کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی

بآه و دود و دمکافات بی‌اثر نبود — بحال سوختگان خنده چون شرر نکنی

زبان بکام تو چون سوده بهشت شود — اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی

غبار منت احسان کراثر از دردست — بصندل و گران رفع درد سر نکنی

برو شبانی دل را نه فلک خوانی — اگر تو در دل شبها چراغ بر نکنی

عجبتر از تو ندارد جهان تماشاگاه — چرا بچشم تعجب بخود نظر نکنی

ز اهل توحید آرزو نمیبارد دست — که هیچ از تفرقه از خاک تا شکر نکنی

اگر بروی تو در چاک سینه بگشاید — ز چاک سینه خود دره هیچ در نکنی

زمین سرای مصیبت بود تو میخواهی — که مشت خاکی از بین خاکدان بسر نکنی

چو خون مرده کرا نجوانی تو نی پروا — بال سپیده که پروای شیر نکنی

حریف اشک ندامت همیشوی صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

مرکجا گیری گلی در آب معمار خودی — کار هر کس را دهی انجام در کار خودی

سرسری مگذر ز تعمیر دل بیکاران — کار مکلم کن که در تعمیر دیوار خودی

هرچه از دلها کنی تعمیر پیشینیان است — سعی در آبادی دل کن که معمار خودی

هرکرا از پا در آری با نخجت خود زنی — جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی

در گلستان صفا غیر از گل بیخار نیست — تو ز خود رایی همیشه زخمی خار خودی

حق پرستی چیست از بیخ خود برکندن — تا خدا را بهر خود خواهی پرستیار خودی

تخم ماروتور با خود میبری زین خاکدان — در بهشت و دوزخ از کشت و درو کردار خودی

نیست در آیینه دل هیچکس را جز تو راه — از که میمالی تو زنگ از روی خود زنگار خودی

ز یکدم خاک شکم پرور دنان اگردد است — تو ز غفلت همچنان در بند پرواز خودی

فکر ایام پریشان میکنی در نوبهار — اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی

رشته تا دارد گره از خویشتن بیرون کند — تا نکندی تا از سر خود عقده کار خودی

عارفان سر در گریبان مطرمان افکنده اند — تو ز پیمغزی بیکدم در نیفتادی خودی

لنگشی تا خلق مردم را کردی مشتری
خویش را تا نگسلی اکرصاحب خریدار خودی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی — این نهای سست را تا کی سپاه دارد کسی

اعتمادی نیست بر جمعیت پی پیشیان — چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی

چند توان عقده در کار نفس زد چون حباب — این نهاد چند بر باد هوا دارد کسی

عمر با صد ساله الفت بیوفایی کرد و رفت — از که دیگر دور جهان چشم وفا دارد کسی

مطلب کونین در آغوش ترک مدعاست — بر نیاید مطلبش آنکه عادارد کسی

استخوانم تو یا شد از کرانیهای جان — این رزه را چند در زیر قبا دارد کسی

خار صحرای ملامت خواب محمل میشود — آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی

بیخ میل آتشین در پرنیان محبت — چشم پیمانی چرا از تو بجا دارد کسی

پرده جمعیت خاطر بود صائب حجاب
بر مچینند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

ترک عجب کن برکس تا قبله عالم شوی — پیرت ابلیس ار نگذارد تا آدم شوی

گرچه تلخی دامن اهل صفائی را بگیر
تا مگر شیرین بچشم خلق چون زمزم شوی

چند باشی در کشاکش دامن ساقی بگیر
تا درین عالم ازین عالم بآن عالم شوی

تا غمی حاصل کنند ارباب دل خون میخورند
تو ستمگر میکنی صد حیله تا بیغم شوی

چون سلیمان قدر دل اکنون نمیدانی که چیست
آن زمان انگشت میخائی که بی خاتم شوی

در بساط عالم هستی که پیشی در کمیست
میزنی روزی دو شش صایب که بعش کم شوی

گذشت عمر و تو مست شراب گلرنگی
دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی

درید پرده گوش فلک ز ناله صور
همان تو گوش بر آواز ناله چنگی

زمین بچشم پلنگ تو تنگ میدانست
بماه در جدل و با ستاره در جنگی

اگرچه روی زمین نیلی از گرانی تست
چو برگ کاه بمیزان عقل بی سنگی

گواه مردی آزادگان دم و قدمست
درین دو پله تو نامرد گنگی و لنگی

ز داغ لاله زمین دلت سیاه ترست
بچهره چون ورق لاله در ته سنگی

ز بار حرص نداری قرار در یکجا
گران و پر حرکت همچو آسیا سنگی

ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران
تو سست عزم همان در شمار فرسنگی

بدیده همه عالم چو خار ناسازی
بلقمه همه کس ناگوار چون سنگی

ز ناله تو دل سنگ آب شد صایب
مگر بعارف خاک فرج هم آهنگی

چه بهر سوی چو کوران بعصا می بینی
چاه زیر قدم تست چو دامی بینی

یک کف خاک ز تردامنیت خشک نماند
تو همان لغزش خود را ز عصا می بینی

بر رز و جامه بود چشم تو از نور و صفا
پشت از آینه و از کعبه قبا می بینی

چشم ما بر هنر و چشم تو بر عیب بود
ما ز آینه صفا و تو قفا می بینی

خنده چون گل بتهی دستی خاشاک مزن
که ز دم سردی ایام سزا می بینی

بتو خواهند نظر کرد بفردا در حشر
بهمان چشم که امروز بما می بینی

گوش را گر کن و بشنو که چها می شنوی
دیده بر بند و نظر کن که چها می بینی

میتوان رفت بیک چشم پریدن تا مصر
تو ز کوته نظری راه صبا می بینی

صایب آن به که خطا را نگزینی بصواب
چون درین دار مکافات سزا می بینی

زهی رویت بهار زندگانی
بلعلت زنده نام بی نشانی

دو روزی شوق اگر از پا نشیند
شود ارزان متاع سرگرانی

بدآموز هوس عاشق نگردد
نمی آید ز گلچین باغبانی

مکن چون خضر بر خود راه را دور
که نزدیکست راه جانفشانی

شراب کهنه و یار کهن را
غنیمت دان چو ایام جوانی

تجلی سنگ را نومید نگذاشت
مترس از دور باش لن ترانی

اگر عاشق نمیبودیم صایب
چه میکردیم با این زندگانی

ز موج گریه ما بر فلک اختر کند بازی
ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی

عبث خورشید تابان میزند سرپنجه با هم
سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی

سر مژگان خونریز تو آسایش نمیداند
ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی

سزاوار دل بیتاب صحرائی نمی‌یابم
سپندم کرد در وادی محشر لندر لندر

مرا چون اشک سرسودا زده چشم گذاری
که مژگان او در عالم دگر کندن‌داری

بهاری نازنینی از من مسپرد دل طفل بیتابی
که گر افتد رشش در دست من محشر کند باری

تمام روز دارد داغ از شوخی حلم را
تمام شب نشیند گوشه از بر کندباری

اگر من از ضمیر روشن خود پرده بردارم
سر شک گرم رو بادیده اختر کندباری

چنان آئینه دلدارم بر سینک برحمی
که دل در سینه گردون بکوبر کندباری

چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صائب
چسان در خانه تنگ صدف گوهر کند باری

دانه ما در ضمیر خاک بودی کاشکی
یا چو سرو از بر زمان دهقانی بودی کاشکی

آنکه اخگر سر بصحرا دادنی بال و پرم
روز اول این قفس را در گشودی کاشکی

هر چه از دل میخورم از روزنی بیرون کند
در حریم سینه من دل نبودی کاشکی

آنکه منع ما ز پرواز پریشان میکند
فکر آب و دانه ما مینمودی کاشکی

دست چون افتاد خالی همت عالی بلاست
آنچه دارم در نظر در دست بودی کاشکی

تلخی از دریای نی کوثر کشیدن مشکلست
دیده را هم غمزه اش دل بودی کاشکی

آینه عاجز است غیر از پیش چین نمودنی
پیش چشم من نقاب از رخ گشودی کاشکی

صائب

آنکه درد غیر را پیش از شنیدن چاره کرد
شربت صائب ز درد ما شنودی کاشکی

پرده رو دار ز رخسار که دیدن داری
سر بر آور ز گریبان که دمیدن داری

منت خشک چرا میکشی از آب حیات
تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

چشم بد دور ز مژگان شکارانداز ت
قامتی تشنه آغوش کشیدن داری

فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد
که در آئینه ز خود فکر رمیدن داری

میکنی رحم بدلسوختگان ای لب یار
گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری

صائب

این همه آهو که از کوشش را آب
اگر از ما هوس ناکه شنیدنی داری

هر کس از اهل نظر را به بیانی داری
چشم بد دور که هوش تنع زبانی داری

روی چون آینه را در بغل خط مگذار
تو که چون شرم و حیا آینه دانی داری

خدمت پیر خرابات ز توفیقات است
از جوانمردی اگر نام و نشانی داری

ای گل شوخ که معزور بهاران شده
خبرت نیست که در پی چه خزانی داری

چشم شوخ تو با نصاف نمی‌پردازد
ورنه در سر نظری ملک جهانی داری

غم این وادی پرخار چرا باید خورد
تو که چون بخری تخت روانی داری

در شبستان تو سی شب عید است مقیم
اگر از خوان قناعت لب نانی داری

صائب

بر زبان حرف نسنجیده نیاورد صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

جنونم بهتر شد صبر از من شیدا نمیخواهی
عنانداری ز من در دامن صحرا نمیخواهی

کف خاکستر من سرمه چشم غزالان شد
دگر زین مشت خاری رزق نی پروا نمیخواهی

نمی‌آید بکار سوختن انصاف اگر باشد
ز نخل بی‌برم ای چین ثمر را نمیخواهی

نه دینم ماند نه دنیا نه صبرم ماند نه یارا
نمی‌دانم که دیگر از من سودا نمیخواهی

شمار داغهای سینه‌ام را که میداند
از این دریای پرآتش نشان ما نمیخواهی

ترا چون میهمان نگذاشت عقد فرقت بر پا
ازین بی نعمتی ها در رویش از دنیا چه میخواهی

زنی نیک کدبانو داری کف نشور آزاده
دگر از نوبهاران سرد و نارعنا چه میخواهی

بنور شمع حاجت نیست چون خورشید طالع شد
دل بینا چو داری دیده بینا چه میخواهی

نمی آید بسیط خاک کشتی از تو تنگ سالم
بزن بر قلب خرم از سپاه و میسره چه میخواهی

نفس را تازه کردی بر کرفتی توشه عقبی
ازین بیش از رباط کهنه دنیا چه میخواهی

مسخر کرده بالا و پست این معنی را
دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهد غیب را بی پرده می بینی
دگر صاحب دلان و شعر را لهما چه میخواهی

قدم بر دوش یکدیگر از حصار خاموشی
که خواب امن بود در دیار خاموشی

ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید
خوشا لبی که بود مهر دار خاموشی

اگر خموش نشوی حرف نشمرد کس را
نفس شمرده زدن در شمار خاموشی

سفینه ایست که از دست داده لنگر را
سبکسری که مدارد وقار خاموشی

در خزینه اسرار را کلید شود
زبان هر که شود رازدار خاموشی

سخن گرتیغ زبانها از دست جوهردار
خسیست در قدح خوشگوار خاموشی

چو کودکی که کمند در کنار ما در خواب
بخواب رفته زبان در کنار خاموشی

چه فارغند ز شکر و شکایت ایام
نفس گدا خشکان دیار خاموشی

که دیده است کره را که مشک کردد
گشاده شد دل من از شعار خاموشی

شهید زخم ندامت نمیشود هرگز
بران لبی که بود مهر دار خاموشی

گرفته است ترا بر تصید چون دام
حلاوت لب شکرنثار خاموشی

شود بسوه مقصود دار و رضایی
ز برگ بزرخان شاه رخ موی

دل غریبان تیره خاکدان چه دهی
بمفت یوسف خود را بکاروان چه دهی

عنان بطول امل دادن از بصیرت نیست
کهر ز دست مده ریسمان چه دهی

ترا که در بغل الماس قدس خوابه بود
بهر شکار سگ نفس را عناج چه دهی

ز عقل نیست مدارای خویشتن کردن
شعور خود بمی چون رغوان چه دهی

ز اشتیاق تو فردوس پیش رو دل خویش
چو غنچه دل تماشای بوستان چه دهی

تو کز کنه دل خود همچو سبحه کردی
جواب ماه چو ایمان آسمان چه دهی

بجوی شیر تسلی نمیشود عاشق
بمن بجای طبا شیر استخوان چه دهی

جواب آنکه نعرتست اینکه او حدی فرمود

مراد دشمن و تشویش دوستان چه دهی

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی
چون کرد باد دامن پیما شود کسی

میباید پیش مزار قدح خون گریست
تا در مذاق خلق گوارا شود کسی

او ضایع زشت مردم عالم همین بست
امروز صرفه نیست کہ بینا شود کسی

روشندلی که لذت تجرید یافته است
پرد ز در خویش چو بیدا شود کسی

آنجاست آدمی که دلش آرمیده است
هر لحظه اگرچه بصد جا شود کسی

مژگان هنوز زاد تماشا نبسته است
آن فرصت از کجاست کہ گویا شود کسی

یک اهل درد نیست در و بحث رسید
خوش کرد نیست کہ گویا شود کسی

حرف مقام قافله بار است دلش
چون بیشتر ز کوچ مهیا شود کسی

چون در حباب موج پر و بال وا کند
در شکنجهای چرخ چسان واشود کسی

در چشم این سیاه دلان صبح کاذب است
در روشنی گریه بیضا شود کسی

صایب بسیست فکر خط و خال کار خاص
تا کی سیاه چشمه سودا شود کسی

تا کی بهر تماشا به ازجا رود کسی
غافل شود ز خود بتماشا رود کسی

دامان خشک موج ز دریا نمیبرد
پاک از کنه چگونه ز دنیا رود کسی

دور حباب نیم نفس بیش نیست
از عرف پوچ بهره چه ازجا رود کسی

چاکی که دست عشق ندیخیه میکند
تا کی بچشم سوزن عیسی رود کسی

دستار رکن خانه به توفیق میدهد
آزاده نیست عشق که تنها رود کسی

در پرده دلست تماشای بردو کون
بیرون ز خود چرا بتماشا رود کسی

در چشم این سیاه دلان نور شرم نیست
صایب مگر بدیده عفت رود کسی

ضعفای وقت در بن خاکدان چه میخواهی
کهربا دامن ریگ روان چه میخواهی

برون ز عالم رنگست اگر نشاطی هست
تو ساده دل ز نهار و خزان چه میخواهی

گرد و جمع دل خویش غنچه از هم رنجیت
فراغتی در بن بوستان چه میخواهی

برات رزق تو بر آسمان نوشته ای
تو از زمین سیه کاسه نان چه میخواهی

تو بی طبیب دو عالم دو چشم بیمارست
علاج درد خود از دیگران چه میخواهی

خلاصه دو جهان در وجود کامل تست
تو شوخ چشم ازین و از آن چه میخواهی

مگر دکه بی نیک نشان تازه دوان
با این شعور تو از بی نشان چه میخواهی

کم نشود ز تکدر عشق داغ عالم را
ز آسمان ز زمین شکوه میکنی شب و روز

ز آفتاب قیامت چه میخواهی
چه داده ز بین ز آسمان چه میخواهی

غبار لازمه آسیا بود صایب
امان حادثه آسمان چه میخواهی

ای بیخبر ز خود بتماشا چه میروی
چون آفتاب سیر زده مرحا چه میروی

خود را بپیش دیده سیه داب کل مبین
کاینهای باغ و کاه بصحرا چه میروی

بالاتر از تو نیست نهالی درین چمن
دنبال سروای گل رعنا چه میروی

در کارگاه دان تو یوسف نهفته است
در چار سوی مصر بسودا چه میروی

در دست تست گوهر شهوار چون صدف
با جان تهی بپیش سوی دریا چه میروی

در زلف تست دام تماشا نرا رجای
بیرون ز خود برای تماشا چه میروی

چون نیشکر ز خم ستم قضا بخیه گیر نیست
مردم بچشم سوزن عیسی چه میروی

سرمایه نجات تو در توبه درست
با کشتی شکسته بدریا چه میروی

تا میتوان گشت ز خون جگر خمار
صایب بخون باده حمرا چه میروی

ای آه جگر دوز ز دشت تو خبرهاست
کوه الم از دامن صحرای تو سنگی

از دشت خطرناک تو مژگان سیاهت
از بحر بر آشوب تو سر موج نهنگی

گر دل سر اسیمه و این خاک گران سنگ
در کوچه سودای تو دیوانه و سنگی

در راه تمنای تو ارباب طلب را
عمرانه بود مرگ شتابی دو درنگی

سودائی صحرای تو سرمایه بویی
صحرائی سودای تو سرمایه رنگی

با شوخی چشم تو رم چشم غزالان — در دیده روشن کمران آهوی تنگی
یاقوت ز شرم لب نگین سخن تو — چون چهره خجلت زده بر لحظه برنگی
از چین پر از شیوه آگاهان ملاحت — قانع شوان گشت بصلحی و بجنگی

از بار شکوه تو بود خانه صائب
چون سبزه نورسته نهان در تنگی

یا غم را شمار بایستی — یا جهان غمگسار بایستی
جان ما در هوای عالم قدس — چون شرر بیقرار بایستی
در بلا جان آسمانی ما — چون زمین بردبار بایستی
کار بسیار و اندکست حیات — عمر در خورد کار بایستی
عبرت روزگار بسیارست — چشم عبرت شمار بایستی
جان درین تنگخانه چون کبک — کبک در کوهسار بایستی
در قفس شیر دست و پا نزند — دل درین حصار بایستی
خانه زنگار بسیارست — چهره زنگار بایستی
مرغ شاخ بلند ما صائب — جای ما اوج دار بایستی

عالم آرمیده را صائب
شوخی چشم یار بایستی

در ین حدیقه پر میوه تا جگر نخوری — ز نخل زندگی خویش بر نخوری
بهیچ دل زنی همچو ماه نو ناخن — اگر دو هفته دل خویش چون قمر نخوری
بود تعهد بسر داغهای محرومی — فریب شهد بحاصل مگر نخوری

جهان سفله چه دارد کز و طمع داری — ز سرو حاصل و از چوب بید بر نخوری
چو مغربچه تراشیع در شکر گیرد — فریب چاشنی خوان اگر سحر نخوری
هزار لقمه مدار دریغ از دراکی — بهوش باش که یک لقمه بی خبر نخوری
اگر ز بند هوا آشنای خلق نیاز — بپند ما دو سه پوند ما جگر نخوری
قضا بدست تو زان داده اند لنگر عقل — که روی دست ز موجه خطر نخوری
گناه مائده بیدرنگ رحمت چیست — اگر تو خرد دل خود روزی دگر نخوری

گر منعمند باز آن محکمش صائب
که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

خاک سیه روزا شمع شبستان تو شی — نه صدف چرخ را گوهر رخشان تو شی
در قدح تست خون جگر تست داغ — دامن این دشت لاله نعمان تو شی
مرچه بزیر فلک هست طفیلی تست — مائده عشق را تا در ه مهمان تو شی
قد فلکها چو دال از الف تعظیم تست — تا قد همچون الف بر سر جولان تو شی
نیست بملک وجود از تو گرانتر عزیز — آنکه گرفته است جان از دم رحمن تو شی
تاج کرامت تراست از همه عالم بفرق — تخمکه خاک را صاحب فرمان تو شی
درد جهان را علاج در کف تدبیر تست — از نفس روح بخش عیسی دوران تو شی
گرچه در بن چار سوی هستی کان شمار — جمله تهی مایه اند صاحب سامان تو شی
چرخ بسر میرود این ره باریک را — آنکه بپا میرود در ره یزدان تو شی

از خط فرمان شرع گر نهی بیرون
در نظر اهل دید صاحب انسان تو شی

محراب نظرگاهی که تو داری — شیرازه دلهاست میانی که تو داری
چون سبزه زمین گیرند آب و ازا — این قامت چون سرو روانی که تو داری
بر روی زمین ننگ عمارت نگذارد — این جلوه سیلاب عنانی که تو داری
از حلقه صاحب نظران هوش رباید — زین مژده شوخ سنانی که تو داری
یک سینه سپند مجالست گذارد — این چهره چون لاله ستانی که تو داری
بس خیل که کند در حرم گوشه نشینان — این کنج لب و کنج دهانی که تو داری
در گلشن حسن تو خلل راه ندارد — در خواب بهار است خزانی که تو داری

صایب چه خیال است که تواند به نشان یافت
این گوشه بی نام و نشانی که تو داری

زیر که زیر دل تیمار داران داری — که غافلی ز بهاری که در خزان داری
برادری ز کریمان رستگاری پرس — اگر ز دامن شبها خط امان داری
سپهر سایه جانبلند پایه تست — چرا ز سایه خود رهگذر دکان داری
جوی غم تو ندارد جهان بی پروا — چرا نوشهده چندین غم جهان داری
مگر مشورت نفس بی ضعفت کاری — اگر ز مردی و مردانگی نشان داری
سفینه کف آز از شکست خود چون موج — در این محیط اگر رغبت کران داری
زبان شکر تو چون سبزه در نه پیکست — ولی نه وقت شکایت دو صد زبان داری
ز کیمیای قناعت بگشت چشم توشیر — عجب غنا طمع از نعمت جهان داری
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای — عجب توقع رزق از زمینیان داری
ز آستانه دل پا برون منه صایب — اگر هوای تماشای لامکان داری

آنرا که نیست قسمت از روزی خدایی — دایم گرسنه چشم چون کاسه گدایی
از لاغری نگاهدار فربهی نباله — آنرا که هیچ خورشید ذاتیت روشنایی
نقش چنین دایم کار چنین چو بیند — پیوسته زنده باشد آنش ز آتشایی
جان هوا پرستان در فکر عاقبت نیست — کز هر هدف نگردد تیری که شد هوایی
از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده — از مایه شیرخواری واماند از دوایی
حسن تمام با خود عین الکمال دارد — در آینه است پنهان چین بهشه پایی
دست از غمان محبوس ای عقل خام بردار — پای چنین خانه پرداز عیب است کدخدایی

صایب تنگدستی را بر خویش بسته تو
در نه که بگشتگان را کم نیست مومیایی

اگر بچشم در این تیره خاکدان مایی — تلاش کن که مثل فارغ از جهان مایی
چو نی بجوش نفسی وقت خلق اخوش دار — تر آنکه نیست شیر شکرستان مایی
ز خنده رو نبی صحبت تازه روی مهر — مهر پرور خرابات نوجوان مایی
تر آنکه دیده منزل شناس در خواب است — همان بهست بنهال کاروان مایی
اگر تو از دل شبها چو شمع سر بکنی — همیشه چشم و چراغ روندگان مایی
بجان دست تهی ساز تازه روی را — که همچو سرو سرافراز بوستان مایی
رود محیط کرانمایه در رکاب ترا — اگرچه موج سبکروح خوش عنان مایی
اگرچه چون خط پرکار میروی بگذار — بدل چو نقطه پرکار در میان مایی
چو ما بیان و بس نیرزبان بدست آور — که پیرزال جهشوی بحر رازبان مایی

ننگرانیکه زمین کرم نبینی چون کوه | چنان مباش که بر خاطری گران باشی

بمورد وقت سخن درست طرح دهد صایب
کرم هوایست سلیمان انچنان باشی

زمن مدار توقع سخن در انجمنی | که نیست باعث گفتار چشم خوشسخنی
بگرد چهره خوبان چو زلف سیری کن | مکن چو خال قناعت بگوشه دهنی
بشوخی تو چراغی در پیش شبستان نیست | که هم در انجمنی هم برون انجمنی
ز طوطی تو سخن گوی در شکرستان نیست | تو هم زبان در خویش ببند کز جمنی
چنان بعشق تو دیران شدم که گنجوان | اگر ضرور شود از زبان من سخنی
مکش ز یاد وطن آه کاین چنان وطنست | که از نکهت پیراهنش هوس ننداد پرهنی
ز اشک و آه ضعیفان خاکسار مترس | که بود مشرق طوفان تند و پرزنی

شکست قدر شکر را بگفتگو صایب
که دیده است چنین طوطی شکرشکنی

با دختر رز دگر نشستی | پیمان خدای را شکستی
دنبال هوای نفس رفتی | سر رشته عهد را گسستی
گر توبه ز تاک میپرستی | کی توبه خویش می شکستی
پی در پی دستبرد چوباد گشتی | از شاخ بشاخ بر جهستی
گر دنده ز تاک بستین دور | چون گرد بهر کجا نشستی
آتش تبود ستایش آخر | مرغیست که چون سپند جستی
موی تو سفید گشت همچون | باری که از این شکوه رستی

دامان تو ز دست حشر گیرد | خاری که ز ره بپا شکستی
بر شیشه آسمان نیفتی | از جام غرور پیشه رستی

دور تو بسر رسید صایب
وز جهل هنوز لاابالی هستی

مرکز عیش ساز آن دامن که تو داری | عمر دوباره ساز آن لبان که تو داری
خانه صبر مرا باد رساند | این گل روی غم فشان که تو داری
گرد برار در شیشه خانه دلها | این دل سنگین بی امان که تو داری
چشم تماشا میان حلقه زند | این قد و بالای چون سپان که تو داری
از دل یاقوت آه سرد برآرد | این لب لعل گهرفشان که تو داری
نقطه موهوم را دو نیم نماید | در دهن تنگ آن میان که تو داری
پنجه خورشید را چو موم گدازد | این گله آتشین عنان که تو داری
حلقه کند زود نام شهرت یاقوت | گر دل آن خط دلستان که تو داری
هیچکس از هیچ هیچ چیز نخواهد | ایمنی از بوسه زنان که تو داری
چین جبینی بپیش کشتن ما را | تر نپنجواهد این گمان که تو داری

صایب بیکس کنار ره گردد عالم
تا کنار ما روان میان که تو داری

فروغ زندگانی برق عشرت پندداری | نفس عمر سبکرو را پر تیرست پندداری
چنان از موج رحمت شد زمین آسمان خالی | که دریای سراب از بر تصویر پندداری
طراوت نیست چون کهواره در سیمای اطفالان | سپهر خشک یکپستان بی شیرست پندداری

بمشت خاک خود کامروز و فردا میبرد — چنان دلبستگی داری که اکسیر ست پنداری
سرآمد عمر و کامی طی نشد از وادی مطلب — بپایم این ره خوابیده نخجیر ست پنداری
ز فیض عشق عاشق در نظرها صورتی دارد — که نقش پای مجنون دیده شبدیر ست پنداری

چنان در رشته طول امل پیچیده صایب
که صحرای طلب را زلف شبگیر ست پنداری

گر سر دنیا نداری تاجدار عالمی — گر دل پر دانی از غم شهسوار عالمی
از پریشان خاطری در راه سیل افتاده — گر کنی گرد آوری خود را حصار عالمی
از سیه کاری نهان از نشئه اسرار جهان — گر پر داری نخود آیینه دار عالمی
چون نصدف در یوزه گوهر نیاز مکنی — غافلی از خود که بحر بیکنار عالمی
کاروان سالار گردونست روح پاک تو — زین تن حیوان ضعیف زیر بار عالمی
نغمه شوخی ندارد چون تو قانون فلک — پرده ساز و پرده سوز و پرده دار عالمی
گر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن — نی بنی همچون سلیمان مهر دار عالمی
پای در دامن کش از ننگ طلب تا همچو صبح — شکر این نعمتی که نخل میوه دار عالمی
میتوان بر توسن گردون بهمت شد سوار — از چه سر گردان درین دشت غبار عالمی
گنج قدسی در خرابات آمد و دنیا نماند — آب دریایی ولی در جوی یار عالمی
همچو بوی گل از گل جدا است — هم بروی از عالمی هم در کنار عالمی

فکر چاک دل ترا مشغول غمها کرده است
ورنه از تدبیر صایب غمگسار عالمی

ای جاده سودای تو سر رشته راهی — در سر کدز چشم راه تو نگاهی

بر چهره لطیف تو کز در چشم نیابد — از صبح ازل تا بابد مدّ نگاهی
زان روز که شد حسن تو غایب ز نظرها — هر چشم ز مژگان شده مجموعه آهی
چون لاله بهر کام فتاد در بر دشت — بر آتش خلقت جگرانه سیاهی
عشق تو ز بنیاد جهان داد و در آورد — با برق تجلی چکند مشت کیاهی
چون رشته کز سر رحمان تو زند تاب — در سر که اشک فرو مانده نگاهی
از عشق تو در کشور ما خانه خرابان — چون وادی مجنون شوان یافت پناهی
در عالم امکان دل عارف نکشاید — یوسف چه قدر جلوه کند در دل چاهی
تا چند بغفلت کنی این آب و علف صرف — سرمایه شکست درین دشت کیاهی
فریاد که دور قدح عمر سر آمد — چندانکه حبابی نشکفته طرف کلاهی

من ذره آن مهر جهانتاب که گردید
سرمایه دل صایب ازو پاره ماهی

چند چون چشم همه سوی تو پویند — جمع شو تا هم از آیینه خود روی تو پویند
دیده بر شست کشا چند ز گوشه نظران — تیر مژگان و کمانخانه ابروی تو پویند
چین لیلی نبود پرده نشین ای مجنون — چند بنشینی و در دیده آهوی تو پویند
بالغ آنروز شود جوهر مینای تو — که تو این دایره را چشم تحکموی تو پویند
جنبش تیغ همان به که ز نازبرویی — جنبش چرخ همان به که ز دلجویی تو پویند
گوی شو در خم چوگان سبکدست قضا — تا چو گردون سر خود در قدم او نپوئی
تو که بر سینه الف میکشی از جلوه سرو — آه از آنروز که آن قامت دلجوی نپوئی
صحبت چشم دروغی ده و در هم بنشاند — این سر و سیم که دایم لب جوی نپوئی

کشتی شرم تو آنروز شود طوفانی
که نهان کرده خود را ابر اردیبهشتی

میکنی دست طلب از ثمره شوخ دراز
از تهی چشمی اگر کاسه زانو نشوی

صایب از پرده افلاک قدم بیرون نه
تا چو خورشید دو صد لاله خود رو نشوی

لشکر دریں خراب برای چه میکنی
فکر سر راه سیل خواب برای چه میکنی

تعمیر خانه که بود در کنار سیل
ای خانمان خراب برای چه میکنی

موی سفید کرده صبح قیامتست
در وقت صبح خواب برای چه میکنی

اندیشه است لشکر عمر سبک عنان
جا در رکاب برای چه میکنی

صبح ارزوم شمرده حیات دوباره یافت
در کشتکوشتاب برای چه میکنی

جرم تو از حساب برون و از شمار
اندیشه از حساب برای چه میکنی

نقش است هر چه هست درین خانه غیر حق
از مردمان حجاب برای چه میکنی

از تیز گیج کمان نبرد گر دی برون
با آسمان عتاب برای چه میکنی

دل نیست گوهری که در آرد بر شته بسر
ساماں بیع و تاب برای چه میکنی

بحری که میکنی طلبش در کنار تست
ای موج اضطراب برای چه میکنی

ای گوهر گرامی این بحر چون حباب
سر در سر شراب برای چه میکنی

صایب جهان پوچ بود قلزم سراب
لشکر دریں سراب برای چه میکنی

شوق اگر شهپر شود پرواز میدارد کسے
هیچ موج اندیشه از دریا نمیدارد کسے

مریم خاموش عیسی را بگهواره ورد
با لب گویا دل گویا نمیدارد کسے

ما و صحرای جنون گر خاک اگر جای گیاه
سر ز تیغ زبان پروا نمیدارد کسی

نیست ممکن چون صدف گنجینه گوهر شود
تا نظر بر عالم بالا نمیدارد کسی

جز خط تسلیم کاین جا سیر گردد منتهی
ساحل دیگر دریں دریا نمیدارد کسی

لطف حق را راز دنیای دنی دارد دریغ
ورنه دینار و درم از بانی دارد کسی

تن بیع و تاب داده صایب که چون موج سراب
اختیار خود دریں صحرا نمیدارد کسے

ای ز رندیت قرق عالم و در سر خرمنی
در نسیم جلوه ات سر آتشی را دامنی

ای ز رندیت در کف هر خار بض کاشنی
هر کلی را در ته دامن چراغ روشنی

از رخ اختر فشانت گلشن سر کوچه
وز خم ابروی تو پر ماه نو سر زنی

مرحبایی راه دین در باختن بخدمت
خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی

سر سپند از شوق دی آتشگه تو
چون خلیل الله در آتش بساط گلشنی

از براحسان تو آتش را گلستان کرده است
در بهشت افتاده مرد یوانه در گلخنی

از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
حلقه ذکریست کم از سرو زه در سر زنی

وحشی دامان صحرای تو سر بر شته
ماهی دریای پر نگ تو سر پیچین تنی

سوزنی دارد ز هر گانت جدا بر شته
رشته دارد وجد از نظرهای سوزنی

پرتو یکتایت افتاده بر دیوار و در
آفتابی سر بر آورده است اینسر روزنی

از اشتیاق برق تیغت میکشد در سر بها
هر سر خاری دریں صحرا چو آهو گردنی

جلوه در پیراهن بیحرم یوسف میکند
بر لب دریای غفران تو سر در دامنی

جای حیرت نیست گر کاغذ بیضا شود
کلک صایب تا بغل کرد بدبخل المنی

بر دوشنم را بر دل از داغ چشم روشنی | با دل روشن تو خواب آید ز رنگ گلشنی
طور از برق تجلی شهپر رو را زیافت | از کرانجانی تو پا برجا چو کوه آهنی
تلخ میشد زندگی از نوحه دلمردگان | مرده را اگر میبود در سم شیونی
نی دل بینا فرا ید پرده از غفلت | نامه کتمان اگر در زیر مژگ پرانهی
گر بگیازی خراب این خانه را چون عاشقان | باز کن چون غافلان از چشم عبرت روزنی
وادی خونخوار سودا را چو مجنون دیده ام | خرد مان شیر در دی نیست دیگر مامنی
حسن عالمسوز را مشاطه در کار است | نیز مند سر برگ گل را آتش گل دامنی

گر مدار ی گوشه صایب در اقلیم رضا
از تو باشد گر همه روی زمین پامنی

تو تا زهستی خود بیخبری می افتی | ز خویش مرحله تر می افتی
از بیخبان و سرانجام آن مشو غافل | اگر بفکر جهان دگر نمی افتی
مسار غیب بسر منزل دانی خود را | اگر تو ادی کسب سفر نمی افتی
ز چرخ همچو صدف کوهر تو پر دست | چرا ز دون صدف چون گهر نمی افتی
ز مو بموی تو راه اجل پدید می گردد | تو شوخ چشم بفکر سفر نمی افتی
ستاره تو از آنست بر فرق سر که تو | بخجلت سوخته چون شرر نمی افتی
عقیق را ز خراش جگر برآمد نام | چرا بفکر خراش جگر نمی افتی
اگر ز ارک خامی نکرده در ریخز | بپای نخل چرا چون ثمر نمی افتی
مزار گمشده را در نماز می یابی | چرا بفکر خود ای بیخبر نمی افتی

بپای قافله قطع طریق کس صایب | ز برق و باد اگر پیشتر نمی افتی

پیشکش دل ز زلف پریشان چه میکنی | این شعله را خموش و اما ن چه میکنی
سرو در پیچد رخ از شرمندگی بتست | ای آفتاب روی مهربان چه میکنی
یوسف حریف نیست بلی اخوان میشود | ای ساده لوح گل بگریبان چه میکنی
در خاکی زرم نخل هوس ریشه میکند | چندین ملایمت بگیبان چه میکنی
مصر از فروغ روی تو آتش گرفته است | خود را نهفته در چه کنعان چه میکنی
روی ترا نجوئی شهیدان چه حاجتست | از لاله زیب کاخ و خیابان چه میکنی
آیینه پیش روی تو سیر بهشت کن | با این رخ شگفته گلستان چه میکنی
این مصرع بلند ز خاطر نمیرود | ای سرو نازا نهمه جولان چه میکنی
دل میکشی و میکنی دلگیر این چه شیوه است | آخر خوش از خمی دمان چه میکنی

صایب آب خضر تیغ کرد کس پس زمان
تا تیغ او مضایقه جان چه میکنی

نهان ز خود چو ماه برای چه میکنی | خون در دل نگاه برای چه میکنی
از آهوان تیز دلهای بیگناه | ای ترک گ کلاه برای چه میکنی
بگذر ز کاوش دل ما خون گشتگان | در بحر خون شناه برای چه میکنی
با مهر و ماه کرا آب کند آفتاب را | اندیشه از نگاه برای چه میکنی
بهر نگاه کردن ما جلوه بست | صد جلوه سر براه برای چه میکنی
ای برق جلوه که در دو عالم کباب تست | سر در سر گیاه برای چه میکنی

تسخیر ملک دل نگاهی میرست — جمعیت سپاه برای چه میکنی
چون بیگناه کشتن عاشق گناه نیست — عذر مرا گناه برای چه میکنی
رخسار بیحجاب و زر تار سیمت رایف — روز مرا سیاه برای چه میکنی

صایب چو رحم در دل سنگین یار نیست
سامان اشک و آه برای چه میکنی

اگر چون رنگ نادیده بر کف جام زر داری — همان خرده گل از تهی چشمی نظر داری
ترا چون سبزه زیر سنگ دارد کاهلی ورنه — بای متوانی چرخ را از جای بر داری
توانی دست در آغوش کردن نیک و بد یارا — اگر دست از غمان خویش چون موج بر داری
تو گر چیزت چو نمری حلقه بر در نیستی — چه حاصل از انکه با خویشتن در زیر داری
مشو دیوانه رخ گر شد کبود از سیلی دوران — کمین این نیل از چشم خریداران خطر داری
ترا چون باده در رندان گل افسردگی دارد — بجوشی متوانی زین سر خم خشت بر داری
چه میلرزی چو کشتی بر سر یک بادبان دایم — چو خود را بشکنی صد شهپر از موج خطر داری
چه حاصل از انکه می از ساغر خورشید بنوشی — همان بیهوده این داغ کلف چون قمر داری
مشو مغرور گفتار شکر ریز خود ای طوطی — که این شیرینی از حسن گل سوسن شکر داری
ترا با یک نظر چون سیر نپذیرد دیده عاشق — که در سر پرده چون بسیار گل روی دگر داری
ازان با بیدلان جلوه بحق سیر و سیاحت کن — که با چندین کرشمه دست و غوغا بر کمر داری
تواند قطره اشکی بهم پیچد دوزخ را — چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری

ندارد حاصلی جز داغ گلزار جهان صایب
غنیمت دان اگر چون لاله داغی بر جگر داری

سرو من گر بر سر خاک شهیدان آمدی — دعوی خوبی هم درین عالم بپایان آمدی
تنگ شد بر من جهان از عشق و زین پس دانمش — چشم مورم در نظر ملک سلیمان آمدی
شوخی از حد میبری و چابکی از روزگار — کاشکی طفلی نه سوار من بمیدان آمدی
در وطن گر میشدی هر کس بآسانی عزیز — کی باغوش پدر یوسف زندان آمدی
گر بصید لاغران همت گماشتی کردی التفات — خضر لبهای خشک از آبحیوان آمدی
تنگ گشتی آسمان از موج آغوش امید — کرد را آغوش گر این سرو خرامان آمدی
کی شدی پروانه ما را امحال پرزدن — شمع اگر از خانه فانوس غزلیان آمدی
دانه از خرمن شتابی همیاندی بکاب — پی بجاب اگر این آبرق جولان آمدی
گر نمی شد جلوه در الطاف پرده دار — سرو را مرطوق قمری چشم حیران آمدی
در کمینگاه آمد گر آن وحشی غزال — در رکاب آه عاشق الب جان آمدی
گر غمان سیر خود کردن توانستی رفت — این سر شوریده ما هم بسامان آمدی

گر غریبی سر به سنگ دامنش نتوانت راند
صایب این بیهوده چون پروانه صفهان آمدی

ندارم یاد خود را فارغ از عشق تو هیچ وقتی — چو داغ لاله دایم در نظر دارم رخی را
بهر برگ سبز چون خضر از ریاض خلد می قانع — بخون ریگش چو شاخ گل گذر دی دست دانی را
ازان در جیب گل بسیار پیچد ناله بلبل — که مرکز از چمن پرانه دی چین ابروی را
مرا چون مهر خاموشی بهم پیچد حیرانی — عجب دارم برآید در قیامت هم زمن هو
تسلی میکند خود را بحرف و صوت از نیسی — چو مجنون هر که دارد در نظر چشم سخنگوی
همان چین انچنان آست در سر حاکه می بینم — که دارد در نظر زاهد هم از گل طاق ابروی

بچین شاهدان معنی ز صورت قناعت کن
که در ملک سلیمان نیست زین بهتر بریدی

ز صحبتهای عالم فی پیازم ما دل روشن
بدست آور دمم چون سرو از بگلشن لب جوئی

دلی دارم ز لوح سینه اطفال درشتر
ندارد چون چراغ آینه نقش نیستی دیدی

اگر روی زمین یک چهره آتش فشان گردد
ز خامی عود ما را بر نمی آرد سر سوزی

مروت نیست از پروانه ما یاد آوری ما را
در آن محفل که باشد سرمه سپندی آتشین دیدی

وصال تازه رویان نمک بر دل مپرد صائب
خوشا قمری که در آغوش دارد سرو رعنائی

زین گریه در دروغ که ای پر مسکنی
آبی بشیر از شیر تر در بر مسکنی

بهتر بود که سیر کنی صد گریه را
چشم گریه خود اگر سیر مسکنی

از سیر نیست مانع عمر سبک خرام
موی خود از خضاب اگر فیر مسکنی

موی سفید و نامه اعمال شد سیاه
در توبه اینقدر چه تاخیر مسکنی

کافور مرگ آتش حرص ترا کشت
تو ساده لوح فکر طباشیر مسکنی

طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب
تو از زمان تهیه شبگیر مسکنی

در خامشی گریز ز تقصیر های خویش
تمهید عذر بهر چه تقصیر مسکنی

گم کرده گنج که در وقت باز جوست
تقصیر خود حواله تبقدیر مسکنی

آن خصم نیست پیش کز احسان شود مطیع
غافل مشو که زیر شیر مسکنی

سال دراز کعبه نگردانده رخت خویش
تو مرد و روز رخت چه تغییر مسکنی

چون سینه را هدف کنی ای بیخبر که تو
در خانه گمان خدا را تیر مسکنی

صائب پس تو نیست پذیرای نور فیض
بیهوده عمر صرف در اکسیر مسکنی

فلک یک حلقه چشم است اگر صاحب نظر باشی
تو نیی آن چشم را مردم اگر روشن گهر باشی

بهمت میتوانی قطع کردن آسمانها را
چرا با انچنین تیغی نهان بر بستر باشی

روان شو چون شد اب صبح در گلهای مخمورش
گره تا چند بر یکجای چون آب گهر باشی

همان غنچه که میچینی مردم در نظر داری
برای روزی معصوم تا کی در بدر باشی

تمنای تو دارد نخل را تا آشیان گیرد
چو بوسف چند زندانی در آغوش پدر باشی

پریشان میکنی از فکر گوهر قطره خود را
نمیدانی که خود را جمع کرسازی گهر باشی

ز بزم لاله می آید بگوش این مژده عاشق را
که داغ از سینه میروید اگر خونین جگر باشی

برانداز چو اخگر از گریبان قبضه خاکت
اگر چون آفتاب گرد رو شن کهر باشی

اگر شب را نداری زنده صائب همچو کس مابی
فلک را تیر روی ترکش از بهر سحر باشی

کشتی تن را شکستم سیلی
از حجاب بحر بر رستم سیلی

راستی چون خضر تیر راه شد
از گمان چون خضر جستم سیلی

شبنم خود را با قبال نمند
بر گل خورشید بستم سیلی

از لباس خاک بیرون آمدم
نقشها بر آب بستم سیلی

قطره ام از انقلاب آسوده شد
در دل گوهر نشستم سیلی

بحر چون پای نفیض پیچ و تاب
همچو موج آمد بشستم سیلی

در کش گردبوم از طول امل
این کمان زاره بستم سیلی

کیست پیش راه من گیرد چو موج
بر میان دامن شکستم سیلی

از زمین تن را فلک پنجه دیی
برد تا بزم الستم بیلی

پنبه کردم ریسمان خویش را
از غم حلاج رستم بیلی

چون حساب این قصر بی‌بنیاد را
مکنفس در هم شکستم بیلی

میخورد بر یکدگر بی اختیار
چون کف دریا دو دستم بیلی

شیشه را بر طاق پنهان نه مزن
از دو چشم بار بستم بیلی

من همان مستم که در بزم الست
شیشها بر چرخ بستم بیلی

کاسه خورشید و جام ماه را
بر سر گردون شکستم بیلی

بت پرست از بت پرستی سیر شه
من همان آدم پرستم بیلی

این غزل را صایب از فیض سعید
بی تکلف نقش بستم بیلی

یکروز گل از باغ تو چون صبح بخندی
پستان سحر خشک شد از رشک بمکدی

تا چند ز داغ جگر سوز تو صبح
در دل نتپد گر دم سردی بکشیدی

صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد
یکبار تو پیراهن گریبان ندریدی

چون میل تصویر چمن شاخ نشستی
زان میوه‌ی شاخی بسر بیدی

از خجله‌ی آهی شرر از تنگ برآید
در تنگ دلی غنچه تو گر ان نخریدی

این لشکر بیکس تو چو صورت دیوار
زان گم شده‌ای از نظر ما نرسیدی

یک صبحدم از دیده‌ی سرشکی نفشاندی
از برگ گل خویش گلابی نکشیدی

چون صورت دیوار در این خانه شدی محو
در نالهٔ یوسف چو زلیخا ندمیدی

گر دیده ز دندان تو دندانه لب جام
یکبار لب خود ز ندامت نگزیدی

زان

زان سنگدل دو پیمانه چون میوه‌ی جانی
گر عشق نخورشید قیامت نرسیدی

ایام خزان چون شوی ای دانه برومند
از خاک چو در فصل بهاران ندمیدی

نگذشته ز آتش نخوردی آب خردمند
تو در پی سامان کبابی نه پیدی

از شوق شکر مور پر و بال برآورد
صایب تو در این عالم خاکی چه خزیدی

چون رشته بهواری اگر نام برآری
از گرد گریبان گهر مدعا آری

زان شهپر همت بتو کردند کرامت
تا پیضه کردون نهد بال و پرآری

آزادی آنست که چون سرو در این باغ
غمگین نشوی گر که دل ثمر آری

زین ابر ان اه بجایی نتوان برد
در خویش فرو رو که ز اغوش برآری

گردید چو صیقل قدت از دور فلک خم
آئینه دلرا نشد از زنگ برآری

گر در دل خود نمکدلان راه ندهدت
حاشا که در آبادی تنگ شکر آری

رو در سیه مرگ شو ای شمع مزارت
مرخار که از پای فقیری بدر آری

یکبار هم از بیخبران خبری گیر
تا چند بازار روی و خبر آری

مرگز نهی ز سخن هیچس انگشت
یکبار اگر نامه خود در نظر آری

تا کی سخن پوچ دهی عرض بمردم
تا چند ز دریا صدف پی گهر آری

گر ذوق شکستن تو را قبال نماید
خود کشتی خود تخته‌ی موج خطر آری

فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان
یکبار اگر در دل شب دست برآری

صایب شود از دور ز را آینه روشن
گر پشت بخاصل خود کرد برآری

چند از بهار عشق قناعت نمیکنی
در آشیانه عیش بها پر نمیکنی

از خون لعل تشنه مردان بهار کرد
زین کوهسار چند بآوازه پر نمیکنی

در صید گاه عشق همه موج میزنند
چون عنکبوت چند شکار مگس کنی

لوح دلی که آینه راز عالم است
حیف است حیف تخته مشق هوس کنی

سیلاب بازگشت بصحرا نمیکند
آزاده نیست عشق که رو با پس کنی

در کاروان اگر رسی آهسته رو مکوش
گرد در گوش و قف صدای جرس کنی

زینها که میروی پی کفتار عاقبت
سر چون حباب در سر و کار نفس کنی

از آتشین دمان بقناعت کن اقتدا
صیقل بکن قفیه دیوان کس کنی

گر بگذری ز هستی آرام جان بیابی
گر خط کشی بعالم خط امان بیابی

آن گوهری که جوئی در جیب آسمانها
گر پا کشی بدامن در خود روان بیابی

از بی نشان حجابیست نام و نشان سالک
بی نام و بی نشان شو تا بی نشان بیابی

تا همچو پرگمان چشم از جهان نپوشی
کی لوی سر بهر در کاروان بیابی

تا بر نشسته جان در بیخ دنا نپیچی
شاید که وصل کو سر چون ریسمان بیابی

از روزنی مقدر قانع نخون دل شو
تا آسمان ودانه خود در آشیان بیابی

پر خمت زد و کردون منافیت قرب صیدی
خواهی تو پی کشا کش نان از جهان بیابی

هر چند در سعادت مشهور چون همایی
مغز قوات کرد تا استخوان بیابی

زافسردگی جهان را افسرده شمار ای
از زهر دان چو کردی عالم روان بیابی

روزی که نفس سرکش فرمان پذیر گردد
نه تو من فلک ادر زیر ران بیابی

خاکی مراد عالم اکسیر خاکسار است
هر حاجتی که خواهی زین آستان بیابی

چون باد صبحگاهی میباش زینهاری
شاید که برگ سبزی زان بوستان بیابی

روئی بطراوت قسمر داری
چشمی بستاره شوخر داری

در مصر وجود ماه کنعان را
تلخی که نهفته در شکر داری

شیرینی جان برو نما خواهد
از چشم غریب در بدر داری

از جنبش بیضها خبر دارد
دستی که زنار بر کمر داری

زان چهره که بوی خون از آید
پیداست که ریشه در جگر داری

چون لکل که زیر ک پیش شد بوشش
از پرده شرم پرده در داری

دل خون کن خاتم سلیمانست
نقشی که بر آن عقیق زر داری

خورشید چراغ روز میکردد
زانخمه اگر نقاب بر داری

لطف دگرست آنکه آن لطف
چون آنیه طاقت نظر داری

شمشیر تو خوبر دگر دارد
از بیچ وخمی که بر کمر داری

شرمی که زیاده آب میکردد
در سینها تو بیشتر داری

نه با تو نه بیتو میتوان بود
وصلی ز فراق تلخ تر داری

از روزن دل ندیده خود را
از خوبی خود کجا خبر داری

خون در دل آسمان بجوش آید
روزی که مرا ز خاک بر داری

وقت سفرست تنگ میرسم
فرصت نبه که توشه بر داری

انگشت بحرف کس منه صائب
از در دسخن اگر خبر داری

مجلس شورای ملی
کتابخانه

نیست غیر از گوشهٔ دل در جهان کل
گوشه امنی که یکساعت بپا سایه کسی

میشود افزون سرانجام گدازش همچو شمع
برچه از تن پروری بر جسم افزاید کسی

نیست داغ عشق را جز ماتم جانکاه مرگ
شهپر طاوس را بهر چه آراید کسی

میتوانگردد شناور با خاک پست آسمان
صاحب از همت اگر اقبال فرماید کسی

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی
ز وصل گنج بود کامیاب درویشی

ترا ز درد سر آنجهان خلاص کند
اگرچه تلخ بود چون گلاب درویشی

ازان بخرقهٔ پشمین چو نافه ساخته است
که خون خویش کند مشکناب درویشی

همیشه دیدهٔ ازخوان فیض آماده است
منجوز دغم نازا چو آب درویشی

ترا روز حساب ایمن شود معلوم
که بوده سلطنت بیحساب درویشی

ازان مکوب بمقصود راه یافته است
که داده سر دو جهان را بآب درویشی

تمام موجه دریا اگر شود شمشیر
منجوز دغم سر چون حباب درویشی

حصار زیر و زبر کش است ویرانی
رسیل فتنه نگردد خراب درویشی

ز لوح سینه نقش مرده عالم شست
دگرچه نقش زند تا بر آب درویشی

نقاب دار کند آفتاب را صائب
اگر بر افکند از رخ نقاب درویشی

تمت الغزلیات بعون الله تعالی وحسن توفیقه
حرره الفقیر محمد کاظم بن میرزا علی
خاتونآبادی
غفرالله لهما
سنه ۱۲۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۲۸۵ فروردین

۵۶۴

چیست در فصل دماغی رسانی
چشمی نرگس و لاله چو شبنم بخرانی

از دو تر انجل بر دمند تو ان گفت
گر مرگه خوری سنگ عوض میوه فشانی

این بادیه از کاهلی تست پر از خار
از خار شود ساده اگر گرم روانی

لوح دل از نقش جهان ساده نگردد
تا در نرسی از ان صفحه رخسار نخوانی

از دور نیفتد قدح بزم مکافات
زمری که چشیدی شود انی بچشانی

گر خسته دلا از تبسکر دست نگیری
شرط ست که چون نی بنوایی رسانی

توفیق غبار قدم فرد رد است
موقوف بهمراه در ین راه نمانی

غم نیست غباری که از ان دست تو ان شست
از روی کهر گرد یتیمی چو فشانی

دنیا چه بود تا تو اقامت کنی انجا
چیست در ین شوره زمین ریشه دوانی

تا دل نگرانی نگشود از مس جهانت
بفرست خود پیشتر گر مرچه توانی

پس و پیش او رانی خزان نیم نفس نیست
خوشه ان چه بگیرد در کار

هشدار کز ین قافله دنبال نمانی

بر زبان و دل چو کج نشیند نخشاید کسی
زدم گردم گره خرسنگ نگشاید کسی

جرئت روز مکر دربساطش نیست
عمر از زیر فلک چون خضر اگر یابد کسی

از ثمر شیرین نشاری کردان تلخ را
سعی کن اخو سایه چون بید آساید کسی

میشود مال و پر توفیق هنگام رحیل
دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی

میتوان کرد از ثمر معمور دامن خاکرا
گر گذارد سنگ طفلان تا بنا آید کسی
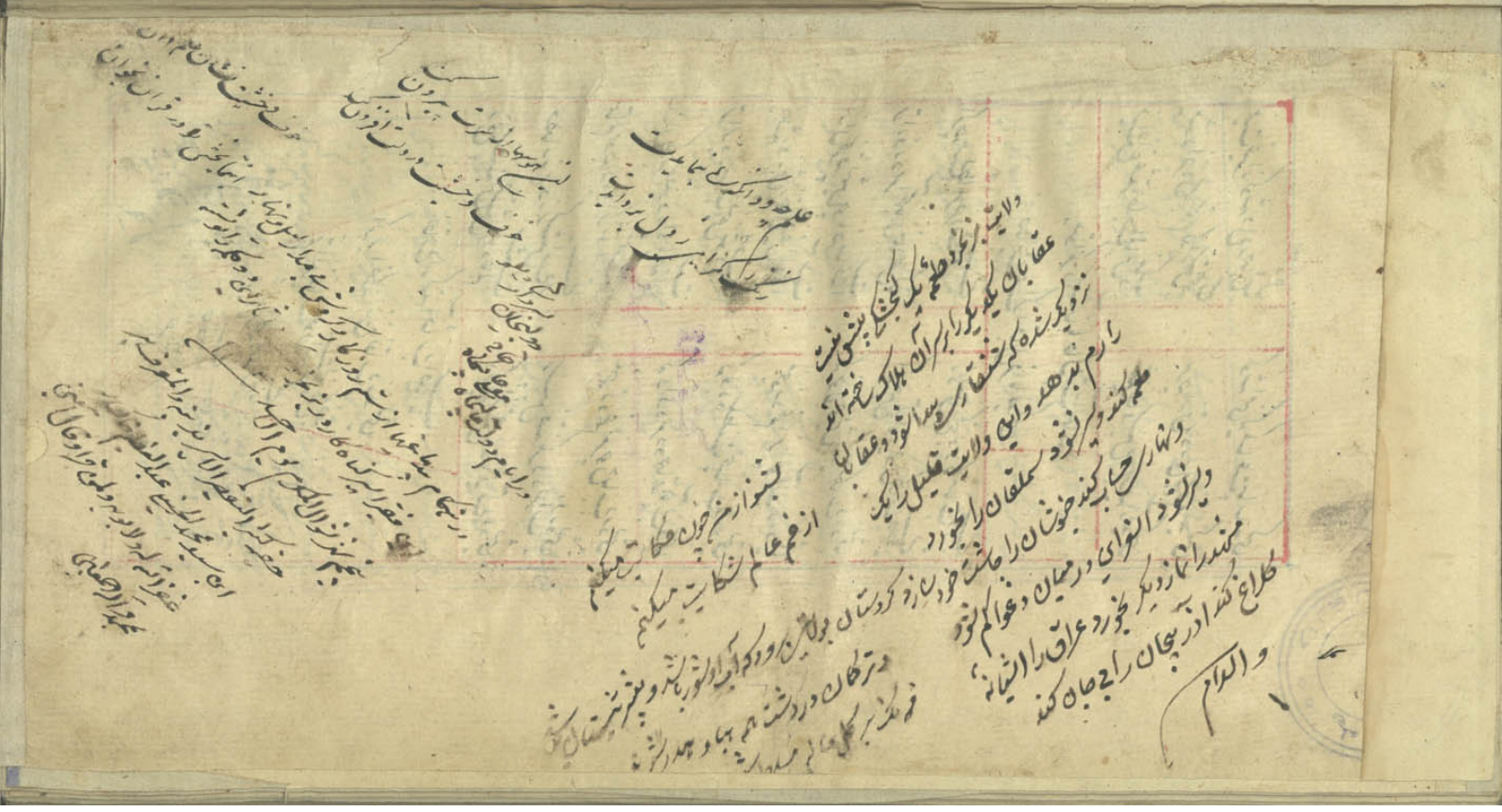
در جهان آب و گل خضری دچار مس شد
میرود از خویش شاید که ثمین آید کسی